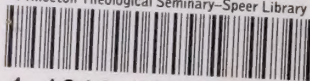


PK6455 .A1 1829 v.1

The Shah Nameh : an heroic poem,

Princeton Theological Seminary-Speer Library



1 1012 00072 5616



Digitized by the Internet Archive
in 2016

The Shah Nameh
~
Firdausi

v. 1



فهرست جلد اول

سجده

- آمدن سام نزد منوچهر جنگ مازندران
- گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهرباب ۱۳۶
- آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهرباب
- و باز داشتفش ازان ۱۳۹
- نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال ۱۴۱
- خشم گرفتن مهرباب بر سین دخت و رفتن سین دخت
- نزد سام در کار عروسی زال و رودابه ۱۴۵
- رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام بدو گذراندن .. ۱۵۰
- آزمایش موبدان زال را ۱۵۲
- پاسخ زال موبدان را ۱۵۳
- نمودن زال هفتها پیش منوچهر ۱۵۴
- بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهرباب را
- رفتن سام با زال نزد مهرباب کابلی و بزنی گرفتن زال
- رودابه را ۱۵۸
- گفتار اندر زادن رستم ۱۶۱
- آمدن سام بدیدن رستم ۱۶۵
- کشتن رستم بیل سفید را ۱۶۸
- رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ ۱۷۱
- نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند .. ۱۷۲
- پاسخ نامه رستم از زال ۱۷۳
- نامه زال بسام ۱۷۴
- اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش ۱۷۵
- ال بود ۱۷۷
- نشان از آئین

صفحه

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش	
۱۸۰	بجنگ نوذر
۱۸۳	آمدن افراسیاب بجنگ نوذر
۱۸۴	کشته شدن قباد بدست بارمان و جنگ همگروه هرد و لشکر
۱۸۷	جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر
	جنگ نوذر با افراسیاب بار سیدوم و گریختن نوذر سوی
۱۸۹	دهستان
۱۹۲	گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدنش بدست افراسیاب
۱۹۴	داستان شماسان و خزروان با مهرباب و زال
۱۹۶	جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او
	آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد
۱۹۸	و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران
	آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر
۱۹۹	برای جنگ افراسیاب
	آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن
۲۰۱	کشود بشهر آمل برای رهائی شان
۲۰۲	کشتن افراسیاب اغریث را
۲۰۳	رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را بادشاه نمودن
۲۰۴	بادشاهی زوپنج سال بود
	بر تخت نشاندن زال زو را و بخش کردن ایران

- آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم ۲۰۷
- اسب و سلیح نبرد را از پدر ۲۱۰
- گرفتن رستم رخس را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب ۲۱۲
- فرستادن زال رستم را بابلروز کوه بآوردن کیقباد و باز آمدنش با او ۲۱۷
- بادشاهی کیقباد صد سال بود ۲۱۷
- بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بجنگ افراسیاب ۲۱۹
- جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب بتوران ۲۲۳
- گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن ۲۲۵
- نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی ۲۲۷
- پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ بتوران ۲۲۸
- پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردنش ۲۳۰
- بادشاهی کیکاؤس صد و پنجاه سال بود ۲۳۰
- بر تخت نشستن کیکاؤس و آهنگ مازندران کردن ۲۳۴
- پند دادن زال بکاؤس در باره باز داشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او ۲۳۷
- رفتن کاؤس بمازندران ۲۴۰
- کوز کردن دیو سفید کاؤس را بالشکوش

صفحه

پیغام فرستادن شاه کاؤس بزال زر و رفتن رستم بماندندان	
براه هفت خوان	۲۴۲
خوان اول کشتن رخش شیر را	۲۴۵
خوان دوم فروماندن رستم از تشنگی و برهفمائی غرم	
بچشمه آب رسیدن	۲۴۶
خوان سوم کشتن رستم اژدها را	۲۴۸
خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را	۲۵۰
خوان پنجم برکندن رستم هردو گوش دشتیان و زاری	
نمودن او پیش اولاد	۲۵۱
خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را	۲۵۵
خوان هفتم کشتن رستم دیوسپید را و رها کردن او کاؤس	
و ایرانیان را از بند	۲۵۷
نامه کاؤس بشاه ماندندان	۲۶۱
پاسخ نامه کاؤس از شاه ماندندان	۲۶۲
نامه فرستادن کاؤس نزد شاه ماندندان بدست رستم	۲۶۴
رزم کاؤس بشاه ماندندان و کشته شدن شاه ماندندان	۲۶۸
نشانیدن کاؤس اولاد را بر تخت ماندندان	۲۷۴
باز آمدن کاؤس از ماندندان بایران زمین و گسی کردن او	
رستم را ببسیستان	۲۷۴
گردیدن کاؤس در جهان و جنگ او با شاه برون	
و هاماوران و مصر	۲۷۶
خواستگاری نمودن کاؤس سودابه دختر شاه هاماوران را	
و بزنی آوردن او را	۲۸۰
چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاؤس را	۲۸۲
لشکر کشیدن افراسیاب بایران و پناه بردن ایرانیان بر رستم	۲۸۵

- آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاؤس و نامه نوشتن ۲۸۶
- بشاه هاماوران ۲۸۷
- لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاه هاماوران ۲۸۷
- و مصر و بربور ۲۸۷
- رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن ۲۹۰
- و رها شدن شاه کاؤس از بند ۲۹۰
- پیغام فرستادن کاؤس بشاه روم و پاسخ یافتن از او ۲۹۳
- نامه کاؤس بافراسیاب ۲۹۴
- باز آمدن کاؤس از بربور و جنگ کردن بافراسیاب و فیروزی یافتن ۲۹۵
- آمدن کاؤس بپارس و آغاز گمراهیش ۲۹۷
- فریفتن ابلیس کاؤس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بر زمین آمل ۲۹۸
- رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاؤس و باز آوردنش بتختگاه ایران ۳۰۰
- نچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب ۳۰۲
- آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سرایشان ۳۰۵
- رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب ۳۰۷
- رزم پیلسم با دیوان ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم ۳۱۱
- گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان بایران ۳۱۴
- داستان سهراب ۳۱۵
- رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان ۳۱۶

صفحه

آمدن ته‌مینه شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن	
رستم او را	۳۱۸
گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر ..	۳۲۱
گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بچنگ کاؤس	۳۲۲
فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر	
و برانگیختنش بچنگ ایرانیان	۳۲۴
رسیدن سهراب بدژسپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش	۳۲۶
رزم سهراب با گرد آفرید	۳۲۷
نامه گزدهم بکاؤس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب	۳۳۰
نامه کاؤس بر رستم و طلبیدنش بچنگ سهراب	۳۳۵
آمدن رستم و گئو نزد کاؤس و خشم گرفتن او بر ایشان	۳۳۸
لشکر کشیدن کاؤس بچنگ سهراب	۳۴۳
رفتن رستم بلشکر گاه سهراب و کشتن زنده رزم را	۳۴۴
پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر	۳۴۷
تاخترن سهراب بر خیمه کاؤس و برکندن میخها	۳۵۳
نبرد رستم با سهراب	۳۵۵
کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو	
بجاریه	۳۶۱
کشته شدن سهراب بدست رستم	۳۶۵
نوشتار و خواستن رستم از کاؤس برای سهراب	
و ندادن آن	۳۶۹
زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان	
نزد سام و رودابه	۳۷۰
آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش	۳۷۵
داستان سیاوش	۳۷۷

	آوردن طوس و گیوزن خوب چهار را از نچیرگاه و بزنی گرفتن
۳۷۸	کیکاؤس او را
	گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را
۳۸۰	در زابلستان
۳۸۱	باز آوردن رستم سیاوش را بایران
۳۸۳	عاشق شدن سودابه بر سیاوش
۳۸۷	رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه
۳۹۰	رفتن سیاوش بار سیوم پیش سودابه
۳۹۰	فریب دادن سودابه کاؤس را
۳۹۲	چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش
۳۹۴	پرسیدن کاؤس از ستاره شناس کاربچگان را
۳۹۵	رای زدن کاؤس در کار سودابه و سیاوش
۳۹۶	گذشتن سیاوش از آتش
۳۹۸	خشم نمودن کاؤس بر سودابه
	آگاهی یافتن کیکاؤس از آمدن افراسیاب و سگالش
۴۰۰	کردن با موبدان
۴۰۰	لشکر کشیدن سیاوش بجهنگ افراسیاب
۴۰۳	نامه سیاوش بکاؤس
۴۰۴	پاسخ نامه سیاوش از شاه کاؤس
	خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش از آن و پرسیدن
۴۰۵	گذارش آن از موبدان
۴۰۸	رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش
۴۱۰	آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش
۴۱۳	رفتن رستم نزد کاؤس با نامه سیاوش
۴۱۶	تدیی نمودن شاه کاؤس بر رستم و بازگشتن او بایستان

صفحه

۴۱۶	پاسخ نامه سیاوش از کاوُس
۴۱۸	رای زدن سیاوُس با بهرام و زنگه شاوران
۴۲۱	پیغام سیاوُس بافراسیاب
۴۲۳	نامه افراسیاب بسیاوش
۴۲۴	بازگشتن زنگه شاوران بنزد سیاوش
۴۲۵	نامه سیاوُس بکاوس و رفتنش بقوران
۴۲۸	رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر
۴۳۰	گویی زدن و هنر نمودن سیاوُس پیش افراسیاب
۴۳۳	نخچیر کردن سیاوُس بافراسیاب
۴۳۴	بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش
	سخن گفتن پیران با سیاوُس درباره فرنگیس دختر
۴۳۶	افراسیاب
۴۳۷	خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش
۴۳۹	عروسی فرنگیس با سیاوش
	دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش و گشتن او
۴۴۱	گرد بادشاهی خود
۴۴۳	ساختن سیاوش گنگ دژ
۴۴۵	سخن گفتن سیاوش با پیران درشدنیهای روزگار
	رسیدن نامه افراسیاب نزد پیران در باره بازگرفتن
۴۴۷	از کشورها
	رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش درباره گشتن او
۴۴۸	بیادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد را
۴۴۹	باز آمدن پیران نزد سیاوُس و رفتنش پیش افراسیاب
۴۵۱	فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش
۴۵۳	گویی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

- ۴۵۶ بازگشتن گوسپیوز و چاره کردنش بر سیاوش
 ۴۵۹ فرستادن افراسیاب گوسپیوز را برای آوردن سیاوش ..
 ۴۶۱۴ بازگشتن گوسپیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش
 ۴۶۵ راز گفتن سیاوش با فرنگیس
 خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز
 ۴۶۶ کردن فرنگیس او را
 ۴۶۹ گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب
 ۴۷۳ زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش
 کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان
 ۴۷۵ افراسیاب
 آمدن پیران نزد افراسیاب و رها نیدن او
 ۴۷۸ فرنگیس را
 ۴۷۹ بنحواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو
 ۴۸۱ سپردن پیران کیخسرو را به شبانان
 آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش
 ۴۸۲ افراسیاب
 ۴۸۶ شکایت فردوسی از پیری خود

بسم الله الرحمن الرحيم



اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوه پرستندگی همان
است که سرنامه بسیاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای
روزی دهنده آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش بیان
بشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند
خاموشی و فراموشی برکشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه
در فکر و خیال توصیف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه
در میزان زبان و ترازوی بیان شکر آن سنجد

* بنده همان به که بتقصیر خویش * * عذر بدرگاه خدا آورد *
* ورنه سزاوار خداوندیش * * کس نتواند که بجا آورد *
پس همان به که بر سفینه صلات صلوات پیغمبران خود را بساحل
فجایات رسانیده بر سر کاری شود که ذکر خیر بهر د یاری رود
بر رای عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر بخردان هویدا است
که جمهور فصاحتی بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین
در هر دیار بهر اعصار یک زبان و همدستان اند که از زمان ظهور
کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بسرا پرده و چود

نه نهاده که لای شاهوار مانند فردوسی بسطک نظم کشید :
 و نه گاهی چنین مکرر آبدار بگوش مستمعان رسیده گوش عروس
 دانش آفرای به بهای جان خریدار و گلوی شاهد بیدش بکمند
 هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند و پایه
 ارجمند دارد بر صدق دعوی شان حجتیست کافی و برها نیست
 شافی و هر سه رکن رکن سرای سخن وری که استادی شان
 مسلم و مقبول ارباب دانش و هنر پروری است زبان اعتراف
 باستانی او کشادند و داد سخن سرای او دادند

(انوری گوید)

* آفرین بر روان فردوسی * * آن همایون نهال فرخنده *
 * اونه استنک بود و ما شاگرد * * او خداوند بود و ما بند * *

(نظامی گوید)

* سخن گوی پیشینه دانی طوس * * که آراست روی سخن چون عروس *

(سعدی گوید)

* چه خوش گفت فردوسی پاکزاد * * که رحمت بران تربت پاک باد *

(و همچنین دیگر شعرا چنانکه)

* ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن * * هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن *
 * فردوس مقام بادت ای فردوسی * * انصاف که نیک داده داد سخن *
 فی الجمله راه تعریف و توصیفش پیمودن طلاء خالص بآب زRANDODN
 و روی آفتاب بمشعل نمودن است * چه حاجتست که خورشید را
 بپاریند * و هر چند که این کتاب مرغوب خواطر خاص و عام

و محبوب ضماير كافه اتمام است فاما بتصاريف زمان و انقلاب دوران
و اختلال حال ايران چنان از دست كاتبان جهالت كيش و نساخان
كج انديش مسخ و فسخ گرديده كه لطف عليخان آذر در تذكرة
آتشگده آورده كه حالا نمیتوان گفت كه درين كتاب شعری از فردوسي
باقي مانده باز آنچه مانده مقابل اشعار فصيح بلغا و افكار بليغ فصحا
در هر باب شعر خوب و سخن مرغوب دارد و اگرچه مولف مذکور
درين باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان كه از منزل حقیقه دور
افتاده چه دو نسخه اين كتاب كه يك صفحه آن متفق با نظام
ابيات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا اين هيچمدان
ترنومكان كه از مدت مدید وارد هندوستان مینو نشان است اكثر
اوقات بمطالعه كتب فارسيه مائل علی الخصوص بسير اين كتاب
مصرف و شاغل می بود خواست كه بسياری از نسخ معتبر آن
فراهم آورده بتصحيح و تهذيب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب
و تاب داده بنظر جوهریان با زار دانش و بيفش كشاید و بهترين تكفه
يادگاري بدست اخوان الصفا گذارد لهذا هفده نسخه معتبر و قدیم
و چند نسخ ديگر نا تمام جمع ساخته مقابله و تصحيح نمود
و بتوفيق باري عز اسمه مركزوز ضمير را باحسن ترين صورت جلوه
ظهور بخشود اما از انجا كه مصارف طبع كتاب بسيار است و بسبب
انكار هرنئين صاحب كه در انوقت یکی از صاحبان كونسلي يعنی
مشير فرمان فرماي هندوستان بود سرکار درين باب تنگدستي نمود
لهذا اين كار ملتوي ماند بلكه تا حال صورت نميگرفت اگر پادشاه

عاليجاه ابوالنضر قطب الدين سليمان جاه نوشيروان ثاني نصيرالدين
 حيدر بادشاه اود باستماع اين تنگدستي عجيب دستگيري
 فيقومود و برخلاف رسم شاه محمود كه با وجود وعده بر مصنف راه
 بخل پيمود اين عاليجاه بدون وعده و استدعا بر طرز عالي همقان
 دست امداد بر مصحح كشود و چون تفصيل كتب ما بهالتصحيح
 موجب ازدياد اعتماد ناظران بر صحت كتاب مطبوع باشد
 در اينجا نگارش ميروود

چهار نسخه سرکار کمپني یکی ازان نسخه ايراني تمام
 خیلی خوشخط بقلم مولانا عبدالرحيم بن مولانا عبدالله القریشي
 صحيح و معتبر مشتمل بر پنجاه و يك هزار و دويست و چهل
 و سه بيت سال اختتامش يك هزار و بيست و يك هجري
 دوم ازان نسخه ايراني تمام بخط خوش نوشته محمد حافظ
 رهنكي صحيح و معتمد همگي ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد
 و بيست و سال اختتامش يك هزار و هشت هجري سيدوم ازان
 نسخه بخط نسخ نوشته ملك عرب خیلی صحيح مشتمل بر پنجاه
 هزار و پانصد بيت و سال اختتامش هشت صد و هشتاد و دو هجري
 چهارم ازان نوشته ايران بخط دل چسپ اما بنسبت نسخ ديگر
 صحت نداشت همگي اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد
 و هشتاد و پنج يك نسخه سيدالتفات حسين تمام بخط خوش
 و بصحت نسبت بدیگر نسخ فايق و قابل اعتماد نوشته شیراز بقلم
 حاجي علي المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل

بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج بیت و سال اختتامش
 هشت صد و نود و نه هجری یک نسخه فرستاده رکّس صاحب
 تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشته عبدالصمد بن علی محمد
 الحسینی جملگی ابیاتش چهل و شش هزار و نه صد و هشتاد
 و دو و سال اختتامش یک هزار و بست هجری دو نسخه
 فرستاده نواب منتظم الدوله یکی از آن تمام بخط ایران خیلی صحیح
 و بسیار معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار
 و یک صد و نود و دو بیت دوم از آن تمام بخط هندوستان در صحت
 و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یک هزار و پنجاه و دو
 هجری یک نسخه از کتب خانه اشیاتک سوسیّتی یعنی
 گروه فضایی متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایرانی
 نهایت خوش خط و پرتکلف و صحیح و معتبر نوشته نظام بن محمد
 شیرازی مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یکصد و سی و سه بیت
 یک نسخه فرستاده مدّلتین صاحب تمام و خوش خط نوشته
 شیراز بقلم ابن حسن بن نورالدین اصفهانی در صحت و اعتماد
 متوسط و سال اختتامش یک هزار و شانزده هجری یک نسخه
 ملونی صاحب تمام بخط هندوستان کهنه و بوسیده و سال اختتامش
 یک هزار و سه هجری یک نسخه فرستاده راهفس صاحب
 بخط صاف هندوستان نوشته عبدالکریم بن عبدالنبی جونپوری
 در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یک هزار و بست هجری
 یک نسخه فرستاده لستر صاحب نهایت خوش خط اما هفت

صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسب نامه اسدی و داستان دیگر بود. یک نسخه نواب بدرجنگ متوفی نوشته ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشت صد و بست و یک هجری چهارم نسخه از این هیچمندان ترنر مکان یکی از آن تمام بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال اختتامش نه صد و چهل و نه هجری دوم از آن تمام ایرانی در خوشخطی از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشته محمدخان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و صد و بست و سیوم از آن تمام بخط ایران هدیه خلد مکان شاه اود در صحت و اعتماد اعتبار دارد چهارم از آن نسخه ایرانی خوش خط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه فرستاده مرزا علی بخط غیر ایران یکی از ابتدای کتاب تا قصه آمدن هجیر با نامه کیخسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر از آن از ابتدا تا قصه ناپدید شدن کیخسرو بخط صاف و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستاده هنریل مستر ملول صاحب از شروع قصه سوسن را مشعر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیرد یار هندوستان دوبار روداد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسرکار امرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده

باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد
 کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخه هندوستان نظر
 بلا ضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن تر نمود
 چنانکه در تعریف ماه چنین آمد ۲

* چراغیست مرتیره شب را بسیدج * * به بد تا توانی تو هرگز میبیدج *
 و اگرچه این بیت دولختیست و مصرع ثانی با اول ربط و مناسبت
 ندارد اما چون در بستان و چهار نسخه باینطور دید گزید و بویک
 نسخه که چنین بود

* چراغیست مرتیره شب را بسیدج * * نه بینی تو اندر نهادش میبیدج *
 نظر اعتماد نگماشت هر چند که معنی روشن تر داشت و علی
 هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتداء
 شاهدنامه تا شروع قصه سیاروش در دار الحکومه کلکته تصحیح یافته
 بطبع درآمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر
 بسلسله کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که
 در نسخ معتبر و قدیم یافتیم زیاده ساختیم مع هذا در چند مقام
 بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکار اتباعاً در آوردم و
 علامه هذا * بر سر آن نهادم ۳ تا که منصفان دانش بزره از مقابله این
 و آن بطرز کلام فردوسی و امتیاز تصحیح و کوشش این هیچ مدان نظر

فرمایند و زبان نکوهش بر مصحح نکشایند و داستانهای چند که در
نسخه معدود بنظر رسید و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقه
فردوسی بیگانه دید الحاقی پیدا شده الحاقش بخاتمه گذاشته
منجمله آن حکایت اول که مشتمل است بر قصه جمشید و سر
گذشت او با دختر کورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته و اگرچه
ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقه عبارت شاهنامه
بمراحل دور است مع هذا قوی ترین دلائل آنکه این داستان در
گشتاسب نامه اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره ما ندانند
اطف علیخان در آتش کده و دولت شاه و علی قلیخان و غیرهم
اکثر ابیات این داستان بطرف اسدی نسبت کنند و حکایت
دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد در هیچ یک
نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد لیکن مصححین سبع شاهنامه سابق الذکر
در یک نسخه یافته بقلب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار
داستان مرقوم فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات
* زمین است کوه است دشت است چیست * زنسناس از آدمی یابری است *
* چو بشنید میلاد افکند سر * * بد پیش و نمیکرد بروی نظر *
* نمردی است این دزدی و رهنی * * بدین کار واپس تراز هرزنی *
* چوزان قله و دژ اثر وانماند * * روان گشت زال و زانجا براند
و سواي این بسیار و نیز نام کک در هیچ یک کتب متداول
لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست
و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید

پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند
و او عذر پیری خود بدین بیت پیش آورد

* کنون چنبری گشت پشت یلی * * تقابدمی خنجر کابلی *
پس رستم را سپه سالار ساخت اما از نو جوانی او اندیشید و از
نا آزموده کاری وی بترسید لهذا رستم بتسلیه او اشاره بدو جنگ
بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت

* همانا فراموش کردی زمن * * دلیری نمودن بهر انجمن *
* زکوه سپند و زریل ژیان * * گمانم که آگاه بد پهلوان *
و جنگ کک که واقعه دشوار و پیش این گفتار است اگر از زبان
فردوسی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم مینمودی
نظر برین امور الحاقی پنداشتم بخاتمه انداختم اما قصه برزوه که سیوم
است و در پنج نسخه بنظر رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت
و بلاغت قریب بپایه کلام فردوسی است و بخیلی غور و امتیاز
بیتی یاسخنی بر آید که از طرز کلامش سست تر نماید چنانکه
* جهاندار از دور میدید آن * * به پیران چنین گفت کای پهلوان *
* ولیکن چو گردنده گردنده بود * * حذر کردن و در خوردن چه سود *
* همین برد تازان به زیر بغل * * که گرگ درنده رباید حمل *
لیکن اندراجش تا آخر داستان کین خسرو مستلزم انقطاع سلسله تاریخ
و اختلاف ارتباط داستانها است و آنچه در هر پنج نسخه بعد داستان
رها کردن رستم بیژن را از چاه و شبنخون زدن با هفت گرد در ایوان
افراسیاب واقع است موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن

افراسیاب به ایران به سپهداری پیران برای انتقام شبخون رستم
می آید (چنانچه افراسیاب گوید) ۲

* شبخون کنون تا در خان من * * از ایران بسازند برجان من *
و خود فردوسی درین مقام گوید ۳

* چو از کار بیژن به پرداختم * * ز گودرز و پیران سخن ساختم *
و اگر ما بعد این قصه برز و مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین
می نمودی پس با وجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط
سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو
مانند جمله معترضه میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد
و نیز هیچ یک اهل لغته متداوله نام برزو پسر سهراب در کتاب
نیارده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ
جهانگیری و برهان و غیرهما مسطور است و نیز در ایام ماضیه در
فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت
برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات
و گفته عطائی است اغلب که این داستان از آن باشد و چون قبل
ازین بفرمایش بایسنقرخان نبیرهٔ امیر تیمور گورگان فضلاً
آن دیار بتکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه
حکایت گرد آوردن داستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند

نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تا کما
بیشی درو راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحه روزگار پایدار ماند

حکایت گرد آوردن باستان نامه

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام
ماضي ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما بادشاه عادل
نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت
ایشان شده ولوع بود و پیوسته باطراف و اکفاف جهان فرستادی
تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق می کردند و نسخه
آن بکتابخانه می سپردند چون زمان یزد جرد شهریار رسید
مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه او جمع شده بود دانشور
دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم
جمع داشت فرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد و از ابتدای
دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد
کرد و هر سخن که در آنجا مذکور نه بود از موبدان و ادیبان
پرسید و آن ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال
تا زمانی که سعد و قاص خزانه یزد جرد را بغنیمت گرفت
آن تاریخ در میان غنایم بود پیش امیرالمومنین عمر بردند
مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد
بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل پیش دادیان و غیران
از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت بغایت

مرضي و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنان نا معقول و ناپسندیده چون معتقدان عبده شمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابیه تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول شنیدم که الدنیا هانت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بیمقدار است حلال و حرام را دروي مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجملة چون غنائم درمیان اهل غز و قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت مَلِک جشه با دیگر غرایب و نفائس خزانه یزد جرد بهدیه بردند ملک جشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد جشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت به آل یعقوب رسید یعقوب لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فروخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بیارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزد جرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور

عبدالرزاق و کیل پدر خود سُعود ابن منصور المعمری را بفرومود تا آن نسخه را باتفاق چهارتن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هروی و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نساپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث مایه هجری این کتاب درست کردند در خراسان و عراق از آنجا نسخهها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمود که آن را نظم کند و دقیقی یکت دوهزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از ایشان و سامانیان فکیده باشد فرمود که انرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور زمان و طالع و اثر و بخت شور و نافرومان بشهر غزنی که مقر سریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آمد.

نظم

* چو سایه تہی گشت از خواسته * * شده بدر عیشش زغم گاسته *
 * گرش قرص خوربی حجاب آمدی * * چو دیده دھانش پر آب آمدی *
 خواست تا بحکم السلطان ظل اللہ یووی الیہ کل مظلوم و مہوف
 لغت صدور خود را دران حضرت انها کند

بیت

* کہ سلطان چو آن قصہ اصفا کند * * مگر درد فقرش مداوا کند *
 بحوالی درگاہ و اطراف بارگاہ متدد شد شخصی را دید
 چون پیکر ماہ نورانی متزمل در پلاس سیاه ظلمانی کہ امام
 سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون
 حدیث شمع از پریشانی حال و تفرقہ تشویش مآل خود
 برو عرض کرد

نظم

* جفاهای چرخ ستمگار گفت * * غم و دوری از مسکن و یار گفت *
 * حدیث غریبی و فقر و نیاز * * یکایک بنزدیک او گفت باز *
 اما نیک نام چنانکہ عادت کرامت او بود متعہد گشتہ
 تقبل نمود کہ گاہی احوال او بہ بندگی حضرت جہان پناہ
 معروض گرداند کہ روزگار باز رقم اقبال بر صفحہ طالع و اثر و نوا
 نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال بہ بیان فصیح
 و عبارات ملیح عرضہ داشت کرد تا بوسیلہ امام معروض گرداند
 روی بدرگاہ سلطان با داد نہاد چون بدرگاہ رسید شعرا را دید

که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک
اقدار مجتمع گشته بودند

نظم

* سواران مضمار نظم دری * * سلاطین تخت هنر پروری *
* بمیدان درافکنده گوی سخن * * برایشان نظاره کنان انجمن *
* در اندای این حال و این داری * * گرفتند طومار از عنصری *
* چو لولو بدریاء و گوهر بکان * * فرستاد نزدیک شاه جهان *
* بران نظم چون چشم سلطان قتاد * * چو دردانه در گوش خود جای داد *
* زبان را به تحسین او برکشود * * بتشریف خاصش نوازش نمود *
* چنان رفت فرمان مالک رقاب * * که نظم آورد عنصری این کتاب *

خور فیروز از تحیر چهره چون خور بر افروخت و تا
بر حقیقت این حال فیروز شد در آتش فکر بتسوخت
که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال
نه نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس
بنای ارکان آن نه نهاده مستأهل چندین نوازش میگردد و از امام
استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت
هر یک بچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی
از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیباب از امور رزم
و این سلطان روشن نهاد را جز بداستانها و اشعار هنرمندان
مائل نیست فضایی زمان و عقلایی از اکثاف جهان و اقصای
و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند

نظم

* هنر نزد آن شاه روشن روان * * بود همچو جان در تن ناتوان *
 * هنرمند در عهد او کامران * * کشد رخس اقبال در زیران *
 درین چند روز نسخهء مشتمل بر بعضی از سیرالملوک از سنجستان
 آورده اند و سلطان عادل عزائم هم بران تصمیم فرموده که جواهر
 آن اخبار و آثار در سلك نظم آورند از دحام و انبوهی شعرا
 بر در ازین جهت است که امروز روز میعاد است که شعرا در
 منظومات خود در نظام عرض آورند و شعر انصاری در نظر
 مخاطب ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود
 خور فیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن
 تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تواز چیست گفت

نظم

* گرم چرخ کردی همین یابری * * شدی اختر طالع مشتری *
 * نیاسود می یکدم از خورد و خواب * * بدرگاهش آورد می این کتاب *
 امام گفت در قصه عرض که رفع میکنی این حال را در
 نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار
 بفرماید و در پایه سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز این
 حکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل
 این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار
 کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت
 من بوطن از محال است اما بارسال رسول و نامهء احضار

آن ممکن در زمان فرمود تا کتابی کردند و سلطان بقاصدی داد
که بمقام او رود و بقبائل او رساند و کتاب بستاند و بیاورد

مثنوی

* برون رفت قاصد چو برق جهان * * نهاده شب و روز سرد جهان *

* چو مصر مرشدی در نشیب و فراز * * شدی در دل شب چو در سینه راز *

چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید
قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند
قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین
وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و روایت
دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این
کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان
محمود بود و دائم تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان
از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع
اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و او را پیش
سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو
داد و تحفه بسیار جهته ملک کرمان فرستاد بنابراین محبت
ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو گرد آزاد نامی از زال سام
فریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع
بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش
سلطان محمود جمع شد فقط

راقم الجروف گوید هر چند که فضلاً مذکور در تفصیل

مستور اهتمام و سعی تمام بکار بردند اما بر ناظران حقیقت
بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب
بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان باوجود اختلاف زبان
و مبادعت مکان و باز رسیدن آن بایران دعویست بلابرهان
و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچیک از کتب
هنود ذکری از آن نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران
آگاهی ندارند بهر کیف فردوسی در بیان تاریخ چندان راه
اختباط و اختلاط سپرده که در گفتن راست نمی آید و خود در
قصه یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان اعتراف
برینمعنی میکشاید چنانکه گوید

* کفون که مرار و چندی بقاست * * به تن نسپوم جز همین راه راست *
* نگویم سخنهایی بیهوده هیچ * * نگیرم به بیهوده گفتن بسیج *
* که آن داستانها دروغ است پاک * * دوصد زان نیززد بیکدرة خاک *
* سخنهاییکه مایه ندارد زبن * * نخواند خردمند آنرا سخن *

و نیز گوید

* بدین گونه سودا بخندد خرد * * ز من خود کجای پندد خرد *
* که یک نیمه از عمر خود گم کنم * * جهانی پر از نام رستم کنم *
و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع
و هم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو
ذکر کتاب ژندواست که ظهور آن در زمان گشتاسپ موافق دین
زردشت بعد بست و هشت سال از مردن کیخسرو است

درین ابیات آورد

- ۲ * بر آورد در کند ز آتشکده * همه ژند و استا بزر آزد *
- ۳ * جهاندار یکشب سروتن بشمت * بشد دور باد قدر ژند و است *
- ۴ * چو خسرو بآب مرز رخ بشمت * بر افشاند دینار بر ژند و است *
- و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات بیان نمود
- ۵ * همای از برو خیزانش قضیب * نوشته بران بر محب الصلیب *
- ۶ * نشستند و او را بآئین بخواست * برسم مسیحا و پیوند راست *
- ۷ * بدادار دارنده سوگند خورد * بدین مسیح و به تیغ نبرد *
- اگرچه بر همه روشن و هویدا است که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش تولد حضرت عیسی است و علی هذا القیاس اختباطش بسیار است اگر همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید و مدنظر سائران این کتاب سوای دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریه پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتدا سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه ۲۱ هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسب دو هزار و چهار

۵ صفحه ۱۲۶۹ سطر ۱۲

۶ صفحه ۱۳۰۰ سطر ۶

۷ صفحه ۳۲۰ سطر ۱۵

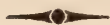
۲ صفحه ۹۱۰ سطر ۵

۳ صفحه ۹۸۱ سطر ۲۸

۴ صفحه ۹۸۵ سطر ۲۷

صد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان
یعنی از کیقباد تا سکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت
سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوک و صد سال است
و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان
تا یزدگرد پنجم صد و یکسال است و هرچند در واقعات تاریخ
چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است
ناچار آنچه هست از مغتذات روزگار است و اما از روی شاعریه
چون همه فضلاء اقام از خواص و عوام هم زبان اند که چنین کتاب
در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف
و تعریف و آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از
لغة عربی احترام کرد محض غلط اگرچه بنسبة دیگر
شعرا متعرض بلغة عرب کم شده تا هم بسیار آورد
و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات
و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ
آنها از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مرید الفضلا
و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم
و اصطلاحات و ارسته و شمس اللغات و صراح برآورده در آخر
جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است
و چون بیان احوال فردوسی در دیباجه فضلاً وقت بایسنخرخان
بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همه مورخین درین باب
خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که درینجا

بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایه یا روایه باشد
 اشاره بدان در ذیل صفحه کرده آید



بیان احوال فردوسی

گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس
 شاداب نام پدر او مولانا فخرالدین احمد مولانا فرخ الفردوسی
 و نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش
 بخواب دید که منصور بزبانی که بلند بود بر شد و روی
 بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید
 بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست
 و تعبیر مجتبی منسوب بدوست کیفیت این خواب پرسید
 شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه ایست و این
 پسر تو سخن گوئی شود که آوازه او چهار رکن عالم رسد و آن
 جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه
 اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند
 فی الجمله چون فردوسی بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول شد
 و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال بسر آمد
 بر مطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان
 مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود
 که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی و به آب روان

انسی داشت و بهر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می برد آب از آن جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادت می باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و اجر مستحکم گردد چنانکه آنرا سیل منهدم نتوان کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف در آورد و الله سبحانه تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند که در آن ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاه نامه مشغول بود و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود ۲ بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود و اندیشه نظم آن در خاطر داشت و در ضمیر میگذرانید

۲ چون فردوسی در خاتمه شاهنامه گوید که در سن چهار صد هجری این کتاب صورت اتمام پذیرفت و مدت سی ساله در آن صرف شد لهذا ظاهر است که در سنه ۳۷۰ هجری شروع کرد و چون سلطان محمود در سنه ۳۸۸ هجری تخت نشین شد پس شروع این کتاب هژده سال سابق از جلوس سلطان محمود ثابت گردید و فردوسی نیز در شاهنامه تصریح بدین معنی کرده چنانکه در صفحه ۱۱۰۴ * من این نامه فرخ گرفتم بغال * همین رنج بودم به بسیار سال * ندیدم سرافراز بخشنده * * بگه کیدان بر درخشنده * و در صفحه ۱۱۰۵ * سخن را نگه داشتم سال بیست * * بدان تاسزاوار این گنج کیست * و در صفحه ۱۷۴ * همین گفتم این نامه را چنگاه * * نهان بود ز کیوان و خورشید و ماه *

و با خود می گفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من ازین میسر شود و بعزم مصمم متوجه این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی بادوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت درین معنی مشورت کرد آن عزیز او را درین معنی ترغیب و تکریم داد و استکسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در خاطر داری بجد تمام دران اشتغال می باید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمة که از جمله او لیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بکشای که بمقصد خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت به هدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنودن آن رغبت شد و دران وقت والی طوس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمایی و التزام کفایت جمع مؤنات او کرد فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور وفات رسید و هنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور

در مفتوح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور ۴
 بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس
 فرستاد در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود
 و هم در آن ایام حکم ۳ سلطان بنام ارسلان خان در باب
 طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند
 و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد
 بمعذرت توسل جست مفید نیامد بآخر حکایت شیخ
 معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه
 گشت چون بهرات رسید به سبب خبری که از جانب غزنی بدو
 رسید و هُنی در آن عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کند
 که چون فردوسی بغزنی رسید بدیع الدین دبیر که منشی حضرت
 و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری ورودگی گفت در اشاره
 نظم این کتاب بفردوسی فایده تصور نمی توان کرد چرا که
 سلطان اکنون یقین دانست که این خدمت مقدور
 ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص

۴ صفحه ۸

۳ اگر فردوسی حسب الطلب شاه محمود بغزنین رسیدی رنج
 و مصائب در حصول ملازمت و بار یابی که ذکرش عنقرب
 بیاید چگونه کشیدی و خود در هیچ یک از شاهنامه اشاره
 بدین معنی نکرد بلکه جابجا تصریح می نماید که بامید
 عنایات و نوازش باتصنیفات خود رو بغزنین نهاد چنانکه
 در صفحه ۹۰۳ بتفصیل مذکور است

مقدار آن طایفه است و ممکن که چون فردوسی نیز برسد
 چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد
 خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت
 که فردوسی را از راه باز گرداند اما تدبیری باید کرد که
 فردوسی نیاید و عذری فرستد عنصري و رودکی قاصدی
 فرستادند که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ما در حق خود
 می شناسی که بچه مرتبه است و نظر برآنکه نسبت بآن
 عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون
 چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تنگیس اوقات
 شریف چیزی عاید نخواهد شد چه ازان مدت که بآمدن
 آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمودند و در
 مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن
 باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند
 چون این سخنان بفردوسی رسید متردد گشت و خواست
 که باز گردد باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض
 باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا درین
 اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصري و رودکی مخالفتی پیدا
 شد باز گردانیدن فردوسی را اسناد باو کردند او متوهم شد
 و بزودی کس فرستاد تا با فردوسی بگوید که هر حکایت
 که ازین باب باورسانیده اند کذب و باطل بوده و از
 حسد رودکی و عنصري بوده اکنون اگر بسخن بایشان

برابر می آید در آمدن مسارعت نماید فردوسی در جواب
 بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا درج کرد
 نظم

* بگوش از مروضم بسی مزدهاست * * دلم گنج گوهر ز بان اذهاست *
 * چه سجد بمیزان من عنصري * * گيا چون کشد پيش کلبن سری *
 * ز بي دانشي باشد و کودکی * * که رای فزونی زند رودکی *
 و از هراة روان گشت و بغزني رسید و بعضی ۲ گویند
 که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزني آمد
 و دران ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت
 داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی
 ازان بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده
 او کنند و نام شعرا اینست اول عنصري دوم فرخی سیوم زینی
 چهارم عسجدي پنجم منچنگ چنگ زن ششم خرמי
 هفتم ترمدي و یسکر ابوحنیفه اسکاف و عنصرا داستان
 سهراب افتاده بود و شعراي سبعة که همه سیارات سپهر
 سخن وری بودند بامثال امر سلطان مشغول شدند در اندي
 این حال فردوسی بغزني رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی
 بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند

۲ چون فردوسی در شاهنامه ذکر تظلم نکرد بلکه سبب رسیدنش
 بغزین همان که ذکر یافت نوشته پس این روایت هم خلاف
 درایت متصور

و وضوئی ساخت که دو کانه از برای یگانه بگذارد
و اتفاقاً شعرائ غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک
با غلامی خوب صورت از حریفان گریخته صحبت خلوت
داشتند دران باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست
که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد
با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما منغص
خواهد کرد واجب‌الدفع است یکی گفت با او بد مستی بنیاد
کنیم عنصری از ان منع کرد گفت نشاید که بد مستی کنیم
و با همه کس دلیری نتوانیم ۲ دیگری گفت هر یکی مصراع
بگویم و ازو التماس رابع کنم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت
را شاید وگرنه عذری باشد عنصری گفت این بقاعده است
چون برسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در
جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت به برم عنصری گفت
رباعی

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * فرخی گفت * مانند رخت
گل نبود در گلشن * عسجدی گفت * مرگانت گذر همی کند

۲ و بعضی این حکایت بطور دیگر میگویند و آن اینکه چون
فردوسی و هرسه شعراء مذکور پیش سلطان حاضر شدند
سلطان فرمود که هر یک از شما یک مصراع در بدیهه
بگوید تا معلوم شود که کدام در فصاحت چابکتر آید
شاعران انگشت بر چشم نهادند و چنانکه بالا مذکور است
بعمل آمد

در جوشن * فردوسی گفت * مانند سنان گیو در جنگ پشن *
 ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد
 چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بموانست و مصاحبت
 و مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا او را امتحانات
 میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود

نظم

* چو گشتی با سپ بدیهه سوار * بر آردی از خیل فکرت دمار *
 * بوم سخن در صف ارتحال * شکستی بیک حمله قلب رجال *
 چون شعراء غزنی ارتقاء مدارج فنون هنر معلوم کردند
 راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان
 مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت
 که او را ماهک گفتندی در آن باغ به فردوسی رسید و با
 او زمانی بمسخر درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند
 یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت
 او را بخانه خود برد بعد از طعام احوال پرسید که
 از گجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود بتمام باز
 گفت از ظلمی که برو رفته بود و آمدن بشهر و حکایت
 شاعران و طعنه زدن ایشان باندیم گفت ندیم نیز حکایت
 کتاب سیرالملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت
 فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز
 در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل قصه بعرض سلطان

رسانی ندیم گفت همچنین کفم اما روز دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت سلطان رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هرشب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادهی

فرد

* به بستند از بهر عیش و طرب * * گویانی از روز بر ذیل شب *
و ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را در دوازده در مطلع خورشید سلطان فرخ سریر جلوه دهد تا بدست یاری زمین بوسی بادشاه پایه همت بدست رفعت و چهاربالش حصول امنیه نهد

بیت

* بود ذره بوالقاسم و شاه مهر * * بی مهر ذره رود تا سپهر *
ماهک گفت امروز شعراء ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیرالملوک که از مطالع ضمائر هریک طلوع کرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری دامغان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو پیکری یعنی دو بیت که از سپهر طبع و قاف او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بذی اتمام این کتاب بسخن او نهد پس ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را

زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر بر کشید
 و امان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت
 قطعه

* هرا نگه که تشنه شدی تو بخون * * بیالودی این خنجر آب گون *
 زمانه بخون تو تشنه شود * * به اندام تو موی دشنه شود *
 سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم با ندک زمان
 داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهک واقف نبود
 ابتدایش آن بود

* کنون خورد باید می خوش گوار * * که می بوی مشک آید از جوی بار *
 شبی با ماهک گفت سیرالملوک را پیشتر نظم داده اند و صنعت
 سخن وری آنرا اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد
 ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر
 منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گران بهاتر و پیکران محجوبه
 افکار از صورت مخدرة خاطر او زیباتر است

نظم

* عروسی درخشنده چون آفتاب * * نهان لیک در چادر مشکنا ب *
 * چو روح القدس پیکرش انوری * * نه از عالم عنصر و عنصری *
 * درخشان ز زیر نقاب مراد * * جو آب خضر در میان سواد *
 پس ابوالقاسم داستان بماهک داد و بملا زمت سلطان رسانید
 * چو در گوش سلطان سخن جا گرفت * * الف وارد رجانش ماوی گرفت *
 از ماهک سوال فرمود که این بدر درخشان از بروج افکار کدام

روشن رای طلوع کرده و این کواکب ثواب افلاک فصاحت
 بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت
 ظلم و تعدی ظلمه از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان
 جهان پناه نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست
 و مصاحبت موکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت
 این کذاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد
 و بمطالعه شریف رسانیدم سلطان با حصار او مثال فرمود که از و
 استفسار رود که اگر این کذاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج
 بتکمیل ترتیب آن نیفتد ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر
 گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کذاب و داستان استکشاف
 نمود ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت و طایف دعای
 سلطان تقریر کرد که مردی غریبم و از ولایت طوس از ضرب
 سهم ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام و
 در سایه رافت و مرحمت بادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام
 آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام
 سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالی آنجا از پرسید
 درین اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی
 گفت که طوس پسر نوزر منوچهر کرده است و سبب آن بیان
 کرده که در هنگامی که کیخسرو طوس نوزر را بتوران فرستاد
 که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از
 راه کلات نگذری که برادرم فرود نامی از دختر پیران و یسه

در فجاجست و جرانی سودائی مزاجست مبادا اندیشه رای
 جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد
 و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و برای
 کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام
 فرود کشته شده کیخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمه برطوس
 غضب کرد چه او را فرسوده بود که خون پدرش باز خواهد
 او برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد
 نتوانست که نزدیک کیخسرو رود قصده آنجا را شهر ساخت
 و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود
 چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی
 احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراء سبعة حاضر
 گردانیدند و سوي ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر است
 و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند
 پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود
 لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و سابقا دران روز پیشتر با او
 بمعرفت در آمده بود عنصر بنیتش متزلزل گشت و بنیاد
 ارکان طینتش متضع آمد و گفت نشاید که درین روزگار کسی
 چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسی را یارا نیست
 مثنوی

* چه نظمست کز نثر بهتر بود * چه شعر است کز شعری ازهر بود *
 روان بر زبان همچو جان در بدن * که گوید درین عصر چون او سخن *

عنصری درج و جودش از جوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه
 نهادش از نفائس دانش محسوب از سر انصاف بر قدم اعتذار بلب
 از غان بوسه بردست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان

نظم

* سخن گرچه آمد ز چرخ بلند * تو بازش بر آن بردی ای هوشمند *
 * تودادی درین عرصه داد سخن * که بادی ستوده بهر انجمن *
 * نموده هنر عنصرت بی شمار * بماند چون دامت سخن یادگار *
 * توشا هفتش ملک نظم دری * به بدد به پیشست کمر عنصری *
 * به پیشش سرا سر پیدا خواستند * زبان را بمدحش بیاراستند *
 * پس آنگاه سلطان مالک رقاب * مغموض بدو کرد نظم کتاب *
 درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط
 ایاز شعراء باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی
 در بدیهه گفت

بیت

* مستقیم بتا چشم تو تیر بدست * بس کس که ز تیر چشم مست تو نجست *
 * گریوشد عارضت زره عذرش هست * کز تیر برسد همه کس خاصه زمست *
 سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود
 لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس
 منور ساختی بس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت
 اختصاص داده و بصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفای ایام
 از آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیرالملوک بدو مقرر کرد

پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای
 فردوسی بپاراستند و بموجب انتماس او تمام آلات حرب
 و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شتر و پلنگ
 و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت
 دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع بزرگان برابر یکدیگر
 با سلاح جنگ مصور نمودند و در اینجا بگفتن شاهنامه مشغول
 گشت و بغیر یک غلام و دیگر ایاز خاص کسی دیگر را نزد
 او راه نبود و سلطان فرمودی که بارها این داستان شنیده ام
 اما نظم فردوسی چیزی دیگر است و عبارت او اثری دیگر
 دارد در رزم و بزم و غیره و از سخن او فصاحت و مفاخرت
 و دلیری و تهور و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در
 مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تپین می آورد
 و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس
 خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم
 آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند و فردوسی بحد تمام
 و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت
 و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار
 مثقال زر بدو دادی و او قبول نمیکرد جهت آنکه نیت
 آن داشت که بیک دفعه بستاند تا آنچه ذکرش پیش رفته
 بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند و چنین گویند
 ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق

و محبت و کرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن
گفتی و حسن میمندی از این سبب با فردوسی مظنه داشتی
و غباری در میان ایشان شده بودی و بهیچ نوع چنانچه
فرموده سلطان بود خواجه با او بجای نیاوردی تا بعدی که
فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده
بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعی
نیست و بجای و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت

مثنوی

* من بنده کز عبادی فطرت نبوده ام * * مایل بمال هرگز طامع بجای نبر *
* سویی در وزیر چراملفت شوم * * چون فارغم ز بارگهی بادشاه نبر *
و گویند خواجه حسن میمندی در طبع خوارج بود و
فردوسی که تشیع بطبیعه داشت او را عدم الوجود میدانست
و هر چند احبّا و اودا فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت
وزیر تحریر میگردند او اجتناب و اعتراض زیاده نمود و میگفت

نظم

* بدل هر که بغض علی کرد جای * * ز مادر بود عیب آن تیره رای *
* که فاپاک زاده بود خصم شاه * * اگر چند باشد بر ایوان و گاه *
* زمیمندی آئین مردی مجوی * * ز نام و نشانش مکن جست و جوی *
* قلم بر سر او وزن همچو من * * که گم باد نامش بهر انجمن *
و منتهیان و نماهان مغفولات او بخواجه حسن میرسانند و خواجه
منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید به آخر الامر آنچه توانست

بجای آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایت آن بود که جمع حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهت این بیت

* به بینندگان آفریننده را * * نه بینی مرنجان دو بیننده را *
 او را معتزلی گفتند یعنی ظهرا این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست همچنانکه مذهب اعتزال است و بواسطه این ابیات

* نگه کن باین گدبذ تیز گرد * * که درمان ازو بست وزو نیز درد *
 * ازو زار گردی ازو سرفراز * * وزو دان فزونی و هم زو نیاز *
 گفتند او فلسفی است چه این سخن بآن دلالت میکند که هرچه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلک است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال آن و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلک میکنند و ازین

ابیات

* نه گشت زمانه بفرسایدش * * نه از رنج و تیمار بگزایدش *
 * نه از جنبش آرام گیرد همی * * نه چون ما تبدی پذیرد همی *
 گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه خواهد بود و تغیر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و ابیات که دلالت بر رفض میکنند خود بسیار است

نظم

* اگر چشم داری بدیگر سرای * * بنزد ولی و نبی کیر جای *
 * گرت زین بد آید گناه منست * * چنین است و این رسم و راه منست *
 بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض درین
 استدلال ظاهر است و محال است که یک شخص هم
 فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه
 قائل بقدیم عالم را ببغض و حب علی و عمر رضی الله عنهما
 هیچ کاری نبود و مرجح علی علیه السلام بر غیر او بقدیم عالم
 قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کند نه بفلک و انجم
 و این اختلافات که در شعرا یافته اند از قضایای شعری
 است محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان
 طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب
 واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بآن فرسید و سلطان را در باره
 او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزند
 داشت با او گفت اما اختیار از دست رفته بود و فایده نداشت
 و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات ذکر آباء و اجداد
 سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانکه از شاه کیخسرو گوید

نظم

* جهاندار پور سیاروش منم * * ز تخم کیان شاه روئین تدم *
 * نبیر جهاندار کاؤس کی * * دل افروز و پودانش و نیک پی *
 * ز مادر هم از تخم افراسیاب * * که باخشم او گم شدی خورد و خواب *

* نذیر فریدون و پور پشنگ * * که برپیل و شیران جهان کرده تنگ *
و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید
* نژاد من ارتخم گشتاسپ است * * که گشتاسپ خود پور لهراسپ است *
* که لهراسپ بد پور آورند شاه * * که او را بدی آن زمان تاج و گاه *
* بد آورند از گوهر کی پشین * * که کردی پشین بر پسر آفرین *
* پشین بود از تخمه کیتباد * * هنرمند شاهی دلش پر ز داد *
* همیدون برو تا فریدون شاه * * که اصل کید بود و زیبای گاه *
و ازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع
در سخن گفتن نکوهش کم اصلا ن نیز کرده و با مزاج
سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایه نا موافق افتاد و نیز
سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که دران مدت که فردوسی
بکتاب شاهنشاء مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن
او بهر طرف می بودند و از اکابر هر کسی که از اهل کرم
بودی صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بروعد سلطان
کرده بود ازان هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان
اسفندیار و رستم پیش فخرالدوله دیلمی برد پانصد دینار طلا
کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر
برین جانب گزاری کنی و ظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد
که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت
یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان
شد امر کلی این قضیه بود که دران زمان سلطان را با دیلمیان

عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزاده شد و حسن میمندی
 فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان را ب'ور
 افتد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی معتزلی و رافضی
 بودند و از غرائب امور خواب دیدن فردوسی رستم را و آن
 چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن
 فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسد داشتند گفتند
 در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی
 عاریست فاما چون میل طبایع باصل این حکایت است طبایع را
 باستماع آن رغبت می افتد و جمعی دیگر که نسبت به فردوسی
 اعتقادی داشتند گفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی
 است و بحث و مناظره ایشان بتطویل رسید پس در حضور
 سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت همین روز
 نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف
 فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن است قصه جنگ رستم
 با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازان
 نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان
 فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و بآخر سومی
 کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود باو
 بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین
 خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را
 کفایت کنم چنانکه گفته

شعر

* تو قلب سپه را بآئین بدار * * من اذنون پیاده کنم کارزار *

بعد از آن پیاده بیدش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد چون اسب بیفتاد پیاده گشت و تیری بحاجان ربستم انداخت رستم رد کرد و تیری بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق درین مقام داد سخنوری داده و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که بعیر از لطافت درین ابیات غراچه مقدار صیت و دبدبه او است و ندیمان و مستعدان مجلس متکبر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم گفته

* بمالید چاچی کمان را بدست * * بچرم گوزن اندر آورد شست *

* ستون کرد چپ را و خم کرد راست * * خروش از خم چرخ چاچی بخاست *

* چو سوارش آمد به پهنای گوش * * زچرم گوزنان برآمد خروش *

* چو پیکان به بوسید سرانگشت او * * گذر کرد از مهره پشت او *

* قضا گفت گیر و قدر گفت ده * * فلک گفت احسن ملک گفت ره *

* کشانی هم اندر زمان جان بداد * * تو گفتی که هرگز ز مادر نژاد *

سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم میرسید این چند بیت بآن می آرد دران

مجلس در وصف شجاعت رستم و دلایری و جهان
گیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم
را بخواب دید در دروازهٔ مکنای باد که رستم پیدای می آمد
خود بر سر و جوشن در بر بهیتی هر چه مهیب تر کمانی
در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس
ستایش کرده بود فردوسی در پیدش او رفت و سلام کرد رستم
بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او
بخندید بعد ازان بگریست و گفت حق گزاری تو میخواهم
یکدم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون
کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بدانجا نهادم و در زمین
فرود بردم اکنون تو برو و آنرا بردار و بنحاک تودهٔ اشارت کرد
و تیر در کمان پیوست و بدانجا افکند بامداد فردوسی متذکر
شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مالیشولیا و سودا
نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که
رویا صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود تا مدتی برین گذر کرد تا
وقتی که سلطان را در کنار مکنای باد عبور افتاد و فردوسی ملازم
بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت ولیکن گفت با هیچکس
اظهار مکن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراک ما نکند ایاز گفت
در صفائی باطن توشکی نیست غالب آنست که این صورت واقع
است و از مبداء فیاض بر نفس ناطقهٔ تو ظاهر گشته القصه
چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن

توده خاك كه در خواب ديده بود بعين اليقين ميديد پس بوسيله اين سخن با اياز گفت تا با سلطان عرض كرد كه چون ورود منزل همايون درين موضع اتفاق ميافتد اگر اجازت فرمايند باسم حضرت مقامى ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد اياز فرمود تا بجد تمام بكار مشغول گشتند و خاك برداشتن ازان توده آغاز كردند بعد ازان چند طوق بزرگ از زر سرخ يافتند چون طوق ها پيدا شده نزد سلطان بردند و حكايت خواب فردوسي باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود كه اين طوق هاي زرّين بفردوسي بخشيدم چون پيش فردوسي بردند باوجود افلاسي كه داشت گفت اين بر جميع شعرا بخش بايد كرد پس همچنان كه فردوسي گفت قسمت نمودند و يكدينار خود تصرف نکرد و اين ابديات خواجه علي آنجا ثبت كرد در حسب حال اهل مروت

مثنوي

- * اي روزگار از چه سبب بي مروتند * * اين سروران دهر بدور زمان ما *
- * رستم كه در نبرد بكفتي كه از شرف * * بهرام بوسه داد ركاب عدنان ما *
- * يكشب بخواب گفت بفردوسي عزيز * * در بند حق گزاردن تست جان ما *
- * آماده و نهاده فلان جاد فينه * * از سعي گرز و خنجر گيتي ستان ما *
- * بردار زانكه دست رس مادگر نماند * * هر چند شرمسار بود زان روان ما *
- * از مردگان حكايت احسان چنين كنند * * بي التماس مادح وبى امتحان ما *
- * معلوم ميشود كه درين دور دون نواز * * اين زندگان كمند ازان مردگان ما *

سرگین سال خورده آن خواجگان عصر* بهتر ز ریش و سبلمت این خواجگان ما*
 چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان
 استجازات عرض نمود سلطان فرمود که بیا و رند فردوسی شاهنامه را
 بایاز داد تا بدیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد
 خواجه حسن را فرمود که پیل واری زر سرخ بدو دهند که از
 ابتدای ظهور صناعت شعرتا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب
 سخن خوب نگفته و هیچ جوهر آلائی کلام موزون بدین
 طرز نسفته

نظم

* که گوید چنین نظم چون در روان * که گوید چو فردوسی اندر جهان *
 * رسد صیت نطقش بپرخ بلند * که گفت اهمت نظمی چنین ارجمند *
 * ز انقباس ابوی جان میدمد * ز ترکیدش آب روان میچکد *
 * دران دم که تیغ زبان برکشید * صف جمله شاعران برد رید *
 * بمیدان دانش چو آن پیل تن * ندیدیم نظم آور و تیغ زن *
 * به پیشم چو بکشد گنج گهر * کنون پیل وارش دهم گنج زر *
 خواجه حسن قبیل الفعال گفت هر چند پیل واری زر در
 میزان احسان بادشاه به پریشه نسجد و شخص همت
 سلطان در فضایی پهن و کیهان نگنجد اما چون بر رای
 حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون غم
 بی اندازه هادم اساس حیات است اکنون نعره پالنه این صله که
 بادشاه بدو فرمود بدو رسد بلا شک مفی هلاک او خواهد بود

مثنوی

* چوبگذشت از اندازه شادی و غم * * روان تنو مند گردد دژم *

* چو بنیاد عمر بداند یش شاه * * کنند آن دورکن بقایش تباہ *

و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستا ئی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شصت هزار مثقال نقره کفایتست سلطان فرمود که ابقاً بهیچۀ او بر کمال بهجت مرجع و حواشی ضمیر برقم تخلید او مو شمع است خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرۀ چند کرد و ایاز همراه کرد پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صرۀ ها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه ز سرخ است چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان نه چنین فرموده بود ایاز حکایت بادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الی الاخر بیان کرد فردوسی چون این سخن شنید بست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بست هزار بایاز و بست هزار بفقاعی داد که بهرور حمام نشسته بود و یکت پیاله شربت بستد و بنوشید و به ایاز گشت که بعرض سلطان رساند تا آن حضرت بداند که این نامور رنجی که درین کار کشیدم نه از بهر اکتساب درم و دینار بود فکیف آن محقر دران هنگام که چراغ ضمیر بآتش فکرت افروخته ام اضعاف و آلاف آن شمع معذب سوخته بلکه بنای آن برتخلید

ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنائی جمیل بر چهره احوال خود
 کشاده است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان ازین
 معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب
 عنیف دور فرمود که بواسطه این حرکات نا صواب عرض مارا
 عرضه تو بدیخ و تخریب شعرا ساختی و به انواع
 نکوهش و ندام در زبان آن طایفه انداختی حسن
 در جواب گفت که صله بادشاه از یکدم تا صد هزار
 درم مساویست بلك اگر مشتکی خاك از حضرت
 سلطان بدو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز و اکرام آنرا
 بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسرنجه
 ادب و کیاست در نور دیدی چنانچه استادی گفته است
 نظم

* عطا گرچه اندك دهد بادشاه * به بسیاریش كرد باید نگاه *
 * كه هر كس كه منظور شاهي بود * سزاوار ديهيم و گاهي بود *
 * گرت سيل بايد بر قطره شو * تو این نکته از عین حکمت شنو *
 * ز باران بود قطره از ابتدا * وليكن شود سيل در انتها *
 چون حسن میمندی این سخن بسطان عرض کرد خاطر
 عزیز سلطان با فردوسی بد شد فرمود که آن قرمطي را بامداد
 در نای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان
 سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند ازان بغایت بترسید
 و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد

چون سلطان بطهارت خانه در باغچه درآمد فردوسی در قدم
 سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان در حضرت بادشاه چنان
 نمودند که بنده از قرامطه و روافضه است حقا که خلاف
 نموده اند و بی ادبی که صلهٔ سلطان نستدم بعنایت سلطان باز
 بسته است و بر تقدیر هر مذهب که گویند چون در ممالک
 سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان
 بادشاه میدهند این بنده را یکی اران طوایف شمارند و خطاب
 قتل و ارهاف روح از جان ناتوان بردارند

نظم

* چو در ملک سلطان که چرخش ستود * بسی هست ترسا و گبر و یهود *
 * کز ایشان بجزیه کفایت کنند * ز رومال خونشان حمایت کنند *
 * گرفتند در ظل عدلش قرار * شده ایمن از گردش روزگار *
 * چه باشد که سلطان گردون شکوه * رهی را شمارد یکی زان گروه *
 چون جزع نمود و این ابیات در بدیهه خواند از حدیث
 فردوسی صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب
 نیران عنفش به زلال لطف منطفی گشت و ازان اندیشه
 باز آمد

مثنوی

* بدوسید فردوسی آنکه زمین * بمالید برخاک را هوش جبین *
 * برون رفت آنکه ز درگاه شاه * ولی کرد ازان خطه آهنگ راه *
 چون بمنزل خرد معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته

بود اما به بیاض نبرده بود مسودات را پاره پاره کرد و در آتش
انداخت و بسوخت

نظم

* زلال روان بخش این نظم پاک * در آتش فگند و نیار و پاک *
* اگر چه شود کشته آتش ز آب * ولیکن شد آن آب ز آتش خراب *
چون عازم شد که از غزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد در موضعی
که بادشاه می نشست این دو بیت برد یوار نوشت

مثنوی

* خجسته درگاه محمود زاولی دریاست * چه گونه دریاکان را کرانه ناپیدانیدست *
چو غوطه ها زدم و اندرون دیدم در * گناه بخت منست این گناه دریانیدست *
پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زک سفر نداشت و چون او را
با ایاز مبدائی ابوت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت
ای فرزند چون ازین تاریخ بست روز بگذرد در هنگامی که
سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و زوی همدیگر
بموسیدند و فردوسی برفت چون بست روز ازان بگذشت ایاز
آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر ازان برداشت
این ابیات ۲ درانجا نوشته بود القصه چون فردوسی مکتوب
تسلیم ایاز کرد از غزنی بیرون آمد و هیچ زک و

۲ این اشارت است به فردوسی سلطان محمود را که در آخر
احوال منطبع شد تا که سلسله کلام منقطع نگردد

را حله سفر نداشت ردا بردوش عصا بدشت پیاده روی
 براه بنهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند
 که از عقب فردوسی بروند و حق سابقیت بجا آورند
 و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی
 و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عقب فردوسی
 چنانچه شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب
 از پی او فرستاد چنانکه هیچ کس بران اطلاع نیافت
 القصة احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر
 حاسد در اطراف اشتهار یافت و هر کس که اهل انصاف بود
 از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقمستان رسید
 ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی تمام
 داشت و در آن حین که فردوسی در ولایت قمستان رسید
 کسی بعرض ناصراک رسانید پس جماعتی از محرمات خاص
 فرستاد و فردوسی را به اعزاز تمام بقمستان آوردند
 و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت
 که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در روی
 روزگار بماند بسازد اکثر آن سرا سر مذمت باشد چون
 ناصراک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت
 که بدگویی طور اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان را
 و ازین گونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد
 و بعد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت

سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی ننوید و
 ننویسند و فردوسی را نیز تود و تفرقه از ضمیر کم شده بود
 از آن ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آن که شکایت از
 بادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفته

نظم

* بغزنی مرا گرچه خون شد جگر * ز بیداد آن شاه بیدادگر *
 * کزان هیچ شد رنج سی ساله ام * شنید آسمان از زمین ناله ام *
 * همی خواستم تا فغانها کنم * بگیتی ازو داستانها کنم *
 * چو ارنیکوئی هادرو غم بخواست * از آن پس در آیم بیدهای راست *
 * بگویم ز مادرش نیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند عرش *
 * کنم آن چنان روسیاه از نخست * که نتواند آنرا بهیچ آب شست *
 * چو دشمن نمیداند از دوست باز * به تیغ زبانش کنم پوست باز *
 * ولیکن ز فرموده محترم * ندانم کزین پیش سرچون کشم *
 * فرستادم ار گفته داشتم * بفزدیل خود هیچ نگذاشتم *
 * اگر باشد این گفتهها ناصواب * بسوزان در آتش بشو آن در آب *
 * گذشتم ایا سرور نیک رای * ازین داری تا بدیگر سرای *
 * رسد لطف یزدان بفریاد من * ستاند بمحشر ازو داد من *
 فی الجمله ناصرالملک او را با عزار تمام روان کرد و غایت
 محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد
 که عجب از بندگان بادشاه که فردوسی را بعد از سی سال
 به افساد هرکوه اندیش از درگاه با رفعت نا امید

بازگردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز
و گذار که مشاهده کرد عرضداشت نمود و این دوبیت
فردوسی در اینجا بنوشت

نظم

* گذشتم ایاسرور نیکت رای * * ازین داورى تا بدیگر سراى *
* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بهکشر ازو داد من *
و پیش سلطان فرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که عرضداشت
مکتبم برسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی دوبیت بر دیوار
مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود
و چون درین جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و
در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون بهارگاه رسید
عرضداشت مکتبم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی متالم
تر گشت و ازین دوبیت که مکتبم در نامه نوشته بود
خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب حضرت که
معتقد فردوسی بودند و درین مدت مجال سخن نمی یافتند
فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت
ظلم تنیف و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست
که ذکر این تا انتهای ایام باقیماند و بعدالیهوم دشمنان این
حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و
خسیت کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر در خزانه
که چندین هزار تمن باشد هرگز تدارک نتوان کرد و ابدیاتی

که با یازده بون ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان
جماعت که خیانت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود
و حسن میمندیرا بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه
نام آن بدفرجام بر جریدهٔ اموات برنگاشت

نظم

* چو فردوسی آن مرد والا گهر * غمین شد زمیمندی بی هنر *
* اذیت بسی زان فرمایه دید * وزو بی سبب رنج حرمان کشید *
طبیعت مکافات آغاز کرد * سرش بادم تیغ انداز کرد *
۲ پس فردوسی از خوف سیاست وزیر و وهم سیاست
سلطان بماند دران رفت و درانجا باصلاح شاهنامه مشغول
گشت و چند بیتنی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و
اضافهٔ کتاب کرد والی مازندران دران زمان از فرزندان
فرزان شمس المعالی قابوس بن دشمگیر بن منوچهر بن
شمش المعالی بود و پسر او دادم سلطان بود و از طرف مادر دختر
زاده مرزبان بن رستم بن شردین که مصنف مرزبان نامه است

۲ چون شاه محمود از عرض داشت ناصرالدین بر حقیقهٔ قصه
رفتن فردوسی از غزنی واقف گشت و ترحم در دل او بر حال
فردوسی پیدا شد و غضب بسوی حاسدان پس دوآیدن
فردوسی بماند دران و بغداد و اطراف جهان چنانکه عنقریب
مذکور شود چه حاجت مگر قصه رسیدنش به ناصرالدین و باز
رفتن او بماند دران و بغداد بغلطی تقدیم و تاخیر نمودند

نظم

* ز غزنی چو فردوسی آمد برون * * از آنجا بماند دران شد درون *

* بگسترد آنجا بساط سخن * * وزو شد حکایت بهر انجمن *

* به اصلاح شه نامه کرد او بسیج * * زحشواند دران نامه نگذاشت هیچ *

* دران بوم و بر چون توقف نمود * * بشه نامه در والیش را ستود *

* بنظمی که بر نسر مسند نهاد * * بشعری که شعری بهایش فدا *

* ستایش چندان کرد آن شاه را * * که در تیره شب گمراهان راه را *

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رسانید
و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است
و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و آنرا
شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض بادشاه رساند
والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه
بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب
بفرستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسی
کتاب شاهنامه پیش والی گذراند ابیات چندی در وصف
والی در شاهنامه درج کرده بود ۲ و بر عادت شعرا نام و نسب
او را طول و عرض داده بود والی ازان معنی بغایت خرم و مسرور
شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و بازار مواخذة و معاقبه

۲ در هیچ یک از نسخ شاهنامه بیتی در تعریف والی مازندران
بنظر نرسیده

سلطان در اندیشه افتاد صله سنگین پیش او فرستاد و تمهید
عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف
تو به مضرت عاید گردد اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال
تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن

نظم

* چو فردوسی آن جود و اشفاق دید * گزیده سخن های والی شنید *
* پذیرفت و براج خاطر نگاشت * همه هوش دل بر عزیمت گماشت *
* گرفت آن عطرا و بس شاد شد * از آن جایگه سوی بغداد شد *
چون در بغداد درآمد با هیچ کس از آنجا سابقه معرفتی نداشت
چند روز در وحشت تنهایی گذرانید روزی تاجری که با او سابق
معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای
آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رفیع
سفر و پریشانی روزگار به آسود

نظم

* در آنجا درخت اقامت نشاند * ز دامن غبار مشقت فشانند *
* از اول حکایات خود باز گفت * هر آنچه از نهان بد به آواز گفت *
چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدو گفت
بحمد الله که فوجام کار در سایه امیرالمومنین آرمیدی و بدار السلام
رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده از حوادث و مکاره زمان مرفه
که مرا پیش دستور امیرالمومنین قرب و منزلتی هست که می باشد
که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا با امیرالمومنین مطلع گرداند

مثنوی

* پس آنگاه شد تاجری نیک رای * * بنزدیک دستور مشکل کشای *

* حکایات فردوسی پرهز * * بیدان کوف در پیدش او سر بسر *

* چو بر حال او گشت واقف وزیر * * که در فضل و دانش بد او بی نظیر *

* طلب کردش آن مظهر دین و داد * * نشاندهش به اعزاز و تشریف داد *

چون فردوسی در املائی شعر عربی و فارسی سوار بلیک در معرفت
دقایق علوم ادبیه یگانه روزگار بود قصیده تازی که به بیان معانی بدیع
مشکون و چون درر غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض
وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت
و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی چند نیکه شایسته او
بود نمودند وزیر او را در حریم خون مسکن داد فرمود که ترا
نزد امیرالمومنین رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا
خواهد شد که صنعت سخن وری و آوازه فضل تو بسمع شریف
او رسیده است

نظم

* وزیر همایون دانش پرست * * سزاوار صدرو سزاوار دست *

* سخنهای فردوسی از پیش و کم * * که خسته روان بود و خاطر در تم *

* چو پا بر بساط خلیفه نهاد * * چو در جمله در گوش او جای داد *

۲ اگرچه تفحص بسیار کردم هیچ یک بیت از ان قصیده
بنظر نیامد *

* سخنهای سلطان و پرخاش او * * * * *
 * دگر قصد میمندی سفله خوی * * * * *
 * به پیش خلیفه همه باز گفت * * * * *
 چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی
 را بنزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود ۲ هزار بیت در
 مدح او انشاء فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او
 بسیدار بیفزود

رباعی

* پس آنکه خلیفه گرامیش کرد * * * * *
 * بخلاوت بنزد خودش راه داد * * * * *
 * بدو گفت گامی مرد نیکو سیر * * * * *
 * چونعت نبی کرده ورد خویش * * * * *
 * که هر دل که در وی بود حب شاه * * * * *
 چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب
 شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک
 عجم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند ۳ فردوسی

۲ این هزار ابیات هم جای بنظر نرسیده
 ۳ چون فردوسی در آغاز کتاب قصه یوسف و زلیخا خود میگوید
 که نظم این کتاب را حسب الحکم امیر عراق در اهواز
 اتفاق افتاد پس نسبت آن بغداد مشعر بر عدم تحقیق
 مورخین احوال فردوسی است

قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید در یک سورهٔ مذکور است
بنظم آورد

شعر

* حکایات آن داستان بس خوش است * سخنهای جان پزودل کش است *
* بیاقصه از قول دادارخوان * * که بستایدت مرد بسیار دان *
* انف لام را تلک آیات را * * بخوان تابدانی حکایات را *
چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را
خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طایر
مخفی و تجسس سلطان بقوادم و جوانی استقصا و استکشاف
حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه
سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنر پروری در
آستان احسان و مرکز امتدنان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم
رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول
آمال او وزیده

مثنوی

* چو در ظل والی در جایی شد * * چو طوطی بشکرش شکر خای شد *
* ز بیداد سلطان و جور زمان * * بر آسود در ظل امن و آمان *
سلطان محمود مکتوبی بدارالخلافه فرستاد و اساس کتاب بر
قاعده تهدید و وعید نهان و فرمود که اگر آن قرمطی را
بدرگاه مانفرستی ممالک بغداد دریای پیلان بسپرم چون مکتوب
نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند

که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد
 ارباب فطرت و خداوندان حدس و کیاست دران سه حرف
 متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان
 پرسید که این سه حرف اشارت بجایست کامل بسر
 دران نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه
 کرده بود که بغداد را دریایی پیلان بسپرم خلیفه در جواب
 نوشته اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ سلطان بغایت
 مسرور شد و ایشان را خلعت داد

نظم

* هنر پایهٔ مرد افزون کند * * سرازجیب اقبال بیرون کند *
 * هنر هرکجا افکند سایهٔ * * چو ظل همایش دهد پایهٔ *
 * کجا بی هنر شد اسیر نیاز * * هنر مذک هر جا بود سرفراز *
 * بسوی هنر رو ازان تافتم * * که کام دو گیتی ازان یافتم *
 * هنراز خرد هست بایسته تر * * بدن را ز جان گشته شایسته تر *
 سلطان را بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه به یکی
 از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و با یکی

۴ چون قبل ازین مذکور است که بسبب عرضی ناصرالت
 ترحم بر حال فردوسی و غضب بر حامدان او در دل سلطان راه
 یافت پس الحال در گرفتاری او چرا بخلیفه تهدید و وعید
 نماید مگر ظاهر است که رسیدن فردوسی به بغداد سابق
 از مراسلهٔ ناصرالت است چنانکه سابق اشاره بآن رفت

از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان درتهدید چه خواهی
نبشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسی گفته است

شعر

* اگر جز بکام من آید جواب * * من و گرز و میدان و افراسیاب
سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعه انوار
معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت

مثنوی

* سه ده سال رنج و مشقت کشید * * که تا نظم شهنامه درهم کشید *
* بسی غوص در بحر خاطر نمود * * در فکر زاندیشه بر دل کشود *
* دران راه چندان تگاور براند * * که کافور بر مشک عارض نشافد *
پس سلطان ۲ فرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی
بدو دهند و عذر ماضی ازو بخواهند چون سلطان بدو فرستاد
فردوسی دران حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت
نمود و روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت
میخواند

۲ چون سلطان را معلوم بود که فردوسی به بغداد است
صله بطوس چرا فرستاد و چون فردوسی بهمراد خود رسید چرا
از غایت حرمان غشی کرد و جان داد اغلب که باعث
ارسال صله مراسله سفارش ناصرک باشد چنانکه بعضی
مورخین چنین روایت کرده اند

بیست

* اگر شاه را شاه بودی پدر * * بسر بر نهادی مرا تاج زر *
 و فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده
 بود آهی بزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش
 از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و دران هنگام که فردوسی را
 بمقبره می بردند صلهء سلطان رسید و بشهر طوس درآوردند و
 فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول
 آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان مقدار نکرد و آن وجه
 را به بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر
 فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب
 طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز ازو یادگار
 بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند
 که خواهرش گفت و آن معروف به بند عائشه فرخ شد هنوز
 آثار آن باقی است و حکیم ناصر خسرو در سفر نامه آورده است
 که در تاریخ چهار صد و سی و هشت از هجری در سفر
 براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نو ساخته بودند پرسیدم که
 این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهء فردوسی
 است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او
 پرسیدم گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و
 عرضداشت بسطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و
 این رباط خاصه ازان وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را

وفات رسید همدران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار
 زمانه شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمه الله علیه که بزرگ عصر بود
 بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد
 بود ترک سمیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش
 پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست
 و نباید کرد و نکنم چون شب درآمد شیخ مذکور بهشت را
 در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدانجا
 در شد سربروی از یاقوت دید گفت این سربر از آن کیست
 رضوان در خواب گفت که از آن فردوسی است و دران حال
 دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمر
 رنگ بر سر داشت پرسیدم که ای فردوسی این جاه و حرمت
 و عزت از کجا پیدا کرده گفت از یک ذو بیت توحید
 حضرت حق سبحانه تعالی عزشانه و عم نواله و عظم سلطانه
 و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست ۲

مثنوی

* ستایش کنم ایزد پاک را * که کوپا و بیفا کند خاک را *
 * بموری دهد مالش نره شیر * کند پشه بر پیل جنگی دلیر *
 حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار
 شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خواب که دیده

۲ اکثر مورخین در اینجا این بیت مینویسند
 * جهانرا بلندی و پستی توئی * ندانم چه آنچه هستی توئی

بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حالا که دیباچه بایسنغرخان باتمام رسید راقم حروف گوید که چون بسبب کثرت اشتغال بمقابلہ نسخہای شاهنامہ ضرورہ چشم افتاد در تصحیح غلطی مطبع طاقت کوشش کوتاہ شد لهذا اگر ناظران این کتاب برچنین غلطی اطلاع یابند بپوشند و از قلم تصحیح بدرستی آن کوشند اما چون فضیلت مآب مولوی حافظ احمد کبیر از ابتدا مقابلہ اصل کتاب تا انتہاء طبع در ہر باب ممد و معاون بود و از راہ کرم این محنت دشوار بر خود اختیار نمود غالباً بلکہ یقیناً کہ سہو طبع کمتر باشد کہ در غلط نامہ اشارہ بآن نرفتہ و غرض از الحاق غلط نامہ ہمین است کہ مالک کتاب اول از ان سہو طبع را تصحیح نماید و آن اوراق از کتاب دور کند باز بخواندن اشتغال فرماید و چون از رسمیات این دیار است کہ تاریخ اختتام کتاب بحساب ابجد بسملک نظم کشند درین باب مولوی نہ چون اکثر مولویان حال بلکہ با فضل و کمال مولوی عبدالغادر رام پوری باین ابیات تاریخ عیسوی گفتہ و هرچند کہ در تعریف این ہیچمدان زبان مبالغہ کشاد فاما الحق کہ داد سخنوری داد

* طبع شہنامہ چون رساند بطبع * * عزم ترنر مکان عالی طبع *

* آنکہ برتر مکان ہمین خوانند * * بفلک نام او کواکب سبع *

* سال تاریخ عیسوی ہاتف * * گفت شد ختم شہنامہ بطبع *

سنہ ۱۸۲۹ عیسوی

و همچنین مولوي محمد سعيد رام پوري که ار چندي
همرکاب است و بزيور علم منقول و معقول آراسته تاريخ هجري
باين ابیات نظم ساخته و اگرچه از فن شاعري پهلوي تهی
نموده معهذا گوي فصاحت از ميدان بلاغت ربوده

* اي که بردي بکام فردوسي * غلطي از کلام فردوسي *
* ز آفتاب طبيعت تو شده * روز رخسوده شام فردوسي *
* گفت طبعم سمين طبع که باز * زنده شد از تو نام فردوسي *

سنه ۱۲۴۵ هجري

و نیز در جواب قطعه که در صفحه اول هر جلد ثبت است
قطعه هذا نظم دان و اینکه مصرع رابعش متضمن تاريخ
عیسوي است صنعت علاوه نهاد
قطعه

* بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسي * ولي ز خاطر ما بد بطاق نسيان بو *
* زهي رسائي دستت بد ستش آوردي * بنگو باز نشاندی بکوسي خاطر *
سنه ۱۸۲۹ عيسوي

مخفي مباد که کتاب هذا بتاريخ مذکور
بمطبع پيرس صاحب حسن انطباع
پنيرفت

گفتار در هجو سلطان محمود



ایا شاه محمود کشور کشای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند
فزون از تو بودند یکسو بجای
نکردند جز خوبی و راستی
همه داد کردند بر زیر دست
نچستند از دهر جز نام نیک
هران شه که در بند دینار بود
گراید و نکه شاهی بگیتی تراست
ندیدی تو این خاطر تیز من
که بددین و بد کیش خوانی مرا
مرا غمزه کردند کان بد سخن
هر آنکس که در دلش بغض علی است
منم بنده هردو تا رستخیز
من از مهر این هردو شه نگذرم
منم بنده اهل بیت نبی
مرا سهم دادی که در پای پیل
نترسم که دارم ز روشندلی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علم علیم در اوست
گواهی دهم کین سخن راز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای
گرت زین بد آید گناه من است

ز کس گو نترسی بترس از خدای
همه تا جداران کیهان بدند
بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
نگشتند گرد کم و کاستی
نبودند جز پاک یزدان پرست
وزان نام جستن سرانجام نیک
بنزدیک اهل خرد خوار بود
بگوئی که این خیره گفتن چراست
نیزدیشی از تیغ خون ریز من
منم شیر نر میش خوانی مرا
بمهر نبی و علی شد کهن
از در جهان خوارتر گو که کیست
اگر شه کند پیکرم ریز ریز
اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
ستایندۀ خاک پای و صی
تنت را بسایم چو دریای نیل
بدل مهر جان نبی و علی
خداوند امر و خداوند نهی
درست این سخن قول پیغمبر است
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بنزد نبی و علی گیر جای
چنین است و این رسم و راه منست

چنان دان که خاک پی حیدرم
 برین در مرا جای گفتار نیست
 مرا را بیک جو تسنجد خرد
 نبی و علی را بدیگر سرای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 پیامم بر تاجداران بود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته ام
 بدان بُد که بختش جوانه نبود
 بگفتار بدگوي گشتي ز راه
 نگيردش گردون گردنده دست
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش
 امیدم بیکباره برباد شد
 چنین رفیع بردم بامید گنج
 مر آن جمله در شیوه کارزار
 زگوپال و از تیغ های بلند
 ز صحر و دریا و از خشک و رود
 ز غفریت و از اژدها و فرهنگ
 کز ایشان بگردون رسیده غریو
 ز گردان جنگی که رزم و لاف
 چو تورو چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بکیش و بی دین و داد
 جهان پهلوانان با دست برد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو رومیین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 ز ریوسپهدار و گشتاسپ را
 فروزنده تر بد ز تابنده مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشاهان

باین زاده ام هم باین بگذرم
 ابا دیگران مرا کار نیست
 اگر شاه محمود ازین بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گراز مهرشان من حکایت کنم
 جهان - قابود شهریاران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت
 بنام نبی و علی گفته ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکردی درین نامه من نگاه
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 من این نامه شهریاران پیش
 چو عمرم بفزید یک هشتاد شد
 بسی سال اندر سرای سپنج
 ز ابیات غزا دوره سی هزار
 ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز برگستان و ز خفکان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی بروز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیتباد
 چو گرشاسپ و سام فریمان گرد
 چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
 چو کاوس و کینخسرو تا جور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسپ را
 چو جاماسب کاندر شمار سپهر
 چو داری داراب و بهمن همان

چو شاه ارد شیر و چو شاپور او
 چو پرویز و هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران گردن کشان
 همه مرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگان کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردن خراب
 پی افکندم از نظم کاخ بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 نه زین گونه دادی مرا تو نوید
 بد اندیش گش روز نیکی مباد
 بر باد شه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده ام چون بهشت
 سخن گستران بیکران بوده اند
 ولیک او چه بودند ایشان بسی
 بسی رنج بردم درین سال سی
 جهاندار اگر نیستی تنگ دست
 بدانش نبد شاه را دستگاه
 چو دیهیم دارش نبد در نژاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 وگو مادر شاه بانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 کف شاه محمود عالی تبار
 چو سی سال بردم بشهنامه رنج
 مرا زین جهان بی نیازی دهد
 پاداش گنج مرا در کشاد
 فقاعی بپرزیدم از گنج شاه

چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفت من نام شان زنده باز
 سراسر همه زنده کردم بنام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخنهای نیکم به بد کرد یاد
 فروزنده احقر چو انگشت کرد
 که اندیشه کردی درین داستان
 بدادستم از طبع داد سخن
 ازین پیش تخم سخن کس نکشت
 سخنهای بی اندازه پیموده اند
 همانا نگفت است ازینسان کسی
 عجم زنده کردم بدین پارسی
 مرا بزرگوار بودی نشست
 وگرنه مرا بز نشاندی بگاه
 ز دیهیم داران نیارود یاد
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا بزانو بدی
 نداشت نام بزرگان شنود
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار
 که شاهم ببخشد پاداش گنج
 میان یلان سرفرازی دهد
 بمن جز بهای فقاعی نداد
 ازان من فقاعی خریدم براه

که نه کیش دارد نه آئین و دین
 اگر چند دارد پدر شهریار
 و زایشان امید بهی داشتن
 بجیب اندرون مایه و رور دنست
 گرش در نشانی بباغ بهشت
 به بیخ انگبین ریز و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عنبري
 ازو جز سیاهی نیایی دگر
 نشاید ستودن سیاهی ز شب
 که زنگی بشستن نکرد سپید
 بود خاک در دیده انباشتن
 درین راه دانش گرامی بدی
 ز آئین شاهان و رسم کهن
 نگشتی چنین روزگارم تبا
 که تا شاه گیرد ازین کار بند
 باندیشد از بند پیر کهن
 همان حرمت خود نگه دارد او
 بماند هجا تا قیامت بجا
 نشانده بر سر پراکنده خاک
 دل بنده مستحق بر فروز

بشیزی به از شهریار چنین
 پرستار زاده نیاید بکار
 سوزنازیان برافراشتن
 سرشته خویش گم کردنست
 درختی که تلخ است ویرا سرشت
 و راز جوی خلدش بهنگام آب
 سوانجام گوهر بکار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری
 و گر توشوی نزد انگشتگر
 زبد گوهر آن بد نیاید عجب
 بقایک زاده مدارید امید
 زبد اصل چشم بهی داشتن
 جهاندار اگر پاک ناهی بدی
 شنیدی چو زین گونه گونه سخن
 دگر گونه کردی بکامم نگاه
 از آن گفتم این بیت های بلند
 کزین پس بداند چه باشد سخن
 دگر شاعرانرا نیاز دارد او
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا
 پنالم بدرگاه یزدان پاک
 که یارب روانش بآتش بسوز

شاهنامه فردوسی

بسم الله الرحمن الرحيم



کزین برتر اندیشه برنگذرد	بنام خداوند جان و خرد
خداوند روزی ده رهنمائی	خداوند نام و خداوند جای
فرو زنده ماه و ناهید و مهر	خداوند گیهان و گردان سپهر
نگارنده بر شده گوهر است	زمان و نشان و گمان برتر است
نبینی مرنجان د و بیند را	به بینندگان آفرینند را
که او برتر از نام و از جایگاه	نیابد بد و نیز اندیشه راه
نیابد بد و راه جان و خرد	سخن هرچه زین گوهران بگذرد
د راندیشه سخته کی گنجد او	خرد را و جان راهمی ستجد او
میان بندگی را ببايدت بست	ستودند اندکس او را چو هست
همان را گزیند که بیند همی	خرد گر سخن بر گزیند همی
ستود آفریننده را کی توان	بدین آلت و رای و جان و روان
ز گفتار بی کاریک سو شوی	بهستیش باید که خستو شوی
به فرمانها ژرف کردن نگاه	پرستنده باشی و جوینده راه
زدانش دل پیر برنا بود	توانا بود هر که دانای بود
به هستیش اندیشه را راه نیست	ازین پرده برتر سخن گاه نیست



گفتار اندر ستایش خرد

بدین جایگاه گفتن اندر خورد	کنون ای خرد مند ارچ خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد	بگو تا چه داری بیار از خرد
ستایش خرد را به از راه داد	خرد بهتر از هرچه ایزد داد

خرد زیور نامدا ران بود
 خرد مایه زندگان شناس
 خرد دست گیرد بهر دوسرای
 ازویت فزونی وزویت کمیت
 نباشد همی شادمان یک زمان
 که دانا ز گفتار او بر خورد
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 همان خویش بیگانه خواند و را
 گسسته خرد پای دارد به بند
 تویی چشم شادان جهان نسپری
 نگهبان جان است و ان سپاس
 گزین سه رسد نیک و بد بی گمان
 و گرمی ستایم که یارد شنود
 ازین پس بگو کارینش چه بود
 شناسی همی آشکار و نهان
 بد و جانست از ناسزا و درد ار
 به گیتی بیوی و بهر کس بگوی
 ز آموختن یک زمان نغوی
 بدانی که دانش نیاید به بن

خرد افسر شهر یاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد رهنمای و خرد دل کشای
 از و شادمانی و ز و مرد میست
 خرد تیره و مرد روشن روان
 چه گفت آن هنرمند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 هشیوار دیوانه خواند و را
 از وئی بهر دوسرای ارجمند
 خرد چشم جان است چون بنگری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سپاس تو گوش است و چشم و زبان
 خرد را و جان را که یارد ستود
 حکیم اچو کس نیست گفتن چه سود
 تویی کرده کرد کار جهان
 همیشه خرد را تود ستودار
 بگفتار داندگان راه جوی
 ز هر دانهی چون سخن بشنوی
 چو دیدار یابی بشاخ سخن

گفتار در آفرینش جهان

سر مایه گوهرا ن از نخست
 بدان تا توانی آمد پدید
 بر آورد بی رنج و بی روزگار
 میان باد و آب از بر تیره خاک
 ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
 ز سردی همان باز تری فزود

از آغاز باید که دانی درست
 که یزدان زنا چیز چیز آفرید
 و ز و مایه گوهرا آمد چهار
 یکی آتشی بر شده تا بنگ
 نخستین که آتش ز جنبش دمید
 و زان پس آرام سردی نمود

ز بهر سپنجي سراي آمدند
 زهر گونه گردن برافراخته
 شگفتي نمايندۀ نو بنو
 گرفتند هريك سزاوار جاي
 به بخشيد دانندۀ را چون سزید
 به جنبید چون کار پیوسته شد
 زمين شد بگردار روشن چراغ
 سر رستني سوی بالا کشید
 يکي مرکزي تیره بود و سیاه
 بحاک اندرون روشنائي فزود
 همي گشت گرد زمین آفتاب
 بزیر اندر آمد سران شان ز بخت
 نپوید چو پويندگان هر سوي
 همه رستني زیر خویش آورد
 نگه کرد باید بدین کار سخت
 وزان زندگي گام جوید همي
 ز خار و زخاشاک تن پرورد
 نخواهد از و بندگي کرد کار
 ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 نداند کسي آشکار و نهان

چو این چارگوهر بجاي آمدند
 گهرها يك اندر دگر ساخته
 پدید آمد این کنبذ تیز رو
 ابرودوده هفت شد کدخدای
 درو بخشش و دادن آمد پدید
 فلکها يك اندر دگر بسته شد
 چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
 ببالید کوه آبها پر دمید
 زمین را بلند ي نبذ جایگاه
 ستاره بسر بر شگفتي نمود
 همي بر شد آتش فرود آمد آب
 گیارست با چند گونه درخت
 ببالد ندارد جز این نیروي
 وزان پس چو جنبندۀ آمد پدید
 سرش زیر نامد بسان درخت
 خور و خواب و آرام جوید همي
 نه گویا زبان و نه جو یا خرد
 نداند بد و نيك فرجام کار
 چو داناتو اتا بد و داد دگر
 چنین است فرجام کار جهان



گفتار در آفرینش مردم

شد این بند هارا سرا سر کلید
 بگفتار خوب و خرد کار بند
 مرا و داد و دام فرمان برد
 که معني مردم چه باشد يکي
 جز این را نداني نشاني همي

چو زين بگذري مردم آمد پدید
 سرش راست بر شد چو سرو بلند
 پذیرندۀ هوش و راي و خرد
 ز راه خرد بنگري اندکي
 مگر مردم مي خیره داني همي

ترا از د و گیتی برآورده اند
 نخستین فطرت پسین شمار
 شنیدم ز دانا دگر گونه زین
 نگه کن سرانجام خود را به بین
 برنج اندر آری تنّت را رواست
 نگه کن بویین کنبد تیز گرد
 نه کشت زمانه بفرسایدش
 نه از گردش آرام گیرد همی
 ازودان فزون و وزودان شمار
 ریاقوت سرخ است چرخ کبود
 به چندان فروغ و به چندان چراغ
 به چندین میانجی برآورده اند
 توئی خویشتن را ببازی مدار
 چه دانیم راز جهان آفرین
 چو کاری بیایی بهی برگزین
 که خود رنج بردن بدانش سزااست
 که در مان از ویست و ز ویست درد
 نه این رنج و تیمار بگزایدش
 نه چون ما تباهی پذیرد همی
 بد و نیک نزدیک او آشکار
 نه از باد و آب و نه از گرد و دود
 بپاراسته چون بنوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندر و گوهر دل فروز
 که هر بامدادی چو زرین سپر
 رمین پوشد از نور پیراهنا
 چو از مشرق او سوی خاور کشد
 نکیرند مریک دگر را گذر
 ای آنکه تو آفتابی همی
 کز و روشنائی گرفتست روز
 ز مشرق بر آورد فروزنده سر
 شود تیره گیتی بد و روشنا
 ز مشرق شب تیره سر بکشد
 نباشد ازین یگروش راست تر
 چه بودت که بر من نقابی همی

در آفرینش ماه

چراغی است مرتیره شب را بسیم
 چو سی روز گردش به پیمایدا
 پدید آید آنگاه باریک و زرد
 چو بیننده دیدارش از دور دید
 دگر شب نمایش کند بیش تر
 بد تا توانی تو هرگز میبیم
 دور و زود و شب روی نمایدا
 چو پشت کسی کوغم عشق خورد
 هم اندر زمان روشود نا پدید
 ترا روشنائی دهد بیش تر

بد و هفته گرد د تمام و درست
بود هر شبانگاه باریک تر
بدین سان نهادش خداوند داد
بدان بازگرد که بود از نخست
بخورشید تابنده نزدیک تر
بود تا بود هم بدین یک نهاد



در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند
چو خواهی که یابی ره بدرها
بوی درد و گیتی زبد رستگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی
ترا دین و دانش رهاند درست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که خورشید بعد از رسولان مه
عمر کرد اسلام را آشکار
پس از هر دو آن بود عثمان گزین
چهارم علی بود جفت بتول
که من شهر علم علیم درست
گواهی دهم کین سخن راز اوست
بدان باش کو گفت زان بر مگرد
علی را چنین گفت و دیگر همین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
حکیم این جهان را چو دریانهاد
چو هفتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بسان عروس
محمد بد و اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست کوموج خواهدزدن
بدل گفت اگر بانبی و وصی
نخواهی که دایم بوی مستمند
سر اندر نیاری بدام بلا
نکو نام باشی بر کردگار
دل از تیرگیها بدین آب شوی
ره رستگاری بپایدت جست
خداوند امر و خداوند نبی
نناید بر کس ز بو بکر به
بیاراست گیتی چو باغ بهار
خداوند شرم و خداوند دین
که او را بخوبی ستاید رسول
درست این سخن قول پیغمبر است
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
چو گفتار و رایت نیارد بدر
کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
بهم نسبتی یک دگر راست راه
بر انگیخته موج از و تند باد
همه باد بانها بر افراخته
بیاراسته هم چو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید
کس از غرق بیرون نخواهد شدن
شوم غرقه دارم دو یار و فی

خداوند تاج و لوا و سریر
همان چشمه شیر و مای معین
به نزد نبی و وصی گیر جایی
چنین است آئین و راه منست
ترا دشمن اندر جهان خود دل است
که یزدان بآتش بسوزد تنش
نه برگردی از نیک پی هم رهان
چو با نیک نامان بوی در نبرد
نکوئی گزین وز بدی شرم دار
همانا کرانش ندانم همی

همانا که باشد مراد دست گیر
خداوند جوی و می وانگبین
اگر چشم داری بدیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
دلست گر براه خطا مائل است
نباشد جز از بی پدر دشمنش
نگر تا نداری بدازی جهان
همان نیکیت باید آغاز کرد
نکوئی بهر جا چو آید بکار
ازین در سخن چند رانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاه نامه

بر باغ دانش همه رفته اند
نیابم که از بردن نیست رای
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فک
بگیتی بمانم یکی یادگار
بیکسان روش در زمانه مدان
و گو بزره و مژ و معنی برد
فراوان بد و اندرون داستان
از و بهره برده هر بخردی
دلیرو پیر گت و خردمند و راد
گذشته سخنها همه باز جست
بیاورد و این نامه را گرد کرد
وزان نامداران فرخ گوان
که ایدون بما خوار بگذاشتند
برایشان همه روزگند آوری

سخن هر چه گویم همه گفته اند
اگر برد رخت برومند جایی
کسی کوشود و پیر نخل بلند
توانم مگر پایگه ساختن
گزین نامور نامه شهر یار
تو این را دروغ و فسانه مدان
از و هر چه اندر خورد با خورد
یکی نامه بود از گه پاستان
پراکنده دردست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژ و هند و روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سال خورد
پیر سیدشان از نژاد کیان
که گیتی باغ از چون داشتند
چه گونه سرا مد به نیک اختر

بگفتند پیش یکا یک مهان سخن های شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپید سخن یکی نامور نامه افکند بن
چنان یاد گاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان



گفتار دزد سرگذشت د قیقي شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی پیامد کشاده زبان
بنظم آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
برو تا ختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک ازو بخت برگشته شد
ز کشتا سپ و ارجا سپ بیتی هزار
برفت او و این نامه ناگفته ماند
بکن عفو یا رب گناه و را
همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان و همان راستان
سخن گوی و خوش طبع و روشن روان
از و شادمان شد دل انجمن
ابا بد همیشه به پیکار بود
نهادهش بسربریکی تیره ترگ
نبود از جهان دلش یک روز شاد
بدست یکی بنده برگشته شد
بگفت و سرآمد برو روزگار
چنان بخت بیدار او خفته ماند
بیفزای در حشر جاده و را



گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر زرد و ست درین باب

دل روشن من چو برگشت از روی
که این نامه را دست پیش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست
و مانده سرای پر از جنگ بود
برین گونه یک چند بگذاشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
سوی تخت شاه جهان کرد روی
زد دفتر بگفتار خویش آورم
بترسیدم از گردش روزگار
بباید سپردن بدیگر کسی
همان رنج را کس خریدار نیست
بجویندگان بر جهان تنگ بود
سخن را نهفته همی داشتم
بگفتار این مر مرا یار بود
برو آفرین از کهان و مهان

اگر به نبودی سخن از خدای
 بشهرم یکی مهربان دوست بود
 مرا گفت خوب آمد این رای تو
 نوشته من این نامه پهلوی
 کشاده زبان و جوانیت هست
 شو این نامه خسروان باز گوی
 چو آورد این نامه نزدیک من
 نبی کی بدی نزد ما رهنمای
 تو گفتی که بامن بیک پوست بود
 به نیکی خر آمد مگر پای تو
 به پیش تو آرم مگر نغوی
 سخن گفتن پهلوانیت هست
 بدین جوی نزد مهران آبروی
 برافروخت این جان تاریک من



اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز
 جوان بود از گوهر پهلوان
 خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت کز من چه آید همی
 به چیزی که باشد مرادست رس
 همی داشتم چون یکی تازه سیب
 بکیوان رسیدم ز خاک نژند
 بچشمش همان خاک و هم سیم وزر
 سراسر جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور گم شد از انجم
 دریغ آن کمر بند و آن گرد گاه
 نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 گرفتار دل زوشده ناامید
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 مرا گفت کاین نامه شهریار
 دل من بگفتار او رام شد
 چو جان رهی پند او کرد یاد
 یکی مهتری بود گردن فراز
 خردمند و بیدار و روشن روان
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن برگزاید همی
 بکوشم نیازت نیارم بکس
 که از باد ناید بمن بر نهیب
 از آن نیک دل نامدار ارجمند
 کریمی بدو یافته زیب و فر
 جوان مرد بود و وفادار بود
 چو از باد سروسهی از چمن
 دریغ آن کئی برزو بالای شاه
 بدست نهنگان مردم گشان
 روان لرز لرزان بکردار بید
 کجا برقی شاه شد بد سگال
 ز کژی روان سوي داد آورم
 اگر گفته آید بشاهان سپار
 روانم بدین شاد و پد رام شد
 دلم گشت از پند او را دوشاد

بدین نامه من دست کردم دراز بقام شهنشاه گردن فراز



د رستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چو خورشید برگاه بنمود تاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود
ابوالقاسم آن شاه فیروز تخت
رخا و زیبا را ست تابا ختر
مرا اختر خفته بیدار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن
براندیشه شهریار زمین
دل من چون نور اندران تیره شب
چنان دید روشن روانم بخواب
همه روی گیتی شب لا جورد
درویش برسان دیباشدی
نشسته برو شهر یاری چوماه
رده بر کشیده سپاه از د و میل
یکی پاک دستور پیشش بپای
مرا خیره گشتی سرازیر شاه
چو آن چهره خسروی دیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
یکی گفت این شاه روم است و هند
بایران و توران و رابنده اند
بیاراست روی زمین را بداد
جهاندار محمود شاه بزرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین

چنو شهر یاری نیامد پدید
جهاندار پیروز و بیدار بخت
زمین شد بگردار تابنده عاج
کزودر جهان روشنائی فزود
نهاد از بر تاج خورشید تخت
پدید آمد از فراوان کان زر
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
کنون نو شود روزگار کهن
بخفتم شبی دل پر از آفرین
بخفته کشاده دل و بسته لب
که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
یکی تخت پیروزی پیدا شدی
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بدست چپش هفت صد زنده پیل
بداد و بدین شاه را رهنمای
وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
ازان نامداران پیروید می
ستاره است پیش اندرش یا سپاه
ز قنوج تا پیش دریای سند
برای و فرمان او زنده اند
پیروخت ازان تاج بر سر نهاد
بآبخور آرد همی میش و گرگ
برو شهر یاران کنند آفرین

بگو اره محمود گوید نخست
بد و نام جاوید جوینده
نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چه مایه شب تیره بودم بپای
نبودم درم جان بر افشاند
که آوازه اش در جهان فرخ است
بران بخت بیدار و تاج و نگین
هوا پر زابر و زمین پر نگار
جهان شد بکردار باغ ارم
جهان شادمان از دل شاد اوست
بر زم اندرون تیزدم اثردهاست
بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه دل تیره دارد زرزم و زرنج
از آزاد و از نیکدل پردگان
بفرمان ببسته کمراستوار
روان نام شان بر همه منبری

چو کودک لب از شیر مادر بشست
تو نیز آفرین کن که گوینده
نه پیچد کسی سر ز فرمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
بران شهر یا ر آفرین خواندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است
بر و آفرین گو کند آفرین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم
با بران همه خوبی از دایه اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست
به تن رنده پیل و بجان جبرئیل
سربخت بدخواه باخشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان
شهنشاه را سر بسرد و ستد ار
شده هر یکی شاه هر کشور

دستایس امیر نصر برادر سلطان

که در مرد می کس ندارد همال
زید شاد در سایه شاه عصر
پی تخت او تاج پروین بود
بد و شادمان مقرران سر بسر
که در جنگ بر شیرد ارد فوس
همه آفرین جوید از دهر بهر
سر شاه خواهد که ماند بجای
همیشه بماند جاوید شاد

نخستین برادرش که تر بسال
رگیتی پرستند فر نصر
کسی کش پدر ناصرا لدین بود
خداوند مردی و رای و هنر
بویژه دلاور سپیدار طوس
به بخشد درم هر چه یا بدزد هر
به یزدان بود خلق را رهنمای
جهان بی سرو تاج خسرو مباد

همیشه تن آباد با تاج و تخت ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون با زر گردم با غار کار سوي نامه نامور شهر یار

باد شاهي کيومرث اول ملوک عجم سي سال بود

بر تخت نشستن کيومرث و رشک بردن دیواهرمن برو

سخن گوي دهقان چه گوید نخست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که نام بزرگی که آورد پیش
پژوهنده نامه باستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب
بتابید ز انسان ز برج بره
کيومرث شد بر جهان کدخدای
سرتخت و بختش برآمد زکوه
از و اندر آمد همی پرورش
به گیتی درون سال سی شاه بود
همی تافت از تخت شاهنشاهی
دودام هر جانور کش بدید
دو تاملی شد ندی بر تخت اوی
برسم نماز آمد ندیش پیش
پسر بد مرا و را یکی خوب روی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
ز کیتی بدید ارا و شاد بود
بجانش پراز مهر گریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان
برآمد برین کار یک روزگار

که نام بزرگی به گیتی که جست
ندارد کس از روزگار ان بیاد
بگوید ترا یک بیک از پدر
که بود زان بر تران پایه بیش
که از پهلوانان زند داستان
کيومرث آورد کوبود شاه
جهان گشت با فر و آئین و آب
که گیتی جوان گشت رویکسره
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشید نی نه بد و نه خورش
بخوبی چو خورشید برگاه بود
چوماه د و هفته ز سر و سهی
ز گیتی بنزد یک او آرמיד
ازان فرّه و بر شده بخت اوی
ازان جایگه برگرفتند کیش
هنرمند همچون پدر نام جوی
کيومرث را دل بد و زنده بود
که بس بار و رشاخ بنیاد بود
زیم جدا ئیش بریان بدی
پدر را بفرزند باشد توان
فرو زنده شد دولت شهر یار

بگيتي نبودش کسی دشمن
 بر شک اندر آهرمن بد سگال
 یکی بچه بودش چو گرگِ سترگ
 سپه کرد و نزد يكِ اورا جست
 جهان شد بران دیو بچه سپاه
 همی گفت با هر کسی راز خویش
 کیو مرث ازین خود کی آگاه بود
 یکا یک بیامد خجسته سروش
 بگفتش بر از این سخن در بدر
 جزا ندر نهان ریمن آهرمن
 همی رای زد تا بید گند یال
 دلاور شده با سپاه بزرگ
 همی تخت و دیهیم کی شاه جست
 ز بخت سیامک هم از بخت شاه
 جهان کرد یکسر آبر و از خویش
 که تخت میی را جزا و شاه بود
 بسان پری پلنگینه پوش
 که دشمن چه سازد همی با پسر



رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامک رسید
 دل شاه بچه در آمد بجوش
 بیوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیرده شده دیو را جنگ جوی
 سیامک بیامد برهنه تن
 بزد چنگ و اژدغه دیو سپاه
 فکند آن تن شاه زاده بخاک
 سیامک برای خود و دست دیو
 چو آگه شد از مرگِ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت و یله کنان
 دور خسار پر خون و دل سوگوار
 خروشی بر آمد ز لشکر بزار
 همه جامها کرده پیروزه رنگ
 دل و مرغ و نخچیر گشته گروه
 برفتند با سوگواری و درد
 ز کردار بد خواة دیو پلید
 سپاه انجمن کرد و بکشد گوش
 که جوشن نبد آنکه آئین جنگ
 سپه را چوروی اندر آمد بروی
 بر آویخت با پور آهرمن
 دوتا اندر آورد بالای شاه
 بجنگال کردش کمرگاه چاک
 تنه گشت و ماند انجمن بی خدیو
 ز تیمار گیتی بر و شد سپاه
 زنان بر سر و دست و بازو کنان
 دژم کرده بر خویشتن روزگار
 کشیدند صف بردر شهر یار
 دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
 برفتند و یله کنان سو می کوه
 زد رگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار
 درود آوریدش خجسته بسروش
 سپه ساز و برکش بفرمان من
 از آن بد کنش دیو روی زمین
 کئی نامور سر سویی آسمان
 بدان برتری نام یزدانش را
 وز آن پس بکین سیامک شتافت

پیام آمد از داور کردگار
 کزین پیش مخروش و باز آرهوش
 بر آوری گرد زان انجمن
 به پرد از و پرد خسته کن دل زکین
 بر آورد و بد خواست بر بد گمان
 بخواند و بپالود مژگانش را
 شب و روز آرام و خفتن نیافت



رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سپاه و کشته شدن دیو
 و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پورداشت
 گران مایه را نام هوشنگ بود
 به نزد نیا یادگار پدر
 نیایش بجای پسر داشتی
 چو بنهاد دل کینه و جنگ را
 همه گفتنیا بدو باز گفت
 که من لشکری کزد خواهم همی
 ترا بود باید همی پیش رو
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 بفرمان شاه جهان بد همه
 سپاه داد و دام و مرغ و پری
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 بیامد سپه دیو با ترس و باک
 زهرای درندگان جنگ دیو
 بهم در فتادند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر جنگ

که نزد نیاجای دستورداشت
 توگفتی همه هوش و فرهنگ بود
 نیا پروریده مرا او را ببر
 جزا و بر کسی چشم نگماشتی
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
 همه رازها بر کشاد از نهفت
 خروشی بر آورد خواهم همی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و ببر دلیز
 سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
 سپهدار با کبر کند آوری
 نبیره به پیش اندرون با سپاه
 همی با سمان بر پر آگند خاک
 شده سست بر چشم گیهان خدیو
 شدند از دود دام دیوان ستوه
 جهان کرد بردیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسرد و ال
 بیای اند را فگند و بسپرد خوار
 چو آمد مر آن کینه را خواستار
 برفت و جهان مُرد ری ماند از وی
 جهان سر بسر چون فسانه است بس
 جهان فر پندۀ را گرد کرد
 سپهد برید آن سربِی همال
 د ریدۀ برو چرم و برگشته کار
 سر آمد کیو مرث را روزگار
 نگر تا کرا نزد او آ بروی
 نماید بد و نیک بر هیچ کس
 رۀ سود پیمود و مایه نخورد



باد شاهي هوشنگ چهل سال بود

بر تخت نشستن هوشنگ و بر آوردن آهن از سنگ

جهاندار هوشنگ بارای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 چو بنشست بر جایگاه مهی
 که بر هفت کشور منم پادشا
 بفرمان یزدان پیروزگر
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
 سرمایه کرد آهن آبگون
 چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 بجوی انگهی آب راراه کرد
 چو آگاه مردم بران برزود
 بسیچید پس هر کسی نان خویش
 از ان پیش کاین کارها شد بسیچ
 همه کار مردم نبود ی به برگ
 پرستیدن ایزدی بود پیش
 بسنگ اندر آتش از و شد پدید
 بجای نیا تا ج بر سر نهاد
 بر از هوش مغز و پرازداد دل
 چنین گفت بر تخت شاهنشاهی
 بهر جای فیروز و فرمان روا
 بداد و د هشت تنگ بسته کمر
 همه روی گیتی پرازداد کرد
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
 کزان سنگ خار کشیدش برون
 کجا زد تبارۀ و تیشه کرد
 زد ریا بر آورد و هامون نواخت
 بفر کئی رنج کو تاه کرد
 پراگندن تخم و کشت و درود
 بوزید و بشناخت سامان خویش
 بند خورد نیها جز از میوه هیچ
 که پوشید نی شان همه بون برگ
 نیارا همین بودائین و کیش
 کز و روشنی د رجھان گسترد

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوي کوه
 پدید آمد از دور چیزی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نکه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
 بزور کیانی بیازید دست
 برآمد بسنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هردو سنگ
 نشد مار کشته ولیکن ز راز
 هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغی است این ایزدی
 شب آمد بر افروخت آتش چوکوه
 یکی جشن کرد آن شب و باد خورده
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فرو جاہ کیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسپند
 جهاندار هوشنگ با هوش گفت
 بدیشان بورزید و زیشان خورید
 زیویندگان هر که مویش نکوست
 چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
 بدینگونه از چرم پیویندگان
 به بخشید و گسترد و خورد و سپرد
 چهل سال باشد کامی و ناز
 بسی رنج برد اندران روزگار

گذر کرد با چند کس هم گروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تار
 زد و دها نش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
 جهان سوز مار از جهان جو بچست
 همان و همین سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آن رنگ
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 از زور و شنائی پدید آمدی
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش انگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او در شهر یار
 جهانی به نیکی از ویان کرد
 ز نخچیر گور و گوزن ریان
 بورز آورد آنچه بد سودمند
 بدارید شانرا جدا جفت جفت
 همی خویشتن با ج را پرورید
 بکشت و زیشان براهیخت پوست
 چهارم سمور است کش موی گرم
 پیوشید بالای گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 بداد و دهش بود آن سرفراز
 با فسون و اندیشه بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بی
از مردی ماند تخت می
زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ برای و هنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر



باد شاهي طهمورث ديو بند سي سال بود

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوران

پس رُبد مرا و را یکی هوشمند
گرا نمایه طهمورث ديو بند
بیامد به تخت پدر بر نشست
بشاهی کمر بر میان بر به بست
همه موبدان را رلشکر بخواند
بچربی چه مایه سخن ها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه
مرا رید و تاج و گرز و کلاه
جهان از بد بها بشویم برای
پس آنکه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوه کنم دست ديو
که من بود خواهم جهان را خدو
هران چیز کند رجهان سودمند
پس از پشت میش و بره پشم و موی
بکوشش از آن کرد پوشش بجای
ز پویندگان هر که بد نیک رو
رمند ددان را همه بنگرید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز
بیاورد و آموختن شان گرفت
بفرمود شان تا نوازند گرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس
بیاورد یکسر چنان چون سزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید
که اودادمان بردان دستگاه

گرا نمایه طهمورث ديو بند
بشاهی کمر بر میان بر به بست
بچربی چه مایه سخن ها براند
مرا رید و تاج و گرز و کلاه
پس آنکه کنم در گهی گرد پای
که من بود خواهم جهان را خدو
کنم آشکارا کشایم ز بند
برید و برشتن نهادند روی
بگستر دنی بد هم او رهنمای
خورش کرد شان سبزه و گاه و جو
سینه گوش و یوز از میان برگزید
ببند آمدند آنکه بد زان گروه
چو باز و چو شاهین گردن فراز
جهانی بد و مانند رشگفت
نخوانند شان جز با و از نرم
کجا بر خروشد که ز خم کوس
نهفته همه سود مندی گزید
جهان آفرین راستایش کنید
ستایش مرا و را که بنمود راه

مرا و رایکی پاک دستور بود
 خنیده بهر جای و شید اسپ نام
 ز خوردن همه روز بر بسته لب
 همان بد دل هر کسی بوده دست
 سر مایه بد اختر شایه را
 همه راه نیکی نمود یی بشایه
 چنان شاه پالوده گشت از بدی
 چو دستور باشد چنین کار دان
 برفت اهرمن را به افسون به بست
 زمان تازمان زینش بر ساختی
 که رایش ز کردار بد دور بود
 نزد جز به نیکی بهر جای گام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 نماز شب و روزه آئین اوست
 وز و بند بد جان بد خواه را
 هم از راستی خواستی پایگاه
 که تابید از و فرقه ایزدی
 توشه را هنر نیز بسیار دان
 چو بر تیز رو و بارگی بر نشست
 همی گرد گیتیش بر تاختی



بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی
 شدند انجمن دیو بسیار مز
 چو طهمورث آنگه شد از کارشان
 بفرجهاندار بسته میان
 همه نره دیوان و افسونگران
 دمنده سیه دیوشان پیش رو
 هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 جهاندار طهمورث با فرین
 ز یکسو غوغا آتش و دود دیو
 یکایک بیاراست باد یو جنگ
 از ایشان دو بهره با فسون به بست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که مارا مکش تا یکی نو هنر
 کشیدند گردن ز گفتار اوی
 که پردخته ماند از و تاج زر
 بر آشفت و بشکست بازارشان
 بگردن بر آورده گرزگران
 برفتند جاد و سپاهی گران
 همی با سمان بر کشیدند غوغا
 دودیده در و اندرون خیره گشت
 بیا مد کمر بسته رزم و کین
 ز یکسو دلیران گیهان خدیو
 بند جنگشان را فراوان درنگ
 دگرشان بگرزگران کرد پست
 بجان خوانستند انگی زینهار
 بیا موی از ماکت آید بهر

کئی نامور د ا د شان زینهار
 چو آزاد شان شد سرا زبند اوي
 نوشتن به خسرو بیا موختند
 نوشتن يکي نه که نزد يک سي
 چه هندی و چيني و چه پهلوي
 جهان د ا رسی سال ازين پيش تر
 برفت و سر آمد بر ورور زگار
 جهان نامبر و رچو خواهی د رود
 بر آري يکي را به چرخ بلند
 بدان تا نها ني کنند آشکار
 بچستند ناچار پیوند اوي
 دلش را بدانش بر افروختند
 چه رومي چه تاري و چه پارسي
 نگاريدن آن کجا بشنوي
 چگونه پديد آوريد ي هنر
 همه رنج او ماند از ويادگار
 چومي بدروي پروريدن چه سود
 سپاريش ناگه بخاک نژند

باد شاهي جمشيد هفت صد سال بود

بر نخت نشستن جمشيد و پيد ا کردن آلات جنگ و آموختن
 ديگر هنرها بمرد م

چو رفت از میان نامور شهریار
 گرانمایه جمشيد فرزند اوي
 برآمد بران تخت فرخ پد ر
 کمر بست با فر شاهنشهي
 زمانه بر آسود آرد اوري
 جهان را فرو د ا بد و آبروي
 منم گفت با فر ايز د ي
 بدان راز بد د ست کوه کف
 نخست آلت جنگ را دست برد
 بفر کئی نرم کرد آهنا
 چو خفتان و چون درع و برگستان
 بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجه اندیشه جامه کرد
 پسر شد بجاي پد ر نامدار
 کمر بسته و دل پراز پند اوي
 برسم کيان بر سرش تاج زر
 جهان سر بسر گشته او را رهي
 بفرمان او ديو و مرغ و پري
 فروزان شده تخت شاهي بدوي
 همم شهر ياري و هم موبدي
 روان را سوي روشني ره کنم
 در نام جستن بگردان سپرد
 چو خود وزره کرد و چون جوشنا
 همه کرد پيد ا بر و شن روان
 ببرد و ازين ساز بنهاد گنج
 که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتان و ز ابریشم و موی و قز
 بیا موخت شان رشتن و تافتن
 چو شد بافته شستن و د و ختن
 چو این کرده شد سازد یگر نهاد
 ز هر پیشه و را انجمن گرد کرد
 گروهی که کا توزیان خوانیش
 جدا کرد شان از میان گروه
 بدان تا پرستش بود کار شان
 صفی برد گردست بنشانند
 کجا شیر مردان جنگ آوردند
 کز ایشان بود تخت شاهي بجای
 نسود ی سه د یگر گره را شناس
 بکارند و ورزند و خود بد روند
 ز فرمان سر آ زاده خود زنده پوش
 بر آسوده از داور و گفت و گوی
 چه گفت آن سخن گوی آزاد مرد
 چهارم که خوانند آهنگ خوشی
 کجا کار شان همکنان پیشه بود
 بدین اندرون سال پنجاه نیز
 ازین هریکی را یکی پایگاه
 که تا هر کس اندازد خویش را
 از ان پس که اینها شد آراسته
 بفرمود دیوان نا پاک را
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
 بسنگ و به گنج دیو دیوار کرد
 چو گرمابه و کاخهای بلند
 ز خارا گهر جست یکر و زگار
 بچنگ آمدش چند گونه گهر

قصب کرد پرمایه د یب و خز
 بتار اندرون بود را بافتن
 گرفتند از و یکسر آموختن
 زمانه بد و شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون نیز پنجاه خورد
 برسم پرستندگان د انیش
 پرستنده را جایگاه کرد کوه
 نوان پیش روشن جهاندار شان
 همی نام نیساریان خواندند
 فرو زنده لشکر و کشورند
 و ز ایشان بود نام مردی بیای
 کجانیست بر کس از ایشان سپاس
 بگاه خورش سرزنش نشنوند
 ز آواز بیغاره آسوده گوش
 تن آباد و آباد گیتی بدوی
 که آزاد را کاهلی بنده کرد
 همان دست و رزان با سرکشی
 روان شان همیشه پرانده بود
 بخورد و به بخشید بسیار چیز
 سزاوار بگزید و بنمود راه
 به بیند بدانند کم و بیش را
 شهنشاه باد انش و خواسته
 بآب اندر آ میختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هند سی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد ز و روشنی خواستار
 چو یا قوت و بیجاده و سیم وزر

شد آراسته بند ها را کلید
 که دارند مردم ببویش نیاز
 چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
 در تند رستی و راه گزند
 جها نرا نیا مد چنو خواستار
 ز کشور بکشور برآمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از خویشتن راندید
 ز جای مہی بر تر آورد پای
 چه مایہ بد و گوہر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون برافراشتی
 نشسته برو شاہ فرمان روا
 از ان بر شدہ فرّۂ بخت اوی
 مر آن روز را روز نو خواندند
 بر آسودہ از رنج تن دل زکین
 بران تخت بنشست فیروز روز
 می و روید را مشگران خواستند
 بماندہ از ان خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 بُد درد مندی و بیمہ رُئی
 میان بسته دیوان بسان رهی
 برو برنشسته جہان کد خدای
 بچنگ اندرون خسروی جام می
 ز هامون با براند را فراشته
 سراسر زرغان ہمہ صف زدہ
 زرامش جہان پرز آوای نوش
 ہمی قافت از شاہ فرّ کیدان
 زیزدان بد و نوبنو بد پیام

ز خارا با فسون برون آورد
 دگر بویہای خوش آورد باز
 چوبان و چوکافوز چون مشکنا ب
 پزشکی و درمان ہر درد مند
 ہمہ رازها نیز کرد آشکار
 گذر کرد از ان پس بکشتی بر آب
 چنین سال پنجمہ بورزید نیز
 همان کرد نیہا چو آمد پدید
 چو آن کارہای وی آمد بجای
 بفرّ کیانی یکی تخت ساخت
 کہ چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان ہوا
 جہان انجم شد بر تخت اوی
 بچمشید بر گوہر افشاندند
 سر سال نو ہر مز فرودین
 بنور روز نو شاہ گیتی فروز
 بزرگان بشادی بیاراستند
 چنین جشن فرّخ از ان روزگار
 چنین سال صد ہمی رفت کار
 نیارست کس کرد بیکارئی
 زرنج و زبد شان نبود آگہی
 یکی تخت پر مایہ کردہ پدای
 نشسته بر آن تخت چمشید کی
 مر آن تخت را دیو برداشته
 برا فراز تخت سپہبد زدہ
 بقومانش مردم نہادہ و گوش
 چنین تا بر آمد برین سالیان
 جہان بد بآرام زان شاد کام

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

ندیدند جز خوبی از شهر یار
نشسته جهاندار با فرهی
بگیتی جز از خویشتن کس ندید
یزدان به پیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشتن را ندانم جهان
چومن تا جور تخت شاهي ندید
ز روی زمین رنج من کاستم
همان پوشش و کامتان از منست
که گوید که جز من کسی پادشاست
که بیماری و مرگ کس را نکاست
و گر بر زمین شاه باشد بسی
بمن نگرود هر که آهر من است
مرا خواند باید جهان آفرین
چرا کس نیارست گفتن نه چون
گسست و جهان شد پراز گفت و گوی
پراگنده گشتند یکسر سپاه
شکست اندر آورد و برگشت کار
چو خسرو شدی بدگی را بکوش
بدلش اندر آید زهرسوهراس
همی کاست زوفر گیتی فروز
بدانست و شد شاه باترس و باک
بدان در دمان ندیدند روی
همی کرد پوزش بر کردگار
بر آورده بروی شکوه بدی

چو چندین برآمد برین روزگار
جهان سر بسر گشته اورا رهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سال خورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را بخوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهي مراست
بدار و درمان جهان گشت راست
جز از من که برداشت مرگ از کسی
شمار از من هوش و جان در تن است
گراید و نکه دانید من کردم این
همه موبدان سر فگنده نگو
چو این گفته شد یزدان از روی
سه و بست سال از دز بارگاه
منی چون به پیوست با کردگار
چه گفت آن سخن گوی باترس و هوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به جمشید بر تیره گون گشت روز
از و پاک یزدان چو شد خشم ناک
که آزرده شد پاک یزدان از روی
همی راند جمشید خون در کنار
همی کاست زوفره ایزدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار
 گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
 که مرداس نام گرانمایه بود
 مراورازد و شیدنی چارپای
 بز و اشتر و میش را هم چنین
 همان گاو و دوشا بفرومان بری
 بشیر آن کسی را که بودی نیاز
 پسر بد مرد آن پاک دین را یکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 همان بیور اسپش همی خواندند
 کجا بیور از پهلوانی شمار
 از اسپان تازی بزین ستام
 شب و روز بودی و بهره بزین
 چنان بد که ابلیس روزی پگاه
 دل مهتر از راه نیکی ببرد
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 بد و داد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دانست کودل بداد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 همی گفت دارم سخنهای بسی
 جوان گفت بر گوی چندین مپای
 بد و گفت پیمانست خواهم نخست
 جوان ساده دل بود فرمانش کرد
 که را ز تو با کس نگویم ز بن
 بد و گفت جز تو کسی در سرای

زدشت سواران نیزه گذار
 ز ترس جهاندار با باد سرد
 بداد و دوش برترین پایه بود
 زهریک هزار آمدندی بجای
 بد و شندگان داده بد پاک دین
 همان تازی اسپ رهنده فری
 بدان خواسته دست بر دی فراز
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناباک بود
 چنین نام بر پهلوی رانندند
 بود بر زبان دری ده هزار
 و را بود بیور چو بردند نام
 ز راه بزرگی نه از بهر کین
 بیامد بسان یکی نیک خواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 نبود آگاه از زشت کردار اوی
 بر آگند بر تارک خویش خاک
 بر افسانه اش گشت نهمار شاد
 جوان را ز دانش تهی بود مغز
 که آنرا جز از من نداند کسی
 بیاموز ما را تو ای نیک رای
 پس آنکه سخن بر کشایم درست
 چنان کو بفرمود سو گندخورد
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چرا باید ای نامور که خدای

یکی پندت از من بپاید شوند
 همی دیر ماند تواند رنورد
 ترا زبیداندر جهان جاده اوی
 جهان را تو باشی همی کد خدا
 ز خون پدر شد دلش پر زرد
 دگر گوی کین از در کار نیست
 بقای ز پیمان و سوگند من
 شوی خوار ماند پدرت ارجمند
 چنان شد که فرمان او برگزید
 چه رویست این را بهانه مجوی
 بخورشید سز بر فرازم ترا
 نباید مرایاری از هیچکس
 تو تیغ سخن بر مکش از نیام
 یکی بوستان بود بس دل کشای
 ز بهر پرستش بپای راستی
 پرستنده باوی نبرد ی چراغ
 یکی ژرف چاهی بره بر بکند
 بخاک شاک پوشید و بسپرد راه
 شب آمد سوی باغ بنهاد روی
 یکایک نگون شد سر بخت شاه
 شد آن نیک دل مزد یزدان پرست
 بفرزند بر نازده باد سرد
 بد و بود شاد و بد و داد گنج
 نخست از ره مهر پیوند اوی
 ز دانا شنید ستم این داستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 پژوهنده را را زباماد راست
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

چه باید پدر چون پسر چو نتو بود
 زمانه بدین خواجه سال خورد
 بگیر این سرمایه درگاه اوی
 برین گفته من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 بابلیم گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بگذری زمین سخن
 بماند بگردنت سوگند و بند
 سر مرد تازی بدام آورید
 بپرسید کاین چاره با من بگویی
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 تو در کار خاموش می باش و بس
 چنان چون بپاید بسازم تمام
 مر آن پادشاه را در سرای
 گرانمایه شد بگر بر خاستی
 سرو تن بهشتی نهفته بباغ
 بران رای و اثر نه دیونترند
 پس ابلیس بپره سر ژرف چاه
 سر تازیان نامور نام جوی
 چو آمد بنزد یک آن ژرف چاه
 بچاه اندرا فتاد و بشکست پست
 بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش بنواز و به رنج
 چنان بد کنش شوخ فرزند اوی
 بخون پدر در گشته همدستان
 که فرزندان بد گرد بود نرّه شیر
 مگردن نهانی سخن دیگر است
 پسر کورها کرد رسم پدر

سبک مایه ضحاک بیداد گر
 پسر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
 بد و گفت چون سوي من تافتی
 اگر همچنین نیز فرمان کنی
 جهان سر بسرباد شاهي تراست
 چو این گفته شد سازد یگر گرفت
 جوانی بر آراست از خویشتن
 همیدون به ضحاک بنهاد روی
 بد و گفت اگر شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 کلید خورش خانه بادشا
 فراوان نبود آنزمان پرورش
 پس آهر من بد کنش رای کرد
 خورش زرده خایه دادش نخست
 زهر گوشت از مرغ و از چارپای
 بخونش پیرورد برسان شیر
 سخن هرچه گویدش فرمان کند
 بخورد و بد و آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
 که فردا تن زمین گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاچورد
 خورشها ز کبک و تدر و سپید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 سوم روز خوان را به مرغ و برة
 بروز چهارم چو بنهاد خوان
 بد و اندرون زعفران و گلاب

بدین چاره بگرفت گاه پدر
 برایشان به بخشود سود و زیان
 یکی بند نو د یگر افکند بن
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نه پیچی ز فرمان و پیمان کنی
 دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
 دگرگونه چاره گزید ای شکفت
 سخن گوی و بیناد دل و پاک تن
 نبودش بجز آفرین گفت و گوی
 یکی نامور مرد خوالی گرم
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 بد و داد دستور فرمان روا
 که کمتر بد از خوردنی ها خورش
 بدل کشتن جانور جای کرد
 بدان داشتش بکزمان تند رست
 خورش کرده آورد یکیک بجای
 بدان تا کند باد شه را دلیر
 بفرمان او دل گروگان کند
 مژه یافت زان مهتر شور بخت
 که جاوید زی شاه گردن فراز
 کزو آیدت سر بسر پرورش
 که فردا چه سازد ز خوردن شکفت
 بر آورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازید و آمد دل پر امید
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 بیاراستش گونه گون یکسره
 خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سال خورده می و مشکناپ

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بد و گفت بنگر که تا آرزوی
 خورش گرید و گفت گای پادشا
 مراد ل سراسر پراز مهر تست
 یکی حاجتستم بنزد یک شاه
 که فرمان دهد تا سرکتف اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بد و گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت او
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید
 د و مار سیاه از د و کتفش برست
 سر انجام ببرد از هرد و گفت
 چو شاخ درخت آن د و مار سیاه
 پوشکان فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیزنگ ها ساختند
 بسان پوشکی پس ابلیس تفت
 بد و گفت کین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرام شان ده بخورد
 بجز مغز مردم مده شان خورش
 د و اوی تو جز مغز آدم چون نیست
 بروزی د و کس بایدت کشت زود
 سرنه دیوان ازین جست وجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان

شگفت آمدش زان هشیوار مرد
 چه خواهی بخواد از من ای نیکخوی
 همیشه بزی شاد و فرمان روا
 همه تو شده جانم از چهر تست
 و گرچه مرا نیست آن پایگاه
 ببوسم بمالم برو چشم و روی
 نهانی ندانست بازار اوی
 بلند می بگیرد مگر قام تو
 همی بوسه داد بر کتف او
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 غمین گشت و از هرسوئی چاره جست
 سزد گر بمانی ازین در شگفت
 برآمد د و گر باره از کتف شاه
 همه یک یک داستانها زدند
 مر آن درد را چاره نشاختند
 بفرزانی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه گردد نباید درود
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند ازین پرورش
 برین درد و درمان نباید گریست
 پس از مغز سرشان نباید درود
 چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
 که پردخته ماند ز مردم جهان



تباہ شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

ازان پس برآمد ز ایران خروش
 پدید آمد از هرسوی جنگ و جوش
 سیاه گشت رخشنده روز سپید
 گسستند پیوند از جمشید

بکثري گرانيد و نا بخرد ي
 يکي نام جوئي زهر پهلو ي
 دل از مهر جمشيد پرداخته
 سوي تا زيان بر گرفتند راه
 پراز هول آن اژدها پیکر است
 نهادند يکسر به ضحاک روي
 و راشاه ايران زمين خواندند
 بايران زمين تاج بر سر نهاد
 گزين کرده گردان هر کشوري
 چوانگشتری کرد گيتي بروي
 به تنگ آوريدش جهاندار نو
 بزرگي و ديهيم و گنج و سپاه
 سپردش بضاک تخت و کلاه
 ز چشم همه مردمان ناپديد
 پديد آمد آن شاه ناپاک دين
 يکايک ندادش زماني درنگ
 جهان را از و پاک و بي بيم کرد
 بفرجام هم زو نيامد رها
 زمانه ز بودش چو بيچاده کاه
 از ان رنج بردن چه آمدش سود
 پديد آوریده بسي نيک و بد
 که گيتي نخواهد کشادنت راز
 جز آواز نرمت نيابد بگوش
 نخواهد نمودن به بدنز چهر
 همه راز دل بر کشادي بد و
 بدلت اند راز درد خون آورد
 تود روي بجز تخم نيکی مکار
 خدا يا مرا زود برهان ز رنج

برو تيزه شد فرّه ايزدي
 پديد آمد از هر سوي خسروي
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 يکايک از ايران برآمد سپاه
 شنيدند کآنجا يکی مهتر است
 سواران ايران همه شاه جوي
 بشاهي برو آفرين خواندند
 کئي اژدها فاش بيامد چو باد
 از ايران و از تازيان لشکري
 سوي تخت جمشيد نهاد روي
 چو جمشيد را بخت شد کند رو
 برفت و بدوداد تخت و کلاه
 نهان گشت و گيتي برو شد سپاه
 چو صد سالش اندر جهان کس ننديد
 صدم سال روزي بدر ياي چين
 چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ
 باره مر او را بد و نيم کرد
 نهان بود چند از دم اژدها
 شد آن تخت شاهي و آن دستگاه
 از بين پيش بر تخت شاهي که بود
 گذشته برو ساليان هفت صد
 چه بايد همي زندگاني دراز
 همي پروراندت باشه و نوش
 يکايک چه گوئي که گسترده مهر
 همه شاد باشي و شادي بد و
 يکي نغز بازي برون آورد
 چنين است گيهان ناپيدار
 دل سیر شد زين سراي سپنج

بادشاهی ضحاک از هزار سال یکر و زکم بود

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بدو گشت باز
نهان گشت آئین فرزندان
هنر خوار شد جادوی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
د و پاکیزه از خانه جمشید
که جمشید را هر د و خواهر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز
بایوان ضحاک بردند شان
به پروردشان از ره بد خوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم
ندانست خود جز بد آموختن
چنان بد که هر شب د و مرد جوان
خورش گر ببردی بایوان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی
د و پاکیزه از گوهر پادشا
یکی نامش ارمایل پاک دین
چنان بد که بودند روزی بهم
ز بیدادئی شاه و از لشکرش
یکی گفت ما را بخوابی گری
وزان پس یکی چاره ساختن
مگر زین د و تن را که ریزند خون
برفتند و خوابی گری ساختند
خورش خانه بادشاه جهان

بر و سالیان انجمن شد هزار
برآمد برین روز گاری د راز
پراگنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبود ی سخن جز بر از
برون آوردند لرزان چوبید
سر بانوان را چو افسر بدند
دگر ماه روئی بنام ارنواز
بدان اژدها فاش سپردند شان
بیاموخت شان تنبل و جادوئی
جهان شد مراور اچویک مهره موم
جز از غارت و کشتن و سوختن
چه که تر چه از تخمه پهلوان
وز و ساختی راه درمان شاه
مرآن اژدها را خورش ساختی
د و مرد گرانمایه و پارسا
دگر نام کرمایل پیش بین
سخن رفت هر گونه از پیش و کم
وزان رسم های بد اندر خورش
بباید بر شاه رفت آوری
ز هر گونه اندیشه انداختن
یکی را توان آوردن برون
خورشها با ندازه پرداختند
گرفت آن د و بیدار روشن روان

بشیرین روان اندر آویختن
گرفته دو مرد جوان را گشان
ز بالا بروی اندر انداختند
پراز خون دودیده پراز کینه سر
ز کردار و بیداد شاه زمین
جز این چاره نیز نشناختند
برآمیخت با مغز آن ارجمند
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
ترا در جهان کوه و دشت است بهر
خورش ساختند از بی اثردها
از ایشان همی یافتندی روان
بر آنسان که نشناختندی که کیست
بدادی و صحرانهادیش پیش
کز آباد بردل نیایدش یاد
ندارند در دل ریزد آن هراس
چنان بد که چون می بدش آرزوی
بپردۀ درون پاک بی گفت و گوی
نه رسم کنی بدنه آئین و کیش

چو آمدش هنگام خون ریختن
از آن روز بانان مردم گشان
دمان پیش خوالیگران تاختند
پراز درد خوالیگران را جگر
همی بنگرید این بدان آن بدین
از آن دو یکی رابه پرداختند
بر و ن کرد مغز سرگو سپند
یکی را بجان داد ز نهار و گفت
نگر تا نباشی بآباد شهر
بجای سرش زان سر بی بها
ازین گونه هرها هیان سی جوان
چو گرد آمدندی از ایشان دو بیست
خورش گزرا ایشان بزی چند و میش
کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد
بود خانهاشان سرا سر پلاس
پس آئین ضحاک و ازونه خوی
یکی نامورد ختر خوب روی
پرستنده کردیش بر پیش خویش



دیدن ضحاک فریدون را در خواب

نگر تا بسر برش یزدان چه راند
بخواب اندرون بود با رنوا ز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
بیا لای سرو و بفر کیان
بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار
زدی بر سرش گرزۀ گاورنگ
کشیدی ز سر تا پایش دوال

چو از روزگارش چهل سال ماند
در ایوان شاهي شبی دیر باز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی که تر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
یکایک همان گرد که تر بسال

نهادی بگردن برش پالنگ
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بدریدش از بیم گفتی جگر
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 از آن غلغل نامور که خدای
 که شاهان چه بودت بگوئی براز
 بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
 دد و دیو و مردم نگهبان تست
 سر ماه تا پشت ماهی تراست
 که چونین شکفتی بشاید نهفت
 شودتان دل از جان من نا امید
 که بر ما بیاید کشادنت راز
 که بی چاره نیست پتیاره
 همه خواب یکیک بدایشان بگفت
 که مگذار این را ره چاره جوی
 جهان روشن از نامور بخت تست
 دد و مردم و مرغ و دیو و پری
 از اختر شناسان و از موبدان
 پژوهش کن و راستی باز جوی
 ز مردم نژاد ارز دیو پرست
 بخیره مترس از بد بد گمان
 که آن سروین پاسخ افکنده بن
 هم آنکه سر از کوه برزد چراغ
 بگسترد خورشید یا قوت زرد
 سخندان و بیداردل بخردی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 و زیشان همهی جست درمان درد
 روان را سوی روشنی ره کنید

بدان زه دودستش به بستنی چوسنگ
 همی تاختی تا دما و ند کوه
 به پیچید ضحاک بیداد گر
 یکی بانگ برزد بخواب اندرون
 بچسبند خورشید رویان رجای
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 تو خفته بآرام در خان خویش
 همان هفت کشور بفرمان تست
 جهانی سراسر بشاهی تراست
 بخورشید رویان سپیدار گفت
 گراید و نکه این داستان بشنوید
 بشاه گران مایه گفت از نواز
 توانیم کردن مگر چاره
 سپید کشاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت با نامور خوب روی
 نگیان زمانه سر تخت تست
 توداری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری گرد کن بخردان
 سخن سر بسر موبدان را بگویی
 نکه کن که هوش تو بردست کیست
 چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
 شه بد مفش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پر زاغ
 تو گفتی که بر گنبد لا جورد
 سپید هر آنجا که بد موبدی
 ز کشور بنزد یک خویش آورید
 بخواند و بیک جای شان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آ که کنید

نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید بسر
 همه راز بر ما ببايد کشاد
 لب موبدان خشک و رخسار تر
 که گر بود ني باز گوئيم راست
 و گر نشنون بود ني هاد رست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 بر وزیر چهارم بر آشفت شاه
 که گزنده تان دار بايد بسود
 همه موبدان سرفکنده تگون
 از ان نامداران بسیار هوش
 خرد مند و بیدار وزیرک بنام
 دلش تنگ تر گشت و بی باک شد
 بد و گفت پردخته کن سر زباد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شاد مانی شمرد
 اگر باره آهنيي بیای
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 کجا نام او آفرید و ن بود
 هنوز آن سپید ز ماد ر نژاد
 چو آوزايد از ماد ر پر هنر
 بمردي رسد بر کشد سر بماه
 ببالا شود چون یکی سرو برز
 زند بر سر ت گزّه گاو روي
 بد و گفت ضحاک ناپاک دین
 دلاور بد و گفت اگر بخرد ي
 بر آید بدست تو هوش پدرش
 یکی گاو بر مایه خواهد بدن

زنیک و بد گردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر بخواري ببايد نهاد
 زبان پرز گفتار با یکد گر
 بجانست پیکار و جان بی بهاست
 ببايد هم اکنون ز جان دست شست
 سخن کس نیا رست کرد آشکار
 بران موبدان نمایند راه
 و گر بود نیا ببايد نمود
 بد و نیمه دل دیدگان پرز خون
 یکی بود بیداد و راست کوش
 از ان موبدان اوزدي پیش گام
 کشاده زبان پیش ضحاک شد
 که جزموت را کس ز ماد ر نژاد
 که تخت مهي را سزاوار بود
 چو روزد رازش سر آمد بمرد
 سپهرت بسايد نماني بجای
 بخاک اندر آید سر بخت تو
 زمین را سپهر همایون بود
 نیامد گه ترشش و سرد باد
 بسان د رختي بود بار و ر
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 بگردن بر آرد ز پولاد گرز
 به بندت در آرد از ایوان بکوي
 چرا بندد م بامنش چیست کین
 کسی بی بهانه نسازد بد ي
 وزان در د گرد د پراز کینه سرش
 جهانجوی را دایه خواهد بدن

برین کین کشد گرزۀ گاومر
ز تخت اند را فتاد و زورفت هوش
بتا بیدر ویش ز بیم گزند
به تخت کئی اندر آورد پای
همی باز جست آشکار و نهان
شده روز روشن برو لا جور

تبه گردد آن هم بدست تو بر
چو ضحاک بشنید بکشد گوش
گرا نمایی از پیش تخت بلند
چو آمد دل تا جور باز جای
نشان فریدون بگرد جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

گفتار اندرزاد ن فریدون

که شد اژدها فاش به تنگی فراز
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
همی تا فت زوفر شاهنشاهی
بگردا رتا بنده خورشید بود
روان را چو دانش بشایستگی
شده رام با آفریدون بمهر
زگوان و را برترین پایه بود
بهر موش بر تازۀ رنگی دگر
ستاره شداسان و هم موبدان
نه از پیر سرکار دانان شنید
بگرد جهان در همین جست و جوی
شده تنگ بر آبتین بر زمین
بر آویخت ناگاه در دام شیر
تنی چند روزی بدو باز خورد
بر و بر سر آورد ضحاک روز
که بر جفت او بر چنان بد رسید
در ختی کزوفر شاهي ببار
بمهر فریدون دل آگنده بود
همی رفت پویان سوی مرغزار

بر آمد برین روز گارد راز
خجسته فریدون زماند ریزاد
بباید برسان سر و سہی
جهانجوی باقر جمشید بود
جهان را چو باران بباستگی
بسر برهمی گشت گردان سپهر
همان گاوکش نام بر مایه بود
زماند رجدا شد چو طائر فر
شده انجمن بر سرش بخردان
که کس در جهان گاوچونان ندید
زمین کرد ضحاک پرگفت و گوی
فریدون که بودش پدر آبتین
گریزان و از خویشتن گشته سیر
ازان روز بانان ناپاک مرد
گرفتند و بردند بسته چو یوز
خردمند مام فریدون چو دید
زنی بود آرایش روزگار
فرانک بدش نام و فرخنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار

کجا نامور گا و بر مایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 و گریه خواهی روانم تراست
 پرستند و بیشه گا و نغز
 که چون بنده بر پیش فرزند تو
 فرانک بدوداد فرزند را
 سه سالش پدر و از ازان گاوشیر
 نشد سیر ضحاک زان جست و جوی
 دوان مادر آمد سوي مرغزار
 که اندیشه دزد لم ایزدی
 همی کرد باید کزان چاره نیست
 ببرم بی از خاک جد و ستن
 شوم ناپدید از میان گروه
 چو گفت این سخن خوب رخ را برد
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بران کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاك دین
 بدان کاین گران مایه فرزند من
 ببرم سر تا چ ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان اوی
 پذیرفت فرزند او نیک مرد
 خبر شد بضاک بدروزگار
 بیا مدبران کینه چون پیل مست
 همه هر چه دید اندرو چار پای
 سبک سوي خان فریدون شتافت
 بایوان او آتش اندر فگند

که بایسته بر تنش پیرایه بود
 خر و شید و بارید خون در کنار
 ز من روزگاری بز نهار دار
 از انا و نغزش پیرو بر شیر
 گروگان کنم جان بدانکت هواست
 چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
 بیا شم پذیرنده پند تو
 بگفتش بدو گفتنی پند را
 همی داد هشیار ز نهار گیر
 شد از گا و گیتی پراز گفت و گوی
 چنین گفت با مرد ز نهار دار
 فراز آمدست از ره بخردی
 که فرزند شیرین روانم یکیست
 شوم با پسر سوي هند و ستن
 مرا این را برم سوي البرز کوه
 ز بس داغ او خون دل می سترد
 چو غرم زیان سوي کوه بلند
 که از کار گیتی بی اندوه بود
 منم سوگاری از ایران زمین
 همی بود خواهد سرانجام
 سپارد کمر بند او خاک را
 پدر و ار لرزنده بر جان اوی
 نیاورد هرگز بدو باد سرد
 از انا گا و بر مایه و آن مرغزار
 مر آن گا و بر مایه را کرد پست
 بیفگند و زیشان پیرد اخت جایی
 فراوان پژوهید و کس را نیافت
 بیای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دوهشت
 بر مادر آمد پژو هید و گفت
 بگو مرا تا که بودم پدر
 چه گویم کیم بر سر انجمن
 فرانک بد و گفت کای نامجوی
 تو بشناس کز مرز ایران زمین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز طهمورث گرد بودش نژاد
 پدر بد ترا مرا نیک شوی
 بضاک گفتش ستاره شمر
 چنان بد که ضحاک جاد و پرست
 از و من نهانت همی داشتم
 پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 ابر کفت ضحاک جاد و دمار
 سر بابت از مغز پدر باختند
 سر انجام رفتم سویی بیشه
 یکی گاودیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پای کرده بکش
 بد و داد مت روزگار دراز
 ز پستان آن گا و طائوس رنگ
 سر انجام زان گا و آن مرغزار
 ز بیشه ببودم ترا ناگهان
 بیا مد بکشت آن گرانمایه را
 وز ایوان ما تا بخورشید خاک
 فریدون بر آشفت و بکشاد گوش
 دلش گشت پدر د و سر پرور کین

ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 که بکشی بر من نهان از نهفت
 کیم من به تخم از کدامین گهر
 یکی دانی دانی استانی بزن
 بگویم ترا هر چه گفتی بگو
 یکی مرد بد نام او آبتین
 خرد مند و گرد بی آزار بود
 پدر بر پدر بر همی داشت یاد
 نبد روز روشن مرا جز بدوی
 که روز تو آرد فریدون بسر
 از ایران بجان تو یازید دست
 چه مایه ببد روز بگذاشتم
 فد اکرد پیش تو شیرین روان
 برست و بر آورد زایان دمار
 همان اژدها را خورش ساختند
 که کس را نبد ایچ اندیشه
 سرا پای نیرنگ و رنگ و نگار
 نشسته به پیش اندرون شاه فش
 ببر بر همی پروریدت بنا
 بر افراختی چون دلاور نهنگ
 خبر شد یکایک بر شهر یار
 بریدم ز ایران و از خان و مان
 چنان مهربان بی زبان دایه را
 بر آورد و کرد از بلندی مغاک
 ز گفتار مادر در آمد بجوش
 بابر و رخشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر
 کفون کردن نی کرد جاد و پرست
 بدویم بفرمان یزدان پاک
 بدو گفت مادر که این رای نیست
 جهاندار ضحاک با تاج و گاه
 چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
 جز این است آئین پیوند و کین
 که هر کو نبید جوانی چشید
 بدان مستی اندرد هد سر بباد
 ترا ای پسر پند من یاد باد

نگردد مگر باز مایش دلیر
 مرا برد باید بشمشیر دست
 بر آرم از ایوان ضحاک خاک
 ترا با جهان سر بسر پای نیست
 میان بسته فرمان او را سپاه
 کمر بسته آید کند کارزار
 جهان را به چشم جوانی مبین
 بگیتی جز از خویشتن را ندید
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 بجز گفت مادر دگر یاد باد



محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آنرا

چنان بد که ضحاک خود روز و شب
 بدان بزر بالا ز بیم نشیب
 چنان بد که یکروز بر تخت عاج
 ز هر کشوری موبد آنرا بخواست
 از آن پس چنین گفت باموبد آن
 مراد رنهانی یکی دشمن است
 بسال اندکی و بدانش بزرگ
 اگر چه بسال اندک است این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمنی خرد خوار
 همی زین فزون بایدم لشکری
 یکی لشکری خواهم انگلیختن
 بپاید برین بود هم داستان
 یکی محضر اکتون بپاید نبشت
 نگوید سخن جز همه را سستی

بنام فریدون کشادی دولاب
 شدی از فریدون دلش پرنیاب
 نهاده بسو بر ز پیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که ای پرهنگر با گهر بخرد آن
 که بر بخرد آن این سخن روشن است
 گوی بر نژادی دلیری سترگ
 چنین گفت موبد به پیش گوان
 مرا و را بنادان نباید شمرد
 بترسم همی از بد روزگار
 هم از مردم و هم ز دیو و پری
 ابادیو مردم در آویختن
 که من ناشکیم بدین داستان
 که جز تخم نیکی سپهد نکشت
 نخواهد بداد اندزون کاستی

ز بیم سپید همه را ستان
 در آن محضرا زدها ناگزیر
 هم آنکه یکایک ز درگاه شاه
 ستم دید را پیش او خواندند
 بد و گفت مهتر بروی دژم
 خروشید و زد دست بر سر شاه
 بد داد من آمد ستم روان
 اگر داد داد ن بود کار تو
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 ستم گرداری تو بر من روا
 به بخشای در من یکی درنگر
 شهامن چه کردم یکی بازگویی
 بحال من ای نامور درنگر
 مرار و زگار این چنین کوز کرد
 جوانی نمادست فرزند نیست
 ستم را میان و کرانه بود
 بهانه چه داری تو بر من بیار
 یکی بی زبان مرد آهن گرم
 توشاهی و گراژدها پیکری
 اگر هفت کشور بشاهی تراست
 شماریت با من بیا ید گرفت
 مگر کن شمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 سپید بگفت را و بنگرید
 بد و باز دادند فرزندان وی
 بفرمود پس کاوه را پادشا
 چو برخواند کاوه همان محضرش
 خروشید کامی پای مزدان دیو

بدان کار گشتند همداستان
 گواهی نوشتند بر نا و پیر
 برآمد خروشیدن داد خواه
 بر نا مد از انش بنشانند
 که برگویی تا از که دیدی ستم
 که شاهانم کاوه داد خواه
 همی نالم از تو برنج روان
 بیفزاید ای شاه مقدر تو
 ز ندبرد لم هر زمان بیشتر
 بفرزند من دست بردن چرا
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 و گری گنا هم بهانه مجوی
 میفزای بر خویشان در سر
 دلی پر امید و سری پر زرد
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست
 همید و ن ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد و زگار
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 ببايد بدین داستان داوری
 چرانج و سختی همه بهر ماست
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 که نوبت بفرزند من چون رسید
 همی داد با ید بهر انجمن
 شگفت آمدش کان سخن هاشنید
 بخوبی بجستند پیوند اوی
 که باشد بدان محضر اندر گوا
 سبک سوي پیران آن کشورش
 بریده دل از ترس گهان خدیو

همه سوي دوزخ نهاديد روي
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و برجست لرزان زجاي
 گرانمایه فززد د رپیش اوي
 مهان شاه را خواندند آفرین
 رچرخ فلک بر سر ت باد سرد
 چرا پیش تو کاوه خام گوي
 همی محضر ما به پیمان تو
 سرودل پراز کینه کرد و برفت
 ندیدیم ما کار ازین زشت تر
 کئی نامور پاسخ آورد زود
 به پیران کشور چنین گفت شاه
 که چون کاوه آمد ز درگه پدید
 میان من و او د رایوان درست
 همیدون چو او زد بر سر دودست
 ندانم چه شاید شدن زین سپس
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از ان چرم کا هگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کوهوای فریدون کند
 یکا یلک بنزد فریدون شویم
 بیوئید کاین مهتر آهر منست
 بدان بی بهانا سزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیا مدد بد رگاه سالار نو

بهر دید د لها بگفتار اوي
 نه هر گز بر اندیشم از باد شا
 بدرید و بسپرد محضر پاي
 ارایوان برون شد خروشان بکوي
 که ای نامور شهریار زمین
 نیارد گذشتن بر و ز نبرد
 بسان همالان بود هر خ روي
 بدر د به پلچد ز فرمان تو
 تو گوئی که عهد فریدون گرفت
 بماندیم خیره بدین کار در
 که از من شگفتی ببايد شنود
 که ترسم شود روز روشن سیاه
 د و گوش من آوای او را شنید
 یکی آهني کوه گفتي برست
 شگفتی مراد دل آمد شکست
 که راز سپهری ندانست کس
 برو انجمن گشت بازار گاه
 جهان را سراسر سوي داد خواند
 بپوشند هنگام زخم د رای
 همانکه ز بازار برخاست گرد
 که ای نامداران یزدان پرست
 سر از بند ضحاک بیرون کند
 بدان سایه فر او بغنویم
 جهان آفرین را بدل دشمنست
 پدید آمد آوای دشمن زدوست
 سپاهی برو انجمن شدند خرد
 سراندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش از دور برخاست غو

چو آن پوست بر میزه بردید کی
 بیدار است آنرا بدی بای روم
 برد بر سر خویش چون گرد ماه
 فرو هشت از زرد و سرخ و بنفش
 وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
 بر آن بی بها چرم آهنگران
 زد بای پر مایه و پرنیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بران گونه دید
 سوي مادر آمد کمر بر میان
 که من رفتني ام سوي کارزار
 ز گیتی جهان آفرین بر تراست
 فرو ریخت آب از مژه مادرش
 بیزدان همی گفت ز نهار من
 بگردان ز جانش نهیب بدان
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت
 برادر و بودش د و فرخ همال
 یکی بود ز ایشان کیا نوش نام
 فریدون بر ایشان سخن بر کشاد
 که گردون نگردد مگر بر بهی
 ببارید داننده آهن گران
 چو بکشاد لب هرد و بر ساختند
 هرا نکس کزان پیشه بد نامجوی
 جهانجوی پر کار بگرفت زود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 بران دست بردند آهنگران
 به پیش جهانجوی بردند گرز

به نیکی یکی اختر افکند پی
 ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم
 یکی فال فرخ پی افکند شاه
 همی خواندش کاویانی درفش
 بشاهی بسر بر نهادی کلاه
 بر آویختی نو بنو گوهران
 بران گونه گشت اختر کاویان
 جهان را از دل پر امید بود
 همی بود نی داشت اندر نهان
 جهان پیش ضحاک واثو نه دید
 بسر بر نهاده کلاه کیان
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار
 بدوزن بهر کار دشوار دست
 همی خواند با خون دل داورش
 سپردم ترا ای جهان دار من
 پیرداز گیتی زنا بخردان
 سخن راز هر کس نهفتن گرفت
 از و هرد و آزاده مهتر بسال
 دگر نام پر مایه شاد کام
 که خرم ز نیدای دلیران و شاد
 بما باز گردد کلاه مهی
 یکی گرز سازید ما را گران
 ببازار آهنگران تا ختند
 بسوي فریدون نهادند روي
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود
 همیدون بسان سر گاو میش
 چو شد ساخته کار گرز گران
 فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولاد گر
بسی کردشان نیز قرخ امید
که گراژدها را کنم زیر خاک
جهان را همه سوي داد آورم
به بخشیدشان جامه و سلیم وزر
بسی دادشان مهتری را نوید
بشویم شما را سرا ز گرد پاک
چو از نام داد ادا ریاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر
برون رفت شادان بخردان روز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی
به پیلان گردن کش و گاو میش
کیا نوش و پر مایه بردست شاه
همی رفت منزل بمنزل چو باد
رسیدند بر تازیان نوند
در آمد دران جای نیکان فرود
چو شب تیره تر گشت از آنجایگاه
فرو هشته از مشک تا پای موی
سروشی بد آن آمده از بهشت
سوی مهتر آمد بسان پری
که تا بندها را بداند کلید
فریدون بدانست کان ایزد یست
شد از شادمانی رخسار غوان
خورشها بیاراست خوا لیگرش
چو شد توشه خورده شتاب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی
برادر سبک هرد و بر خاستند
یکی کوه بود از برش برز کوه
بپا کین که شاه خفته بنار
کمر تنگ بستش بکین پدر
به نیک اختر و فال گیتی فروز
با براندر آمد سرگاه اوی
سپه را همی توشه بردند پیش
چو که تر برادر و رانیک خواه
سری پرز کینه دلی پر ز داد
بجای که یزدان پرستان بدند
فرستاد نزد یک ایشان درود
خرامان بیامد یکی نیک خواه
بکردار حور بهشتیش روی
که تابا ز گوید بدو خوب و زشت
نهانش بیا موخت افسو نگری
کشاده با فسون کند ناپدید
نه اهریمنی و نه کار بد یست
که تن را جوان دیدود و لت جوان
یکی پاک خوان از در مهترش
گران شد سرش رای خواب آمدش
بدیدند و ان بخت بیدار اوی
تبه کردنش را بیا راستند
برادرش هرد و نهان از گروه
شده یکزمان از شب دیریاز

و زایشان نبذ هیچکس را خبر
 ندیدند مرکار بد را کران
 بدان تابکو بد سرش بید رنگ
 مر آن خفته را کشته پنداشتند
 خروشیدن سنگ بیدار کرد
 به بست و نه غلطید یکد ره بید
 نکرد آن سخن را برایشان پدید
 دلش پرز کینه ز ضحاک شاه
 همایون همان خسروانی درفش
 چنان چون بود مرد د بهیم جوی
 بتازی تواروند را دجله دان
 لب د جله شهر بغداد کرد
 فرستاد زی رود بانان درود
 گذارید یکسر بزین روی آب
 ازینها کسی را بدین سوممان
 نیامد بگفت فریدون فرو د
 چنین گفت بامن سخن در نهان
 جوازی بهرم نیایی درست
 از آن ژرف دریایا مدش باک
 بران باره شیر دل بر نشست
 بآب اند را فکند گل رنگ را
 پیایی بد ریایا نه اند سر
 بآب اندرون غرقه کردند زین
 ز ناویدن چار پایان در آب
 چنان چون کند خورشید تیره چاک
 به بیت المقدس نهادند روی
 همی گنگ د ژهوختش خواندند
 بر آوردن ایوان ضحاک دان

بکه بر شدند آن د و بیداد گر
 ز خارا بکندند سنگی گران
 چوایشان از آن کوه کنند سنگ
 از آن کوه غلطان فرو کاشتند
 بفرمان یزدان سز خفته مرد
 بافسون همان سنگ بر جای خویش
 فریدون کمر بست و اندر کشید
 براند و بدش کاوه پیش سپاه
 بر افراشته کاویانی درفش
 باروند رود اندر آورد روی
 اگر پهلوانی ندانی زبان
 سوم منزل آن شاه آزاد مرد
 چو آمد بنزد یکاروند رود
 که کشتی و زورق هم اندر شتاب
 مرا با سپاه هم بدانسو رسان
 نیازد کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که کشتی کسی را آمده تا نخست
 فریدون چو بشنید شد خشمناک
 به تن دی میان کیانی بست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 به بستند یارانش یکسر کمر
 بران باد پایان با آفرین
 سر سرکشان اندر آمد ز خواب
 بآب اندرون تن در آورده پاک
 بخشکی رسیدند سر جنگ جوی
 چو بر پهلوانی زبان راندند
 بتازی کنون خانه پاک خوان

جواز دشت نزد يك شهر آمدند
 زيک ميل کرد آفریدون نگاه
 که ایوانش برترزکیوان نمود
 فروزنده چون مشتري بر سپهر
 بدانست کان خانه اژدها هست
 بپارانش گفت آنکه از تیره خاک
 برترسم همي زانکه با او جهان
 همان به که مارادرین جای تنگ
 بگفت و بگزرگران دست برد
 توگفتی یکی آتشستی درست
 گران گرز برداشت از پیش زین
 کس از روز بانان بدر برنماید
 باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
 طلسمی که ضحاک سا زیده بود
 فریدون ز بالا فرود آورد
 یکی گرزۀ گاو سر بر سرش
 وزان جادوان کاندرا یوان بدید
 سران نشان بگزرگران کرد پست
 نهاد از بر تخت ضحاک پای
 برون آورد از شبستان اوی
 بفرمود شستن سران نشان نخست
 ره داور پاک بنمود شان
 که پروردۀ بت پرستان بودند
 پس آن خواهرا ن جهاندارجم
 کشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بداین از توای نیک بخت
 که ایدون بباین شیر آمدی
 چه مایه جهان گشت بر ما بد

ازین شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دیداندران شهر شاه
 توگفتی سقاره بخواهد ربود
 همه جای شادی و آرام و مهر
 که جای بزرگی و جای بهاست
 برآرد چنین جا بلند از مغاک
 یکی راز دارد مگر در نهان
 شتابیدن آید بجای درنگ
 عنان بارۀ تیزتگ را سپرد
 که پیش نگهبان ایوان برست
 توگفتی همي بر نوردد زمین
 فریدون جهان آفرین را بخواند
 جهان نا سپرده جوان ستوگ
 سرش باسمان بر فرازیده بود
 که آن جز بنام جهاندار دید
 زدی هر که آمد همی در برش
 همان نامورنرۀ دیوان بدید
 نشست از برگاه جاد و پرست
 کلاه کئی جست و گرفت جای
 بتان سیه چشم خورشید روی
 روان شان پس از تیرگیها بشست
 از آلود گیها بیالود شان
 سراسیمه بر میان مستان بدند
 ز نرگس گل سرخ را داده نم
 که نو باش تاهست گیتی کهن
 چه باری ز شاخ کدامین درخت
 متمگاره مرد دلیر آمدی
 ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم و نهج و بلا
 ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
 کش اندیشه گاه او آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که بخت
 منم پور آن نیک بخت آبتین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 همان گاو بر مایه کم دایه بود
 ز خون چنان بی زبان چارپای
 کمر بسته ام لاچرم جنگ جوی
 سرش را بدین گرز گاو چهر
 سخنها چو بشنید از و ارنواز
 بدو گفت شاه آفریدون توئی
 کجا هوش ضحاک بردست تست
 ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک
 همی خفتن و خاست با جفت مار
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 ببرم پی اثر دهارا ز خاک
 بپاید شمارا کنون گفت راست
 برو خوب رویان کشادند راز
 بگفتند کوی سویی هندوستان
 ببرد سربگی گناهان هزار
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 فریدون بگیرد سر تخت تو
 دلش زان زده فال بر آتشست
 همی خون دام و دد و مرد وزن
 مگر کوسر و تن بشوید بخون
 همان نیز از ان مار هابرد و گفت
 ازین کشور آید بدیگر شود

ازین اهرمن کیش دوش از دها
 بدین جایکه از هنر بهره داشت
 و گرش آرزو جاده او آمدی
 نماند بکس جاودانه نه تخت
 که گرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم سویی تخت ضحاک روی
 ز پیکر تنش هم چو پیرایه بود
 چه آمد بران مرد ناپاک رای
 از ایران بکین اندر آورده روی
 بگویم نه بخشایش آرم نه مهر
 کشاده شدش بر دل پاک راز
 که ویران کنی قتل و جادوئی
 کشاده جهان از کمر بست تست
 شده رام با او ز بیم هلاک
 چه گونه توان بردن ای شهریار
 که گر چرخ دادم دهد از فراز
 بشویم جهان راز ناپاک پاک
 که آن بی بها زد هافش کجاست
 مگر اثر دهارا سر آری بکاز
 بشد تا کند بند جادوستان
 هراسان شده است از بد روزگار
 که پردخته ماند ز تو این زمین
 همیدون فرو پڑمرد بخت تو
 همان زندگانی برو ناخوش است
 بریزد کند در یکی آب زن
 شود فال اختر شناسان نگون
 بر نهج دراز است مانده شکفت
 زرنج دوما ر سیه نغزود

بیا مد کنون گاه باز آمدنش که جای نباشد فراز آمدنش
کشاد آن نگار جگر خسته را ز نهاده بد و گوش گردن فراز



گریختن کند و فرستاده ضحاک ز پیش فریدون و خبر بدن بضاک

چو کشور ضحاک بودی تهی که اود اشتهی گنج و تخت و سرای
و را کند رو خواندندی بنام بکاخ اندر آمد و ان کند رو
نشسته بآرام در پیشگاه بیکدست سرو سپی شهر ناز
همه شهر یکسر پراز لشکرش نه آسیمه گشت و نیر سید را ز
برو آفرین کرد کای شهریار خجسته نشست تو با فرهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد فریدونش فرمود تارفت پیش
بفرمود شاه دل و ربد و بی نبید آر و را مشگران را بخوان
کسی کو بر امش سزای منست بیار انجمن کن بر تخت من
سخن ها چو بشنید آزو کند رو می روشن آورد و را مشگران
فریدون چو می خورد رامش گزید چو شد با مدادان روان کند رو
نشست از بر بارگاه جوی بیا مد چو پیش سپهدر سید
بد و گفت کای شاه گردن کشان یکی مایه و ربد بسان رهی
شگفتی بدل سوز کی کدخدای بکندی زدی پیش بیداد گام
درا یوان یکی تاجور دید نو چو سرو بلند از برش گرد ماه
بدست دگر ماه و وار نواز کمر بستگان صف زده بردش
نیایش کنان رفت و بردش نماز همیشه بزی تا بود روزگار
که هستی سزاوار شاهنشهی سرت بر ترا زابر بارنده باد
بگفت آشکارا همه را رخویش که روالت تخت شاهي بجوي
به پیمای جام و بیارای خوان به بزم اندرون دل کشای منست
چنان چون بود رخور بخت من بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
هم اندر خورش با گهر مهتران شبی کرد جشنی چنان چون سزید
برون آمد از پیش سالار نو سوي شاه ضحاک بنهاد روی
مر او را بگفت آنچه دید و شنید ز بر گشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز بالشکری
 ازین سه یکی کهتر اندر میان
 بسال است که ترفزونیش بیش
 یکی گرزدارد چو یک لخت کوه
 با سپ اندر آمد با یوان شاه
 پیامد به تخت کئی بر نشست
 هر آنکس که بود اندر ایوان تو
 سر از باره یکسر فرو ریخت شان
 بد و گفت ضحاک شاید بدن
 چنین داد پاسخ و را پیشکار
 به مهمانت آید تو زو کن حذر
 بمردی نشیند در آرام تو
 بآئین خویش آورد ناسپاس
 بد و گفت ضحاک چندین مثال
 چنین داد پاسخ بد و کند رو
 گرا این نامور هست مهمان تو
 که با خواهران جهاندار جم
 بیک دست گیرد رخ شهر ناز
 شب تیره گون خود بقرین کند
 چه مشک آن دو کیسوی د و ماه تو
 بو آشفست ضحاک برسان گرگ
 بد شنام زشت و با وای سخت
 بد و گفت هرگز تو در خان من
 چنین داد پاسخ و را پیشکار
 کزین پس نیابی تو از بخت بهر
 چوبی بهره باشی ز گاه مہی
 ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
 تراد شمن آمد بگاہت نشست

فراز آمدند از دگر کشوری
 ببالای سر و و بچهر کیان
 از ان مهتران او نهد پای پیش
 همی تا بد اندر میان گروه
 د و پر مایه با او همید و ن براه
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست
 ز مردان مرد و زد یوان تو
 همه مغز با خون بر آمیخت شان
 که مهمان بود شاد باید بدن
 که مهمان ابا گرزده کا و سار
 گذشت اوز مهمان نگه دار مهر
 ز تاج و کمر بسترد نام تو
 چنین گرتو مهمان شناسی شناس
 که مهمان گستاخ بهتر بقال
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو
 چه کارستش اندر شبستان تو
 نشیند زنده رتی بوییش و کم
 بد یگر عقیق لب ار نواز
 بزیر سر از مشک بالین کند
 که بودند همواره دلخواه تو
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ
 شکفتی بشوید با شور بخت
 ازین پس نباشی نگهبان من
 که آیدون گمانم من ای شهریار
 بمن چون دهی کد خدائی شهر
 مرا کار سازندگی چون دهی
 برون آمدی مهتر اچاره گیر
 یکی گرزده کا و بیکر بدست

همه بند و نیرنگ از رنگ برد
چرا بر نسا زی همی کار خویش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی
بفرمود تا بر نهاده زین
بیامد دمان با سپاهی گران
ز بیراهه مرا کاخ را بام و در
دلارام بگرفت و گاهت سپرد
که هرگز نیا مد چنین کار پیش
بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بران راه پویان باریک بین
همه نره دیوان و جنگ آوران
گرفت و بکین اندر آورد سر



جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون او را بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند
همه بام و در مردم شهر بود
همه در هوای فریدون بدند
زدیوارها خشت و از بام سنگ
ببارید چون ژاله زابر سیاه
بشهر اندرون هر که بر نابدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست
خروشی برآمد ز آتش کده
همه پیرو بر ناش فرمان بریم
نخواهیم برگاه ضحاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه
ازان شهر روشن یگی تیره گرد
پس از شک ضحاک شد چاره جوی
بآهن سرا سر بپوشید تن
برآمد یکایک بکاخ بلند
بدید آن سیه نوگس شهر ناز
همه سوی آن راه بی ره شدند
بدان جای تنگی بر آویختند
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
که از جور ضحاک پر خون بدند
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
کسی را نبد بر زمین جایگاه
چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بنیزه دل سنگ خارا نخست
که بر تخت اگر شاه باشد دده
یکایک ز فرمان او نگذریم
مرآن اژدها دوش ناپاک را
سراسر بیجنگ اندرون هم گزوه
برآمد که خورشید شد لا جورد
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدان تاندا ند کس از انجم
بدست اندرون شست یازی کمند
پراز جاد وئی با فریدون پراز

دو رخساره روز و روز لافش چو شب
 بد آنست کان کار هست ایزدی
 بمغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 بچنگ اندرون آبگون دشته بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
 بدان گرز گاو سردست برد
 بیامد سروش خجسته دمان
 همیدون شکسته به بندش چو سنگ
 بکوه اندرون به بود بند اوی
 فریدون چو بشنید ناسود دیر
 به بندی بیستش دودست و میان
 نشست از بر تخت زرین اوی
 بفرمود کردن بدر بر خروش
 نیاید که باشید با ساز جنگ
 سپاهي نباید که با پیشه ور
 یکی کار و روز و گرز دار
 چو این کار را و جوید او کار این
 به بند اندرست آنکه ناپاک بود
 شما دیر مانید و خرم بوید
 وزان پس همه نامد ران شهر
 برفتند بارامش و خواسته
 فریدون فرزانه بنواخت شان
 همه پند شان داد و کرد آفرین
 همی گفت کین جایگاه من است
 که یزدان پاك از میان گروه
 بدان تا جهان از بد اثرها

کشاده بنفرین ضحاک لب
 رها ئی نیا بدزد ست بدی
 بایوان کمند اندر افکند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 بخون پری چهرگان تشنه بود
 نه بکشاد راز و نه برگفت نام
 بیامد فریدون بکردار باد
 بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
 مزن گفت کورایا آمد زمان
 به بر تاد و کوه آیدت پیش تنگ
 نیاید برش خویش و پیونداوی
 کمندی بیا راست از چرم شیر
 که نکشاید آن بند پیل ژیان
 بیفکنند ناخوب آئین اوی
 که هر کس که دارید بیدار هوش
 نه زمین پاره جوید کسی نام و ننگ
 بیکروی جویند هر دو هنر
 سزاوار هر کس پدیدست کار
 پر آشوب گردن سراسر زمین
 جهان را ز کردار او پاک بود
 برامش سوي ورزش خود شوید
 کسی را که بود از زر و گنج بهر
 همه دل بفرمانش آراسته
 ز راه خرد پایگه ساخت شان
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 بقال اختر بخت تان روشن است
 برانگیخت ما را ز البرز کوه
 بفر من آمد شمارا رها

به نیکي ببايد سپردن رهش
 نشاید نشستن بیک جاي بر
 بسی با شما روز پیمود می
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 خروشان بدان روز کوتاه بر
 به بند کمندی چنان چون سزید
 و زان شهر نایافته هیچ بهر
 به پشت هیونی برا فکند زار
 جهان را چو این بشنوي پیرخوان
 گذشت است و بسیر خواهد گذشت
 سوي شیرخوان بردید اربخت
 همی خواست کارد سرش را نگون
 بخوبی یکی را ز گفتش بگوش
 ببر هم چنین تازیان بی گروه
 بهنگام سختی به برگردت
 بکوه دماوند کردش به بند
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 جهان از بد او همه پاک شد
 بمانده بکوه اندرون بند آوی
 نگه کرد غاری بنش ناپدید
 بجای که مغزش نبود اندران
 بدان تا بماند بسختی د راز
 و زو خون دل بر زمین ریخته
 بکوشش همه دست نیکي نریم
 همان به که نیکي بود یادگار
 نخواهد بد نمر ترا سودمند
 سخن را چنین خوارمایه مدار
 زمشت و ز عنبر سرشته نبود

چو بخشایش آورد نیکي دهش
 منم کد خدای جهان سر بسر
 و گرنه من ایدر همی بود می
 مهان پیش او خاک دادند بوس
 همه شهر دید به درگاه بر
 که تا از دها را برون آورد
 د مادم برون رفت لشکر ز شهر
 ببردند ضحاک را بسته خوار
 همی را اندزین گونه تا شیر خوان
 بسا روز گارا که بر کوه و دشت
 بدان گونه ضحاک را بسته سخت
 همی را اندا و را بکوه اندرون
 بیامد هم آنکه خجسته سروش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 مبر جز کسی را که نگزیردت
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 چو بندی بران بند بفرود نیز
 از و نام ضحاک چون خاک شد
 گسسته شد از خویش و پیوند آوی
 بکوه اندرون جاي تنگش گزید
 بیاورد مسمارهای گران
 فرو بست دستش بران کوه باز
 بماند او برین گونه آویخته
 بیا تا جهان را به بد نسپویم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 فریدون فرخ فرشته نبود

توداد و د هس کن فرید و ن توئی
 نخست این جهان را بست از بدی
 که بیداد گز بود و ناپاک بود
 جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
 بپالود و بستد زد ست بد آن
 که خود پرورانی و خود بشکری
 که از بیرضاک شاهي ببرد
 با خر شد و ماند از و جایگاه
 بجز حسرت از هر چیزی نبرد
 تو خواهی شبان باش خواهی رمة

بداد و د هس یافت آن نیکوئی
 فرید و ن زکاري که کرد ایزدی
 یکی پیشتر بد ضحاک بود
 و دیگر که کین پدر باز خواست
 سه دیگر که گیتی زنا بخرد آن
 جهان ناچه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفرید و ن گرد
 به بد جهان پنجصد سال شاه
 برفت و جهان دیگر را سپرد
 چنینیم یکسر که و مه همه



پاد شاهي فرید و ن پانصد سال بود

بر تخت نشستن فرید و ن و آگاهی یافتن مادرش از آن

ندانست جز خویشتن شهریار
 بیاراست با کاخ شاهنشاهی
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 گرفتند هر کس ره ایزدی
 بآئین کی جشن نو ساختند
 گرفتند هر یک زیاقوت جام
 جهان پرزداد و سر ماه نو
 همه عنبر و زعفران سوختند
 تن آسانی و خوردن آئین اوست
 بکوش و برنج ایچ منمائی چهر
 که نفکند یک روز بنیاد بد
 تو نیز آرمهرت و انده مخور
 درو شادمانی نه بینی بسی

فرید و ن چو شد بر جهان کامگار
 برسم کیان تاج و تخت مہی
 بر و ز خجسته سرمهر ماه
 زمانه بی اندوه گشت از بدی
 دل از داورها پیرد اختند
 نشستند فرزنانگان شاد کام
 می روشن و چهره شاه نو
 بفرمود تا آتش افروختند
 پرستیدن مهرگان دین اوست
 کنون یادگار است از و ماه مهر
 و را بد جهان سالیان پنجصد
 جهان چون بر و بر نمائی پسر
 نمائند چنین دان جهان بر کسی

فرانك نه آگاه بُد زين نهان
 ز ضحاک شد تخت شاهي تهی
 پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
 نیايش گفان شد سروتن بشست
 نهاد آن سرش پست بر خاک بر
 همي آفرین خواند بر کردگار
 از آن پس هر آنکس که بودش نیاز
 نهانش نوا کرد و باکس نگفت
 یکی هفته زين گو نه بخشید چیز
 دگر هفته مر بزم را کرد ساز
 بپاراست چون بوستان خان خویش
 از آن پس همه گنج آراسته
 در گنج ها را کشادن گرفت
 کشادن در گنج را گاه دید
 همان جامه و گوهر شاهوار
 همان جوشن و خود و ژوپین و تیغ
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 فرستاد نزدیک فرزند چیز
 چو آن خواسته دید شاه زمین
 بزرگان لشکر چو بشناختند
 که ای شاه پیروزی داند شناس
 چنین روز و روزت فزون باد بخت
 ترا باد فیروزي از آسمان
 وزان پس جهان دیدگان پیش شاه
 همه زر و گوهر بر آمیختند
 همان مهتران از همه کشورش
 زیزد آن همي خواندند آفرین
 همه دست بر داشته بآسمان

که فرزند او شاه شد در جهان
 سر آمد برو روزگار مهی
 بمادر که فرزند شد قاجور
 به پیش جهان داور آمد نخست
 همي خواند نفرین بضاک بر
 بران شاد مان گردش روزگار
 همي داشت روز بد خویش راز
 همان راز داشت اندر نهفت
 چنان شد که درویش نشناخت نیز
 مهاني که بودند گردن فراز
 مهان را همه کرد مهان خویش
 فراز آورد از نهان خوانسته
 نهاده همه رای دادن گرفت
 درم خوار شد چون پسر شاه دید
 همان اسپ تازی بزین فسار
 گلاهِ و کمر هم نبودش دریغ
 دل پاک سوي جهاندار کرد
 زبانی پر از آفرین داشت نیز
 پذیرفت و بر مام کرد آفرین
 بر شهریار جهان تا ختند
 ستایش مرا و را و زویت سپاس
 بداند یشگان را نگون باد بخت
 مبادي بجز راد و نیکو گمان
 زهر گو شه بر گرفتند راه
 به تخت سپهد فرو ریختند
 بدان فرهی صف زده بودش
 بران تخت و تاج و کلاه و نگین
 کشاده برو بر زینکی زبان

که جاوید بادا چنین زوزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان
زآمل گذر سوي تمیشه کرد
کجا کز جهان کوس خواني همی
هران چیز کز راه بیداد دید
به نیکی به بست اود رودست بد
بیار است گیتی بسان بهشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
به بخت جهاندار هر سه پسر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
ازین سه د و پاکیزه از شهر ناز
پدر نو ز ناکرده از ناز نام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن
برای پسران خود

فریدون ازان نامداران خویش
کجا نام او جندل راه بر
بدو گفت برگرد جهان
بخوبی سزای سه فرزند من
پدر نام ناکرده از نازشان
سه خواهر زیك مادر و یک پدر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
ز پیش سپید برون شد براه
یکایک از ایران سراندر کشید
بهر کشوری کز جهان مهتری
نهفته به جستی همه رازشان

یکی را گرانمایه بر خواند پیش
بهر کار دل سوز بر شاه بر
سه دختر گزین از نواد مهران
چنان چون بشایند پیوند من
بدان تانخوانند با و از شان
پری چهره و پاک خسرو گهر
یکی رای پاکیزه افکند بن
زبان چرب و شایسته کارنغز
ابا چند تن مرد را نیک خواه
پرو هید هر گونه گفت و شنید
به پردادرون داشتی دختری
شنیدی همه نام و آواز شان

زدهقان پرمایه کس را ندید
 خردمند و روشن دل و پاک تن
 نشان یافت جندل مرا و ادراست
 خرامان بیامد بفزدیلک سرو
 زمین را بدو سید و پوزش نمود
 که جاوید باد اسرافراز شاه
 بجندل چنین گفت شاه یمن
 چه پیغام داری چه فرمان دهی
 بد و گفت جندل که خرم بدی
 ز ایران یکی کهترم چون سمن
 درود فریدون فرخ دهم
 ترا فرین زافریدون گرد
 مرا گفت شاه یمن را بگویی
 همیشه تن آزاد بادت زرنج
 بدان ای سرمایه تا زیان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیز
 پسندیده ترکس زفرزند نیست
 به سه دیده اندر جهان گر کس است
 گرامی تر از دیده آنرا شناس
 چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
 که پیوند کس را نیاراستم
 خرد یافته مرد نیکی سگال
 چو خرم بمردم بود روزگار
 مرا باد شاهئی آباد هست
 سه پورگرا نمایه دارم چوماه
 زهر کام و هر خواسته بی نیاز
 مرا این سه گرانمایه رادرنهفت
 زکار آگاهان آگهی یافتم

که پیوسته آفریدون سزید
 بیامد بر سرو شاه یمن
 سه دختر چنان چون فریدون بجست
 بشادی چو پیش گل آید تدر و
 بران کهتری آفرین بر فرود
 همیشه فروزنده قاج و گاه
 که بی آفرینت مباداد هن
 فرستاده یا گرامی مہی
 همیشه زتود و رست بدی
 پیام آوریده بشاه یمن
 سخن هرچه پر سی تو پاسخ دهم
 بزرگ آن کسی کوندادش خرد
 که برگاه تا مشک بوید بوی
 پراگنده رنج و پراگنده گنج
 کز اختر بوی جاودان بی زیان
 همانا که چیزی نباشد بنیز
 چو پیوند فرزند پیوند نیست
 سه فرزند ما رسدیده بس است
 که دیده بدیدنش دارد سپاس
 کجا دانستان زد پیوند نغز
 مگر کش به از خویشتی خواستم
 همی دوستی را بجوید همان
 نه نیکو بود بی پسر شهریار
 همان گنج و موردان و نیروی دست
 سزاوارد بهیم و تخت و کلاه
 بهر آرزودست ایشان دراز
 بپاید همی شاهزاده سه جفت
 بدین آگهی تیز بشنا فتم

که از پس پرده پوشیده روی
 مر آن هر سه را نوزنا کرد نام
 که ما نیز نام سه فرخ نژاد
 کنون این گرامی د و گونه گهر
 سه پوشیده رخ راسه دیهیم جوی
 فریدون پیام بدین گونه داد
 پیامش چو بشنید شاه یمن
 بدل گفت اگر پیش بالین من
 مرا روز روشن شود تیره شب
 کشاده برایشان بود راز من
 شتابی بپاسخ نباد کنون
 پیامد ربار دادن به بست
 فرستاده را جایگاه گزید
 فراوان کس از دست نیزه وران
 نهفته برون آورد از نهفت
 که مار از گیتی ز پیوند خویش
 فریدون فرستاد ری من پیام
 همی کرد خواهد چشم جدا
 فرستاده گوید چنین گفت شاه
 گرایند هر سه به پیوند من
 اگر گویم آری دل زان تهی
 وگر آرزوها سپارم بدوی
 وگر سربه پیچم ز گفتار اوی
 کسی کو بود شهریار زمین
 شنید این سخن مردم راه جوی
 ازین در سخن هر چه تان هست یاد
 جهان آزموده دل و روران
 که ما همگان این نه بینم رای

سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
 چو بشنیدم این شد دل شاد کام
 چو اندر خور آید نکردیم یاد
 بر آمیخت بایدا بایک دگر
 سزاد رسزاکار بی گفت گوی
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
 به پژمرد چون آب گنده سمن
 نه بیند سه ماه این جهان بین من
 نباید کشادن بپاسخ دل و لب
 بهر نیک و بد بود انبار من
 مرا چند راز است بار همنون
 بانبوه اندیشگان در نشست
 پس آنکه بکار اندرون بنگرید
 بر خویش خوانند آن نبرده سران
 همه رازها پیش ایشان بگفت
 سه شمع است روشن بدیدار پیش
 بگسترده پیشم یکی خوب دام
 یکی رای خواهدم زدن با شما
 که ما راسه شاه است با تاج و گاه
 بسه روی پوشیده فرزندان من
 دروغ ایچ نندرخورد باشی
 شود دل پر آتش پر از آب روی
 هر اسان شود دل ز آزار اوی
 نه با زیست با او سگالید کین
 که ضحاک راز و چه آمد بروی
 سرا سر بمن بر بباد کشاد
 کشادند یک یک بپاسخ زبان
 که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون چنین شهریار
سخن گفتن و رنجش آئین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
و گر چاره کرد خواهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی
نه ما بندگانیم با گوشوار
عنان و سنان با خنجر دین ماست
به نیزه هوا را نیستان کنیم
سر بر دره بکش و لب را به بند
بترسمی ازین باد شاهي همی
که کردار آنرا نه بینند روی



پاسخ شاه یمن بفرستاده فریدون

چو بشنید از کار داناان سخن
فرستاده شاه را پیش خواند
که من شهریار ترا کهترم
بگویش که گرچه تو هستی بلند
پسر خود گرامی بود شاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی
اگر پادشاه دیده خواهد زمن
مرا خوار تر چون سه فرزند خویش
پس ارشاه را این چنین است کام
بفرمان شاه این سه فرزند من
کجا من به بینم سه شاه ترا
بیایند شادان بنزد یک من
شود شادمان دل بدیدارشان
چو بینم که دلشان پر از داهست
پس آنکه سه روشن جهان بین من
گر آید بدیدار ایشان نیاز
سر اینده جندل چو پاسخ شنید
پراز آفرین لب زایوان اوی
بیامد چون نزد فریدون رسید
نه سردید آنرا به گیتی نه بن
فراوان سخن ها بچربی براند
بهر چه او بفرمود فرمان بوم
سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
بویژه که زیبا بود گاه را
ز فرزند اندازه گیرم همی
و گردشت گردان و تخت یمن
نه بینم بهنگام بایست پیش
نشاید زدن جز بفرمانش گام
برون آنکه آید ز در بند من
فرو زنده تاج و گاه ترا
شود روشن این خان تاریک من
به بینم روانهای بیدارشان
بز نهارشان دست گیرم بدست
بدیشان سپارم بآئین من
فرستم سبکشان بر شاه باز
بدو سید تختش چنان چون سزید
سوی شهریار جهان کرد روی
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان
ازان رفتن جندل و رای خویش
چنین گفت کین شهر یار یم
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
سروش ارباید چو ایشان عروس
ز بهر شما هر سه را خواستم
کنون تان بر او بپاید شدن
سراینده باشید بسیار هوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید
از ایراکه پروردگار باد شا
سخن گوی روشن دل و پاک دین
زبان راستی را بیاراسته
شما هر چه گویم زمن بشنوید
یکی ژرف بین است شاه یم
همش گنج بسیار و هم لشکر است
نباید که یابد شما را زبون
بروز نخستین یکی بزم گاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
نشانند بران تخت شاهنشاهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
ازین هر سه که تر بود پیش رو
نشیند کهین نزد مهتر پسر
میانه نشیند هم اندر میان
پرسد شما را کزین سه همال
میانه کدام است و که تر کدام
بگوئید کان برترین که تر است
میانه خود اندر میانست راست
بدین گونه رانید یکسر سخن

نهفته برون آورید از نهان
سخنهای همه پاک بنهاد پیش
سرانجمن سرو سایه فغن
نبودش بسرد خترافسرش بود
مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
سخنهای بایسته آراستم
زهر بیدش و کم رای فرخ زدن
بگفتار او بر نهاده دو گوش
چو پرسد سخن رای فرخ نهید
نباید که باشد مگر پارسا
بکاری که پیش آیدش پیش بین
خرد داشته عقل پیراسته
اگر کار بندید خرم شوید
که چون او نباشد بهرانجمن
همش دانش و رای و هم افسر است
بکار آورد مرد دانا فسون
بسازد شما را دهد پیش گاه
بیارد پراز رنگ و بوی و نگار
سه خورشید رخ را چو سرو و مهبی
که از مه ندانند باز اندکی
مهین از پس و در میان ماه نو
مهین باز نزد کهین تا جور
بدان کت ز دانش نیاید زیان
کدامین شناسید مهتر بسال
بپاید بدین گونه تان برد نام
مهین را نشستنته اندر خوراست
برآمد ترا کار و پیکار کاست
ز خورشید رویان سرو چمن

بدین گفتنی های من بگروید
 که فرهنگ تان هست و ارج هنر
 گرانمایه و پاک هر سه گهر
 ز پیش فریدون برون آمدند
 بجزرای و دانش چه اندر خورد
 سوي خانه رفتند هر سه چو باد
 هم این زارهای مرا بشنوید
 بدانید این را همه در بدر
 همه دل نهاده بگفت پدر
 پرازدانش و پرفسون آمدند
 پسر را که چو نان پدر پرورد
 شب آمد بختند پیروز و شاد



رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چو خورشید زد عکس بر آسمان
 برفتند و هر سه بیا راستند
 کشیدند بالشکری چون سپهر
 چو از آمدن شان شد آگاه سرو
 فرستاد شان لشکر کش پیش
 شدند این سه پرمایه اندر یمن
 همه گوهر روز عفران ریختند
 همه یال اسپان پراز مشک و می
 یکی کاخ آراسته چون بهشت
 بدیبا روی و میبیا راسته
 فرود آوردند ران کاخ شان
 سه دختر چنان چون فریدون بگفت
 بدیدار هر سه چو تا بنده ماه
 نشستند هر سه بران هم نشان
 ازین سه گرانمایه پرسید مه
 میانه کدام است و مهتر کدام
 بگفتند زان گونه کامو خند
 شگفتی فرو ماند سرو یمن
 بدانست شاه گرانمایه زود
 پراگند بر لا جورد ارغوان
 ابا خویشتن موبدان خواستند
 همه نامداران خورشید چهر
 بیا راست لشکر چو پرتدرو
 چه بیگانه فرزندان و چه خویش
 برون آمدند از یمن مرد و زن
 همه مشک با می بر آمیختند
 پراگنده دینار در زیر پی
 همه از زروسیم افکنده خشت
 چه مایه بد و اندرون خواسته
 چو شب روز شد کرد گستاخ شان
 سپید برون آورد از نهفت
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفتش فریدون بگردن کشان
 کزین سه ستاره کدام است که
 ببايد برین گونه تان برد نام
 مبلک چشم نیرنگ برد و خند
 همیدون دلیران آن انجمن
 کز آمیختن رنگ نامدش سود

چنین گفت آری همین است و
 بدانکه که پیوسته شد کارشان
 سه دختر فرایش سه تا جور
 سوي خانه رفتند با ناز و شرم
 سر تازیان سرو شاه یمن
 بر آتش بیدار است بکشد لب
 سه پور فریدون سه داماد اوی
 بدانکه که می چیره شد بر خرد
 سبک بر سر آ بکیر گلاب
 پیا لیز ز یزگل افشان درخت
 سه تازیان شاه افسوگران
 برون آمد از گلشن خسروی
 بر آورد سرما و باد دمان
 چنان شد که بفسرد هامون و راغ
 سه فرزند آن شاه افسون کشای
 بدان ایزدی فر و فرزانگی
 بدان بند جاد و به بستند راه
 چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
 بنزد سه داماد آزاد مرد
 فسرده بسرما و برگشته کار
 چنین خواست کردن بدیشان نگاه
 سه آزاد را دید چون ماه نو
 بدانست افسون نیا مد بکار
 نشستن گهی ساخت شاه یمن
 در گنج های کهن کرد باز
 سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 ابا تاج و با گنج نادیده رنج
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد

کهن را بکه داد و مه را به
 بهم در کشیدند با زارشان
 رخان شان پر از خوی و شرم پدر
 پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
 می آورد و می خواره کرد انجمن
 همی بود تا تیره تر گشت شب
 بخوردند می هر سه بر یاد اوی
 کجا خواب و آسایش اندر خورد
 بفرمودشان ساختن جای خواب
 بخفت این سه آزاد و نیگبخت
 یکی چاره اندیشه کرد اندران
 بیا راست آرایش جادوی
 بدان تا سر آرد برایشان زمان
 بسر بر نیارست پدید زاغ
 بچستند از آن سخت سرماز جایی
 با فسون شاهان و مردانگی
 نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
 بیا مد سبک مرد افسون پروه
 که بیند رخان شان شده لاجورد
 بمانده سه دختر بد و یادگار
 نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
 نشسته بر آن خسروی گاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه نامداران شدند انجمن
 کشاد آنکه یک چند گه بود راز
 که موبد صنوبر چوایشان نکشت
 مگر زلف شان دیده رنج شکنج
 که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

که بد ز افریدون نیا مد بمن
که ماده شد این تره تخم کیان
چو دختر بود روشن اخترش نیست
که زیبا بود ماده را شاه جفت
سپردم بدیشان بآئین من
چو جان پیش دل برنگارندشان
ابریشم شرزه هیونان مست
عماری یک اندر دگرد وخته
زهر چیزشان کرد آراسته
گرامی بدل برچه ماده چه نر
همیشه بکار اندرون نیک یار
جوانان بیداردل راه جوی

ز کینه بدل گفت شاه یم
بد از من که هرگز مبادم نشان
به اختر کسی دان که دخترش نیست
به پیش همه موبد ان سرو گفت
بدانید کین سه جهان بین من
بدان تا چو دیده بدارندشان
خروشید و بار غریبان ببست
زگو هر یم گشته افروخته
چنین هر یکی را جدا خواسته
چو فرزند باشد به آئین و فر
ابا مال و با خواسته شاهوار
به سوی فریدون نهادندروی



بازگشتن پسران فریدون از یم و آزمودن فریدون ایشانرا

شد آگه فریدون بیا مد براه
ز بد ها گمانیش کوه شود
کز و شیر گفتم نیا بدرها
همی از دهانش آتش آمد برون
بگردانندرون کوه تاریک دید
جهان گشت از آواز او پر خروش
که او بود پر مایه و تاجور
نه بیند خرد یافته مرد هنگ
پدر زوی برادرش بنهاد روی
کمان را بنه کرد و اندر کشید
چه شیرد منده چه جنگی سوار
اگر چند بود شدل پرستیز
خروشیدگان ازدها را بدید

چو از بازگردیدن این سه شاه
ز دل شان همی خواست کاگه شود
بیا مد بسان یکی ازدها
خروشان و جوشان بجوش اندرون
چو هر سه پسر را بنزد یک دید
برانگیخت گرد و بر آورد جوش
بیا مد دوان سوی مهتر پسر
پسر گفت بازدها روی جنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
میان نه برادر چو او را بدید
چنین گفت اگر کار زارست کار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز
چو که تر پسر نزد ایشان رسید

سبک تیغ را برکشید از نیام
 بدو گفت کز پیش ما باز شو
 گرت نام شاه آفرید و ن بگوش
 که فرزند او نیم هر سه پسر
 گراز راه بی راه یکسو شوی
 فرید و ن فرخ چو بشنید و دید
 بر رفت و بیامد پدر و ار پیش
 ابا کوس و باز نداده پیلان مست
 بزرگان لشکر پس پشت اوی
 چو دیدند پرمایگان روی شاه
 بر رفتند و برخاک دادند بوس
 پدر دست گرفت و بنواخت شان
 چو آمد بکاخ گرانمایه باز
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 وزان پس سه فرزند خود را بخواند
 چنین گفت کان اژدهای دژم
 پدر بد که جست از شما مرد می
 کنون نام تان هاختستیم نغز
 توئی مهتر و سلم نام تو باد
 که جستی سلامت ز کام نهنگ
 دلاور که نندیشد از پیل و شیر
 میانه کز آغاز تیزی نمود
 و را تو ز خوا نیم شیر دلیر
 هنر خود دلیری است بر جایگاه
 دگر که تر آن مرد با سنگ و جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گزید
 دلیر و جوان و هشیوار بود
 کنون ایرج اندر خور نام اوی

عنان را گران کرد و برگفت نام
 پلنگی تو بر راه شیران مرو
 رسید است بامادین سان مکوش
 همه گرزداران پر خاش خر
 و گر نه نهمت افسر بد خوئی
 هنر هابد انست و شد ناپدید
 چنان چون مزاید بآئین و کیش
 همان گرزده گا و پیگر بدست
 جهان آمده پاک در مشتاوی
 پیاده دوان بر گرفتند راه
 فرو مانده بر جای پیلان و کوس
 بر انداز بر بایگه ساخت شان
 به پیش جهاندار آمد بر باز
 کزودید نیک و بد روزگار
 به تحت گرانمایگی بر نشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم
 چو بشناخت برگشت با خر می
 چنان چون ببايد سزاوار مغز
 بگیتی بر اگنده کام تو باد
 بگاه گریزش نکردی درنگ
 تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
 ز آتش مرا و را دلیری فزود
 کجا زنده پیدش نیارد بزیر
 که بد دل نباشد سزاوارگاه
 که هم باشد تاب است و هم باد رنگ
 چنان کز ره هوشیاران سزید
 بگیتی جزا و را نشاید ستود
 همه مهتری باد فرجام اوی

بگاه درشتی دلیری نمود
 بهرجایگاه پای برجای بود
 کنون برکشایم بشادی دلب
 زن تور را ماه آزاده خوی
 کجابد بخوبی سهیلش رهی
 که اختر شناسان نمودند چهر
 بدید اختر نامداران خویش
 نبودش مگر مشتری باگمان
 خداوند خورشید سعد دلیر
 کشف دید طالع خداوند ماه
 که آشوبش و جنگ بایست بود
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 نبد سا زگاریش با او بمهر
 نبد جز باندیشه بد گمان

بدان کوبه آغاز شیری نمود
 دلیر و خردمند و بارای بود
 بنام پری چهرگان عرب
 زن سلم را نام کرد آرزوی
 زن ایزج پاک خورا سہی
 پس از اختر گردان سپهر
 نوشته بیاورد و بنهاد پیش
 بسلم اندرون جست ز اختر نشان
 دگر طالع تور فرخنده شیر
 چو کرد اختر فرخ ایزج نگاہ
 از اختر بدیشان نشانی نمود
 شد اندوهگین شاه چون آن بدید
 بایرج بر آشفته دیدش سپهر
 باندیشه پور روشن روان



بخش کردن فریدون جهانرا به پسران خود

کز و ایرجش را نبد ایچ برخ
 بسته بهر کرد آفریدون جهان
 سوم دشت گردان ایران زمین
 همه روم و خاور مراورا گزید
 گرازان سوی خاور اندر کشید
 همی خواندندیش خاور خدای
 ورا کرد سالار ترکان و چین
 کشید انگهی تور لشکر برآه
 کمر بر میان بست و بکشاد دست
 جهان پاک توران شمش خواندند
 مراورا پدر شهر ایران گزید

چوشاه این چنین دید کرد ارچرخ
 نهفته چو بیرون کشید از نهان
 یکی روم و خاور دگر ترک و چین
 نخستین بسلم اندرون بنگرید
 بفرمود قائلشکری برکشید
 به نخت کیان اندر آورد پای
 دگر تور را داد توران زمین
 یکی لشکری نام زد کرد شاه
 پیامد به نخت کئی برنشست
 بزرگان برو گهر افشاندند
 وزان پس چونوبت پایوج رسید

هم ایران و هم دشت نیزه و ران
 بد و داد کور اسزاد ید تاج
 سرانرا که بد هوش و فرهنگ و رای
 نشستند هر سه بآرام شاد
 برآمد برین روزگاری دراز
 فریدون فرزانه شد سال خورد
 برین گونه گردید سراسر سخن
 چو آمد بکار اندرون تیرگی
 کنون باز گردم بکردار سلم



رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور و کار او

بجندید مر سلم را دل ز جایی
 دلش گشته غرقه بآزاند رون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدل پرزگین شد بوخ پرزچین
 فرستاد نزد برادر پیام
 بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
 بنزد برادر جهان گیر تو ر
 بدان ای شهنشا ترکان و چین
 ز گیتی زیان کرده ما را پسند
 به بیداردل بنگراین داستان
 سه فرزند بودیم زیبایی تحت
 اگر مهترم من بسال و خرد
 گذشته زمن تحت و تاج و کلاه
 سزد گر بما نیم هر دو دژم
 چو ایران و دشت یلان و یمن
 سپارد ترا دشت ترکان و چین

دگرگونه تر شد بآئین وزای
 باندیشه بنشست با رهنمون
 که دادش بکهر پسر تاج زو
 فرسته فرستاد زی شاه چین
 که جاوید زی خرم و شان کام
 هیو فی بران سو بر افگند زود
 که بود از دلش رای و اندیشه دور
 گسسته دل روشن از به گزین
 منش پست و بالا چو سرو بلند
 کزین گونه نشنیدی از باستان
 یکی کهر از مامه آمد به بخت
 زمانه بمهر من اندر خورد
 نزدیک مگر بر تو ای باد شاه
 کزین سان پدر کرد بر ما ستم
 با ایرج دهد روم و خاور یمن
 که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرآی نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای
بچربی شنوده همه یاد کرد
چو این را ز بشنید تور دلیز
چنین داد پا سخ که باشه ریاز
که مارا بگا جو انی پدر
درخت است اینخورد نشاند بدست
ترا بامی اکنون بدین گفت و گوی
زدن رای و هشیا رکردن نگا
زبان آوری چرب گوی از مهان
بد و گفت کز من بگو این پیام
نباید که یا بدد لا و رشکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
فرستاده چون پا سخ آورد باز
برفت این برادر زروم آن چنین
رسیدند پس یک بدیگر فراز

به مغز قدرت اندرون رای نیست
بیا مد بنزد یک توران خدای
سرتور بی مغز پر باد کرد
بر آشفته ناگاه چون دند شیو
بگو این سخن هم چنین یاد دار
ازین گونه بفریفت ای دادگر
کجا بار او خون و برگش گبست
بباید بروا ندر آورد روی
هیونی برا فنگد نزد یک شاه
فرستاد نزد یک شاه جهان
که ای شاه بینا دل و شاد کام
بجای فرونی و جای فریب
که خام آید آسایش اندر بسیج
برهنه شد آن روی پوشیده راز
بزهر اندر آ میخندند انگبین
سخن راندند آشکارا و راز



پیغام فرستادن سلم و تور بفرویدون

گزیدند پس مو بدی تیزویر
ز بیگانه پردخته کردند جای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
فرستاده را گفت ره در نور
بر و زود نزد فریدون چو باد
چو آئی بکاخ فریدون فرود
ود یگر بگویش که ترس خدای
جوان را بود روزیبری امید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ

سخن گوی بینا دل و یاد گیر
سگالش گرفتند هر گونه رای
ز شرم پدر دیدگانرا بشست
نباید که یا بد ترا باد و گرد
بجز راه رفتنت کاری مباد
نخستین زهر د و پسر د ده رود
بباید که باشد بهرد و سرای
نگردد سیه موی گشته سپید
شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مرترا داد یزدان پاک
 همه بآرزو خواستی رسم و راه
 نجستی جز از کژی و کاستی
 سه فرزند بودت خردمند گرد
 ندیدی هنر با یکی بیشتر
 یکی را دم ازدها ساختی
 یکی تاج بر سر بیالین تو
 نه مازو بمام و پدر کمتریم
 ایا داد گر شهر یا رزمین
 اگر تاج زان تارک بی بها
 سپاری بد و گوشه از جهان
 و گرنه سواران ترکان و چین
 فراز آورم لشکری گرزدار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بد انسان بزین اندر آورد پای
 بدرگاه شاه آفریدون رسید
 با براندر آورد به بالای اوی
 نشسته بدر برگران سایگان
 بیگ دست بر بسته شیر و پلنگ
 ز چندان گرانمایه گرد لیر
 سپهریست پنداشت ایوان بجای
 بر فتنه بیدار کار آگاهان
 که آمد فرستاده نزد شاه
 بفرمود تا برده برداشتند
 چو چشمش بروی فریدون رسید
 بیالاً چو سرو و چو خورشید روی
 دولاب پر ز خنده و درخ پر ز شرم
 فرستاده چون دید سجده نمود

ز تابنده خورشید تا تیره خاک
 نکردی بفرمان یزدان نگاه
 نکردی به بخش اندرون راستی
 بزرگ آمده نیز پید از خرد
 کجای یگری زو فرو برد سر
 یکی را با براندر افراختی
 بد و گشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهي نه اندر خوریم
 برین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور یا بد جهان زورها
 نشیند چوما گشته از تو نهان
 هم از روم گردان جوینده کین
 از ایران و ایرج برارم دمار
 زمین را ببوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بجند ز جای
 بر آورده دید سر نا پدید
 زمین کوه تا کوه پهنای اوی
 بپرد درون جای پرمایگان
 بدست دگر زنده بیلان جنگ
 خروشی بر آمد چو آوای شیر
 بدی لشکری گردش اندر بیای
 بگفتند با شهریار جهان
 یکی پرمزش مرد بادستگاه
 ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
 همه دیده و دل پراز شاه دید
 چو کا فور گرد گل سرخ موی
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم
 سرا سر زمین را ببوسه بسود

سزاوار کردش یکی خوب جایی
که هستند شادان دل و تند رست
چگونه سپردی نشیب و فراز
مبیناد بی تو کسی پیشگاه
همه پاک زنده بنام تو اند
چنین برتن خویش ناپارسا
فرستنده پر خشم و من بیگناه
پیام جوانان نا هوشیار
شنیده سخن هر بسر کرد یاد

نشاندهش فریدون همانکه زیای
پرسیدش از د و گرامی نخست
دگر گفت کاین دشت و راه دراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
زهر کس که پر سی بگام تواند
منم بنده شاه را ناسزا
پیامی درشت آوریده بشاه
بگویم چو فرماید م شهر یار
بفرمود پس تا زبان بر کشاد



پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور فریدون

چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
ترا خود نایست پوزش بکار
همین بردل خویش بگماشتم
د و آهر من مغز پالوده را
درود از شما خود بدینسان سرید
چرا از خردتان نماند آگهی
شمارا هما ناخورد نیست و رای
چو سرو سبزی قد و چون ماه روی
نشد پست گردان بجایست نوز
نماید خمانده هم پایدار
بر خشنده خورشید و تاریک خاک
که من بد نکردم شما را نگاه
ستاره شناسان و هم مو بدان
که کردیم برداد بخش زمین
ز کثرتی نه سر بود پیدانه بن
همه راستی خواستم زمین جهان

فریدون بد و پهن بکشاد گوش
فرستاده را گفت کای هوشیار
که من چشم خود هم چنین داشتم
بگو آن د و نا پاک بیهوده را
انوشه که کردید گوهر پدید
ز بند من از مغزتان شد تهی
ندارید شرم و نه ترس از خداي
مرا بیشتر قیرگون بود موی
سپهری که پشت مرا کرد کوز
شمارا خماند همان روزگار
بدان برترین نام یزدان پاک
به تحت و کلاه و بنا هید و ماه
یکی انجمن کردم از بخردان
بسی روز گاران شد است اندرین
همه راستی خواستم زمین سخن
همه ترس یزدان بدانند رنهان

نجستم پراگندن اجمن
 سپارم بسه دیدۀ نیک بخت
 بکڑی و تاری کشید اهرمن
 چنین از شما کرد خواه پسند
 همان بر که کارید آن بد روید
 جز این است جاویدمارا سرای
 چرا شد چنین دیوانباز تان
 روان یابد از کالبد تان رها
 نه هنگام تیزی و آشفتن است
 که بود شسه فرزند آزاد مرد
 همان خاک و هم گنج شاهنشاهی
 سزدگر نخواهندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری بروز شمار
 بکشید تارنج کوته کنید
 زمین را بدو سید و برکاشت روی
 تو گفتی که با باد انباز گشت

چو آباد دادند گیتی بمن
 مگر همچنان گفتم آباد تخت
 شما را کنون گردل از راه من
 به بینید تا کرد کار بلند
 یکی داستان گویم اربشنوید
 چنین گفت باماسخن رهنمای
 به تخت خرد برنشست آرتان
 بترسم که در جنگ این اثرها
 مرا خود ز گیتی که رفتن است
 ولیکن چنین گوید آن سال خورد
 که چون آزر گردد ز دلها تهی
 کسی کو برادر فرد شد بخاک
 جهان چون شما دید و بیند بسی
 کنون هر چه دانید کز کرد کار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده بشنید گفتار او
 زیش فریدون چنان باز گشت



سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

شهنشاه بنشست و بکشد راز
 همه بود نی پیش او باز راند
 ز خاور سوي ما نهادند روی
 که باشند شاد آن بکردار بد
 که ان بوم ها را درشتی برست
 کجا مرترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد بالین تو
 سرت گردد اسوده از داوری

فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی جهانجوی را باز خواند
 و را گفت کان دو پسر جنگجوی
 از اختر چنین است شان بهره خود
 دگرشان زد و کشور آبخورست
 برادر ت چند ان برادر بود
 چو پژمردۀ شد روی رنگین تو
 تو گر پیش شمشیر مهر آوری

د و فرزند من کزد و گوشه جهان
گرت سربکار است ببسیج کار
تو گر چاشت را دست یازی بجام
نبا ید ز گیتی ترا یار جست
نگه کرد پس ایرج پر هنر
چنین داد پاسخ که ای شهر یار
که چون باد بر ماهمی بگذرد
همی پژمراند گل ارغوان
بآغاز گنج است و فرجام رنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد
خداوند شمشیر و گاه و نگین
از آن تا جور نامداران پیش
چو دستور یابم من از شهر یار
نبا ید مرا تاج و تخت و کلاه
بگویم که ای نامداران من
به بیهوده از شهر یارزمین
بگیتی چه دارید چندین امید
بفرجام شد هم ز گیتی بدر
مرا با شما هم بفرجام کار
ببا شیم با یکدگر شادمان
دل کینه و رشان بدین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی
بد و گفت شاه ای خردمند پور
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز تو پر خرد پاسخ آید و نرسید
ولیکن چو جان و سرب بی بها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر

بدینسان کشادند بر من نهان
در گنج بکشی و ببرند با و
و گرنه خورند ای پسر بر تو شام
بی آزاری و راستی یار تست
بدان مهربان پاک فرخ پدر
نگه کن بدین گردش روزگار
خردمند مردم چرا غم خورد
کند تیره دیدار روشن روان
پس از رنج رفتن ز جای سپنج
درختی چرا باید امروز کشت
تفش خون خورد بار کین آورد
چو ماد ید بسیار و بیند زمینی
ندیدند کین اندر آئین خویش
همان بگذرانم بد روزگار
شوم پیش هردو دوان بی سپاه
چنان چون گرامی تن و جان من
مداوید خشم و مجوئید کین
نگر تا چه بد کرد با چشمید
نماندش همان تحت و تاج و کمر
بباید چشیدن بد روزگار
شویم ایمن از دشمن بد گمان
سزاوارتر ز آنکه کین آورم
دلش شادمان شد بدیدار اوی
برادر همی رزم جوید تو سور
ز مه روشنائی نبا شد شگفت
دلت مهر و پیوند ایشان گرید
نهان بخرد اندر دم از دها
که از آفرینش چنین است بهر

ترا اي پسر گرجين است راي
پرستنده چند از ميان سپاه
زد دل اكنون يكي نامه من
مگر باز بينم ترا تن درست
بر آري كار و پيرد از جاي
بفرماي كايند با تو براه
نويسم فرستم بدان انجمن
كه روشن روانم بديدار تست



رفتن ايرج با نامه فريدون نزد سلم و تور

يكي نامه بنوشت شاه زمين
چنين گفت كاين نامه پند مند
دوستگي و جنگي و شاه زمين
از آنكس كه هرگونه ديد او جهان
گرايند شاه تبغ و گرز گران
نماينده شب بروز سپيد
كنون رنجه گشت آسمان بروي
نخواهم همي خويشتن را كلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
برادر ركز بود دل تان بدر
دوان آمد از بهر آزار تان
بيفكنند شاهي شما را گزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست
بدان كويسال از شما كه تر است
گراميش داريد و توشه خوريد
چواز بود نش بگذرد روز چند
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بشد با تني چند بر نا و پير
چون تنگ اندر آمد بنزد يك شان
پذيره شدندش بائين خويش
چوديدند روي برادر بهمز
بخاور خدا و بسا لار چين
بنزد و خورشيد گشته بلند
ميان كيان چون رخشان نكين
شده آشكارا برو بزنهان
فرو زنده نامه را فسران
كشاينده گنج بيش از اميد
بر و خلق گيتي در آورده روي
نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
ازان پس كه بود يم رنج دراز
و گرچه نزد هر كسي باد سرد
همان آرزو مند ديدار تان
چنان كزره نامداران سزید
برفت و ميان بندگی را به بست
به مهر و نوازندگی در خور است
چو پرورده تن شد روان پروريد
فرستيد نژد منش ارجمند
با يوان براي رج گزين كرد راه
چنان چون بود راه را نا گزين
نبود آگه از راي تاريك شان
سپه سر بسر باز بردند پيش
يكي تازه تر بر كشادند چهر

د و پر خاش جوبایکی نیکخوی
 د و دل پر زکینه یکی دل بجای
 بایرچ نکه کرد یکسر سیاه
 بی آرام شان دل شد از مهر اوی
 سیاه پراگنده شد جفت جفت
 که اینست سزاوار شاهنشاهی
 به لشکر نکه کرد سلم از کران
 باشکر که آمد دلی پر زکین
 سرا پرده برداخت از انجمن
 سخن شد پژوهدیده از هردری
 بتو را از میان سخن سلم گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگذاشتند
 هم از چاره تدبیر کردش بسی
 به بینند این فرو اورند اوی
 سیاه دوشاه از پذیره شدن
 از ایرج دل ماهمه تیره بود
 سیاه دوشور چو کردم نگاه
 اگر بینخ او نگسلانی زجای
 برین گونه ازجای برخاستند

گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 گرفتند هر سه به پرده سرای
 که او بد سزاوار تخت و کلاه
 دل از مهرودیده پراز چهر اوی
 همه نام ایرج بدانند رنفت
 جز این را مبادا کلاه مهی
 سرش گشت زان کاریکسرگران
 جگر پر زخون ابروان پر ز چین
 خود و تور بنشست بارای زن
 زشاهی و تاج و زهر کشوری
 که یک یک سیاه از چه گشتند جفت
 همانا نکردی به لشکر نگاه
 یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
 بدان قابد و بنگرد هر کسی
 بدل برگزینند پیوند اوی
 دگر بود و دیگر بیاز آمدن
 براندیشه اندیشها بر فزود
 ازین پس جزا و زانخواستند شاه
 ز تخت بلند او فتنی زیر پای
 همه شب همی چاره آراستند



کشته شدن ایرج بدست برادرانش

سپیده برآمد بپالود خواب
 که دید بهشویند هرد و زشرم
 نهانند سر سویی پرده سرای
 پراز مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چار رفت و چون

چربداشت پرده ز پیش آفتاب
 د و بیهوده رادل بران کارگرم
 گرفتند هرد و گرازان زجای
 چوا از خیمه ایرج بره بگرید
 گرفتند با او بخیمه درون

بد و گفت تو را تو از ما که می
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که مهتر بخا و ر بر نیچ
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 چو از تو ر بشنید ایرج سخن
 بد و گفت کای مهتر نام جوی
 نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 بزرگی که فرجام آن تیرگیست
 سپهر بلند ا رکشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سپردم شما را کلاه و تگین
 مرا باشمانیست جنگ و نبرد
 زمانه نخواهم باز ا ر تان
 جز از کهتری نیست آئین من
 چو بشنید تو را این همه سر بسر
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 ز کرسی بخشم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاج دار
 نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
 مکش مرا کت سرانجام کار
 مکن خویشتن را ز مردم کشان
 پسندی و هم داستانی کنی
 بسنده کنم زمین جهان گوشه
 میازار موری کدانه کش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 بخون برادر چه بندی کمر

چرا بر نهاده ی کلاه مهی
 مرا بود ر ترک بسته میان
 بسر بر ترا افسر و زیر گنج
 همه سوی که تر پس روی کرد
 یکی خوب تر با سخا فکند بن
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهي نه گسترده روی زمین
 بدان مهتری بر بیدار گریست
 سرانجام خشت است بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سپهر
 مدارید با من شما نیز کین
 نباید بمن هیچ دل ر نجه کرد
 و گرد و رمانم ز دیدار تان
 نبا شد جز از مود می دین من
 بغتار ش اند و نیاورد سر
 نه نیز آشتی نزد او ا ر جمند
 همی گفت و می جست همنان ز جای
 گرفت آن گران کرسی ز زب دست
 از و خواست ایرج بجان زبهار
 نه شرم از پدر خود همین است رای
 بگیرد بخون منت روزگار
 کزین پس نیایی خود از من نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی
 بکوشش فرا ز آ ورم توشه
 که جان دارد و جان شیون خوش است
 که خواهد که موری شود تنگدل
 چه موزی دل پیر گشته پدر

مکن با جهانند اریزدان ستیز
 دلش بود پر خشم و سر پرز باد
 سراپای او چادر خون کشید
 همی کرد چاک آن کیانی برش
 گسست آن کمرگاه شاهنشاهی
 شد آن نامور شهریار جوان
 به خنجر جدا کرد و برگشت کار
 وزان پس نداده بجان زینهار
 بران آشکارت ببايد گریست
 ازین دوستمگاره اندازه گیر
 فرستاده نزد جهان بخش پیر
 که تاج نیاکان بدو گشت باز
 شد آن شاخ گستر نیازی درخت
 یکی سوي چین و یکی سوي روم

جهان خواستی یافتی خون مریز
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید
 بدان تیز زهر آگون خنجرش
 فرو داد آمد از پای سروسهی
 دوان خون بران چهره ارغوان
 سرتاجو راز تن پیلوار
 جهاننا پیرو ریش در کنار
 نهانی ندانم ترا دوست کیست
 چو شاهان بکینه کشی خیره خیر
 بیا کند مغزش به مشک و عیبر
 چنین گفت کاینک سر آن نیاز
 کز خون خواه تاجش ده و خواه تخت
 گرفتند باز آن دو بیداد شوم



آوردن قابوت ایرج نزد فریدون

سپاه و کلاه آرزو مند شاه
 پدرزان سخن خود کی آگاه بود
 همان تاج را کوهرا ندرن ساخت
 می و رود و رامشگران خواستند
 به بستند آذین همه کشورش
 یکی گرد تیره بر آمد ز راه
 نشسته بر و بر سواری بدر
 یکی زر قابوتش اندر کنار
 نهاده سرایرچ اندر میان
 به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

فریدون نهاده دودیده براه
 چو هنگام برگشتن شاه بود
 همی شاه را تخت فیروزه ساخت
 پذیره شدن را بیاراستند
 تبیره بیرون دوید از درش
 بدین اندرون بود شاه و سپاه
 هیوتی برون آمد از تیره گرد
 خروشان بزاری و دل سوگوار
 بقابوت زران درون پر نیان
 اباناله و آه و باروی زرد

ز تابوت زر تخته برداشتند
 ز تابوت چون پرنیان برکشید
 بیفتاد ز اسپ آفرید و ن بخاک
 سپید شد رخان دیدگان شد سپید
 چو خسرو بد آن گونه آمد ز راه
 در دیده درفش و نگون سارکوس
 تیره سپید کرده و روی پیل
 پیاده سپید پیاده سپاه
 خروشیدن پهلوانان بدر
 مبر خود بمهر زمانه گمان
 بدین گونه گردید بمر سپهر
 چو دشمنش گیری نمایدت چهر
 یکی پند گویم ترا من درست
 سپه داغ دل شاه باهای و هوئی
 بروزی کجا جشن شاهان بدی
 فریدون سر شاه پور جوان
 بران تخت شاهنشاهی بنگرید
 بر افشاند بر تخت خاک سپاه
 همی سوخت کاخ و همی خست روی
 میان را بزنا خونین به بست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت کای داد و داد گر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 دل هرد و بیداد ز انسان بسوز
 بداغ جگرشان کنی آزده
 همی خواهی داور کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور

که گفتار او خیره پنداشتند
 بریده سر ایرج آمد پدید
 سپه سر بسر جامه کردند چاک
 که دیدن دگر گونه بودش امید
 چنین باز گشت از پذیره سپاه
 رخ نامداران برنگ آبنوس
 پراگنده بر تازی اسپانش نیل
 پراز خاک سر بر گرفتند راه
 کنان گوشت باز و بران زان مرد
 نه نیکو بود راستی از کمان
 بخواهد بودن چو بنمود چهر
 و گرد و ست خوانی نه بینیش مهر
 دل از مهر گیتی بیدایت شست
 سویی باغ ایرج نهادند روی
 و را بیشتر جشدگاه آن بدی
 بیامد ببر برگرفته نوان
 سر تخت را تیره بی شاه دید
 بکیوان بر آمد فغان سپاه
 همی ریخت اشک و همی کند موی
 فگند آتش اندر سرای نشست
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت
 سر خویش کرده سویی کردگار
 بدین بیگنه کشته اندر نگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نه بینند جز تیره روز
 که بخشایش آرد برایشان دده
 که چندان امان یابم از روزگار
 به بینم بدین کینه بسته کمر

به برد مو آن د و بیداد گر
 کجا خاک بالا به پیمایم
 همی تا گیارستش اندر گذار
 شده تیره روشن جهان بین اوی
 همی گفت زارای نبرده جوان
 که تو مردی ای نام بردار گرد
 تفت را شده کام شیران کفن
 زهر دام دود بده آرام و خواب
 بهر جای کرده یکی انجمن
 نشسته به تیمار مرگ اندرون
 نشسته باندوه با سوگت شاه
 همی زندگی مرگ پنداشتند
 شبستان ایرج نگه کرد شاه
 بران ماه رویان همی برگذشت
 کجا نام او بود ماه آفرید
 قضا را کنیزک از و بار داشت
 از آن شاد شد شهریار جهان
 بکین پس داد دل را نوید
 یکی دختر آمد ز ماه آفرید
 به پرورشش او را بشادی و ناز
 برآمد بفاز و بزرگی تنش
 بمانده ز درد پسر یار
 تو گفتم گزای رجستی بجای
 چو پروین شدش روی و چون قیوم
 بدو داد و چندی برآمد رنگ
 نژاد از گرانمایه گوهرش بود
 سزاوار شاهي و تخت و کلاه

چو این بی گنه را بریدند سر
 چو دیدم چنان زان سپس شایدم
 برین گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالین اوی
 در بار بسته کشاده زبان
 کس از تاجداران بدینسان نمرد
 سرت را بریده بزور اهرمن
 خروش و فغان و د و چشم پر آب
 سراسر همه کشورش مرد و زن
 همه دیده پر آب و دل پر ز خون
 همه جامه کرده کبود و سیاه
 چه مایه چنین رور بگذاشتند
 برآمد برین نیز یک چند گاه
 فریدون شبستان سراسر بگشت
 یکی خوب چهره پرستنده دید
 که ایرج برو مهر بسیار داشت
 پری چهره را بچه بد در نهان
 از آن خوب رخ شد دلش پر امید
 چو هنگامه زادن آمد پدید
 شد امید کوتاه بر شمشیر راز
 جهانی گرفتند پروردنش
 نیارا همی بود انده گسار
 مر آن لاله رخ را ز سرتاپای
 چو بر رست و آمدش هنگام شوی
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ
 پشنگ آنکه پور برادرش بود
 گوی بود از تخم جمشید شاه

گفتار اندر زادن منوچهر

چو برگشت يك چند چرخ كبود
 يكي پور زاد آن هنرمند ماه
 چو از مادر مهر بان شد جدا
 برنده بدو گفت كاي تا جور
 جهان بخش را لب پراز خنده گشت
 نهاد آن گرانمايه را در كنار
 كه ابي كاجكي ديده بودي مرا
 ز بس كز جهان افرين كرد ياد
 فريدون چو روشن جهان را بديد
 بگفتا كه اين روز فر خنده باد
 مي روشن آورد و پرمايه جام
 چنين گفت كز پاك مام و پدر
 چنان پروريدش كه باد و هوا
 پرستند و كش ببر داشتی
 پيائي اندر شمشك سار ابدی
 چنين تا برآمد برين ساليان
 هنرها كه بد پادشا را بكار
 چو چشم و دل باد شه باز شد
 نيا تحت زرین و گرزگران
 كلید در گنج هاي گهر
 سراپردۀ ديبه از رنگ رنگ
 چه اسپان تازي بزرين ستام
 چه از جوشن و ترگ رومي زره
 كه ان هاي چاچي و تير خد نك
 برين گونه آراسته گنجها
 سرا سر سزاي منوچهرديد
 بسر بر شگفتي نگر چون نمود
 چگونۀ سزاوار تخت و كلاه
 سبگ تاختندش بر پادشا
 يكي شاد كن دل بايرج نگر
 تو گفتي مگر ايرجش زنده گشت
 نيايش همي كرد بر كردگار
 كه يزدان رخ او نمودی مرا
 به بخشود و ديده بدو باز داد
 به چهر نو آمد سبگ بنگريد
 دل بد سگالان ما كندۀ باد
 مرا و را نهادش منوچهر نام
 يكي شاخ شا يسته آمد ببر
 برو برگزشتن نديدي روا
 زمين را به پي هيچ نگذاشتی
 روان بر سرش چتر ديبا بدی
 نيامدش ز اختر زمانی زيان
 بيا موختش نامور شهر يار
 سپه نيز باوي هم آواز شد
 بدوداد و پير و زۀ تاج سران
 همان تحت زرین و تينغ و كمر
 بدواندرون خيمه هاي پلنگ
 چه شمشير هندی بزرين نيام
 كشا دهند سر بندها را گره
 سپر هاي چيني و ژوپين جنگ
 بگرد آمده بر بسي رنجها
 دل خويشتن ز و پراز مهرديد

بگنجور او داد با خواسته
 همه نامداران کشورش را
 همه بادی کینه جو آمدند
 ز برجد بقاجش برافشاندند
 شده در جهان میش انبازگرگ
 سپه کش چوشیروی و چون آوکان
 چو سام فریمان یل انجمن
 بسی نامداران گیتی پناه
 برآمد سرشهریار از روم
 که شد روشن آن تاج شاهنشاهی
 که اختر همیرفت سوی نشیب
 شده تیره روز جفا پیشگان
 کزان روی شان چاره بایست جست
 پیوزش کجا چاره این بود و بس
 یکی پاک دل مرد چیره زبان
 بگفتند بالا به بسیار گرم
 در گنج خاور کشادند باز
 همه پشت پیلان بیاراستند
 چه دینارود پیاو خزو حویر
 ز خاور بایران نهادند روی
 یکایک فرستادشان یان کار
 فرستاده آمد بر آراسته

کلید در گنج آراسته
 همه پهلوانان لشکرش را
 بفرمود تا پیش او آمدند
 بشاهی برو آفرین خواندند
 به جشنی نو آئین و روز بزرگ
 سپهدار چون قارن کاوکان
 چو گر شاسپ گرد نکش تیغ زن
 قباد و چو کشواد زرین کلاه
 چو شد ساخته کار لشکر همه
 بسلم و بتور آمد این آگهی
 دل هرد و بیداد شد پرنهیب
 نشستند هرد و پیراندیشگان
 یکایک بدان رای شان شد درست
 که سوی فریدون فرستند کس
 بجستند از انجمن هرد و آن
 بدان مرد باهوش و بارای و شرم
 چو دیدند هول نشیب از فراز
 ز گنج و گهر تاج زر خواستند
 بگردون ما بر چه مشک و عبیر
 ابابیل گردن کش و رنگ و بوی
 هر آنکس که بدبرد ر شهریار
 چو پرده خسته شد شان دل از خواسته



پیغام سلم و تور نزد فریدون

نخست از جهاند ار بردند نام
 که فر کئی ایزد او را سپرد

چو دادند نزد فریدون پیام
 که چاوید باد آفریدون گرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
 پیامی گزارم زهر د و رهی
 بدان کان د و بدخواه بیدادگر
 پشیمان شده داغ دل پرگناه
 از ایرا کجا چشم انسان نبود
 چه گفتند گفتند گای پر خرد
 بماند به تیمار دل پر ز درد
 نوشته چنین بود مان از بوش
 هزبر جهان سوز و نراژد ها
 و دیگر که ناپاک بی باک دیو
 بما بر چنین چیره شد رای اوی
 همی چشم داریم از ان تاجور
 اگر چه بزرگ است مارا گناه
 و دیگر بهانه سپهر بلند
 سوم دیو گاند و میان چون نوند
 اگر پادشاه را سراز کین ما
 منوچهر را با سپاه گران
 بدان تا چوبنده به پیشش بیای
 مگر کان د رختی که از کین برست
 بیوئیم تا آب و رنجش دهیم
 فرستاده آمد دل پر سخن
 ابا پیل و با گنج و با خواسته
 بشاه آفرید و ن رسید آگهی
 بد نیای چینی بیا را ستند
 نشست از بر تخت پیروز شاه
 ابا تاج و با طوق و با گوشوار
 خجسته منوچهر بردست شاه
 دورویه بزرگان کشید رده

منش برگذشته ز چرخ بلند
 بر آئین د رگاه شاهنشاهی
 پراز آب دیده ز شرم پدر
 همی سوي پوزش بجویند راه
 که گفتارشان کس تواند شنود
 هرا نکس که بد کرد کیفر برد
 چوما مانده ایم ای شه زاد مرد
 برسم بوش اندر آمد روش
 ز دام قضا هم نیابد رها
 بریده دل از ترس کیهان خدیو
 که مغز د فرزانه شد جای اوی
 که بخشایش آرد بما بر مگر
 به بی دانشی بر نهد پیشگاه
 که گاهی پناه است و گاهی گزند
 میان بسته دارد ز بهر گزند
 شود پاک روشن شود دین ما
 فرستد به نزدیک خواهشگران
 بباشیم جاوید و این است رای
 بآب د و دیده توانیم شست
 چوتازه شود تاج و گنجش دهیم
 سخن رانه سربود پیدانه بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 بفرمود تا تخت شاهنشاهی
 کلاه کیانی به پیرا ستند
 چو سرو سیه بر سرش گرد مایه
 چنان چون بود در خورشید و
 نشسته بر پهنای کلاه
 بطوق و بزنجیر زرین زده

زمین کرده خورشید گون هر بسو
 بدست دگر زنده پیلان جنگ
 فرستاده سلم را پیش بود
 پیاده دوان اندر آمد براه
 سرتاج و تخت بلندش بدید
 همی بر زمین برمالید روی
 بفرمود اورا سزاوار جای
 که ای نازش تخت و تاج و نگین
 هواروشن از مایه تخت تست
 همه پاک زنده برای توایم
 فرستاده پیشش بگسترد مهر
 بدوداد شاه جهاندار گوش
 همه راستی ها نهفتن گرفت
 پیام دوفرزند بیداد گر
 ستاده به تدبیر و رای توایم
 منوچهر را نزد خود خواستن
 سپردن بدو تاج و تخت مهی
 بدیبا و دینار و تاج و کمر
 مرآن گفت را پاسخ آمد بدید

بزرین عمود و بزرین کمر
 بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
 برون آمد از کاخ شاپور گرد
 فرستاده چون دید درگاه شاه
 چونزد یک شاه آفریدون رسید
 ز بالا فرو برد سر پیش اوی
 گرانمایه شاه جهان کدخدای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 زمین گلشن از پایه تخت تست
 همه بنده خاک پای توایم
 چو بر آفرین شاه بکشد چهر
 کشاده زبان مرد بسیار هوش
 پیام دو خونی بگفتن گرفت
 * بگفتش بدان شاه کشته پسر
 * که ما بنده خاک پای توایم
 ز کردار بد پوزش آراستن
 میان بستن اورا بسان رهی
 خریدن ازو باز خون پدر
 فرستاده گفت و سپهبد شنید



پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و باز گشتن فرستاده

پیام دوفرزند ناپاک رای
 که خورشید را چون توانی نهفت
 ز خورشید روشن تر آمد بدید
 نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
 دو بیداد بد مهر ناپاک را
 ازین در سخن خود نرانیم نیز

چو بشنید شاه جهان کدخدای
 یکایک بمرد گرانمایه گفت
 نهان دل آن دو مرد پلید
 شنیدم همه هر چه گفتی سخن
 بگو آن دویی شرم ناپاک را
 که گفتار خیره نیرزد بچیز

اگر بر منوچهر تان مهر خاست
 که کام داد و دام بودش نهفت
 کنون چون ز ایرج پیرد اختند
 نه بینند رویش مگر با سپاه
 ابا گرزو با کویانی درفش
 سپهدار چون قارین رزم خواه
 بیکدست بر پیش او بر پایی
 چو شاه تلیمان و سرویم
 درختی که از کین ایرج برست
 از آن تا کنون کین او کس نخواست
 نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
 کنون زان درختی که دشمن بکند
 پیامد کنون چون هزبر ژیان
 ابا نامداران ایران بهم
 سپاهی که از کوه تا کوه جایی
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 که بر ما چنین گشت گردان سپهر
 شنیدم چنین پویش نابکار
 که هر کس که تخم جفا را بکشت
 گر آمرزش آید زیزد آن پاک
 هر آنکس که دارد ز دانهش خرد
 ز روشن جهان داوران نیست شرم
 مکافات این بد بهرد و جهان
 سه دیگر فرستادن تخت عاج
 بدین بد راهای گمگون گون
 سر تا جداران فروشم بزر
 سر بی بها راستا ند بها
 که گوید که جان گرامی پسر

تن ایرج نامور تان گجاست
 سرش را یکی تنگ تابوت جفت
 بخون منوچهر بر ما ختند
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 زمین گشته از نعل اسبان بنفش
 چو شاپور نستوه پشت سپاه
 چو شیرویه شیرا و ژین ره نمایی
 به پیش سپاه اندرون رای زن
 بخون برگ و بارش بخوایم شست
 که پشت زمانه ندیدیم راست
 که من جنگ را کردمی دست پیش
 برومند شاخی بر آمد بلند
 بکین پدر تنگ بسته میان
 چو سام نریمان و کرشاسپ جم
 بگیرند و کوبند گیتی بیایی
 دل از کین بشوید به بخشد گناه
 خرد خیره شد تیره شد جایی مهر
 چه گفت آن جهانجوی بابر دبار
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
 شما را ز خون برادر چه پاک
 گناه آن سگالد که پوزش برد
 سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
 بیا بید و این هم نماند نهان
 بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج
 نه جوئیم کین و بشوئیم خون
 که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
 مگر بد تر از بچه اژدها
 فرو شد بزر و پیر گشته پدر

سخن چند گوئیم چندین د راز
 ازین کین نخواهد کشادن کمر
 پکایک بگیر و بزودی برو
 نشست منوچهر سالار دید
 همانکه بزین اندر آورد پای
 بدید آن گرانمایه مرد جوان
 نه بس دیرچین آندر آورد بچهر
 سری پر ز پامخ دلی بد گمان
 بهامون کشیده سراپرده دید
 پرده درون بود خاور خدای
 ستاده زده جای پر داخته
 بگفتند کامد فرستاده باز
 فرستاده را برد ری شهریار
 ز شاه نو آئین خبر خواستند
 ز دیهیم و از تخت شاهنشاهی
 ز گردان جنگی و از کشورش
 که د ارد همی بر منوچهر مهر
 چه مایه است شانگنج و گنجور کیست
 بجنگ اندرون نامبرد ار که
 ندید او به بید در شهریار
 همه خاک غبر همه ز رخشت
 بهشت برین روی خندان اوست
 به پنهانی ایون او باغ نیست
 سرش با ستاره همی گفت و از
 جهانی به بخت اندر آورده زیر
 ز گوهر همه طوق شیران نر
 بهر سو خروشیدن گرنای
 زمین با سمان بر خروشد همی

بدین خواسته نیست ما را نیاز
 بدرتا بود زنده با پیر سر
 پیا مت شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده کان هول گفتار دید
 به پشرد و برخواست لرزان زجای
 همه بود ینها بروشن روان
 که با سلم و با تور گردان سپهر
 بیامد بگردان باد دمان
 ز دیدار چون خاور آمد دید
 بیامد بدرگاه پرده سرای
 یکی پرده پر نیان ساخته
 دوشاه و و کشور نشسته بر از
 بیامد هم آنکه سالار بار
 نشستن که نو بیاراستند
 بچستند هر گونه آگهی
 ز شاه آفریدون و از لشکرش
 و دیگر ز کردار گردان سپهر
 بزرگان کدامند و دستور کیست
 سپهدار شان چند و سالار که
 فرستاده گفت آنکه روشن بهار
 بهاری است خرم داند بهشت
 سپهر برین کاخ و میدان اوست
 ببالای میدان او راغ نیست
 چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
 بیک دست پیل و بیک دست شیر
 ابر پشت پیلانش بر تخت زر
 تبیره زنان پیش پیلان پای
 تو گفتی که میدان بچو شد همی

یکی تخت پیروزه دیدم بلند
 زیاقوت رخشان بسر کلاه
 دل آرم جوی و زبان چرب گوی
 تو گفتمی مگر ژنده شد جمشید
 بکردار طهمورث دیو بند
 تو گفتمی روان و دل باد شاست
 به پیشش یکی رزم دیده پسر
 سپیدار بیدار لشکر شکن
 چو پیروز کرشاسپ گنجور شاه
 د و فرزند پر مایه پیشش بیای
 که از پیل و شیران برارند کام
 همه پاک با طوق و با گوشوار
 بنزد یک کرشاسپ بر پایی
 جهان بی بر زمش ندارند پای
 که شش صد من افزون بود گزای
 بترسد زمان و بلرزد زمین
 چه مردی به پیشش چه سه صد لیر
 همی خون چکانید از کین بجای
 کسی در جهان این بزرگی ندید
 بزرین عمود و بزرین کلاه
 به پیش سپاه اندرون آوکان
 چو شاه پوریل ژنده پیل د لیر
 هوا گردد از گرد چون آب نوس
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 جز از جنگ شان نیست هیچ آرزوی
 سخن نیز کز آفریدون شنید
 به بیچید و شد روی شان لا جورد
 سخن رانده سر بود پیدانه پای

خرامان شدم نزد آن ارجمند
 نشسته برو شهر یاری چوماه
 چو کافر موی و چو گلبرگ روی
 جهان را از دل بترس و امید
 منوچهر چون زاد سرو بلند
 نشسته بر شاه بردست راست
 ز آهنگران کاوه پر هنر
 کجا نام اوقارن رزم زن
 چو شاه یمین سرود ستور شاه
 بچپ برش کرشاسپ کشور کشای
 نریمان جنگی و فرخنده سام
 غلامان رومی و چینی هزار
 همه بسته دامن یک اندر دگر
 جهان پهلوان گر بچند ز جایی
 که یارد شدن پیش او جنگ جوی
 اگر بر زمین برزند گرز کین
 چه روبه به پیشش چه درنده شیر
 بکف تیغ سام نریمان بیای
 شمار در گنجها ناپدید
 همه گردایون د و رویه سپاه
 سپیدار چون قاون کاوکان
 مبارز چو شیروی درنده شیر
 چو او بست بر کوه پیل کوس
 گر آیند ز ما بجنگ آن گروه
 همه دل پراز کین و پر چین روی
 برایشان همه بر شمرد آنچه دید
 د و مرد جفا پیشه را دل ز درد
 نشستند و جستند هر گونه رای

که آرام و شادی شد اندر نهفت
 که آموزگارش فریدون بود
 از آن جایگه بردمد کیمیا
 شتاب آوریدن بجای درنگ
 شود تیزندان و گرد دد لیر
 ز چین و ز خاور سپه ساختند
 سپاهی بدینسان نهادند روی
 بد آن بد که اختر جوانه نبود
 بخفتان و خود اندرون ناپدید
 در خونین بکینه دل آراسته
 و زایشان گه و دشت شدنا پدید
 گه لشکر ازین روی جیحون کشید
 ز پهلویها مون گذارد سپاه
 که مرد جوان چون بود نیک پی
 پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
 هز بر ژیان را بدام آورد
 بفرجام روزی به پیچد تنش
 که تفسیده آهن بتا بید می
 که آید بنزدیک تو کینه خواه
 بجان و تن خود خورد زینهار
 ببندم که نکشایم از تن گره
 بر آرم بخورشید گرد سپاه
 کجا جست یارند با من نبرد

بسلم بزرگ آنکهی تور گفت
 چنان ناموری هنر چون بود
 نپیره چو شد رای زن بانیا
 بپاید بسیجید مارا بجنگ
 نباید که آن بچه نره شیر
 سواران ز لشکر برون تا ختند
 فتاد اندران بوم و برگنگوی
 سپاهی که آنرا کرانه نبود
 د و لشکر ز توران چنان چون سزید
 ایا ژنده پیلان با خواسته
 مپه چون بنزدیک ایران کشید
 همانکه خبر بافریدون رسید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 یکی داستان زد جهان دیده کی
 بدام آیدش ناسگالیده میش
 شکیبایی و هوش و رای و خرد
 و دیگر که بد مردم بد کنش
 ببادا نره آنکه شتا بید می
 منوچهر گفت ای مرا فراز شاه
 مگر بد سگالدد و روزگار
 من اینک میان را برو می زره
 بکین جستن از دشت آورد گاه
 از آن انجمن کس ندانم بمرد



لشکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور

مرا پرده شاه بیرون کشید
 د رفش همایون بها مون کشید
 بفرمود تا قارن جنگ جوی
 ز پهلوی دشت اندر آورد روی

همی رفت لشکر گروهها گروه
 چنان تیره شد روز روشن ز گرد
 ز کشور برآمد سراسر خروش
 خروشیدن تازی اسپان بدشت
 ز لشکر گه پهلوان قادومیل
 از ان شصت بر پشت شان تخت زر
 چو سیصد بنه بر نهاده بار
 همان نامداران جوشن و ران
 دلیران یکایک چو شیرریان
 به پیش اندرون کاریانی درفش
 همه زیر برگستوان اندرون
 سراپرده شاه بیرون زدند
 سپهدار چون قارن کینه دار
 منوچهر با قارن رزم زن
 پیامد به پیش سپه برگذشت
 چپ لشکرش را بکمرشاسپ داد
 رده بر کشیدند یکسر سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سپهدار چو قارن مبارز چو سام
 طلایه به پیش اندرون با قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس
 بسلم و بتور آگهی تاختند
 ز پیشه بهامون کشیدند صف
 د و خونی همی با سپاه گران
 کشیدند لشکر بدشت نبرد
 یکایک طلایه برآمد قباد
 بد و گفت نزد منوچهر شو
 اگر دخترا آمد ز ایرج نژاد

چو دریا بجوشید هامون و کوه
 توگفتی که خورشید شد لاجورد
 همی کر شده مردم تیز گوش
 ز بانگ تبیره همی برگذشت
 کشیده دورویه رده زنده پیل
 بزراندرون چند گونه گهر
 د و سیصد همان از درکارزار
 برفتند با گرزهای گران
 همه بسته بر کین ایرج میان
 بپنگ اندرون تیغهای بنفش
 نبه شان بجز چشم زاهن برون
 ز تمیشه لشکر بهامون زدند
 سواران جنگی چو سیصد هزار
 برون آمد از پیشه نازون
 بیاراست لشکر بران پهن دشت
 ابر میمنه سام یل با قباد
 منوچهر با سرو د ر قلب گاه
 و یا مهر تابان ز البرز کوه
 سپه تیغها بر کشید از نیام
 کمین و رچوگرد تلیمان نژاد
 نشیران جنگی و آوای کوس
 که کین آوزان جنگ بر ساختند
 ز خون جگر برب آورده کف
 برفتند آگنده از کین سران
 سواران جنگی و مردان مرد
 چو تور آگهی یافت آمد چو باد
 بگویش که ای بی پدر شاه نو
 ترا تیغ و گویال و جوشن که داد

بد و گفت آری گذارم پیام
 ولیکن چو اندیشه گردد دراز
 بدانی که کاریست ز انداز بیش
 اگر بر شهادت و در روز و شب
 که از پیشه ناز و ناز تا بچین
 در خشیدن تیغ های بنفش
 بدر دل و مغزتان از نهیب
 چو بشنید گفتار فرخ قباد
 قباد آمد آنکه بنزد یک شاه
 منوچهر خندید و گفت آنهمی
 سپاس از جهاندار هر دو جهان
 که دانده که ایرج نیای منست
 کنون گر بجنگ اندر آریم سر
 بفر خداوند خورشید و ماه
 که بر هم زند چشم زیرو زبر
 بخوایم از و کین فرخ پدر
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 بدانکه که روشن جهان تیره گشت
 به پیش سپه قارن رزم زن
 بگفتند کاین رزم آهر من است
 خروشی بر آمد ز پیش سپاه
 میان بسته دارید و بیدار بید
 کسی کو بود کشته زین رزمگاه
 هر آنکس که از لشکر روم و چین
 همه نیک نامید تا جادان
 هم از شاه یا بید دیهیم و تخت
 چو پیدا شود چاک روز سپید
 به بندید یکسر میان یلی

بر انسان که گفتی و بردی تو نام
 خرد بادل تو نشیند بر از
 بترسی ازین زشت کردار خویش
 همی گریدی نیستی بس عجب
 سواران جنگ اند و شیران کین
 چو بینند با کاویانی درفش
 بلند ی ندانید باز از نشیب
 درم گشت و برگشت و پاسخ نداد
 بگفت آنچه بشنید از ان رزم خواه
 که چونین نگوید مگر ابلهی
 شنا سده آشکار و نهان
 فریدون فرخ گوی منست
 شود آشکارا نژاد و گهر
 که چندان نمایم و را دستگاه
 ابی تن به لشکر نمایمش سر
 کنم پادشاهیش زیرو زبر
 نشستنگه رود و می خواستند
 طلایه پراگند بر گرد دشت
 ابا رای زن سرو شاه یمن
 همان روز جنگست و کین جستن است
 که ای نامداران گردان شاه
 همه در پناه جهاندار بید
 بهشتی شود گشته پاک از گناه
 بریزید خون اندرین دشت کین
 بمانید با فرقه موبدان
 ز سالار زرو زدادار بخت
 د و بهره به پیماید از روز شید
 ابا گرزو با خنجر کابلی

بد آرید یکسر همه جای خویش
 سران سپه مهتران د لیر
 باواز گفتند تازنده ایم
 چو فرمان د هد آن همیدون کنیم
 چو گفتند این سروران د لیر
 سوي خیمه خویش باز آمدند
 که از یکدگر پای منهد پیش
 کشیدند صف پیش سالار شیر
 خود اندر جهان شاه را بنده ایم
 زمین را ز خون رود جیخون کنیم
 از انجا برفتند برسان شیر
 همه بادل کینه ساز آمدند



صف کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه بدشت گرشاسب

سپیده چو از جای خود برد مید
 منوچهر برخاست از قلعه
 سپه یکسر نعره برداشتند
 پر از خشم سراپروان پر چین
 چپ و راست و قلب و جناح سپاه
 زمین شد بگردار کشتی بر آب
 بزد مهره بر کوه زنده پیل
 همان پیش پیلان تبیره زنان
 یکی بزمگاه است گفتی بجای
 برفتند از جای یکسر چو کوه
 بیابان چو دریای خون شد درشت
 پی زنده پیلان بخون اندرون
 یکی پهلوان بود شیروی نام
 بد آمد ز ترکان چو یک لخت کوه
 چو قارن دکه کرد او را بدید
 بغرید شیروی چون نره شیر
 دل قارن آزوده شد از نهیب
 چو سام سپهد بد و بگرید
 میان شب تیره اندر خمید
 ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
 سنا نها با براندر افراشتند
 همی بر توشتند گفتی زمین
 بدار است لشکر چو بایست شاه
 تو گفتی سوي جنگ دارد شتاب
 زمین گشت جنبان چو دریای نیل
 خروشان و جوشان چو پیلان
 ز شیپور و نالیدن کره نای
 دهاده برآمد ز هر دو گروه
 تو گفتی ز روی زمین لاله رست
 چنان چون ز بیجاده بر پاستون
 د لیر و سرا فراز و جوینده کام
 شدند از نهیبش د لیران ستوه
 بزد دست و شمشیر گین بر کشید
 یکی نیزه زد بر میانش د لیر
 نماند آن زمان بادل وور شکیب
 بغرید چون رعد و پیشش د وید

به پیش دلاور در آمد بجنگ
 که شد سام را روی همچون زریور
 وزان پس بشمشیر کین دست برد
 د و گرد سرافراز پر خاش جوی
 بفرخ منوچهر آواز داد
 که گرشاسب خواند جهاندار تان
 پیوشا نمش جوشن لاله گون
 ندارد هم او نیز پایاب من
 هم آورد من پهلوانست و بس
 همان گرز مغزد لیران خورد
 کذ هفت کشور چون ریای خون
 چونزد یک سال را رخا و ر رسید
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد
 مرا کرده یاد زان سرفراز
 کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
 سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
 تو گفתי مگر گشت کوهی روان
 بخندید چون ترک شیرو بدید
 به پیکار پیش دلیران مخند
 چه گونه نه خندم بدشت نبرد
 مرا خنده آید بدین داوری
 چرا سپر گشتی تو از تاج و تخت
 روان سازم از خونت آید ر بجوی
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران
 بخاک اندر آمد سر جنگ جوی
 همه مغزش از خود آمد برون
 تو گفתי که شیرو ز مادر نژاد
 بگرشاسب یکسر نهادند روی

نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ
 یکی گرز زد بر سر سام شیر
 سرو تو گشت آن نامور کرد خرد
 سویی لشکر خویش کردند روی
 به پیش صف آمد بگردار باد
 که آن پهلوان کوشید ارتان
 اگر در نبرد من آید کنون
 در ایران جزا نیست همتاب من
 در ایران و توران چو من نیست کس
 سر تیغ من خون شیران خورد
 چو تیغ من از کینه آید برون
 چو بشنید گرشاسب ز انسو کشید
 بشیروی گردنکش آواز کرد
 که ای خیره سر روبه دیر ساز
 ترا پیش من زور و فرزانی است
 چنین داد پاسخ که شیرو منم
 برانگیخت اسب و بیامد دمان
 سرافراز گرشاسب چون بنگرید
 بد و گفت شیرو که ای زورمند
 بد و گفت گرشاسب کای دیومرد
 که پیشم تو آئی و جنگ آوری
 بد و گفت کای پیر برگشته بخت
 که رزم مرا کرده آرزوی
 چو بشنید گرشاسب گرزگران
 بزد بر سرش گرز گاو روی
 زمانی بغلطید در خاک و خون
 بران خاک بر جان شیرین بداد
 دلیران توران همه جنگ جوی

بغريد گز شا سب در قلب گاه
 به تير و کمان و به شمشير تيز
 چنين تا شب تيره اندر کشيد
 همه چير گي با منو چهر بود
 زمانه بيکسان ندارد در رنگ
 دل سلم و تور آمد از غم بجوش
 چو شب روز شد کس نيامد بچنگ
 ز بيمش بلرزيد خورشيد و ماه
 در افکند در سر کشان رستخيز
 در رخشنده خورشيد شد ناپديد
 کز و مغز گيتي پراز مهر بود
 گهي بهره نوش است و گاهي شرنگ
 براه شبيخون نهادند گوش
 و جنگي گرفتند را ي در رنگ



شب خون بردن تور بر لشکر منو چهر و کشته شدن تور بدست منو چهر
 چو از روز رخشنده نيمي برفت
 بتدبير با يکدگر ساختند
 که چون شب شود ما شبيخون کنيم
 چو آمد شب و روز شد در نهان
 و پديدادگر لشکر آراستند
 چو کار آگاهان آگهي يافتند
 شنيد به پيش منو چهر شاه
 منو چهر بشنيد و بکشد گوش
 سپه را سراسر بقارن سپرد
 ببرد از بلان نامور سي هزار
 کمين گاه را جاي شايسته ديد
 چو شب تيره شد تور با صد هزار
 شبيخون سگالیده و ساخته
 چو آمد سپهديد بر جاي خويش
 جز از جنگ و پیکار چاره ندید
 ز گرد سوران هوا بست ميغ
 هوارا تو گفتي همی برفروخت
 بمغزاند رون بانگ پولاد خاست
 دل هرد و جنگي زکينه بتفت
 همه را ي يهود انداختند
 همه داشت و هامون پراز خون کنيم
 سپاهي گرفتش سراسر جهان
 شبيخون همي بارز و خواستند
 و ان زي منو چهر بشتافتند
 بگفتند تا بر نشاند سپاه
 سوي چاره شد مرد بسيار هوش
 کمين گاه بگزید سالار گرد
 دليران و مردان خنجر کزار
 سواران جنگي بايسته ديد
 پيامد کمر بسته کارزار
 به پيوسته تير و کمان آخته
 درفش فروزند بر پاي پيش
 خروش از میان سپه بر کشيد
 چو برق در رخشنده بولاد تیغ
 چو الماس روي زمين را بسوخت
 با بران درون آتش و باد خاست

بگردون در افتاده بانگ و خروش
 زهر سو ببارید باران تیر
 به تیغ آوریده سپه آنزمان
 زمین کرده از خون چو دریای نیل
 زبانگ سواران جهان پرفغان
 نه با اسپ زور و نه با مرد هوش
 نبد تو را از د و رویه گذر
 بروی اندر آورده بودند روی
 که باش ای سمنگاره پر خاشخ
 بدانست کش بخت برگشته شد
 برآمد ز لشکر یکی های وهوی
 رسید اندران نامور کینه خواجه
 نگو نسا رشد خنجر از مشت اوی
 بزد بوزمین داد مردی بداد
 دد و دام را از تنش سو ر کرد
 که ندهد کسی را بجان خود امان
 درو جز بخوبی دمی ننگرد
 از آن پس بتازد بزو بی گمان
 ازین کارنی ترس دارد نه باک
 اگر چه دهد بیکرانت توید
 سر تور ببرید و برگشت سخت
 بدید آن نشان نشیب و فراز
 ز نیک و بد روزگار نبرد

دولشکر بیک بجاشده سخت گوش
 شب تیره و روی هامون چو قیر
 سپهدار ترکان چو باد دمان
 جهانجوی قارن چو آشفته پیل
 ز خون روی صحرا چو جوی روان
 دران کین و آشوب و دار و بکش
 بر آورد شاه از کمین گاه سر
 پس و پیش اولشکر جنگ جوی
 یکی بانگ بر زد به بیداد گر
 چو تور آنچنان دید سر گشته شد
 عنان را به پیچید و برگاشت روی
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
 ز زمین برگرفتش بگردار باد
 سرش را همانگه زتن دور کرد
 * فلک را ندانم چه دارد گمان
 * کسی را اگر سالها پرورد
 * چو ایمن کند مرد را یکزمان
 * ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
 * بمهرش مدارای برادر امید
 * منون چهر چون گشت فیروز بخت
 پیامد بلشکر گه خویش باز
 بشاه آفرید و ن یکی نامه کرد



نامه منوچهر نزد فریدون با سرتور

فخست آفرین بر جهاندار کرد
 سپاس از جهاندار فریاد رس
 که بختی چنان خفته بیدار کرد
 نگیرد بسختی جزا و دست کس

که او رهنمایست و هم دل کشای
 دگر آفرین بر فریدون برز
 همش داد و دین است و هم فرهی
 همه راستی راست از بخت اوی
 یفرمان داد دارد آفرین
 و میدم بفرست بتوران زمین
 سه جنگ گران کرده شد در دوز
 از ایشان شبیخون و از ماکمین
 به پیروزی نامور شهر یار
 همان تور بد کار برگشته بخت
 شنیدم که ساز شبیخون گرفت
 کمین ساختم در پس پشت اوی
 یکایک چو از جنگ برکاشت روی
 محفتا نش بر نیزه بگذاشتم
 بیفکند مش چون یکی از دها
 فرستادم اینک به نزد نیا
 چنان چون سراج شهر یار
 برو بر نه بخشود و شرمش نداشت
 رهاندم ز تن همچنان جان اوی
 سراو به نیزه فرستادم
 بسازم همان کار سلم بزرگ
 اگر سلم در ژرف دریا شود
 بچنگ آرمش سر ببرم ز تن
 بنامه درون چون همه کرد یاد
 فرستاده آمد رخی پر ز شرم
 که چون برد خواهد سر شاه چین
 که فرزند هر چند پیچد ز دین
 گند بس گران بود پوزش نبرد

که جاوید باشد همیشه بجای
 خداوند تاج و خداوند گرز
 همش نام و هم گنج شاهنشاهی
 همه فروزیبای از تخت اوی
 جهان شد ز دادش پراز آفرین
 سپه بر کشیدیم و جستیم کین
 چه فرشب چه باهور گیتی فروز
 کشیدیم و جستیم هر گونه کین
 بر آوردم از دشمنان مادم بار
 اباصد هزاران سوارن سخت
 به بیچارگی راه افسون گرفت
 نمادیم بجز باد و رمشت اوی
 پی اتد رگ فرتم رسیدم بدوی
 چو باد از سر زینش برداشتم
 بریدم سرش زان تن بی بها
 بسازم کنون سلم و اکیمیا
 بتابوت زرانند و افکند خوار
 جهان آفرینم برو بر گماشت
 که ویران کنم کشور و خان اوی
 ز دل بنده اند و بکشادمت
 روم بر سرش هم چو بر میش گرگ
 و گر بر فلک چون ثریا شود
 بسازم و را کام شیران کفن
 هیونی بر افکند بر سان باد
 ز شرم فریدون پراز آب گرم
 بریده بر شاه ایران زمین
 بسوزد بمرگش پدر همچنین
 و دیگر که کین خواه نبود و گرد

بیا مندر فرستاده شوخ زوی سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر همی آفرین خواند از داد گر



آگاهی یافتن مسلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن
دژالان را

بمسلم آگاهی رفت زان روز مگاه
غمین گشت و بیجان شد از روزگار
پس پشتش اندریکی حصن بود
چنان خواست کاید بدان حصن باز
پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد
الانی دژش باشد آرامگاه
که گر حصن دریا بود جای اوی
یکی جای دارد سراندر سحاب
نهاد زهر چیز گنجی بجای
مرافت باید بدین چاره زود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت
چو قارن شنید آن سخنهاي شاه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران
در چاره او بگیرم بدست
بباید درفش همایون شاه
بخوادم کنون چاره ساختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب
منوچهر گفتش که این است رای
چو روی هوا گشت چون آبنوس
گزیده ز نام آوران شش هزار
همه نامد آوران پر خاش جوی
چو نزد یکی دژ رسیدند باز

وزان تیرگی گاندر آمد بماه
بمرگ برادر بموئید زار
بر آورده سر تا پیرخ کبود
که دارد زمانه نشیب و فراز
که گر مسلم پیچد ز دشت نبرد
سزد گر برو بر بگیریم راه
کسی نگسلاند زین پای اوی
ز خارا بر آورده از قعر آب
برو ننگند سایه پر همای
رکیب و عنان را بباید بسود
کجا بود آن راهدار نهفت
چنین گفت کای مهتر کینه خواه
بکهر سیار د سپاهی گران
کزین راه جنگست وزان راه جست
هم انگشتر تور با من برآه
سپه را بحصن اندر انداختن
ازین راز بر هیچ مکشای لب
بر وکت نگهدار باد اخدای
نهادند بر گوه پیل کوس
همه کار دیده گه کار زار
ز خشکی بدریا نهادند روی
یلان دیوان گردن فرار

که من خویشتر را نخواهم نهفت
 نمایم بدو مهر و انگشتری
 وزان پس همه کار باشد بساز
 درفشان کنم تیغ های بنفش
 چو من بر خروشم دمید و دهید
 بشیروی شیر او زن و خود براند
 سخن گفت و دژ دار مهرش بدید
 نفرمود تا یکزمان دم زد م
 که روز و شب آرام و خفتن مجوی
 نگهبان دژ باش و بیدار باش
 سوي دژ فرستد همی با سپاه
 مگر کان سپاه و را بشنید
 همان مهر و انگشتری را بدید
 بدید آشکارا فدائست را ز
 که راز دل او دید کوه دل نهفت
 ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
 ببايد همی داستانها زدن
 یکا یک ببالا نهادند روی
 سپید بهر چاره آماده دل
 بداد از گزافه سرو دژ بیاد
 که ای پز هنر بچه تیز چنگ
 بیندیش و بنگر ز سرتابه بن
 بویژه بهنگام ننگ و نبرد
 سخن هر چه باشد بوز فی ببین
 پرو هوش چو ننمود در کار نغز
 حصاری بدان گونه بر باد داد
 در فشی بر افراخت چون گرد ماه
 بشیروی و گردان گرد نشان

نپه را بشیروی بسپرد و گفت
 شوم سوي دژ بان به پیغمبری
 بچاره مگر بر شوم بر فراز
 چو برد ژ شوم بر فرازم درفش
 شما روی یکسر سوي دژ نهید
 سپه را بنزد یکی دژ بماند
 پیامد چون نزد یک دژ در رسید
 چنین گفت کزنزد تو را مدم
 مرا گفت رو نزد دژ بان بگوي
 تو با او به نیک و بد یار باش
 گر آید درفش منو چهر شاه
 شما یار باشید و نیر و کنید
 چو دژ بان چنین گفتها را شنید
 همانکه در دژ کشادند باز
 نگر تا سخن گوي دهقان چه گفت
 مرا و ترا بندگی پیشه باد
 به نیک و بد هر چه شاید بدن
 چو دژ دار با قارن رزم جوي
 یکی بد سگال و یکی ساده دل
 به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
 چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
 ندا نسته در کار تندي مکن
 بغفار شیرین بیگانه مرد
 پرو هوش نمایی و بترس از کمین
 نگر تا یکی مهتر تیز مغز
 ز نیرنگ دشمن نکر دایم یاد
 چو شب رو ز شد قارن رزم خواه
 خروشید و بنمود یک نشان

همي روي بنهاد زي پهلوان
 سرا فراز خون بر سرافسر نهاد
 بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
 نه د ژ بود پیدانه د ژ بان پدید
 نه د ژ بود پیدانه کشتی بر آب
 خروش سواران و فریاد خاست
 همان دژ نمود و همان روي دشت
 همي دود آتش بر آمد چو قار
 همه روي صحرا شده رود خون
 بنزد سپهد بزاری شدند
 به پیروزي دولت شهریار
 بیامد به نزد منوچهر شاه
 ازان گردش روزگار نبرد
 که بی تو مباد اسپ و گوپال وزین

چو شیروبي دید آن د رفش کیدان
 در حصن بگرفت و اندر نهاد
 بیکدست قارن دگر دست شیر
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
 یکی دود دیدی سراندر سحاب
 درخشیدن آتش و باد خاست
 چو خورشید تابان ز بالا بگشت
 بکشتند از ایشان ده د و هزار
 همه روي دریا شده قیرگون
 زن و کودکان زینهارى شدند
 به بخشودشان قارن نامدار
 وزان جایگه قارن کینه خوا
 بشاه نو آئین بگفت آنچه کرد
 برو بر منوچهر کرد آفرین



آمدن کا کوي نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاري سلم
 و کشته شدنش بدست منوچهر

سخن ها سراسر بدو کرد یاد
 نو آئین یکی نامور کینه خوا
 همه تیغ کینه بر افراخته
 شنیدم که کا کوي ناپاک بود
 سواران گردن کش و نیزه دار
 که بودند شیران روز نبرد
 که یارش دژ هوخت گنگ آمدست
 که رزم ناپاک و بازوردست
 بگریز دلیران نه پیمود مش
 و را بر گرایم به بینمش سنگ

چو شه گشت از قارن گرد شاد
 تو زید ر برفتی بیامد سپاه
 ابا نامور لشکر ساخته
 نبیره جهاندار ضحاک بود
 یکی تا ختن کرد با صد هزار
 بکشت از دلیران من چند مرد
 کنون سلم را رای جنگ آمدست
 یکی دیو جنگیش گویند هست
 هنوز اندر آورد نپسود مش
 چو این بار آید سوي ما بچنگ

بد و گفت قارن که ای شهریار
 کدام است کاکوی و کاکوی چیست
 اگر هم نبود تو باشد پلنگ
 چو برخواست آواز شیپور و نای
 چنین گفت قارن بشاه جهان
 من اکنون بهوش دل و پاک مغز
 کزین پس سویی مازد ز هخت گنگ
 بد و گفت پس نامور شهریار
 تو خود رنج گشتی بدین تاختن
 کنون گاه جنگ من آمد فراز
 بگفت این و آواز شیپور و نای
 ز گرد سواران و آوای کوس
 تو گفتی که الماس جان داری
 دهاد خروش آمد و داروگیر
 فسرده ز خون پنجه بردست تیغ
 تو گفتی زمین موج خواهد زد
 بر آویخته یک بدیگر سپاه
 همان دم دمان گرد کاکوی شیر
 میان د و صف شاه آرم جوی
 برون رفت کاکوی و بر زد غریو
 منوچهر شه چون مرا و را بدید
 بکاکوی بر حمله کرد سخت
 تو گفتی د و پیل اند هر دو ژریان
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 زره تا کمر بند او بردید
 یکی تیغ زد شاه بر گردنش
 د و جنگی بدین گونه تا نیمه روز
 همی چون پلنگان بر آویختند

که آید به پیش تو د ز کارزار
 هم آورد تو د جهان مرد کیست
 بدرد بد و پوست هنگام جنگ
 بقلب اندرون شاه بگزید جای
 چه د را شکارا چه اندر نهان
 یکی چاره سازم بدین کار نغز
 چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
 که دل را بدین کار غمگین مدار
 سپه بردن و کینه را ساختن
 تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
 برآمد زد هلیز پرده سرای
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 همان گرز و نیزه روان داری
 هوا دام کرگس شد از پرتیر
 چکان قطره خون ز تار یک میخ
 وز موج بر او خواهد زد
 جهان گشته چون روی رنگی سپاه
 به پیش سپاه اندر آمد د لیر
 همان گرد کوبد و کرد روی
 بر آویخت با شاه چون نره دیو
 بگردار شیر ژیان بر دمید
 بر آویخت باد یو جنگی ز بخت
 کشاده بکین دست و بسته میان
 که جنبید بر سرش رومی کلاه
 ز آهن تن پاکش آمد پدید
 همه چاک شد جامه اندر تنش
 که گشت از برش هور گیتی فروز
 همه خال با خون بر آویختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
همی گشت پر خون بر و کوه و دشت
دل شاه در جنگ برگشته تنگ
کمر بند کا کوی برگرفت خوار
بینداخت خسته بدان گرم خاک
شده مرد تازی به تیزی بباد
بحون غرقه شد کوه و دریا و دشت
زانده آویزش اندر گذشت
ببفشرد ران و بیازید چنگ
ز زین برگرفت آن تن پیلوار
به شمشیر کردش برو سینه چاک
چنان روز بد را ز مادی بزد



گریختن سلم سوي حصار و کشته شد نش بدست منوچهر

چوا و کشته شد پشت خاور خدای
تهی شد ز کینه سز کینه دار
پس اندر سپاه منوچهر شاه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت
پراز خشم و بر کینه سالار نو
ببفکند برگستوان و بتاخت
رسید آنکهی تنگ در شاه روم
بکشتی برادر ز بهر کلاه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو
درختی که پروردی آمد ببار
گرش بار خار است خود کشته
چو در گور تنگ استوارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی
یکی تیغ زد بر برو گردنش
بفرمود تاسرش برداشتند
بماند لشکر شکفت اند روی
همه لشکر سلم هم چون رمه
گرفتند بی ره گروهها گروه

شکسته شد و دیگر آمدش رای
گریزان همی رفت سوي حصار
دمان و دنان برگرفتند راه
که پوینده را راه دشوار گشت
نشست از بر جرعه تیز و رو
بگرد سپه جرعه اندر نشاخت
خورشید کای مرد بیداد شوم
کله یافتی چند پوئی براه
ببار آمد آن خسروانی درخت
فرید و نت گاهی بیار است نو
به بینی برش هم کنون در کنار
و گو پرنیان است خود رشته
همه نیک و بد در کفارت کنند
یکایک به تنگی رسید اند روی
بد و نیمه شد خسروانی تنش
به نیزه بابر اندر افراشتند
از آن زور و آن بازوی جنگجوی
که پیرا کند روز گاری دمه
پراگنده در دشت و در غار و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 بگوید که گفتند ما کهتریم
 گروهی خداوند بر چارپای
 سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
 کنون شاه را سربسر بنده ایم
 گوش رای جنگ است و خون ریختن
 سران یکسره پیش شاه آمدیم
 براند همان کام کورا هواست
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش
 چنین داد پاسخ که من کام خویش
 هران چیزگان نه از ره ایزد یست
 سراسر ز دیدار من دور باد
 شما گر همه کینه دار منید
 چو پیروز گردان مان دستگاه
 کنون روز داد است و بیداد شد
 همه مهر جوئید و افسون کنید
 بدان راز بد دست کوه کنید
 خرد مند باشید و پاکیزه دین
 بجای که تان هست آباد بوم
 بروشن روان باد تان جایگاه
 خروشی بر آمد ز پرد سرای
 ازین پس کسی را مرزید خون
 وزان پس همه جنگ جویان چین
 همه آلت لشکر و ساز جنگ
 بردند پیشش گروهها گروه
 چه از جوش و تهرک و برگستان
 سپید منوچهر بنواخت شان

که بودش زبان پر ز گفتار نغز
 شود گرم و باشد زبان سپاه
 زمین جز بفرمان او نسیریم
 گروهی خداوند کشت و سرای
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
 دل و جان به مهوری آگنده ایم
 نداریم نیروی آویختن
 همانا همه بی گناه آمدیم
 ازیرا که بر جان ما باد شاست
 سپیدار خیره بدو داد گوش
 بخاک افکنم بر کشم نام خویش
 همه راه اهریمن است و بد یست
 بدی را تن دیو رنجور باد
 و گردوستد ارید و یار منید
 گنه گار شد رسته بایگناه
 سران راز کشتن سر آزاد شد
 زتن آلت جنگ بیرون کنید
 همه موبدان برخرد ره کنید
 از آفت همه پاک و بیرون رکن
 اگر ترک و چین است و گر مرزوم
 همه نیکوی باد تان دستگاه
 که ای پهلوانان فرخنده رای
 که بخت جفا پیشگان شد نگون
 یکایک نهادند سر بر زمین
 بردند نزدیک پور پشنگ
 یکی توده کردند بر سان کوه
 چه گوپال و چه خنجر هندوان
 باندازه بر پایگاه ساخت شان

نامه منوچهر با سرسلم نزد فریدون و باز آمدنش
بایران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو

فرستاده را بر و ن کرد گرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا
نخست آفرین کرد بر کردگار
سپاس از جهاندار پیروزگار
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون از و آفرین
نمایند را از های نهان
کشایند بند های بدی
به نیروی شاه آن د و بندگران
بفرمان یزدان جان آفرین
سران شان بریدم بشمشیر کین
نماندم بگیتی یکی کینه ور
من اینک پس نامه برسان باد
سوی دژ فرستاد شیروی را
بفرمود کان خواسته برگرای
به پیلان گردن کش آن خواسته
بفرمود تا کوس روئین و نای
سپه رازد ریا بها مون کشید
چو آمد بنزد یک تمیشه باز
بر آمد ز د ر ناله کژ نای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت
همه مهد زرین بدی بای چین
ز هر گونه گونه در فشان درفش
زد ریای گیلان چو ابر میاه
بزرین ستام و بزرین کمر

سرشاه خاور و مرا و را سپرد
چه از جنگ و از چاره کیمیا
د گریاد کرد از شه نامدار
کز ویست نیروی و فر و هنر
همه د ر د ها زیر د ر مان اوست
خرد مند و بیدار و شاه زمین
فرو زنده تاج و تخت مهان
همش رای و هم فره ایزدی
کشادیم بردست افسونگران
کشیدیم کین از سواران چین
بشستم پیولاد روی زمین
بفر فریدون پر خاش خور
بیا یم کنم هر چه رفتست یاد
چنان مرد گرد جهانجوی را
نگه کن چه باید همان کن برای
ببر تا در شاه ناکاسته
بیارند در پیش پرده سرای
ز چین دژ سوی آفریدون کشید
نیارا بدیدار او بد نیاز
مرا سر بجنبید لشکر ز جایی
بیار است سالار بیدار بخت
بگو هر بیا را سته همچنین
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
د مادم بساری رسید آن سپاه
به سیمین رکیب و بزرین سیر

ابا گنج و پیلان و با خواسته
 چو آمد بنزد یک شاه سپاه
 همه گیل مردم چو شیر یله
 پس پشت شاه اندر ایرانیدان
 به پیش سپاه اندرون بیل و شیر
 درفش فریدون چو آمد پدید
 پیاده شد از اسب سالار نو
 زمین را ببوسید و کرد افرین
 فریدونش فرمود تا بر نشست
 پیامد بگاه و فرستاد کس
 بسام این چنین گفت شاه کهن
 بسر شد مرا روز و چندین گذشت
 کنون چنبری گشت سروسهی
 درختی که سر بر کشد ز انجمن
 سپردم بگفت این نبیره ترا
 تو او را بهر کار شو یار و ر
 گرفتش سبک دست شاه جهان
 پس آنکه موی آسمان کرد روی
 تو گفتی که من داد گرد اورم
 هم داد دادی و هم یاور ی
 همه کام دل دادیم ای خدای
 ازین بیشتر اند زین جای تنگ
 سپهدار شیروی با خواسته
 به بخشید آن خواسته بر سپاه
 بفرمود پس تا منو چهر شاه
 بدست خودش تاج بر سر نهاد

پذیره شدن زایا راسته
 فریدون پیاده پیامد براه
 ابا طوق زرین و مشکین کله
 دلیران و هریک چو شیر زیان
 پس ژنده پیلان پیلان دلیر
 سپاه منو چهر صف بر کشید
 درختی نو آئین پراز بار نو
 بران تاج و تخت و کلاه و نگین
 ببوسید و بستر درویش بدست
 برسام نیرم که زود آیی بس
 که ای نامور مهتر انجمن
 سپهر از بر چرخ گردان بگشت
 نماد بکس روزگار بهی
 مرا و ارشد تاج و تخت کهن
 که من رفتنی گشته ام زین سرا
 چنان کن که از تو نماید هنر
 بدادش بدست جهان پهلوان
 که ای داد گرداور راست گوی
 بسختی ستم دیده رایا ورم
 هم تاج دادی هم انگشتری
 مرا بر کنون سویی دیگر سرائی
 نخواهم که دارد روانم درنگ
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 چو ده روز بد مانده از مهر ماه
 نشست از بر تخت زر با کلاه
 بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت و بخت
همی هر زمان زار بگریستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه
بنوحه درون هر زمانی بزار
که برگشت و تار یک شد روز من
بزاری چنین کشته در پیش من
هم از بد خوئی هم ز کردار بد
نبردند فرمان من لا جرم
پراز خون دل و پر زگریه دروئی
فریدون بشد نام ازو ماند باز
همه نیک نامی به و راستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
بر آئین شاهان یکی دخمه کرد
نهاد ند زیر اندرش تخت عاج
پیدرود کرد نش رفتند پیش
در دخمه بستند بر شهریار
منوچهر یک هفته با درد بود
یکی هفته با هوگ بد شهریار
جهاننا سراسر فسوسی و باد
بکردارهای تو چون بنگرم
یکایک همی پروری شان بنار
چو مرداده را باز خواهی ستد
اگر شهر یاری و گزیر دست
همه در د و خوشی او شد چو خواب
خنگ آن کزو نیکوی یادگار

بیژمرد برگ کیانی درخت
بد شواری اندر همی زیستی
نهاده بر خود سر آن سه شاه
چنین گفتی آن نامور شهر یار
ازین سه دل افروز دل سوز من
بکینه بکام بد اندیش من
بروئی جوانان چنین بد رسد
جهان گشت بر هر سه بر نادرم
همی تازمانه سر آمد بروی
بر آمد برین روزگاری دراز
که کرد ای پسر سود در کاستی
بزوار خونین ببستش میان
چه از زر سرخ و چه از لا جورد
بر او یختند از بر عاج تاج
چنان چون بود رسم و آئین و کیش
شدان ارجمند از جهان خوار و زار
دو چشمش پر آب و درخ زرد بود
ازو شهر و بازارها سوگوار
بتو نیست مرد خرد مند شاه
فسوس است و بازی نماید بوم
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چه غم گر بود خاک آن کر بسد
چو از تو جهان این نفس را گسست
بجاوید ماندن دلت را متاب
بماند اگر بنده گر شهر یار

باد شاهي منو چهر صد و بست سال بود

بر تخت نشستن منو چهر و آئین فریدون پیش نهادن

پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
 بهشتم پیامد منو چهر شاه
 در جادویها با فسون به بست
 همه پهلوانان روی زمین
 چو دپییم شاهي بسر بر نهاد
 بداد و دهنش هم بمردانگی
 چنین گفت با سر بسر لشکرش
 منم بر سر تخت گردان سپهر
 هم دین و هم فرقه ایزدی
 زمین بنده و چرخ یار منست
 شب تار جوینده کین منم
 خداوند شمشیر و زرینه کفش
 فروزنده گاه و برنده تیغ
 که بزم دریاد و دست من است
 بدانرا ز بد دست کوتاه کنم
 گراینده گرز و نماینده تاج
 ابا این هنرها یکی بنده ام
 برا فریدون فرخ رویم
 همه دست بروی گریان زنیم
 از و تاج و تخت و از ویم سپاه
 هر آنکس که در هفت کشور زمین
 نمایند رنج درویش را
 برا فراشتن سربه پیشی گنج

همه ماتم و هوگ اود اشتند
 بسر بر نهاد آن کیائی کلاه
 بر و سالیان انجمن شد و شصت
 برو یکسره خواندند آفرین
 جهان را سر همه مژده داد
 به نیکی و پاکی و فرزانی
 گه و مه که بودند در کشورش
 هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
 هم بخت نیکی و دست بدی
 سر تاجداران شکار من است
 همان آتش تیز بر زمین منم
 فرازنده کاویانی درفش
 بکین اندرون جان ندارم دریغ
 دم آتش از بر نشست منست
 زمین را بخون رنگ دیده کنم
 فروزنده ملک بر تخت عاج
 جهان آفرین را پرستنده ام
 نیامان کهن بود اگر مانویم
 همه داستانها زیزان زنیم
 و زویم سپاس و بدویم پناه
 بگرد ز راه و بتابد ز دین
 زبون داشتن مردم خویش را
 برنجور مردم نماینده رنج

و زاهزیم بد کنش بد ترند
 زیزدان و ازمنش نفرین بود
 کنم سر بسر گشورا ز کینه پست
 بنزد بزرگان روشن روان
 برو یکسره خواندند آفرین
 تراداد آئین تخت و کلاه
 همان تاج و هم فرقه موبدان
 که شایسته تاجی و زیبای گاه
 همان جان مازیرو پیمان تست
 چنین گفت کای داور داد راست
 ز توداد و ازمن پسندید نست
 گزین سواران و شیران توئی
 دلت شادمان بخت بیدار باد
 به تخت کئی زینهار منی
 بزم اندرون شید تا بنده
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 بآرام بنشین و رامش گزین
 ترا جای تخت است و بگمازیم
 پناه بزرگان و شاهان بدند
 سپهدار بودند و خنجر گذار
 زد شمن به بند آورم اندکی
 دلم را خرد مهر را ی تو داد
 کمر بسته ام جنگ بد خواه را
 بسی دادش از هدیه شاهوار
 پیش پهلوانان نهادند گام
 همی گشت گیتی بر آئین و راه

همه نزد من سر بسر گافرنند
 هرا بد کنش کونه بردین بود
 و روان پس بشمشیر یا زیم دست
 چو برگفت زمین گونه شاه جهان
 همه پهلوانان روی زمین
 که فرخ نیای تو این دید راه
 ترا باد جاوید تخت روان
 ترا باد جاوید تخت و کلاه
 دل مایکایک بفرومان تست
 جهان پهلوان مام بر پای خاست
 ز شاهان مرادیده بردید نست
 پدر بر پدر شاه ایران توئی
 تن و جانت یزدان نگهدار باد
 تو از باستان یادگار منی
 بزم اندرون شیر پاینده
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 توشستی بشمشیر روی زمین
 ازین پس همه نوبت ماست وزم
 نیایگان من پهلوانان بدند
 زگر شاسپ تا نیرم نامدار
 شوم گرد گیتی برایم یکی
 مرا پهلوانی نیای تو داد
 چنان چون بود بندگی شاه را
 برو کرد نیز آفرین شهریار
 پس از پیش تختش گرازید سام
 خرامید و شد هوی آرامگاه

گفتار اندرزادن زال زروا فکند ن شام اورا بر کوه البرز

گنون پر شگفتی یکی داستان
نگه کن که مرسام راروزگار
نبود ایچ فرزند مرسام را
نگاری بداند و شبستان اوی
از ان ماهش امید فرزند بود
مرسام نریمان هم او بارداشت
ز مادر جدا شد دران چندروز
بچه نکو بود برسان شید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد
شبستان آن نامور پهلوان
کسی سامیل را نیدارست گفت
یکی دایه بودش بکردار شیر
مرا و را بفرزند بر مژده داد
که مرسام یل روز فرخنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی
ترا در پس پرده ای نامجوی
یکی پهلوان بچه شیردل
تنش همچو میم و برخ چون بهشت
ز آهو همان کش سپید است موی
بدین بخشش کرد باید پسند
فرو د آمد از سخت شام سوار
یکی پیر سر پور پر مایه دید
همه موی اندام او همچو برف
چو فرزند را دید موی سپید
بترسید سخت از پی سرزنش

به پیوند م از گفته باستان
چه بازی نمود ای پسر گوشتدار
دلش بود جویا دل آرام را
ز گلبرگ رخ داشت و زمشک موی
که خورشید چهره برومند بود
ز بارگران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سپید
نکرد ندیک هفته مرسام یاد
همه پیش آن خرد کودک نوان
که فرزند پیر آمد از پاک جفت
بر پهلوان اندر آمد دلیر
زبان بر کشاد آفرین کرد یاد
دل بد سگالان او کنده باد
همی جان بدین خواهش آراستی
یکی پاک پور آمد از ماه روی
نماید بدین کودکی چیر دل
بر و بر نه بینی یک اندام زشت
چنین بود بخشش تو ای نامجوی
مکن جانت نسیاس و دل را نژد
پرده در آمد سوی نوبهار
که چون او ندید و نه از کس شنید
ولیکن برخ سرخ بود و شگوف
به بود از جهان یکسره نا امید
شد از راه دانش بدینگرمنش

هوي آسمان سر بر آورد راست
 که اي بر ترا ز کثري و کاستي
 اگر من گناهی گران کردم
 پیوزش مگر کردگار جهان
 به بچد همی تیره جانم ز شرم
 ازین بچه چون بچه اهرمن
 چو آیند و پرسند گردن کشان
 چه گویم که این بچه دیو کیست
 بخندند بر من مهان جهان
 ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بگفت این بخشم و بتا بیدروي
 بفرمود پس تا شپردا شدند
 یکی کوه بد فامش البرز کوه
 بد انجاي سیمرخ را لانه بود
 نهادند بر کوه و گشتند باز
 چنان پهلوان زاده بیگناه
 بد رمهر ببرد و بگند خوار
 یکی داستان زد برین نره شیر
 که گرم تر اخون دل داد می
 که تو خود مرا زنده همچون دلي
 دد و دام بر بچه از آدمي
 همان خرد کودک بدان جایگاه
 زمانی سرا نگشت را می مکید
 چو سیمرخ را بچه شد گرسنه
 یکی شیر خواره خروشدند دیده
 ز خارا ش گهواره و دایه خاک
 بگرداند رش تیره خاک نژند
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب

زد ادرا آنگاه فریاد خواست
 بهی زان فزاید که تو خواستی
 و گر کیش آهرمن آورد ام
 بمن بر به بخشاید اند زنهان
 بجوشد همی در تنم خون گرم
 صید چشم و مویش بسا ن سمن
 به بینند این بچه بد نشان
 پلنگ دورنگ است یا خود پرست
 ازین بچه در آشکار و نهان
 نخواهم برین بوم و بر آفرین
 همی کرد با بخت خود گفت و گوي
 ازان بوم و برد و ربگذا شدند
 بخورشید نزدیک و دور از گروه
 که آن خانه از خلق بیگانه بود
 برآمد برین روز گاری دراز
 ندانست رنگ سپید و سیاه
 جفا کرد بر کودک شیر خوار
 کجا کرده بد بچه از شیر سیر
 سپاس ایچ بر سرت نهاد می
 دلم بگسلد گرزمن بگسلي
 بسی مهربان تر بروي زمي
 شب و روز افتاده بد بی پناه
 زمانی خروشدني می کشید
 پیرواز بر شد بلند از بنه
 زمین را چو دریای جوشند دادید
 تن از جامه دور و لب از شیر پاک
 بسر برش خورشید گشته بلند
 مگر سایه یافتی ز آفتاب

بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
 که بودش در آنجا کفام گروه
 بدان ناله زار او ننگرند
 یکی بودنی داشت اندر بوش
 نکرد او بخوردن از آن بچه یاد
 چه شد گر برد یگری خوار شد
 که ای مرغ فرخنده پاک دید
 کزین تخم مردی در آید ببار
 بیایند مانند شیر زیان
 به بین تا چه پیش آورد روزگار
 بران خرد خون از دودیده چکان
 بماندند خیره بدان خوب چهر
 که بی شیرمهمان همی خون مزید
 برآمد که بُد کودک آنجا بران
 بران کوه بر کاروانها گذشت
 برش کوه سیمین میانش چو غو
 بد و نیک هرگز نماند نهان
 از آن نیک پی پور با فرهی

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
 ببردش دمان تا بالبرز کوه
 سوي بچگان برد تا بشکرند
 به بخشود یزدان نیکی دهش
 خداوند مهری بسیمرغ داد
 کسی را که یزدان نگهدار شد
 بسیمرغ آمد صدای پدید
 نگهدار این کودک شیرخوار
 ز پشتش جهان پهلوان وردان
 سپردیم او را درین کوهسار
 نگه کرد سیمرغ با بچگان
 شگفتی برو بر فگند مهر
 شکاری که نازکتر آن برگزید
 بدین گونه تار و زگاری دراز
 چو آن کودک خرد پرمایه گشت
 یکی مرد شد چون یک آزاد سرو
 نشانش پراکنده شد در جهان
 بسام نریمان رسید آگهی

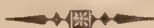


بخواست دیدن سام نریمان زال را

ز کار زمانه بر آشفته بود
 یکی مرد بر تازی اسپی دوان
 سوار سرافراز و گردی تمام
 بدان برز شاخ برومند اوی
 وزین در سخن چند گونه براند
 جز آن هر چه از کاروانها شنید
 خرد تان برین هست همدستان

شبی از شبان داغ دل خفته بود
 چنان دید کز کشور هندوان
 فراز آمدی تابندیک سام
 و را مژده دادی ز فرزند اوی
 چو بیدار شد موبدان را بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
 چه گوئید گفت اندرین داستان

که زنده است آن خردکودک هنوز
 هر آنکس که بود ند پیر و جوان
 که هر کوبه یزدان شود ناسپاس
 که برخاک و بر سنگ شیرو پلنگ
 همه بچه را پرورانده اند
 تو پیمان نیکی دهش بشکني
 زموي سپیدش دل آري بتنگ
 مگر تا گوئي که او زنده نيست
 که یزدان کسي را که دارد نگاه
 به یزدان کنون سوي پوزش گراي
 و يا شد ز سرما و مهر تموز
 زبان برکشادند بر پهلوان
 نبا شد بهر کار نيکي شناس
 چه ماهي بآب اندرون يانهنگ
 ستايش به یزدان رسانده اند
 چنان بی گنه بچه را بتکني
 تن روشن پاک را نيست ننگ
 بياراي و بر جستنش بر بایست
 نگردد زگرما و سرما تباة
 که اويست نيکي ده و رهنماي



ب خواب دیدن سام زال را بارد ویم و رفتن او ب جستنش بکوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان
 بجويد مگر باز يابد و را
 چو شب تيره شد راي خواب آمدش
 چنان دید در خواب کز کوه هند
 غلامي پدید آمدی خوبروي
 بدست چپش بر یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی زين دو مرد
 که اي مرد بی باک ناپاک راي
 ترا دایه کر مرغ شايد همی
 گر آهوست بر مرد موي سپید
 همان و همین ايزد بت بهره داد
 پس از آفريننده بيزار شو
 پسر کوبه نزدیک تو بود خوار
 کز و مهر بان تربد و دایه نيست
 ب خواب اندرون بر خروشيد سام
 سوي کوه البرز پويد توان
 بدل شادکامي فرايد و را
 کز اندیشه دل شتاب آمدش
 در فشي بر افراختندي بلند
 سپاهی گران از پس پشت اوي
 سوي راستش نامور بخردی
 زبان برکشادی بگفتار سرد
 ز دیده بشستي تو شرم خدای
 پس اين پهلواني چه بايد همی
 ترا موي سرگشت چون مشک بيد
 همی گم کني تو به بيداد داد
 که در تفت هر روز رنگي است نو
 مرا و هست پرورده کردگار
 ترا خود بمهر اندرون پايه نيست
 چو شیر ژيان کاخ را آيد بدام

نباید که بیند بد روزگار
 سران سپه را همه بر نشاند
 که افکنده خود کند خواستار
 که گفتی ستاره بخواهد کشید
 که ناید زکیو آن برو برگزند
 یک اندرد گر با فته چوب غود
 بدان هیبت مرغ و هول کنام
 نه از دست رنج و نه از آب و خاک
 بدیدش که می گشت گرد کنام
 بمالید رخسارگان بر زمین
 زخارا سراندر ثریا کشید
 توانا و از برتران برتر است
 دود او را بر چنان جایگاه
 برآمد زجای ندید او گذر
 زروشن روان و زخورشید و ماه
 ز ترس تو جان را پراکنده ام
 نه از تخم بدگوهر آهن است
 مرا این پرگنه را تو کن دل پذیر
 بمن بازده پورا فکنده را

بترسید از خواب کز کردگار
 چو بیدار شد بخرد آنرا بخواند
 پیامد دمان موی آن کوهسار
 سراندر ثریا یکی کوه دید
 نشیمی ازو بر کشیده بلند
 فرو برده از شیز و صندل عمود
 بدان سنگ خار را نگه کرد بهام
 یکی کاخ بد تارک اندر سماک
 ستاده جوانی بکردار هام
 ابر آفریننده کرد آفرین
 کز انسان بدان کوه مرغ آفرید
 بدانست کبود اگرد و راست
 زه بر شدن جست و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه بر
 همی گفت کای برتر از جایگاه
 پیوزش بر تو سرا فکنده ام
 گر این کودک از پاک پشت منست
 برین بر شدن بنده را د سنگیور
 بر حمت برافرازه این بنده را



آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نیایش هم آنکه پذیرفته شد
 بدانست چون دید سام و گروه
 نه از بهر سیمرغ آن راه سود
 که ای دیده رنج نشیم و کفام
 همت دایه هم نیک سرمایه ام
 که با تو پدر کرد داستان و بند

چو باد او را این رازها گفته شد
 نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
 که آن آمدنش از پی بچه بود
 چنین گفت سیمرغ با پور سام
 قرا پرونده یکی دایه ام
 نهادم ترا نام داستان زند

بدین نام چون باز گردی بجای
 پدر سام یل پهلوان جهان
 بدین کوه فرزند جوی آمدست
 و ابا شد اکنون که بردارست
 جوان چون ز سیمرغ بشنید این
 بر آواز سیمرغ گفتی سخن
 اگر چند مردم ندیده بدای
 زبان و خرد بود و رای درست
 بسیمرغ بنگر که داستان چه گفت
 نشیم تو فرخنده گاه منست
 میاس از تود ارم پس از کد گار
 چنین داد پاسخ که گرتاچ و گاه
 مگر کین نشیمت نیاید بکار
 نه از دشمنی دوردارم ترا
 تو ایودن اید مراد رخورست
 ابا خوشتن بر یکی پرم
 گرت هیج سختی بروی آورد
 بر آتش بر افکن یکی پرم
 که در زیر پرت بپرورد ام
 همانکه بیایم چو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ز دل
 دلش کود پدرام و برداشتش
 ز پروازش آورد نزد پدر
 تنش پیلوار و رخس چون بهار
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود
 که ای شاه مرغان ترا داد گر
 که بیچارگان راهمی یاور
 ز تو بدسگالان همیشه نژند

بگوات خواند یل رهنمای
 سرافراز تر کس میان مہان
 ترا نزد او آبروی آمدست
 بی آزار نزد یک او آرست
 پوز آب چشم و دل اند و هگین
 فراوان خرد بود و دانش کهن
 ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
 بتن نیز یاری زیزد ان بجست
 که سیر آمدستی همانا ز جفت
 د و پرتو فر کلاه منست
 که آسان شدم از تود شوار کار
 به بینی و رسم گیانی کلاه
 یکی آزمایش کن از روزگار
 سویی باد شاهی گذارم ترا
 ولیکن ترا آن ازین بهتر است
 همیشه همی باش با فرمن
 ز نیک و ز بد گفت و گوی آورد
 که بینی هم اندر زمان فرمن
 ابا بچگانت بر آورد ام
 بی آزارت ارم بدین جایگاه
 که باشد مرا مهر تود ل گسل
 گرازان با براند را فراشتش
 رسیده بزیر پرش موی سر
 پدر چون بدیدش بنالید زار
 نیایش همی با فرین بر فرود
 بدان داد نیر و وفرو هنر
 به نیکی بهرد او ران داور
 بمان هم چنین جاودان زورمند

هم انگاه سيمرغ بر شد بکوه
 پس انگاه سراپاي کودک بدید
 برو بازوي شيروخورشيد روي
 سپيدش مژده دیدگان قيرگون
 جز از مو برو برنگوهش نبود
 دل سام شد چون بهشت برين
 بمن اي پسر گفت دل نرم کن
 منم کمترین بنده يزدان پرست
 پذيرفته ام از خدای بزرگ
 بخواهم هوای تو از نيك و بد
 تنش را یکی پهلواني قبای
 فرود آمد از کوه و بالای خواست
 هبه یکسره پیش سام آمدند
 تبیره زنان پیش بردند بیل
 خروشدن کوس با کره ناي
 سواران همه نعره برداشتند
 بشادي بشهر اندرون آمدند
 بمانده برو چشم سام و گروه
 همی تاج و تخت کئي را سزید
 بدل پهلوان دست شمشير جوي
 چو بسد لب وزخ بماند خون
 بدی دیگرش را پشوهش نبود
 بران پاک فرزند کرد آفرين
 گذشته مکن ياد دل گرم کن
 از ان پس که آورد مت باز دست
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
 ازین پس چه خواهی تو چونان مزد
 بپوشيد و از کوه بگذارد پاي
 همان جامه خسرو آري خواست
 کشاده دل و شاد گام آمدند
 بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
 همان رنگ زرین و هندي دراي
 بدان خرمنی راه بگذاشتند
 ابا پهلواني فزون آمدند



آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادنش نوذر را
 براي آوردن شان

ز زابل بشاه آمد اين آگهي
 از ان آگهي شد منوچهر شاد
 منوچهر را بد دو پور گزين
 يکي نام نوذر دگر چون زر سپ
 بفرمود تا نوذر نامدار
 چو بيند یکی روي دستان سام
 کند آفرين کياني بروي
 که سام آمد از کوه با فرهي
 بسی از جهان آفرين کرد ياد
 دلير و خرد مند و با فروزين
 بميدان بماند آذر کشسپ
 شود تازيان پیش سام هوار
 که بد پرورانیده اندر کنام
 بدان شاد ماني که بکشاد روي

بفرمایدش تا سوي شهریار
 وز آنجا سوي زابلستان شود
 چون نوذر بر سام نیرم رسید
 فرود آمد از اسپ سام سوار
 ز شاه و زرگردان پیر سید سام
 چو بشنید پیغام شاه بزرگ
 دمان سوي درگاه بنهاد روي
 فرازیگی بیل بر زال زر
 چو آمد بغزد یکی شهر شاه
 درفش منوچهر چون دید سام
 زمین را ببو سید پس پهلوان
 منوچهر فرمود تا بر نشست
 سوي تخت ایران نهادند روی
 منوچهر برگاه بنشست شاد
 بیکدست قارن بیکدست سام
 پس آراسته زال را پیش شاه
 گرازان بیاورد سالار بار
 پس آنکه منوچهر با سام گفت
 بدین بوزو بالا بدین خوب چهر
 چنین گفت مرسام را شهریار
 بخیره میازارش از هیچ روي
 که فرکیان دارد و چنگ شیر
 بیاموز او راره و ساز رزم
 ندیدست جز مرغ و کوه و کف نام
 پس از کار سیم مرغ و کوه بلند
 یکایک بد و سام یل باز گفت
 وز افتادن زال بکشاد راز
 برفتم بفرمان گیهان خدای

شود تا سخنها کند آشکار
 بر آئین خسرو پرمندان شود
 یکی نوجوان پهلوان را بدید
 گرفتند مریک دگر را کنار
 وز ایشان بدو داد نوذر پیام
 زمین را ببو سید سام سترگ
 چنان کش بفرمود دییم جوي
 نشان دو برانندش سبک سوي در
 شهنش پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از اسپ و بگزارد گام
 که جاوید زی شاد و روشن روان
 مرآن پالان مرد خسرو پرست
 چه دییم دارو چه دییم جوي
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 نشستند روشن دل و شاد گام
 یزیرین عمود و بزرین کلاه
 شگفتی بماند اندر و شهریار
 که این راهمانا کسی نیست جفت
 تو گوئی که آرام جان است و مهر
 که از من تو این را بز نهار دار
 بکس شادمانه مشو جز بد و ی
 دل هوشمندان و فرهنگ پیر
 همان شاد گامی و آئین بزم
 کجا داند آئین شاهي و نام
 وزان تا چرا خوار شد از جمند
 زخورد و زخفت و زجای نهفت
 که چون گشت بر سر سپهر از فراز
 بالبرز کوه اندرون سخت جای

یکی گوه دیدم مهر اندر سحاب
 بد و بر نشیمی چو کاخ بلند
 بدواندرون بچه سیمرغ وزال
 همی بوی مهر آمد از باد اوی
 بند راه بر گوه از هیچ روی
 مرا بویه پورگم بوده خاست
 اباد اور پاک گفتم براز
 رسید بهرجای برهان تو
 یکی بند هام من دلی پرگناه
 امیدم به بخشایش تست بس
 تو این بنده مرغ پروند را
 یکی چرم پوشد بجای حریر
 رسان تا بمن یا مرا راه کن
 ببد مهری من روانم مسوز
 بفرومان یزدان چو این گفته شد
 یزد بر و سیمرغ بر شد با بر
 ز گوه اندر آمد چو ابر بهار
 ز بوی جهان پاک پر مشك شد
 ز سهم وی و بویه پور خویش
 به پیش من آورد چون دایه
 زبانم برو بر سنایش گرفت
 بمن ماند فرزند و خود بازگشت
 من آورد مش نزد شاه جهان

سپهریست گفتی زخارا بر آب
 زهر سو برو بسته راه گزند
 تو گفتی که هستند هرد و همال
 بدل راحت آورد می یاد اوی
 د ویدم بسی گرد او سو بسوی
 بد لسوزگی جان همی رفت خواست
 که ای چاره خلق و خود بی نیاز
 نگردد فلک جز بفرمان تو
 بنزد خداوند خورشید و ماه
 بچیزی دگر نیستم دست رس
 بخواری وزاری بر آورده را
 مزد گوشت هنگام پستان شیر
 سوي اوی و این رنج کوتاه کن
 به من باز بخش و دلم بر فروز
 نیایش همانکه پذیرفته شد
 همی حلقه زد بر سر مرد کبر
 گرفته تن زال را در کنار
 دودیده مرا باد و لب خشك شد
 خرد در سرم جای نگرفت پیش
 که در مهر باشد و را پایه
 بسیمرغ بودم نماز ای شگفت
 تو گوئی که با چرخ انداز گشت
 همه آشکارا بکردم نهان



جستن موبدان اختر زال و بازگشتن نام بازال بزا بلستان
 بفرمود پس شاه با موبدان
 بچوئید تا اختر زال چیست
 ستاره شناسان و هم بخردان
 بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
ستاره شناسان و هم موبدان
بگفتند با نامور شهریار
هشیوار و بیدار و گرد و دلیز
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین
ز اسپان تازی بزرین ستام
زدیبا و خزو زیاقوت و زر
غلامان رومی بدیباي روم
ز برجد طبق های و پیروزه جام
پرازمشک و کافور و پزرعفران
همان جوشن و ترک و برگستوان
همان تخت پیروزه و تاج زر
به مهرش منوچهر عهدی نوشت
همه کابل و دند و مای هند
ز زابلستان تا بدان روی بست
چو این عهد و خلعت بیا راستند
چو این کرده شد سام برپای خاست
شده تا برافراخته چرخ و ماه
به مهر و به رای و بخوی و خرد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
فراز آمد و تخت را داد بوش
سوی زابلستان نهاد ندروی
چو آمد به نزد یکتی نیمروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر
بیاراسته میستان چون بهشت
بسی مشک و دینار بر بیختند
یکی شادمانی شدند جهان

همه داستانها نباید زدن
گرفتند پیدای ز اختر نشان
که او پهلوانی بود نامدار
بسیه دار و گرد افکن و شیرگیر
دل پهلوان از غم آزاد شد
که خواندند هر کس برو آفرین
ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز گسترده نیهای بسیار مر
همه پیکر از گوهر و زرش بوم
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همه پیش بردند فرمان بران
همان نیزه و تیغ و گرزگران
همان مهریاقوت و زرین کمر
سراسر ستایش بسان بهشت
روارو چنین تابد ریای سغد
بنوی نوشتند عهدی در ست
پس اسپ جهان پهلوان خواستند
بگفت ای گزین مهتر ادراست
چو توشاه نهاده بر سر کلاه
زمانه همی از تو را مش برد
مبادا بجز نام تو یاد کار
ببستند بر کوه پیل کوس
نظاره برو بر همه شهر و کوی
خبر شد ز سالار گیتی فروز
ابا عهد و منشور و زرین کمر
گلش مشک شد نیزه ز گشت خشت
بسی زعفران و درم ریختند
سراسر میان کهان و مهان

هرا نجا که بد مهتر نام جوي
 که فرخنده باد ابي اين جوان
 چو بر پهلوان آفرين خواندند
 کسی کو بخلعت سزاوار بود
 براندازه شان خلعت آراستند
 پس آنگاه سام از بي پور خویش
 جهانديدگان راز کشور بخواند
 چنین گفت بانامور بخردان
 چنین است فرمان هشيار شاه
 سوي گر گسانران وماژند ران
 دل و جانم ایدر بماند همی
 بگاه جواني و کند آوري
 پسر داد يزدان بيند اختم
 گران مایه سيمرغ برداشتش
 مرا خوار بد مرغ را ارجمند
 چو هنگام بخشایش آمد فراز
 شمارا سپردم بآموختن
 بدانید کين يادگار من است
 گراميش داريد و بندش دهيد
 که من رفت خواهم بفرمان شاه
 سوي زال کرد انگهي سام روي
 چنان دان که زابلستان خان تست
 ترا خان و مان باد آباد تر
 کلید در گنجها پيش تست
 دل روشنست هرچه خواهد بکار
 بسام انگهي گفت زال جوان
 کسی با گنده گوز مادر نژاد
 جدا پيشتر زين کجا داشتی

زرگيتی سوي سام بنهاد روي
 بدین تازه دل نامور پهلوان
 ابرزال آرزو بر افشاندند
 خردمند بود و جهاندار بود
 همه پایۀ برتري خواستند
 هنرهای شاهان بیاورد پيش
 سخنهای بایسته چندی براند
 که اي پاك هشيار دل موبدان
 که لشکر همی راند بايد براه
 همي راند خواهم سپاه گران
 مژۀ خون دل بر فشاند همی
 یکی بيهده ساختم داوري
 ز بيدانشي ارج نشنا ختم
 همان آفريننده بگماشتش
 پيرورد تاشد چو سرو بلند
 جهاندار يزدان بمن داد باز
 روانش از هنرها برافروختن
 بنزد شما زينها رمن است
 همه راه و رای بلندش دهيد
 سوي دشمنان باهران سپاه
 که دادود هش گير و آرام جوي
 جهان سر بسر زير فرمان تست
 دل دوستانت بتو شاد تر
 دلم شاد و غمگين بکم پيش تست
 بجاي آراز بزم و از کارزار
 که چون زيست خواهم من ايدرتوان
 من آنم سزد گر بنالم بدان
 مدارم که آمد گه اشتي

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
 کنا من نشست آمد و مرغ یار
 کنون دور ماندم ز پروردگار
 ز گل بهره من بجز خار نیست
 بدو گفتم پرداختن دل سزا است
 ستاره شمر مرد اختر گرای
 که آید رتر باشد آرا مگاه
 گذر نیست از حکم گردان سپهر
 کنون گرد خویش اندر آور گروه
 بیا موزو بشنو زهره دانشی
 ز خور و ز بخشش میاسای هیچ
 دگر با خرد مند مردم نشین
 که دانا تراد شمن جان بود
 تو فرزند ی و یار گار منی
 امیدم بدادار روز شمار
 بگفت ای و برخواست آواز کوس
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 اباسی هزاران دلیران کار
 سپهد سوي جنگ بنهاد روی
 بشد زال با او دو منزل براه
 پدر زال را تنگ در برگرفت
 همی زال را دیده در خون نشانند
 بفرمود تا با زگر در راه
 بیا مد پرا ندیشه دستان سام
 نشست از بر نامور تخت عاج
 ابایاره و گرز گاو سر
 زهر کشوری موبدان را بخواند
 ستاره شناسان و دین آوران

چمیدن بخاک و مزیدن بخون
 بدانکه که بودم زمرغان شمار
 چنین پرو را ند مرار و زگار
 بدین با جهاندار پیکار نیست
 پرد از و برگوی هر چت هواست
 چنین زد ترا ز اختر نیک رای
 هم آید ر سپاه و هم آید ر گله
 هم آید ر بیدایت گسترده مهر
 سواران و گردان دانش پژوه
 بیای ر هرد انشی را مشی
 همه دانش و دادان بسیج
 که نادان نباشد بر آئین و دین
 به از دوست مردی که نادان بود
 بهر کار دستور و یار منی
 که از بخت و دولت شوی بختیار
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 برآمد زده هلیز پرده سراپی
 چو شیران جنگی که کارزار
 یکی ساخته لشکر جنگ جوی
 بدان تا پد ز چون گذارد سپاه
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت
 برخ برهمی خون دل برفشاند
 شود شاد دل سوي تخت و کلاه
 که تا چون زید بی پدر شد کام
 بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
 اباطوق زرین و زرین کمر
 پژوهید هر چیز و هر گونه راند
 سوران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با وي و بهم
چنان گشت زال از پس آموختن
براي و بدانش بجاي رسيد
هواريش چونان بدی در جهان
ز خوبيش خیره شدی مرد وزن
هر آنکس که نزدیک ياد و ريد
چنين هم همیگشت گردان سپهر
چنان بُد که روزی چنان کرداي
برون رفت با ويژه گردان خویش
هوي کشور هندیان کرداي
بهر جاي گاهی بیاراستي
کشاده در گنج و افکنده رنج
ز زابل بکابل رسيد آن زمان

زدندی همی را ي بربيش و کم
که گفتي ستاره است ز افروختن
که چون خويشتن در جهان کس ندید
کزود استا نها زدندی مهان
چو ديدی شدندی بر وانچمن
گمان مشک بردند و کافور بود
ا برسام و بر زال گسترده مهر
که در پادشاهی بچند زجاي
که با وي يکی بود شان را ي و کيش
سوي کابل و د نبر و مرغ و ماي
مي ورود و رامشگران خواستي
بر آئين و رسم سراي سپنچ
گرازان و خندان دل و شادمان



هز گزشت زال با مهرا ب کابلي و عاشق شدنش بر رودابه دخت مهرا ب

يکی بادشاه بود مهرا ب نام
بدلا بکردار آزاده هرو
دل بخردان داشت مغزردان
رضحاك تازي گهر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو
چو آگه شد از کار دستان سام
با گنج و امپان آراسته
زدینار و یاقوت و مشک و عبیر
يکی تاج پر گوهر شاهوار

ز برکست و با گنج و گسترده کام
برخ چون بهار و برفتن تدرو
د و گفت یلان و هوش موبدان
ز کابل همه بوم و برداشتی
که با وي بر زمش نبود ایچ تاو
ز کابل بیامد بهنگام بام
غلامان و هر گونه خواسته
زدی بای و زربفت و خز و حریر
يکی طوق زرین ز برچد نگار

سران هر که بودند و کابل سپاه
 چو آمد بدستان سام آگهی
 پذیرد شدش زال و بنواختش
 سوي تخت پیروزه باز آمدند
 یکی پهلوانی نهادند خوان
 گسارندۀ می می آورد و جام
 خوش آمد هما ناسدیدا راوی
 ازان دانش و رای مهرباب گرد
 چو مهرباب برخاست از خوان زال
 چنین گفت بامهتران زال زر
 بچهره و ببالای او مرد نیست
 یکی نامدار از میان مهان
 پس پردۀ او یکی دختر است
 ز سر تا پایش بکردار عاج
 بران سفت سیمین و دمشکین کمند
 رخانش چو گلزار و لب ناروان
 د و چشمش بسان د و نرگس بباغ
 د و ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه جوئی همه روئی اوست
 * سر زلف و جعدش چو دمشکین زره
 * ده انگشت برمان سیمین قلم
 بهشتی است سر تا سر آراسته
 ترا زبید ای نامور پهلوان
 چو بشنید زال این سخن از روی
 بر آورد مر زال را دل بجوش
 شب آمد د راندیشه بنشست زار
 چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
 در بار بکشاد دستان سام

بیاورد باخویشتن سوي راه
 که زیبا می آمد اندر مهبی
 بآئین یکی پایگاه ساختش
 کشادۀ دل و بزم ساز آمدند
 نشستند بر خوان او فرۀ خان
 نگه کرد مهرباب در پرور سام
 دلش تیزتر گشت در کاراوی
 دل و دانش و هوش او را سپرد
 نگه کرد زال اندران برزویال
 که زبندۀ تریزین که بزد کمر
 کسش گوی او را هم آورد نیست
 چنین گفت کای پهلوان جهان
 که رویش زخورشید روشن تر است
 برخ چون بهار و ببالا چو ساج
 سرش گشته چون حلقه پای بند
 ز سیمین برش رسته د و ناروان
 مژۀ تیرگی برده از پر زاغ
 برو تو ز پوشیده از مشک ناز
 و گر مشک بوئی همه بوی اوست
 فگند است گوی گره بر گره
 برو کرده از غالیه صد رقم
 پر آرایش و رامش و خواسته
 که مانند ماهست بر آسمان
 بچنید مهرش بران ماه روی
 چنان شد کزورفت آرام و هوش
 بنادیده بر شد بجان سوگوار
 چو کافور شد روی گیتی سفید
 برفتند گردان بر زرین نیام

چو بالاي پرمايگان خواستند
 سوي خيمه زال زابل خدای
 خروش آمد از درکه بکشی راه
 بسان درختی پراز بارنو
 وزان انجمن سر بر آفراختش
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
 سرافراز و پیروز و فرمان روا
 که آن ارزو برتود شوارنیست
 چو خورشید روشن کنی جان من
 بخان تو اندر مرا جای نیست
 همان شاه چون بشنود داستان
 سوي خانه بت پرستان شویم
 بدیدار تو را ی فرخ نهیم
 بدل زال را خواند نا پاک دین
 همی آفرین خواند بر تخت اوی
 مرا و راز بیگانگان داشتند
 زبان از ستودنش کوتاه بود
 ستودش فراوان چنان چون سزید
 چنان گرم دیدند با گفت و گوی
 همان کز پس پرده بودش نهان
 ببا یسنگی هم ز شا یسنگی
 خرد و رشد عشق فرزانه گشت
 بگوید برین بر یکی داستان
 خم چرخ گردان نهفت من است
 بنزد خرد مند رشوا شوم
 بران کار بنهاد پیوسته دل
 مگر تیره گرد دش زین آبروی
 دل زال آگند یکسر بهر

در پهلوان را بیاراستند
 برون رفت مهرباب کابل خدای
 چو آمد بنزد یکنی بارگاه
 بر پهلوان اندرون رفت گو
 دل زال شده شاد بنواختش
 پرسید از من چه خواهی بخواه
 بد و گفت مهرباب کای بادشا
 مرا آرزو در زمانه یکی است
 که آنی بشادی سوي خان من
 چنین داد پاسخ که این رای نیست
 نبا شد بدین سام هم داستان
 که ما می گساریم و مستان شویم
 جز این هر چه گوئی تو پاسخ دهیم
 چو بشنید مهرباب کرد آفرین
 خرامان برفت از بر تخت اوی
 برو هیچکس چشم نگماشتند
 از آن گونه هم دین و همراه بود
 چو داستان سام از پیشش بنگرید
 چو روشن دل پهلوان را بدوی
 مرا و راستودند یکیک مهان
 ز بال و دیدار و آهستگی
 دل زال یک باره دیوانه گشت
 سپیدار تازی سر را ستان
 که تازنده ام جرعه جفت منست
 عروسم نباید که رعنا شوم
 از اندیشگان زال شد خسته دل
 همی بود پیچان دل از گفت و گوی
 همی گشت یک چند بر سر سپهر

شیفته شدن رود ابه بر زال و رای زدنش با کنیزگان

برفت و بیامد از ان بارگاه
 ز مردی و گردی و از فرویال
 د و خورشید دیدند در ایوان خویش
 یکی هم چو سین دخت بارای و مهر
 سرا سر پراز رنگ و بوی و نگار
 جهان آفرین را بر و بر بخواند
 نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
 بسان بهشتی پراز خواسته
 ز خوشاب بکشد عتاب را
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 همی سخت یاد آیدش یا کنام
 بی نامداران سپارد همی
 چگونه است چه و چگونه است یال
 که ای سرو سیمین برو خوب روی
 بی زال زرکس نیارد سپرد
 نه بندد نه برزین چو نامدار
 دود هشتش بگردارد یا نیل
 چو در جنگ باشد سر افشان بود
 جوان سال و بیدار و دولت جوان
 ولیکن بمردی بدر نهنگ
 بزین اندرون تیز جنگ ازدهاست
 فشانند خنجر آبگون
 نجوید جز این مردم عیب گوی
 تو گوئی که دلها فریبد همی
 برافروخت گلزارگون کرد روی
 از دود و رشد خورد و آرام و هال

چنان بد که مهراب روزی پگاه
 ستایش همی کرد با خود بزال
 گذر کرد سوی شبستان خویش
 یکی هم چو رود ابه خوب چهر
 بیا رسته هم چو باغ بهار
 شگفتی برود ابه اندر بماند
 یکی سرودید از برش گرد ماه
 بدیبا و گوهر بیاراسته
 پیرسید سین دخت مهراب را
 که چون رفتی امروز چون آمدی
 چه مرد است این پیر سر پور سام
 خوی مردمی هیچ دارد همی
 چه گوید ز سیمین فرخنده زال
 چنین داد مهراب پاسخ بدوی
 بگیتی دراز پهلوانان گرد
 چو دست و عنانش با یوان نگار
 دل شیر نردارد و زور پیل
 چو برگاه باشد زرافشان بود
 ز رخس مرغ مانند ارغوان
 اگر چه سپید است مویش برنگ
 بکین اندرون چون نهنگ بلاست
 نشانده خاک در کین بخون
 از آهوه همان کش سپید است موی
 سپیدی مویش بزید همی
 چو رود ابه بشنید این گفت و گوی
 دلش گشت پر آتش مهر زال

چو بگرفت جاي خرد آرزوي
 چه نيكو سخن گفت آن راي زن
 دل زن همان ديو راهست جاي
 ورا پنچ ترك پرستنده بود
 بدان بندگان خرد مند گفت
 شما يك بيك راز دارمنيد
 بدانيد هر پنچ و آگاه بيد
 كه من عاشقى ام چو بگرد مان
 پراز مهر زال است روشن دلم
 روانم هميشه پراز مهر اوست
 نداند كسى راز من جز شما
 كنون اين سخن را چه در مان كنيد
 يكي چاره بايد كنون ساختن
 پرستندگان را شگفت آمد آن
 همه پاسخش را بپا راستند
 كه اي افسر بانوان جهان
 ستوده ز هندوستان تا بچين
 ببالي تود رچمن سرونست
 نگار رخ تو ز قنوج راي
 ترا خود بدیده درون شرم نيست
 كه آنرا كه اندازد از بر پدر
 كه پروردۀ مرغ باشد بكوه
 كس از ماد ران پير هرگز نژاد
 چنين سرخ رخساره و مشك موي
 جهانى سراسر پراز مهر تست
 ترابا چنين روي و بالاي و موي

دگر گونه بر شد بائين و خوي
 ز مردان مكن ياد در پيش زن
 ز گفتار باشند جوينده راي
 پرستنده و مهر بان بنده بود
 كه بكشاد خواهم نهان از نهفت
 پرستنده و غم گسار منيد
 همه ساله با بخت همراه بيد
 از و بر شده موج تا آسمان
 بخواب اندرانديشه زو بگسلم
 شب و روزم انديشه چهر اوست
 كه هم مهر با نيد و هم پارسا
 چه خواهيد با من چه پيمان كنيد
 دل و جانم از رنج پر داختن
 كه بدكاري آيد ز دخت شهبان
 به تنگي دل از جاي برخاستند
 سزا فرازد ختر ميان مهران
 ميان شبستان چو روشن نگين
 چو رخسار تو تا بش پرونيست
 فرستد همي سوي خاور خدائي
 پدر را بنزد تو آزرم نيست
 تو خواهي كه او را بگيري ببر
 نشانی شده در ميان گروه
 و رآن كس كه زايد نباشد نژاد
 شگفتي بود گر بود پير جوي
 برايوانها صورت چهر تست
 ز چرخ چهارم خور آيدت شوي

چو از باد آتش دلش برد مید
 بتا بید روی و بخوابید چشم
 با بروز خشم اندر آورد خم
 شنیدن نیز زید گفتار قان
 چگونه توان شاد بودن بهما
 اگر چه گل از گل ستوده تراست
 شود ز انگبین در دوا و بیشتر
 نه از تاجداران ایران زمین
 ابا بازوی شیرو با کتف و یال
 مرا و بجای تن است و روان
 جز از روی بوم میارید یاد
 همان دوستی از شنیده گزید
 بسوی هنر گشتمش مهرجوی
 چو بشنید دل خسته آواز روی
 شدند آن پرستندگان هم زبان
 بدل مهربان و پرستنده ایم
 نیاید ز فرمان تو جز بهی
 نگر تاندا ند کسی این سخن
 خود زافرینش روای تو باد
 رخانت همیشه پر آزر مباد
 به بند و فسون چشم ها دوختن
 بیوئیم در چاره آهو شویم
 بنزد یک تو پایگاه آوریم
 رخان معصوم روی بنده کرد
 درختی برومند کاری بلند
 خود بار آن در کنار آورد

چو رود ابه گفتار ایشان شنید
 یز ایشان یکی بانگ برزد بخشم
 وزان پس بخشم و بروی دژم
 چنین گفت کای خام پیکارتان
 دل من چو شد بر ستاره تبا
 بگل ننگرد آنکه او گل خور است
 کرا هر که دارو بود برجگر
 نه قیصر بخوا هم نه مغفور چین
 ببالای من پور سام است زال
 گرش پیر خوانی همی یا جوان
 جزا و هرگز اندر دل من مباد
 مرا مهرا و دل ندیده گزید
 برو مهر بانم نه بروی و موی
 پرستنده آگه شد از راز روی
 بد لچوئی که ختر مهربان
 با وار گفتند ما بنده ایم
 مکه کن کنون تاجه فرمان دهی
 یکی گفت ز ایشان که ای سروبن
 چو ما صد هزاران فدای تو باد
 سیه نرگسانت یز از شرم باد
 اگر جادوی باید آموختن
 به پریم تا مرغ جاد و شویم
 مگر شاه را نزد ما آوریم
 لب سرخ رود ابه پر خنده کرد
 که این بند را گریوی کار بند
 که هر روز با قوت بار آورد

رفتن کنیزگان رودابه پیش زال و بازگشتنشان با هدیه و پیغام

پرستنده برخاست از پیش اوی
بد بیا بی رومی بیا راستند
برفتند هر پنج تا رودبار
مه فرودین و سر سال بود
از آن سوی رود آن کنیزان بدند
همی گل چیدن از لب رود بار
بگشتند هر سه و همی گل چندن
نگه کرد دستان ز تخت بلند
چرا گل چندن از گلستان ما
چنین گفت گویند با پهلوان
پرستندگان را سوی گلستان
چو بشتید دستان دلش برد مید
خرا مید با بندۀ پر شتاب
چو زان سو پرستندگان دید زال
پیاده همی شد ز بهر شکار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب
ز پروازش آورد انگه فرود
بترک انگهی گفت زان سو گذر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ
پرستنده باریدک پهلوان
که این شیر با زو گو پیلتن
که بکشد ازین گونه تیر از کمان
ندیدیم زبندۀ تریزین سوار
سبک بندۀ داندان بلب بر نهاد

بر آن چاره بیچاره بنهاد روی
سر زلف بر گل به پیر استند
بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
لب رود لشکر گه زال بود
زد ستان همه داستانهان زدند
رخان چون گلستان و گل در کنار
سراپردۀ را چون برا بر شدند
پیر سپید گین گل پرستان کینند
نترسند ما ناز فرمان ما
که از کاخ مهراب روشن روان
فرستد همی ماه کا بستان
ز بش مهر بر جای خود ناز مید
همی رفت دستان ازین سوی آب
کمان خواست از ترک و بغراخت یال
خشیشار دید اندران رود بار
بدست جهان پهلوان در نهاد
همی تیر انداخت اندر شتاب
زخونش شدۀ لعل رنگ آب رود
بیا ورتو آن مرغ افگندۀ پر
خرامید نزد پرستندۀ ترک
سخن گفت و بکشد شیرین زبان
چه مرد است و شاه کدام انجمن
چه سنجیده پیش اندرش بد گمان
به تیر و کمان بر چنین کامگار
مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد

که دستانش خوانند شاهان بنام
 زمانه نه بیند چنین نامدار
 بخندید و گفتش که چنین مگوی
 بیک سرشاه تو برتر بپای
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستون دوا برو چو عیمن قلم
 هر زلف چون حلقه پای بند
 پر از لاله رخسار و پر مشک موی
 چو اود جهان نیز یکماه نیست
 بر شاه زابلستان آمدم
 که بازار رودابه همسر بود
 همی گفت از خوبی آن نگار
 کنند آشنا با لب پور سام
 که با ماه خوب است رخشنده مهر
 دل هر کسی مهر را جای کرد
 ببرد سبک جفت را و ز جفت
 باین و بآن است خوی جهان
 بماند با سانی اندر نهفت
 نباید شنید نش ننگ سخن
 چو برخایه بنشست و گسترده پر
 ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
 پیوسید ازو نامور پور سام
 ببایدت بامن همی باز گفت
 کشاده لب و سیم دندان شدی
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 که روان پرستندگان را بگوی
 مگر با گل از باغ گوهر برید
 بدان تا پیامی فرستم بر از

شه نیم روز است و فرزند سام
 نگرود فلک بر چنویک سوار
 پرستنده با کودک ماه روی
 که ماهی است مهراب رادرسرای
 ببالای ساج است و هم رنگ عاج
 دوانرگس دژم ابروان پر زخم
 دهانش به تنگی دل مستمند
 دوجادوش پر خواب و بر آبروی
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 خرامان زکابلستان آمدم
 سزا باشد و سخت در خور بود
 پرستندگان هر یکی آشکار
 برین چاره تا آن لب لعل فام
 چنین گفت با بندگان خوب چهر
 به پیوستگی چون جهان رایی کرد
 چو خواهد گسستن نبایدش گفت
 گسستنش پیدا و بستن نهان
 دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
 بدان تا شد دختر نباشد زین
 چنین گفت مر جفت را باز تر
 کزین خایه گر مایه بیرون کنیم
 از ایشان چو برگشت خندان غلام
 که بود این که با تو همی راز گفت
 که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین گفت با کودک ماه روی
 که از گلستان یکزمان مگذرید
 نباید شدن شان موی کاخ باز

درم خواست باز رو گوهر گنج
 یکی در چ پرگوهر شاهوار
 دوا نگشتی از منوچهر شاه
 بفرمود کین نزد ایشان برید
 بر فتنه زی ماه رخسارینچ
 بدیشان سپردند زر و گهر
 پرستنده با ماه دیدار گفت
 مگر آنکه باشد میان دوتن
 بگوای خردمند پاکیزه رای
 چو آگاه گشتند از کار زال
 پرستنده گفتند بایک دگر
 کنون کام رودابه و کام زال
 بیامد سیه چشم گنجور شاه
 سخن هرچه بشنید از آن دلنواز
 سپهد خرامید تا گلستان
 پیروی گل رخ بتان طراز
 سپهد پیر سید از ایشان سخن
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگوئید با ما یکایک سخن
 اگر راستی تان بود گفت و گوی
 و گر هیچ گزنی گمانی برم
 رخ بندگان گشت چون سندروس
 از ایشان یکی بود که تر بسال
 چنین گفت کز مادران جهان
 بدیدار سام و ببالای اوی
 و گر چون توای پهلوان دلیر
 همی می چکد گویی از روی تو
 سه دیگر چو رودابه ماه روی

کرا نمایه دیبای رزقت پنچ
 برون کرد از گوش خود گوشوار
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه
 کسی را مگوئید پنهان برید
 ابا گرم گفتار و دینار و گنج
 بفام جهان پهلوان زال زر
 که هرگز نماد سخن در نهفت
 سه تن ناهان است و چار انجمن
 سخن گریز است با ماسرای
 که در مهر هست اوی آرام و هال
 که آمد بدام اندرون شیرفر
 بجای آمد این بود فرخنده فال
 که بود اندران کار دستور شاه
 همی گفت پیش سپهد برار
 با مید خورشید کابلستان
 بر فتنه و بردند پیشش نماز
 زبالا و دیدار آن سروین
 بدان تا که با او چه اندر خورد
 بکژی مگر ننگید ایچ بن
 بنزد یک من تان بود آبروی
 بزیزی پیل تان بسپر م
 به پیش سپهد زمین داد بوس
 که او بد سخن گوی پردل بزال
 نژاید کسی در میان مهان
 بیای دل و دانش و رای اوی
 بدین برزو بالا و بازوی شیر
 عبیر است یکسر مگر موی تو
 یکی سز و سیمین با رنگ و بوی

بسرو سہی بر سہیل یمن
 فرو ہشتہ بر گل کمند کمین
 بہ لعل وز مرد برش تافتہ
 برو ماہ و پروین کنند آفرین
 سخنہای شیرین باوای نرم
 یکی راہ جستن بنزد یک اوی
 ہمہ آرزو دیدن چہراوست
 بتازیم تا کاخ سرو سہی
 ز گفتار و دیدار روشن روان
 میان اندرون نیست واثرونہ
 لبش برب پور سام آوریم
 بہ نزدیک دیوار کاخ بلند
 شود شیر شاد از شکار برہ
 بدین گفتہ رامش فزاید ترا
 دل پہلوان گشت خالی زغم
 شبی دیر باز آن بیالای سال
 بدست اندون ہریک از گل و شاخ
 زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
 شگفت آیدم تا شما چون شوید
 بدل تنگی از جایی برخاستند
 بباغ اندرون دیو و ژونہ نیست
 ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
 پی گل برفتیم زاید رہم
 کہ گل چیدہ ام از سرخارہا
 نباید گرفتن بدیگر شمار
 زمین پزخو گاوازلشکر است
 بزین اندر آرد بشبگیر پای
 کہ ہستند با یکدیگر سخت دوست

ز سرتا بیایش گلست و سمن
 آزان گنبد سیم سر بر زمین
 بہ مشک و بہ عنبر سرش بافتہ
 بت آرای چون او نہ بیند بچین
 سپہد پرستندہ را گفت گرم
 کہ اکنون چہ چاراست با من بگویی
 کہ ما را دل و جان پر از مہراوست
 پرستندہ گفتا چو فرمان دہی
 ز فرخندہ رای جهان پہلوان
 فرییم و گوئیم ہرگونہ
 سرمشک بویش بدام آوریم
 خرامد مگر پہلوان باکمند
 کند حلقہ در گردن کنگرہ
 ببین انگہی تا خوش آید ترا
 * سگالش بکردند زینسان ہم
 برفتند خوبان و برگشت زال
 رسیدند خوبان بدرگاہ کاخ
 نگہ کردن ربان بر آراست جنگ
 کہ بیگہ زد درگاہ بیرون شوید
 بتان پاسخش را بپراستند
 کہ امروز روز دگرگونہ نیست
 بہار آمد از گلستان گل چنیم
 بفرمان رودادہ ماہ چہر
 ترا چیست زمین گونہ گفتارہا
 نگہبان درگفت کا مروز کار
 کہ زال سپہد بگاہل درست
 نہ بینید کز کاخ کابل خدای
 ہمہ روزش آمد شدن پیش اوست

کند بر زمین تان هم انگاه پست
 مبادا که آید سخن بیش و کم
 نشستند و باماه گفتند راز
 رخی همچو گل روی و مویش سفید
 بامید آن تا به بیندش چهر
 به پرسید زود آیه از کم و بیش
 بدیدن به است ارباب و از و نام
 چو باماه جای سخن یافتند
 نبا شد چو کس بآئین و فر
 همش زیب و هم فر شاهنشاهی
 سوار می میان لا غرو بر فراخ
 لبانش چو بسته رخانش چو خون
 هشیوار و موبد دل و شاه فر
 از آهوه همین است و این نیست ننگ
 چو سیمین زره بر گل ارغوان
 اگر نیستی مهر نفزایدی
 ز ما باز برگشت دل پر امید
 بفرمای تا بر چه گردیم باز
 که دیگر شدستی برای و سخن
 چنان پیرو بود و پژمرد بود
 سببی قد و زیبارخ و پهلوان
 بگفتید و زان پش بها خواستید
 رخان هم چو گلنار آکنده داشت
 پرستنده را کز ایدردوان
 بگوئید و گفتار او بشنوید
 بیا تا به بینی می پرنگار
 بیامد بنزد یک سرو طراز
 که اکنون بیا و ره چاره جوی

اگر تان ببیند چنین گل بدست
 میائید دیگر برون از حرم
 شدند را یوان بتان طراز
 که هرگز ندیدیم زمین گونه شید
 بر افروخت رودابه را دل زمهر
 نهادند دینار و گوهرش پیش
 که چون بود تان کار با پور سام
 پری چهره هر پنج بشتا فتند
 که زال آن سوار جهان سر بسر
 که مژدی است بر سان سرو سببی
 همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
 د و چشمش چو د و نرگس آگون
 کف و ساعدش چون کف شیر نور
 سرا سرمید است مویش برنگ
 برخ جعد آن پهلوان جهان
 که کوئی همی آن چنان بایدی
 بدیدارتو داده ایمش نوید
 کنون چاره کار مهمان بساز
 چنین گفت بابتدگان سروبن
 همان زال کو مرغ پرورده بود
 برخ شد کنون چون گل ارغوان
 رخ من به پیشش بیا راستید
 همی گفت و لبها پر از خنده داشت
 چنین گفت پش بانوی بانوان
 بمژده شبانگه سویی او شوید
 که کامت برآمد بیارای کار
 پرستنده رفت و خبر داد باز
 چنین گفت بانوی ماه روی

سرافجام این کار فرخنده باد
 نهانی ز خویشان او هر که بود
 ز چهر بزرگان بیرون برنگار
 طبق های زرین به پیراستند
 می و مشک و عنبر برآمیختند
 سمن شاخ سنبل بدیگر کران
 بروشن گلاب اندر آشام شان
 برآمد همی تابخورشید بوی

که یزدان هر آنچست هوا بود داد
 همی کارسازید رودابه زود
 یکی خانه بودش چو خرم بهار
 بدیبا ی چینی بیاراستند
 عقیق و زبرجد فرو ریختند
 بنفشه گل و نرگس و ارغوان
 همه زر و پیروزه بدجام شان
 از آن خانه دخت خورشید روی

رفتن زال نزد رودابه و با همدیگر پیمان عروسی بستن

در حجره بستند و گم شد کلید
 که شد ساخته کار بگذار گام
 چنان چون بود مردم جفت جوی
 چو سروسهی بر سرش ماه تام
 پدید آمد آن دختر نامدار
 که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
 چنانی سراپای کو کرد یاد
 ز بویت جهانی دل افروز گشت
 برنجیدت این خسروانی دو پای
 نگه کرد و خورشید رخ را بدید
 ز تاب رخسار سرخ یا قوت خاک
 در و دت ز من آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک
 نماید بمن رویت اندر نهان
 بدین چرب گفتار با ناز تو
 چه پرستی تو بر باره و من بکوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 پرستنده شد سویی دستان سام
 سپید سویی کاخ بنهاد روی
 برآمد سیه چشم گلرخ ببام
 جواز دوردستان سام سوار
 دویجاد بگشت و آواز داد
 درود جهان آفرین بر تو باد
 پرستنده خرم دل و شاد باد
 شب تیره از روی تو روز گشت
 پیاده بدیسان زیده سرای
 سپید کزان باره آوا شنید
 شده بام ازو گوهر تابناک
 چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
 چه مایه شبان دیده اندر سماک
 همی خواستم تا خدای جهان
 کنون شاد گشتم با و از تو
 یکی چاره راه دیدار جوی

پروی گفت سپید شوند
 کمندی کشاد او ز سرو بلند
 خم اندر خم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو از این کنگره
 پس از باره رود به آواز داد
 کنون رود بر تاز و بر کش میان
 بگیر این سر کید سوزیک سویم
 بدان پرو را نیدم این تار را
 نگه کرد زال اندران ماه روی
 بسا نید مشکین کمندش بیوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من دست را خیره در جان زخم
 کمند از رهی بستد و داد خم
 بخلقه درآمد سر کنگره
 چو بر بام آن باره بنشست بار
 گرفت آن زمان دست دستان بدست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 سویی خانه زر نگار آمدند
 بهشتی بُد آراسته پر ز نور
 شگفت اندران مانده بُد زال زر
 ابا یاره و طوق و با گو شوار
 دور خساره چون لاله اندر چمن
 همان زال با فرّ شاهنشاهی
 حمایل یکی دشنه اندر برش
 زدیدنش رودابه می نارمید
 بدان شاخ و یال و بدان فرو و بز
 فروغ رخسار که جان بر فروخت
 همی بود بوس و کنار و نبید

ز سر شعر گلزار بکشد زود
 کس از مشک ز انسان نه بیچد کمند
 بران غبغبش تار بر تار بر
 که یازید و شد تا به بُن یکسره
 که ای پهلوان بچه گرد زاد
 بر شر بکشای و چنگ کیان
 ز بهر تو باید همی گیسویم
 که تا دست گیری کند یار را
 شگفتی بماند اندران روی و روی
 که بشنید آواز بومش عروس
 چنین رو ز خورشید روشن مباد
 برین خسته دل نوک پیکان زخم
 بیفکند بالا نزد هیچ دم
 بر آمد زبن تا بسر یکسره
 بیامد پروی و بردش نماز
 برفتند هر دو بکردار مست
 بدست اندرون دست شاخ بلند
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر پای در پیش حور
 بدان روی و بالا و آن موی و فر
 ز دیبای و گوهر چوباغ بهار
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرّهی
 زیاقوت سرخ افسری بر سرش
 بد ز دیده در روی همی بنگرید
 که خار اچو خاک آمدی زو بگرز
 درویش دیدی دلش بیش سوخت
 مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت باماه ووی
 منوچهرن چون بشنود داستان
 همان سام نیرم برارد خروش
 ولیکن سرمایه جان است و تن
 پذیرفتم از داد گرداورم
 شوم پیش یزدان ستایش کنم
 مگر کودل سام و شاه زمین
 جهان آفرین بشنود گفت من
 بد و گفت رودابه من همچنین
 جهان آفرین بر زبانم گوا
 جز از پهلوان جهان زال زر
 همی مهرشان هوزمان پیش بود
 چنین تاسپیده برآمد و جای
 پس آن ماه را زال پدرود کرد
 سر مژده کردند هر دو و پو آب
 که ای فرگیتی یکی لخت نیز
 مگر کاین دو مهر آزمای نژند
 زبالا کمند اند و افکند زال
 چو خورشید تابان برآمد زکوه
 بدیدند مر پهلوان را پگاه
 سپهبد فرستاد خواننده را

که ای سر و سیمین برو مشکبوی
 نباشد بدین کار همدانستان
 کف اندازد و بر من آید بجوش
 همان خوار گیرم بدوشم کفن
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم
 چو یزدان پرستان نیایش کنم
 بشوید زیکار و از خشم و کین
 مگر کاشکارا شوی جفت من
 پذیرفتم از دار کیش و دین
 که بر من نباشد کسی باد شا
 که با تخت و تاج است و بانام و فر
 خرد و ورید آرزو پیش بود
 تبیره برآمد و پرده سرای
 تن خویش تا رو برش بود کرد
 زبان بر کشادند بر آفتاب
 نبایست آمد چنین درستیز
 گسستند از دل بدیدار بند
 فرود آمد از کاخ فرخ همان
 برفتند گردان همه همگروه
 وزان جایگه برگرفتند را
 که خواند بزرگان داننده را



رای زدن زال باموبدان در کار رودابه

سرافرا ز گردان و فرخ ردان
 خردمند و روشن روان آمدند
 لبی پر ز خنده دلی شاد کام
 دل موبد از خواب بیدار کرد

چو دستور فرزانه باموبدان
 بشادی بر پهلوان آمدند
 زبان تیز بکشد داستان هام
 نخست آفرین بر جهان دار کرد

چنین گفت کزد او ریاک داد
 به بخشایش امید و ترس از گناه
 ستودن مرا و را چنان چون توان
 خداوند گرد نده خورشید و ماه
 بدو بیست گیهان خرم بیای
 بهار آرد و تیز ماه خزان
 جوان د اردش گاه بارنگ و بوی
 ز فرمان و را یش کسی نگذرد
 * بدانکه که لوح آفرید و قلم
 جهان را افزایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز د اور کرد گار
 هر آنچه آفرید است جفت آفرید
 هر چرخ بلند اندر آری سخن
 زمانه بمردم شد آراسته
 اگر نیستی جفت اندر جهان
 و دیگر که بی جفت دین خدای
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ
 چه نیکوتر از بهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 بگیتی بماند ز فرزند نام
 بدو گردد آراسته تاج و تخت
 کنون این همه داستان منست
 دل از من رمیده است و هوش و خرد
 نگفتم من این تا نگشتم غمی
 همه کاخ مهراب مهر منست
 گزید این دلم دخت مهراب را
 دلم گشت باد دخت سین دخت رام
 و گوبشود این منو چهر شاه

دل ما پر از ترس و امید باد
 بفرمانها ژرف کردن نگاه
 شب و روز بودن به پیشش توان
 روان را به نیکی نمایند راه
 هم او داد و او را بهر دوسرایی
 بر آرد پر از میوه دار زان
 گمش پیر د ارد د ژم کرده روی
 پی موربی او زمین نسپرد
 بزد بر همه بود نیها رقم
 که از یک غزونی نیاید پدید
 که اورا نه انبازونه جفت و یار
 کشاده ز راز نهفت آفرید
 سراسر همین است گیتی زین
 و زوارج گیرد همی خواسته
 بماندی توانائی اندر نهان
 ندیدیم مرد جوان را بیای
 چوبی جفت باشد نماند سترگ
 که گردد ز فرزند روشن روان
 بفرزند نوروز باز آیدش
 که این پور زال است و آن پور سام
 از آن رفته نام و بدین مانده بخت
 گل و فرگس بوستان منست
 بگوئید کاین را چه درمان برد
 بمغز و خرد در نیاید کمی
 زمینش چو گردان سپهر منست
 ببارم ز دیده بمهر آب را
 چه گوئید باشد بدین رام سام
 گمان جوانی برد زین گناه

سوی دین و آئین نهادست زوی
 که هم راه دین است و هم ننگ نیست
 چه بینند فرزندان گان اندرین
 سخن بسته شد بر لب بخردان
 دل شاه زیشان پراز کیمیا
 که نشنید کس نوش باز هر جفت
 بجو شید و رای نوافکند بن
 بدین رای بر من نکوهش کنید
 بپاید شنیدن بسی سرزنش
 وزین بند راه کشایش کنید
 که با کهتران کس نکرد از مهان
 ز بدنا و روم در شما کاستی
 همه کام و آرام او خواستند
 درین بس شگفتی فرو مانده ایم
 بزین پادشاه را نگاهد هنر
 بزرگست و گردی سبک مایه نیست
 و گر چند بر تازیان باد شاست
 نبا شد ازین ننگ بردود مان
 چنان چون تودانی بروشن روان
 روان و گمانت باندیشه تر
 فرستد کند رای او را نگاه
 نبرد از دازره بدین مایه کار
 دل آگنده بودش همه برفشانه

چه که هرچه بهتر چو شد جفت جوی
 بدین در خرد مندر اجنگ نیست
 چه گوید کنون موبد پیش بین
 به بستند لب موبدان وردان
 که ضحاک مهراب را بد نیا
 کشاده سخن کس نیارست گفت
 چون نشنید از ایشان سپهد سخن
 که دانم کزین پس پژو هوش کنید
 و لیکن هوانکو بود بد منش
 مرا کرد بدین راه نمایش کنید
 بجای شما آن کنم در جهان
 ز خوبی و نیکی و از راستی
 همه موبدان پاسخ آراستند
 که ما مروت را سر بسر بنده ایم
 که بود است ازین کمتر و بیشتر
 ابا آنکه مهراب ازان پایه نیست
 همان است کز گوهر ارد هاست
 اگر شاه را بد نگردد گمان
 یکی نامه باید سوی پهلوان
 ترا خود خرد زان ما بیشتر
 مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
 منوچهر از رای ما م سوار
 سپهد نویسنده را پیش خواند



نامه زال بسام درباره شیفتگی خود بر رودابه

سراسر نوید و درود و خرام
 بدان داد گر گافریں آفرید

یکی نامه فرمود نزدیک سام
 بخط از نخست آفرین گسترید

از ویست شادی و زویست زور
خداوند هست و خداوند نیست
از و باد برسام نیرم درود
که گیتی بشست او به تیغ از بدان
چمانده دیز هنگام گرد
فزاینده باد آورد گاه
گراینده تاج وزیرین کمر
بمردی هنر در هنر ساخته
چو سام نریمان که کارزار
من اورا بسان یکی بنده ام
زمانه بزادم بدانسان که دید
پدر بود در نازخز و پرند
مرا خورد خون بود برجای شیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام
نیازم بدان کوشکار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت
همی خواندندی مرا پور سام
چو یزدان چنین راند اندر بوش
کس از حد یزدان نیابد گریغ
سنان گردندان بخاید لیر
گرفتار فرمان یزدان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن
پدر گرد لیواست و نراژده است
من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار منست
برنجی رسید ستم از خویشتن
اگر چه دلم دید چندین ستم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
خداوند کیوان و ناهید و هور
همه بند گانیم و ایزد یکیست
خداوند شمشیر و گویال و خود
فرورنده اختر بخردان
چرا ننده کرگس اندر نبرد
فشانده خون زابریا
نشانده شاه بر تخت زور
سرش از هنرها برافراخته
بمردی نه هست و نباشد سوار
بمهرش روان بود آگنده ام
ز گردون بمن برستمها رسید
مرا برده سیمرغ در کوه هند
دران آشیانه بسان اسیر
دلی مستمند در رخ زرد قام
ابابچه ام در شمار آورد
زمانه از زمان خاک چشم بدوخت
به او رنگ بدسام و من در کنام
برین گونه پیش آوریدم روش
اگر چه پیرد بر آید به میخ
بد ز آواز او چرم شیر
و گر چند ندانش سندان بود
که نتوان نمود نش برانجمن
اگر بشنود راز که تر رواست
چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریا کنار منست
که بر من بگرید همه انجمن
نخواهم زدن جز بفرمانت دم
کشایم ازین رنج و سختی میان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
 ریمان نگردد سپهبد بدر
 که من دخت مهر ابراجفت خویش
 پدر یاد دارد که چون مرا
 به پیمان چنین گفت پیش گروه
 که هیچ آرزو بزدلت نگسلم
 سواری بکردار از رگشسپ
 بفرمود و گفت اربماند یکی
 بدیگر سبک اندر آی و برو
 فرستاده از پیش او باد گشت
 چون نزد یکی گرساران رسید
 همی گشت گرد یکی گوهسار
 چنین گفت باغم گساران خویش
 که آمد سواری دمان کابلی
 فرستاده زال باشد در ست
 ز دستان و ایران و از شهریار
 هم اندر زمان پیش او شد سوار
 فرو دادند و خاک را بوسه داد
 پیوسید و بستند از و نامه سام
 سپهبدار بکشاد از آن نامه بند
 سخنهای دستان یکایک بخواند
 پسندش نیامد چنان آرزوی
 چنین داد پاسخ که آمد پدید
 چو مرغ زبان باشد آمو زگار
 ز نخبیر کامد سوی خانه باز
 همی گفت اگر گویم این نیست رای
 بر داد گرنیز و بر انجمن
 و گر گویم آری و کامت رواست

که گوهر کشاد کند از نهفت
 بدین کار دستور باشد مگر
 کنم راستی را بآئین و کیش
 بد و باز داد ایزد او را
 چو باز آوریدم ز البرز کوه
 کنون اندر این است بسته دلم
 ز کابل سوی سام شد برد و انسپ
 نباید ترادم زدن اندکی
 بدینسان همی تارتا پیش گو
 بزیر اندرش جرعه پولاد گشت
 یکایک زد و ورش سپهبد بدیده
 چمانند بوز زمند شکار
 بدان کار دیده سواران خویش
 همان جرعه زیر اندرش زابلی
 از و آگهی جست باید نخست
 همی کرد باید سخن خواستار
 بدست اندرون نامه نامدار
 بسی از جهان آفرین کرد یاد
 فرستاده گفت آنچه بودش پیام
 فرو دادند از تیغ کوه بلند
 پیژمرد و بر جای خامش بماند
 دگر گونه بایستش او را بخوی
 سخن هر چه از گوهر او سرید
 چنین کام دل جوید از روزگار
 بدش اندر اندیشه آمد دراز
 مکن دوزی سوی دانش گرای
 نباشد پسندیده پیمان شکن
 پیرو دل را بد انچه هواست

ازین مرغ پرورده زان دیوزاد
 سرش گشت از اندیشه دل گران
 سخن هر چه بر بنده دشوار تر
 کشاده تر آن باشد اندر نهان
 چه گونه بزیاید چه باشد نژاد
 بخفت و نه آسوده گشت اندران
 دلش خسته تر زان و تن زار تر
 که فرمان دهد کرد کار جهان



رای زدن سام باموبدان در کار زال و نامه او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب باموبدان
 کشاد آن سخن بر ستاره شمر
 دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
 همانا که باشد بروز شمار
 ز اختر بجوئید و پاسخ دهید
 ستاره شناسان بروز دراز
 بدیدند و باخند پیش آمدند
 بسام نریمان ستاره شمر
 ترامزده از دخت مهرباب و زال
 ازین دو هنرمند پیلای ژیان
 جهانی زبانی اندر آرد به تیغ
 ببرد پی بد سگالان ز خاک
 نه سگسار ماند نه مازندران
 از و پیشتر بد بتوران رسد
 بخواب اندر آرد سردرد مند
 بدو باشد ایرانیان را امید
 پی باره کو چماند بچنگ
 چوپیلان جنگی و شیر ژیان
 خنک باد شاهی که هنگام اوی
 چو بشنید گفتار اختر شناس
 به بخشید شان بیکران فرورسیم
 یکی انجمن کرد بابخردان
 که فرجام این بر چه آید بسر
 بر آ میخفتن باشد از بن ستم
 فریدون و ضحاک را کارزار
 سرخامه بر نقش فرخ نهید
 همی ز آسمان باز جستند راز
 که دودشمن از بخت خویش آمدند
 چنین گفت کای گرد زرین کمر
 که باشند با هم دو فرخ همال
 بیاید بمردی به بند میان
 نهد تحت شاه از بر پشت میغ
 بروی زمین بر نماید مغاک
 زمین را بشوید بگوز گران
 همه نیکوی زو بایران رسد
 به بندد در رنج و راه گرد
 از و پهلوان را خرام و نوید
 بمالد بر و روی جنگی پلنگ
 تبه گردد از گرز آن پهلوان
 زمانه بشاهی برد نام اوی
 بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس
 چو آرامش آمد بهنگام بیم

زهرگونه با او سخنها براند
 که این آرزو را نبد هیچ روی
 بهانه نشاید به بیدان جست
 بدان تاندا ندکس از روزگار
 سوي شهر ایران گذارم سپاه
 چه آردش ازین کار پروردگار
 بد و گفت خیز و مزن هیچ دم
 سپاه و سپهد از ان کار شد
 پیاده بزاری کشیدند خوار
 خروش سواران برآمد ز دشت
 برآمد ز د هلیز پرده سراي
 سپه را بنزد دهستان کشید
 ابا بخت فیروز و فرخنده فال
 از وزال بشنید و شد شاد کام
 بدان بخشش و شادمان روزگار
 نوازنده شد مردم خویش را
 بکرد او از ان خوب دادن پیام
 نه می خورد و نه نیز را مش گزید
 همه هر چه گفتی ز رود ابه گفت

فرستاد زال را پیش خواند
 بگفتش که با او بخوبی بگویی
 ولیکن چو پیمان بدین بد نخست
 بیاسای اگه توبه شید و ار
 من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
 بدان تا چه فرماید م شهریار
 فرستاده را داد چندین د رم
 گسی کردش و خود برای ایستاد
 به بستند از ان کرگساران هزار
 دو بهره چو از تیره شب برگذشت
 همان ناله کوس با کره نای
 سپهد بنزد یک ایران کشید
 فرستاده آمد بنزد یک زال
 چو آمد بد و داد پیغام سام
 گرفت آفرین زال بر کردگار
 د رم داد و دینا و د رویش را
 بسی آفرین بر سپهد ارسام
 نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
 د لش گشته بد آرزو مند جفت



آگاه شدن سین دخت از شیفتگی رود ابه و زال و خشنود شدن

زنی بود گوینده شیرین سخن
 هم از پهلوان سوي سرروان
 سخن هر چه بشنید با او براند
 بگویش که ای نیکدل ماه نو
 فراخیش را زود بینی کلید
 ابا شاد کامی و فرخ پیام

میان سپهدار و آن سرو بن
 پیام آوردی سوي پهلوان
 سپهدار دستان مرا و را بخواند
 بد و گفت نزد یک رود ابه شو
 سخن چون بسختی و تنگی رسید
 فرستاده باز آمد از پیش سام

بسی گفت و بشنید و زده استان
 سبک پاسخ نامه زن را سپرد
 بنزد یک رودابه آمد چو باد
 پری روی بر زن درم برفشاند
 بدادش بدان دایه چاره گر
 همان نیز از بهر فرخنده زال
 یکی شاره سر بند پیش آورد
 همه بیکرش سرخ یا قوت و زر
 یکی جفت پر مایه انگشتری
 فرستاد نزد یک دهستان سام
 زن از حجره رفت و بایوان رسید
 پراندیشه شد جان سین دخت از وی
 زن از نیم او گشت چون سندروس
 بدو گفت سین دخت کای زشت روی
 زمان تا زمان پیش من بگذری
 دل روشنم شد بتو بد گمان
 بدو گفت هستم یکی چاره جوی
 بهائی ز جامه ز پیرایه ها
 روم من سوی خانه مهتران
 بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 بیاورد مش افسری زر نگار
 بدو گفت سین دخت بنما نیم
 سپردم برودابه گفت ایندو چیز
 بها گفت بگذار بر چشم من
 درم گفت فردا ده ماه روی
 همی کز بد انست گفتار وی
 نیامد بجهتش برو راستی
 چو آن جامه های گرانباه دید

سرانجام او گشت هم دستان
 زن از پیش او رفت و نامه ببرد
 بدین شادمانی و رامزده داد
 بکر می ز و بیکرش بر نشانند
 یکی دست جامه بران مژده بر
 ز چیزی که باشد مرار را همال
 شده تار و پودان دران ناپدید
 شده زر همه ناپدید از گهر
 فرو زده چون بر فلک مشتری
 بسی داد با آن درود و پیام
 نگه کرد سین دخت او را بدید
 به آواز گفت از کجائی بگوی
 بترسید و روی زمین داد بوس
 سخن بشنو و پاسخ را بگوی
 به حجره در آئی بمن ننگری
 گوئی مرا تازهی یا کمان
 همی نان فراز آرم از چند روی
 فروشم ز مردم بود مایه ها
 ز من جامه خرد و هم گوهرا
 همان گوهرا گرانباه خواست
 یکی حقه پر گوهرا شاها را
 دل بسته ز اندیشه بکشا نیم
 فزون خواست اکنون بیارمش نیز
 یکی آب بر زن برین خشم من
 بها تا نیا بم تو از من مجوی
 بیاراست دل را به بیکار وی
 همی دید از و کژی و گاهستی
 هم از دست رودابه پیرایه دید

بر آشفته و گیسوی او را بدست
 کشیدش زن چاره گرا بموی
 بخشم اندرون شد از آن غمی
 زمانی همی برد مویش کشان
 بپفگند او را هم آنجا به بست
 و ز آنجا بکاخ اندر آمد دژم
 در کاخ برخویشتن بر به بست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 دو گل را بد و نرگس آبدار
 برودابه گفت ای گرانمایه ماه
 چه ماند از نکوداشتن در جهان
 مگر چرا گشتی ای ماه روی
 که این زن ز پیش که آید همی
 سخن برچه سانست و این مرد کیست
 ز گنج بزرگ افسر تازیان
 بدین نام بدداد خواهی بباد
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فروریخت از دیدگان آب مهر
 بمادر چنین گفت کای پر خرد
 مرا مادرم گرنزادی ز بن
 سپید اردستان بکابل بماند
 چنان تنگ شد بد دل من جهان
 نخواهم بدن زنده بی روی اوی
 بدان که مرادید و بامن نشست
 جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 زمانی به پیچید ورنجور بود
 سرانجام او گشت همدانستان

به پیچید و بر روی افکند پست
 بیاورد و افکند او را بروی
 بخواری کشیدش بروی زمی
 بپفگند بر خاک چون بپیشان
 همی کوفت پای و همی زد بدست
 همی بود بادرد و اندوه و غم
 از اندیشه کان شد بکردار مست
 همی دست برزد بر خسار خویش
 همی شست تا شد گلان تا بدار
 چرا برگزیدی تو برگاه چاه
 که نمودمت آشکارو نهان
 همه را زهای پیش مادر بگویی
 بنزدت ز بهر چه آید همی
 که زیبای سر بند و انگشتر است
 بما ماند بسیار سود و زیان
 چو من زاده ام دخت هرگز مزاد
 فرو ماند از شرم مادر بجای
 بخون دو نرگس بیاراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی زمن نیگ یابد سخن
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکارو نهان
 جهانم نیز ز بیک موی اوی
 به پیمان گرفتم دشتش بدست
 میان من و او خود آتش به تفت
 فرستاد پاسخ بزال سترگ
 سخنهای بایسته گفت و شنود
 پرسید از موبد باستان

ابا خویش و پیوند و نام آوران
 شنیدم همه پاسخ سام نیز
 زدی بر زمین و کشیدی بروی
 مرا پاسخ نامه این جامه بود
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چو دستان زیرمایگان گرد نیست
 هشیوار و بارای و روشن روان
 که گرد دهنر پیش او اندکی
 برآرد ز کابل بخورشید خاک
 کسی پای خویش اندر آرد برین
 چنین کن همیشه لبست بسته د از
 سخن را هم اینجا فرو کن بخاک
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 کجا پند کس نشنود در جهان
 همی پوست بر تنش گفتمی بگفت

بدین کار گشته زماژندران
 فرستاده را داد بسیار چیز
 بدست همین زن که کندیش موی
 فرستاده آرندۀ نامه بود
 فروماند سین دخت ز این گفتگوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 بزرگ است و پور جهان پهلوان
 هنرها همه هست و آهویکی
 شود شاه گیتی بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 بزن گفت کای زیرک هوشیار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 وها کرد از ن را و بنواختش
 چنان دید د خورش را در نهان
 برآمد ز تیمار گریان بجفت



آگاهی یافتن مهرباب از شیفتگی رودابه و زال و برهم شدنش
 و بر راه آوردن سین دخت اورا

کزو کرده بد زال بسیار یاد
 رخس پڑمیده دل آشفته دید
 چرا پڑمیدت دو گلبرگ روی
 که اندیشه اندر دل شد دراز
 وزین تازی اسپان آراسته
 ازین کامگاری دل دوستان
 وزین تاج و این خسروانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تازمان آیدش کاستی

برآمد ز درگاه مهرباب شاد
 گرانمایه سین دخت را خفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگویی
 چنین پاسخ داد سین دخت باز
 ازین گنج آباد و این خواسته
 ازین کاخ آباد و این بوستان
 وزین ریدکان سپهد پیرست
 وزین چهره و سرو بالای ما
 بدین آبداری و این راستی

بنا کام باید بد شمن سپرد
 یکی تنگ صندوق از آن بهر ماست
 بکشتیم و دادیم آتش برنج
 چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
 بر این است انجام و فرجام ما
 بسین دخت مهرباب گفت این سخن
 سرای سپنجی بدینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 بتنگی دل غم نگرود بدر
 بدو گفت سین دخت کین داستان
 چه گونه توان کرد از تو نهان
 خرد یافته موبد نیک بخت
 زدم داستان تا ز راه خرد
 فرو برد سر سرور را داد خم
 که گردون نه زانسان همی نگذرد
 چنان دان که رودابه را پور سام
 ببرد است روشن دل او ز راه
 بسی داد مش بند و سودی نکرد
 دلش پر غم و درد بینم همی
 چو بشنید مهرباب بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لا جور
 همی گفت رودابه را رود خون
 چو آندید سین دخت بر پای جست
 چنین گفت کز که ترا کنون یکی
 وزان پس همان کن که رای آیدت
 به پیچید و انداخت او را ز دست
 همی گفت چون د ختر آمد بدید
 نکشتم نرفتم بر آه نیا

همه رنج ما باد باید شمر
 درختی که تریاک او زهر ماست
 بر آویختم از برش تاج و گنج
 بخاک اندر آمد سرمایه دار
 ندانم کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و تو بکردی کهن
 یکی خوار و دیگری آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نشکند
 برین نیست پیکار با داد گز
 بروی دگر بر نهی داستان
 چنین راز و این کارهای گران
 بفرزند رد داستان درخت
 سپهد بگفتار من بنگرد
 بفرگس گل سرخ را داد نم
 که ما را همی باید ای پر خرد
 نهانی نهاد ست هر گونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 دلش خیره بینم همی روی زرد
 لبش خشک و دم سرد بینم همی
 نهاد از برد سته تیغ دست
 بر از خون جگر لب پر از باد سرد
 بریزم بروی زمین خود کنون
 کمر کرد برگرد گاهش و دست
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 روان و خرد رهنمای آیدت
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 بنایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پدرش ز پشت پدر نشمره
 بد آنکه که در جنگ شد تیز جنگ
 پدر از نیا هم چنین داشت خوي
 روان بود از کمتر آرد هنر
 چرا باز داری سرم راز جنگ
 بیا بند بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه کشت و درود
 کزین در مگردان بخیره زبان
 بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
 کشاده شد امت این سخن نیست راز
 سخن هیچ بامن بکڑی مگوی
 که مر خاک را باد فرمان برد
 اگر ایمنی یا فتنی از گزند
 نباشد همی دانند از که و مه
 نخواهد زاهو از تا قند هار
 بگفتا رکڑی مبادم نیاز
 دل در دمند تو بند منست
 همین بد گمانی مرا از نخست
 بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
 که چندین بد اندیشه باید گرفت
 جهان جوی دستان همین کرد یاد
 شود تیره روی زمین تا بناک
 دلی پرز کینه سری پرز جوش
 ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
 بشد تیره رای بد اندیش تو
 که رود ابه را خیز و پیش من آر

پسر کو ز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کارزار است گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر
 هم بیم جان است و هم جای ننگ
 اگر سام یل با منو چهر شاه
 ز کابل بر آید بخورشید و د
 چنین گفت سین دخت بامر زبان
 کزین آگهی یافت سام سو آر
 وی از کرگساران بدین گشت باز
 چنین گفت سهراب کای ماهروی
 چنین خود کی اندر خورد با خرد
 مرا نیستی دل برین در دمند
 ز زال گرانمایه داماد به
 که باشد که پیوند سام سوار
 بد و گفت سین دخت کای سرفراز
 گزند تو پیداز گزند منست
 چنین است و این بود ام شد درست
 کزان گونه دیدی مرا در دناک
 اگر باشد این نیست کاری شگفت
 فریدون بسرویم گشت شاد
 که از آتش و آب و از باد و خاک
 بسین دخت بسپرد مهراب کوش
 بیاورد پس پاسخ نامه پیش
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 بسین دخت فرمود پس نامدار

بترسید سین دخت از آن شیر مرد
 وز آن چون بهشت برین گلستان
 بدو گفت پیمانم خواهم نخست
 یکی سخت پیمان ستد زو نخست
 زبان داد سین دخت را نامجوی
 بدو گفت بنگر که شاه زمین
 نماند برو بوم نه مام و باب
 چو بشنید سین دخت سر پیش اوی
 برد ختر آمد پراز خنده لب
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ
 بداد اردارنده مهراب گرد
 که نازارد از کینه بیکار موی
 کفون زود پیرایه بکشای و روی
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست
 روان مرا پور سام است جفت
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق
 بهتشی بد آراسته پرنگار
 پدر چون و را دید خیره بماند
 بدو گفت کای شسته مغز از خرد
 که با اهرمن جفت گرد دپری
 گراز دشت قحطان یکی مارگیر
 چو بشنید رودابه پا سخ بسوخت
 همه مژده بر نرگسان دژم
 پدر دل پراز خشم و سر پرز جنگ
 سویی خانه شد دخت دل شده
 بیزدان گرفتند هر دو پناه

که رودابه را اندر آرد بگرد
 بگردد تهی روی کا بلستان
 که او را سپاری بمن تند رست
 بپارده دلش را ز کینه بهشت
 که رودابه را بد نیارد بروی
 سر از ما کند زین سخن پوز کین
 شود پست رودابه و رود آب
 فرو برد و برخاک بنهاد روی
 کشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور زیان کرد کوتاه جنگ
 یکی سخت سوگند را نام برد
 بران سرو سیمین برو ماه روی
 به پیش پدر شو بزاری بنوی
 بجای سر مایه بی مایه چیست
 چرا آشکارا ببايد نهفت
 بیا قوت وز را ندرون گشته غرق
 چو خورشید تابان بخرم بهار
 جهان آفرین را نهانی بخواند
 به پرگوهران این کی اندر خورد
 که نه تاج باد نه انگشتری
 شود مغ ببايدش کشتن به تیر
 ز شرم پدر روی را بر فروخت
 فرو خوا بنید و نزد هیچ دم
 همی گشت غزان بسان پلنگ
 رخان معصفر بخون آزرده
 همان دخترو مام باد سنگاه

آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش
و فرستادن او و نوذر را برای آوردن سام

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
زیبوند مهراب و از مهر زال
سخن رفت هرگونه با موبدان
چنین گفت با بخردان شهریار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
فریدون ز صفا گیتی بشست
نباید که برخیره از عشق زال
چو از دخت مهراب و از پور سام
بیکسو نه از گوهر ما بود
و گرتاب گیرد سویی مادرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگوئید تا این چه رای آورم
نباید که این کار گردد راز
کنون این سخن را چه پاسخ دهید
همه موبدان آفرین خواندند
بگفتند که ما تو دانا تری
همان کن کجا با خرد و خورد
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
بد و گفت رو پیش سام سوار
چو دیدی بگویش کزینسو گرای
همانگاه برخاست فرزند شاه
سوی سام نیرم نهاد ندروی
چو زین کار سام پل آگاه شد

ز مهراب و دستان سام سترگ
و زان هردو آزاد و ناهمال
به پیش سرافراز شاه جهان
که بر ما شود زین دژم روزگار
برون آوریدم برای و بجنگ
که مهراب کابل ز تخمش برست
نهال سرافکنده گردد همال
بر آید یکی تیغ تیز از نیام
چو تریاک باز هر همتا بود
ز گفت بد آکنده گردد سرش
بد و باز گردد مگر تاج و گنج
که این داستان را بجای آورم
بخم اندر آید سرش فراز
بگوئید تا رای فرخ نهید
و را خسرو پاک دین خواندند
ببایستنیها تو دانا تری
دل اثر دهارا خورد بشکرد
سرا انجام آنرا همی جست راه
ابا و یزگان و بزرگان خویش
بپوشش که چون رستی از کارزار
ز نزدیک ما کن سویی خانه رای
ابا و یزگان سر نهاده برآه
ابا ژنده پیلان پر خاش جوی
پذیره سویی پورکی شاه شد

ابا ژنده پیل و تبیره شدند
 بزرگان ابا نو ذر نامدار
 ردان و بزرگان پر خاشخ
 سخن گفته آمد زهر خواستگار
 بدیدار او سام یل گشت شاد
 زدیدار او رامش جان کنم
 بدیدار سام آن گره شاد کام
 نخست از منو چهر بردند نام
 گرفتند شادی زهر کشوری
 چو خورشید رخشنده بکشان راز
 هیون تگا و در بر آورد پر
 فرمان او بر گرفتند راه
 بیار است دیهیم شاهنشاهی
 چو دریای جوشان بر آورد جوش
 ابا جوشن و خشتهای گران
 سپرد و سپر بافته سرخ و زرد
 ابا تازی اسپان و پیلان گنج
 مهان باد رفس و تبیره شدند

همه نامداران پذیره شدند
 رسیدند پس پیش سام موآر
 به پرسش گرفتند بایک دیگر
 از آن پس نشستند در مرغزار
 پیام بدر شاه نو ذر بداد
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 بدندان دران روز مهمان سام
 نهادند خوان و گرفتند جام
 پس از نو ذر و سام و هر مهتری
 بشادی سر آمد شب دیر باز
 خروش تبیره بر آمد زرد
 سویی بارگاه منو چهر شاه
 منو چهر چون یافت زو آکهی
 ز ساری و آمد بر آمد خروش
 گرفتند انگاه ژوپین و ران
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد
 ابا کوس و بانای و روئینه صنیع
 از آن گونه لشکر پذیره شدند



آمدن سام نزد منو چهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن
 و فرستادن منو چهر سام را بجنگ مهرباب

پیاده شد و راه بکشان شاه
 زمین را ببوسید و شد پیش او
 زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
 چنان چون سزا بود بنواختش
 وزان نره دیوان و جنگ آوران
 سپهد سخن یک بیک یاد کرد

چو آمد بنزد یکی بارگاه
 چو شاه جهاندار بنمود روی
 منو چهر برخاست از تحت عاج
 بر خویش بر نخت بنشاختش
 پس از گرساران و مازندران
 پرسید بسیار و تیمار خورد

ز جان تو گوته بدید گمان
 چه دیوان که شیران پر خاشخو
 ز گردان ایران دلا در ترند
 پلنگان جنگی گمانند شان
 از آواز من مغزشان شد تهی
 وزان پس همه شهر بگذاشتند
 که پیدانید روز روشن ز گرد
 چنان خیره و پویه بوی آمدند
 پس اندر فراز آمد و پیش غار
 ندیدم که تیمار آن چون خورم
 زدم بانگ بر لشکر بد گمان
 برانگیختم باره آهني
 تهی گشت از هیبت من مغزشان
 بهر گرز بوی شده خاکسای
 رمیدند یکسر ازین گاو سر
 به پیش اندر آمد بگردار گرو
 یکی سرو بالا نکوروی بود
 سر هر کشان پیش او خاک بود
 نبدن شت پیدانه کوه و نه شخ
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سپه را همانجای بگذاشتم
 که چون آسیا شد برایشان زمین
 سراسر سویی رزم کردند رای
 همان زخم گویال سرباز من
 چوپیل ژیان با کمند د راز
 چو دیدم خمیدم ز راه گزند
 به پیکان پولاد و تیر خدنگ
 چو آتش پروتیر می ریختم

که شادان نری شاه تا جاودان
 بر فتم دران شهر دیوان نر
 که از تازی اسپان تگاور ترند
 سپاهی که سگسار خواندشان
 زمین چون بدیشان رسید آگهی
 بشهر اندرون نعره برداشتند
 سپاهی گران کوه تا کوه مرد
 همه پیش من جنگ جوی آمدند
 زمین جنب جنبان شد و روز تار
 بر افتاد ترس اندرین لشکر
 مرا کار افتاده بود آن زمان
 برافراشتم گرز سه صد منی
 همی رفتم و کوفتم مغزشان
 بهر حمله صد تن فگندم زبای
 چو آهوی بره از بر شیر نر
 نبیره جهاندار سلم سترگ
 جهان جوی را نام کرکوی بود
 و مادر هم از تخم ضحاک بود
 سپاهش بگردار مور و ملخ
 چو برخاست زان لشکر گش گرد
 من آن گرزیک زخم برداشتم
 چنان بر خروشیدم از پشت زین
 دل آمد سپه را همه باز جای
 چو بشنید کرکوی آواز من
 بیامد بنزدیک من رزم ساز
 مرا خواست کارد بخم کمند
 کمان کیانی گرفتم بچنگ
 عقاب تگاور برانگیختم

بشدد و ختہ تنگ با مغفرش
 برآمد یکی تیغ ہندی بدست
 کزو کوہ و نہار خواہد بجان
 ہمی جستمش تا کی آید بچنگ
 من از جرمہ چنگال کردم دراز
 ز زین برگرفتم بکردار شیو
 ز دم تیغ ہندی و را بر میان
 سپید روی بر کاشت از کارزار
 بہر سوشد ندانچمن ہم گروہ
 فگندہ بدید آمد اندر شمار
 ہمانا کہ بود ندستہ صد ہزار
 دہ و دہ ہزاری ز نام آوران
 بہ پیش پرستندہ بخت تو
 برا فراخت تامہ فرخ کلاہ
 مٹوہی گرفتہ فروشد بکوہ
 جہان پاک دید از بدد گمان
 بیاد سپہبد کشادند لب
 کشادند و اندازی شاه راہ
 بفزد منوچہر شاه بزرگ
 ہمی خواست گفتن ز مہراب و زان
 سخن را بروی دترم سرگرفت
 کز ایدر برو با گریدہ مہان
 ہمہ کاخ مہراب کابل بسوز
 کہ او مانده از تخمہ اردہا
 شود رام گیتی ہراز جنگ وجوش
 ز پیوند ضحاک جادو بود
 و پیوند ضحاک و خویشتان اوی
 نیازست آنکہ سخن بر فروہ

گمانم چنان شد کہ سندان سرش
 نگہ کردم از گرد چون پیل مست
 چنان آمدم شہریار را گمان
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 چو آمدم برم مرد جنگی فراز
 گرفتم کمر بند مرد دلیر
 بخاکش فگندم چوپیل زیان
 چو افگندہ شد شاه از ان گوہ خوار
 نشیب و فراز و بیابان و کوہ
 سوار و پیادہ دورہ سی ہزار
 سپاہی و شہری و جنگی سوار
 گرفتار گشتند از ان سروران
 چہ سنجیدہ اندیش با بخت تو
 چو بشنید گفتار سالار شاه
 چو روز از شب آمد بگوشش ستوہ
 می و مجلس آرامت شد شادمان
 بہ بگماز کوتاہ کردند شب
 چو شب روز شد پردہ بارگاہ
 بیامد سپہدار سام سترگ
 بشاہ آفرین کرد آن بی ہمال
 کہ شاه جہان پیشتر برگرفت
 چنین گفت با سام شاه جہان
 بہند و ستان اندر آتش فروز
 نباید کہ او یابد از تو رہا
 زمان تا زمان زو بر آید خروش
 ہر آنکس کہ پیوستہ او بود
 سرازتن جدا کن زمین را بشوی
 بد و شاه چون خشم و تیزی نمود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
 ببوسید دخت و بمالید روی
 سوي خانه بنهاد سر با سپاه
 که کین از دل شاه بیرون کنم
 بران نامور مهر و انگشت اوی
 بران باد پایان پوینده راه



آگاهی یافتن زال از آمدن سام بچنگ مهراب و بازداشتنش ازان

بمهراب و دستان رسید این سخن
 برآمد همه شهر کابل بجوش
 چو سین دخت و مهراب ورود به نیز
 خروشان ز کابل همی رفت زال
 همی گفت اگر ارد هائی درم
 چو کابلستان را بخواهد بسود
 به پیش پدر شد پراز خون جگر
 چو آگاهی آمد به سام دلیر
 همه لشکر از جای برخاستند
 پذیره شدن را تیرزه زدند
 همه پشت پیلان برنگین درفش
 چو دستان پدید آمد از دوز سام
 چنین تابندیل شد زال زر
 چو روی پدر دید دستان سام
 بزرگان پیاده شدند از دوروی
 زمین را ببوسید زال دلیر
 نشست از بر تازی اسب سمند
 بزرگان همه پیش اوی آمدند
 که آزرده گشت امت از تو پدر
 چنین داد پاسخ کزین باک نیست
 پدرگر بمغز اندر آرد خرد
 مگر تازبان را براند به خشم
 که شاه و سپهبد فکندند بن
 و زایوان مهراب بر شد خروش
 بنومید گشتند از جان و چیز
 فرو هشته لنج و بر آورده یال
 بیاید که گیتی بسوزد بدم
 نخستین سرمن بیاید درود
 براندیشه دل پر ز گفتار مهر
 که آمد زره بچه نره شیو
 درفش فریدون بیاراستند
 میاه و سپهبد پذیره شدند
 بیاراسته سوخ و زرد و ینفش
 برانگیخت بالای زرین ستام
 بشد شاد ازان چهره و بالا و فر
 پیاده شد از اسب و بگذارد گام
 چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
 سخن گفت با او پدر نیز دیر
 چو زرین درخشنده کوه بلند
 به تیمار و با گفتگوی آمدند
 یکی پوزش آور مکش هیچ سر
 سرانجام مردم بجز خاک نیست
 همانا سخن بر سخن نگذرد
 پس از شرم آب اندر آرد به چشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند
 فرو د آمد از اسپ سام سوار
 چون زال اندر آمد به پیش پدر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل پهلوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجای زره تو چمد روز جنگ
 سپهری کجایان گرز تو دیند
 زمین سر بسر سبز باداد تو
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ز دای تو بی بهره ام
 یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
 ندانم همی خویشتن را گناه
 مگر آنکه سام یلستم پدر
 زمانه بر جوانم بیند اختی
 فکندی به تیمار زاینده را
 نه گهواره ندیدم نه پستان شیر
 ببردی بکوه و بیفکندیم
 ترا با جهان آفرین بود جنگ
 کنون کم جهان آفرین پرورید
 هنر هست و مردی و تیغ یلی
 ابا تخت و با گنج و گرز گران
 نشستم بکابل به فرمان تو
 تو گفتی که هرگز نیازارمت
 زمانه دران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کاخ آباد من
 من ایلت به پیش تو استاده ام
 باره میانم بد و نیمه کن

کشاده دل و شاد کام آمدند
 هم اندر زمان زال را داد بار
 زمین را ببوسید و گسترد بر
 و ز آب د و نرگس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 شتاب آید اندر سپاه درنگ
 همانا ستاره فیارد کشید
 روان و خرد گشت بنیاد تو
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 و گرچه به پیوند تو شهره ام
 ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
 که بر من کسی را بید هست راه
 اگر نیست با این نژاد م هنر
 بکوه اندرون جایگاه ساختی
 با تش سپردی فزاینده را
 نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
 دل از ناز و آرام برکنندیم
 که از چه سپید و سیاه است رنگ
 به چشم خدائی به من بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 ابارای و با مهر و تاج سران
 نگه داشتم رای و پیمان تو
 درختی که کاری بدار آرمت
 هم از کرگساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن زنده خشم ترا داد ام
 ز کابل میماید با من سخن

که مهربان و کابل به فرمان تست
چه کرد او گناه و چه دیدی از وی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست
سمیهد چو بشنید گفتار زال
بد و گفت آری همین است راست
همه کار من با تو بیداد بود
زمن آرزو خود همی خواستی
بنرمی چنین گفت سام دلیر
مشو تیز تا چاره کار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
مگر شهریار اندرین داستان
چو بیند هنرها و دیدار تو
سخن هر چه باید بپادشاه آوری
اگر یار باشد جهاندار ما
بیار و کند شیر همواره کار
مگر خود به کام تو کرد سخن

به پیمان تو نیستش رای هست
که نزدش بکینه نهادی توری
کنم شهره اندر جهان نام تو
بکابل گزندی بود مراست
برافراخت گوش و فرو برد پال
زبانست بدین راستی برگواست
دلش شمعان بر تو روشن شد بود
بتنگی دل از جای برخاستی
که آرام گیر ای پل نره شیر
بسام نرم کنم نیز باز آرتو
بدست تو ای پرنهر نیک خواه
براه آید از کینه باستان
نچوید جهاندار آزار تو
روان و دلش سوی داد آوری
بکار تو گردد همه کار ما
هر آنجا که او شد بیابد شکار
بدین گونه باشد ز سر تا به بن



نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده واپیش بنشاندند
سر نامه کرد آفرین خدای
از ویست نیک و بد و هست و نیست
هر آن چیز که خواست اندر بوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه
بر زم اندرون ز هر تر یاک سوز
گراینده گرز و کشاینده شهر
کشنده درفش فریدون بچنگ

ز هر در فراوان سخن راندند
کجا هست و باشد همیشه بجای
همه بند گانیم و ایزد یک نیست
بران است چرخ روان را روش
وزو آفرین بر منوچهر شاه
بیزم اندرون ماه گیتی فروز
ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده سرافراز جنگی پلنگ

شود خالت نعل سرافشان سمند
 به آبشخور آری همی گرت و میش
 بمردی با سپاندر آورده پای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیده به گیتی سوار
 چو من دست بردم بگوزگران
 برآورده گردن ز گردنکشان
 برون آمد و کرد گیتی چوکف
 همان کوه تا کوه پهنای اوی
 همی داشتندی شب و روز ناس
 همان روی گیتی زد رندگان
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت
 همان از هوا تیز بران عقاب
 جهان جمله او را سپردند جای
 که با او همی دست یارست نمود
 بیکفندم از دل همه ترس و باک
 نشستم بران پیل پیکر سمند
 بباز و کمان و به گردن سپر
 مرا تیز چنگ و دورا تیز دم
 که براژد ها گرز خواهم کشید
 کشان موی سر بر زمین چون کمند
 ز قرب باز کرده فگنده برای
 مرا دید و غریب و آمد به خشم
 که دارد مگر آتش اندر کنار
 با برسیه بر شده تیره دود
 ز زهرش زمین شد چو دیای چین
 چنان چون بود کار مردد لیر

زیاد دیوس تو کوه بلند
 جهان از دل پاک پاکیزه کیش
 یکی بنده ام من رسیده بجای
 همی گرد کا فور گیرد سرم
 به بستم میان یلی بنده وار
 عنان پدج و گرد افکن و گرزدار
 بشد آب گردان ما زدنران
 زمین گرنودی به گیتی نشان
 چو آن از دها کوزرود کشف
 زمین شهرت شهر بالای اوی
 جهان را از بود دل پرهواس
 هوا پاک کرده و پرندگان
 ز نقش همی پر کرگس بسوخت
 نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 زمین گشت بی مردم و چار پای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبون
 بزور جهان داریزدان پاک
 میان را به بستم بنام بلند
 بزین اندرون گرزۀ گاوسر
 بر فتم بسان نهنگ دژم
 مرا کرد پد و دهر کس که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 ز بان بسان درختی سیاه
 چو و آبگیش پر از خون و چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 جهان پیش چشم چو دریانمود
 ربانگش بلرزیده روی زمین
 برو بر زدم بانگ بوسان شیر

یگی تیر الماس پیکان خدنگ
 بسوی زفر کردم آن تیر را م
 چو شد دوخته یک کران از دهانش
 هم اندر زمان دیگری هم چنان
 سه دیگر زدم بر میان زفرش
 چو تنگ اندر آورد بامن زمین
 به نیروی یزدان و کیهان خدای
 زدم بر سرش گرزۀ گاوچهر
 شکستم سرش چون سر زنده پیل
 بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
 کشف رود پر خون و زرد آب گشت
 همه کوهساران پراز مرد و زن
 جهانی بران جنگ نظاره بود
 مرا سام یک زخم ازان خواندند
 چو زو باز گشتم تن رو شدم
 فرو ریخت از بارۀ برگستوان
 بران بوم تا سالیان بر نبود
 گراز جنگ دیوان بگویمت باز
 چنین و جز این هر چه بود یم رای
 کجای چمانید می چار پای
 کنون چند سال است دایست زین
 همه کرگساران و ماژندان
 نکردم زمانی برو بوم یاد
 کنون این برافراخته یال من
 بد انسان که بوده نماند همی
 کمندم ببنداخت از دستشست
 سپرد یم نوبت کنون زال را

پیر خاندرون راندم بی درنگ
 بدان تا بدوزم زبانش بکام
 بماند از شگفتی به بیرون زبانش
 زدم برد هانش به پیچید ازان
 برآمد همی جوش خون از جگرش
 بر آهختم آن گاو سرگر ز کین
 برانگیختم پیل تن راز جای
 برو کوه بارید گفתי سپهر
 فرو ریخت زو ز هر چون رود نیل
 زمغزش زمین گشت با کوه راست
 زمین جای آرامش و خواب گشت
 همی آفرین خواندندی بمن
 که آن ازدها زشت پتیاره بود
 جهانی بمن گوهر افشاندند
 برهنه شد از نا مور جوشنم
 وزان زهر بد چند گاهم زیان
 جز از سوخته خاک خاور نبود
 ز گفتار آن نامه گردد دراز
 سرانرا سر آورد می زیر پای
 بدو اختی شیرد رنده جای
 مرا تحتگاه است واسیم زمین
 بنور است کردم بگرزگران
 ترا خواستم نیز پیروز و شاد
 همان زخم کو بنده گوپال من
 برو گرد گاهم خماند همی
 زمانه مرا باز گونه به بست
 که شاید کمر بند و گوپال را

هنرهای او دلت خرم کند
 بیاید بخوابد ز شاه جهان
 کجانی کوی زیر فرمان اوست
 که بنده نباید که باشد سترگ
 شنید است شاه جهان من
 چو آوردم او را ز البرز کوه
 درین روزها کرد زی من بسیج
 همی چاک چاک آمدش ز استخوان
 سزا تر که آهنگ کابل کنی
 فکند بدو را از میان گروه
 چو سرو سبی بر سرش گلستان
 از شاه را کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکس که دید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه
 چو آید بنزد یک تخت بلند
 ترا خود نیا موخت باید خرد
 چه اندک گسار و چه فریاد رس
 یکی کار این چاکر آرد بیاد
 هزار آفرین باد و هم بر مهان
 ستد زود دستان و بر پای خاست
 شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
 از اندیشه بردل نیامدش یاد
 سپیده بخندید و بکشد لب
 برآمد خروشیدن کره نای
 همی راند زانده دل پر شتاب
 دمان و دنان رخ سوي تخت گاه
 ببد سام یک زخم در گلستان

چو من کردم از دشمنان کم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان
 یکی آرزوگان به یزدان نکوست
 نکردیم بی رای شاه بزرگ
 همانا که بازال پیمان من
 که با او بکردم میان گروه
 که از رای او سر نه پیچم بهیچ
 به پدش من آمد پراز خون و خان
 مرا گفت بردار آمل کنی
 چو پرورده مرغ باشد بکوه
 چنان ماه بزند به کابلستان
 چو دیوانه گردد ندان شد شگفت
 کنون رنج مهرش بجای رسید
 ز بس درد کو خورد بر بی گناه
 گسی کرد مش دل شده مستمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 به گیتی مرا خود همین است و بش
 سزد گر شهنشا با فرو داد
 ز سام نریمان بشاه جهان
 چو نامه نبشتد و شد رای راست
 * چو خورشید سر سوي خاور نهاد
 * نه خفت و نیا سود تا با مداد
 * چو آن جامه شعر بگند شب
 بیا مد بزین اندر آورد پای
 شب و روزی خورد بود و نه خواب
 برفتند گردان ابا او بر آه
 چو شد زال فرخ ز زابلستان

خشم گرفتن مهرباب بر سین دخت و رفتن سین دخت نزد سام در کار
عروسی زال و رودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت
بر آشفست و سین دخت را پیش خواند
بد و گفت کانون جز این رای نیست
که آرست بادخت ناپاک تن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین
به کابل که با سام یارد چخید
چو بشنید سین دخت پیشش نشست
یکی چاره آورد از دل بجای
وزان پس روان دست کرده بکش
بد و گفت بشنوز من یک سخن
ترا خواسته گرز بهر تن است
اگر چند باشد شب دیر باز
شود روز چون چشمه رخشان شود
بد و گفت مهرباب کز باستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش
بد و گفت سین دخت کای سرفراز
مرا رفت باید همی پیش سام
بگویم بد و آنچه گفتن مزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته
بد و گفت مهرباب کاینت کلید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
مگر شهر کابل نسوزد بما
چنین گفت سین دخت با نامدار
نباید که چون من شوم چاره جوی

سر مرزبان پسر پرخاش گشت
همه خشم رودابه بروی براند
که با شاه گیتی مرا پای نیست
گشم زار تن بر هر انجمن
بر آساید و رام گردن زمین
مرآن زخم گزش که یارد چشید
دل چاره جواند راندیشه بست
که او ز رف بین بد بد بیروای
بیامد بر شاه خورشید فاش
وزان پس هر آنچست بود رای کن
به بخش و بدان کین شب آستن است
برو تیوگی هم نماند دراز
جهان چون نگین بد خشان شود
مزن در میان یلان داستان
و گر چادرخون به تن برپوش
بود کت بخونم نیاید نیاز
کشیدن مرا این تیغ را از نیام
خرد خام گفتارها را پزد
سپردن بمن گنج آراسته
غم گنج و گوهر نباید کشیدن
بیارای و باخوشتن بربراه
چو پسر مرد شده بر فروزد بما
بجای روان خواسته خواردار
تو رودابه را سختی آری بروی

کنون با تو ام روز پیمان اوست
 از ویست این درد و اندوه من
 پس آنکه بمردی ره چاره جست
 بد تو بیا قوت پر مایه سر
 برون برد دینار سه صد هزار
 پرستنده پنجه بزرین کمر
 از اسپان تازی و از پارسی
 یکی جام زرهر یکی را بدست
 یکی پر شراب و یکی پر شکر
 طرازش همه گونه گونه کمر
 همه تیغ زهر آب دادند
 صدا شتر همه بارکش راه جوی
 اباطوق و بایاره و گوشوار
 برو بافته چند گونه گهر
 سوار سرافراز بالای اوی
 همه جامه و فرش کردند بار
 چو گردی بگرد آر آن رگشسپ
 یکی باره زیر اندرش هم چوباد
 نه آواز داد و نه برگفت نام
 بگویند با سر فراز جهان
 به نزد سپیددیل زابلی
 به نزد سپیددیل جهان گیر هام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 به پیش سپیددیل خرامید تخت
 ابرشاه و بر پهلوان زمین
 رده برکشیده زد رتاد و میل
 سر پهلوان خیره شدگان بدید
 بکش کرده دست و سرافکنده پست

مراد جهان انده جان اوست
 ندانم همی انده خوشن
 یکی سخت پیمان ستد ز نخست
 بیا راست تن را بدی بای زر
 پس از گنج مهرباب بهر نثار
 ده اسپ گرانمایه با ساز زر
 به سیمین مقام آورید ندسی
 اباطوق زرین پرستنده شست
 پر از مشک و کافور یا قوت و زر
 چهل تخت دیبای پیکر بزر
 بزرین و سیمین دو صد تیغ هند
 صدا شتر همه ماده و سرخ موی
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 بسان سپهری یکی تخت زر
 رش خسروی بست پهنای اوی
 وزان زنده پیلان هندی چهار
 چو پردخت کار اندر آمد با سپ
 یکی ترگت رومی بسر بر نهاده
 پیامد گرازان بدرگاه سام
 به کار آگهان گفت تا ناگهان
 که آمد فرستاده کابلی
 ز مهرباب گرد آوریده پیام
 پیامد بر سام یل پرده دار
 فرود آمد از اسپ سیمین دخت و رفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 نثار پرستنده و اسپ و پیل
 یکایک همه پیش سام آورد
 پراندیشه بنفشست بر همان مست

فرستادن زن چه آئین بود
 همی رای برپیش و برکم نزد
 زمن گردد آزرده شاه رمه
 بر آرد بکردار سیمرخ بال
 چه پاسخ بگویمش در انجمن
 سرانجام اندیشه آن پهلوان
 غلامان و پیلان آراسته
 بنام مه کا بلسقان نهین
 ربان کرد گویا و دل شاد کام
 رسیده بهی و بدی رفته دید
 سمن پیکر و سرو بالا بدند
 پراز سرخ یا قوت و در صدف
 همه یک بدیگر بر آ میختند
 ستائید او را چنان چون سزد
 زیگانه خانه بپرداختند
 که بارای تو پیر گردد جوان
 بتو تیره گیتی برافروختند
 بگزشت کشاده ره ایزدی
 ز خون دلش مژه پر آب بود
 کجا اندر آورد با ید بگرد
 همه زنده یکسر برای تواند
 در رخشنده ناهید و هور آفرید
 میان را بخون ریختن برمبند
 بیزدان مان هیچ پیکار نیست
 چه در چین و کابل چه در هند و بست
 تودانی کزین در نگفتم دروغ
 چو ما را همه آرزو ایزدست
 ابا بی گناهان بر آ و یختن

که جای کجا مایه چندین بود
 فرو بود سر یکدم و دم نزد
 گرین خواسته زو پذیرم همه
 و گرباز گردانم از پیش زال
 شود رنجه آزرده گردد زمن
 چو اندیشه بسیار کرد اندران
 بر آورد سرگفت کاین خواسته
 شوید و به گنجوردستان دهید
 پری چهره سین دخت در پیش سام
 چو آن هدیه او پذیرفته دید
 سه بت روی با و یکجا بدند
 گرفته یکی جام هریک بکف
 به پیش سپهد فرو ریختند
 چو دید آنچنان پهلوان پرورد
 چو با پهلوان کار در ساختند
 چنین گفت سین دخت با پهلوان
 بزرگان ز تودانش آموختند
 بداد تو شد بسته دست بدی
 گنه گاراگر بود مهراب بود
 سر بی گناهان کابل چه کرد
 پرستنده خاک پای تواند
 از آن ترس کوهوش و زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 خداوند ما و شما خود یکیست
 گذشته از و قبله ما بت است
 شمارا خورد آتش پر فروغ
 پرستیدن هر دو راه بدست
 تودانی نه نیکوست خون ریختن

بد و سام یل گفت با من بگوي
 تو مهراب را که تري يا همال
 بروي و بموي و بخوي و خرد
 ربالا و دیدار و فرهنگ اوي
 بدو گفت سین دخت کاي پهلوان
 یکی سخت پیدمانت خواهم نخست
 که از تو نیاید بجایم نم گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 چو ایمن شوم هرچه گفتي بگوي
 نهفته همه گنج کا بلستان
 برین نیز هر چیز کاند و خورد
 گرفت آن زمان سام دستش بدست
 چو بشنید سین دخت سوگند اوي
 زمین را ببو سید و برپاي خاست
 که من خویش ضحاکم اي پهلوان
 همان مام رودابه مایه روي
 همه دودمان نزد یزدان پاک
 همه بر تو بزخواندیم آفرین
 کز نو آمد م تاهوای توجیست
 اگر ما گنه گار و بد گوهریم
 من اینک به پیش تو ام مستمند
 دل بیگناهان کا بل مسوز
 سخن ها چو بشنید از و پهلوان
 بزخ چون بهار و ببالا چو مهر و
 چنین داد پاسخ که پیمان من
 تو با کا بل و هر که پیوند تست
 بدین نیز همداستانم که زال
 شما گرچه از گوهر دیگرید

هر آنچست بیوسم بهانه مجوي
 مرآن دخت او را کچادید زال
 به من گوي تا با که اندر خورد
 بر آنسان که دیدي یکایک بگوي
 سر پهلوانان و پشت گوان
 که لرزان شود زو بروم و رست
 نه آن کس که بر من بود ارجمند
 همان گنج و خویشان و بنیاد هست
 بگویم به جویم بدین آبروي
 بگویم رسانم بزا بلستان
 بیا بد ز من مهتر پر خرد
 همان عهد و سوگند و پیمان به بست
 همان راست گفتار و پیوند اوي
 بگفت آنچه اندر نهان بود راست
 زن گرد مهراب روشن روان
 که دستان همی جان فشاند بروي
 شب تیره تاب رکشد روز چاک
 همان برجهاندار شاه زمین
 بکا بل ترادشمن و دوست کیست
 بدین باد شاهي نه اندر خوریم
 بکش کشتني بستني را به بند
 کزان تیرگی اندر آید بروز
 زنی دید بارای درویشان
 میان هم چو غرو و برفتن تدرو
 درست است اگر بگسلد جان من
 بماند شادان دل و تند رست
 رگيتي چو رودابه جوید همال
 همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
یکی بر فراز و یکی در نشیب
یکی در فزون و یکی در آراسته
هر انجام هردو بخاک اندر است
کنون بشنوای بانوی نیکرایی
بکوشم کنون از پی کارتو
یکی نامه بالا به و دردمند
به نزد منوچهر شد زال زر
بزمین اندر آمد که زمین راندد
بدین زال را شاه پاسخ دهد
که پرورده مرغ بیدل شد است
عروس اربمهر اندرون هم چو او است
یکی روی آن بچه اژدها
مگردیدن او بلند آیدم
بدو گفت سین دخت اگر پهلوان
چماند بکاخ من اندر سمند
بکابل چو تو شهر یار آوریم
لباسام همین دخت پر خنده دید
بخنده بدو گفت سام دلیر
به کام تو آید همین کارزود
بیا مد از آنجا یکه شاد کام
نوندی دلاور بگردار باد
کز اندیشه بد ممکن یاد هیچ
من اینک پس نامه اندردوان
دوم روز چون چشمه آفتاب
گرانمایه سین دخت بنهاد روی
روارو برآمد ز درگاه سام

ابا کرد گار جهان جنگ نیست
که ماندیم و مانیم با های های
یکی با فزونی یکی با نهیب
ز کمی دل دیگری کاسته
که هر گوهی گشته زمین گوهراست
میندیش و اندامیا و ربجای
ازین لایه و ناله زار تو
نبشتم بنزد یک شاه بلند
چنان شد که گفتی بر آورد پر
همان نعل اسپش زمین راندد
چو خندان شود رای فرخ نهد
ز آب مژه پای در گل شد است
سزد گر بر آید هردو زیوست
مرا نیز بنما و بستان بها
مرآن روی و مویش پسند آیدم
کند بنده را شاد و روشن روان
سرم بر شود ز آسمان بلند
همه پیش توجان نثار آوریم
همه بیخ کین از دلش کنده دید
کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
چو بشنید سین دخت پوش نمود
رخ از خرمی گشته یاقوت فام
برافکند و مهراب را مژده داد
دلت شاد کن کار مهمن بسیج
بیایم نجویم بره بر زمان
بچنبید و بیدار شد سر ز خواب
بدرگاه سالار دیهیم جوی
مه بانوان خواندندش بنام

سخن گفت با او زمانی د راز
 شدن شادمان پیش کابل خدای
 نمودن به مهراب پیمان نو
 بگو آنچه د یدی به مهراب گو
 ز گنج آنچه پر مایه تر خواهند
 هم از بهر رودابه د لنوا
 ز کاخ و زباغ و زکشت و د رود
 ز گسترده نی و ز پوشید نی
 گرفت و یکی نیز پیمان به بست
 که رودابه بازال باشد همال
 بدوداد و گفتش که اکنون مایست
 ازین پس مترس از بد بدگمان
 به نیک اختری برگرفتند راه
 که شد زی منوچهر فرخنده فال

بیامد بر هام و بردش نماز
 بد ستوری بازگشتن بجای
 دگر ساختن کار مهمان نو
 و راسام یل گفت برگرد و رو
 سزاوار او خلعت آراستند
 هم از بهر مهراب و سپین دخت باز
 به کابل د گرسام راه رچه بود
 دگر چار پایان دوشید نی
 بسپین دخت بخشید و دستش بدست
 پذیرفت مرد دخت او را بزوال
 سرافراز گردی و مردی دویست
 به کابل بباش و بشادی بمان
 شگفته شد آن روی پزمرده ماه
 کنون گوش کن رفتن و کار زال



رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام بد و گزرا نیدن

که آمد زره زال سام شوار
 که بودند د ر پادشاهی نشان
 سبک نزد شاهش کشادند راه
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بدوداد دل شاه آرم جوی
 هتروند و بروی براگند مشک
 پیوسید از و شهریار بلند
 بدین راه د شوار با د و گرد
 ابا تو همه رنج را مشگري است
 بخندید و شد شاد و روش روان
 که رنجی فرودی بدل برد راز

پس آگاهی آمد سوی شهریار
 پذیره شدندش همه هرکشان
 چو آمد بنزد یکی بازگاه
 چون زد یک تخت اندر آمد زمین
 زمانی همیداشت برخاک روی
 بفرمود تار ویش از خاک خشک
 بیامد بر تخت شاه ارجمند
 که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
 بفر تو گفتا همه بهتری است
 از و بستند آن نامه پهلوان
 چو بر خواند پاسخ چنین داد باز

و لیکن بدین نامه دل پذیر
 اگرچه دلم هست ازین درد ژم
 برآرم بسازم همه کام تو
 ببردند خوالیگران خوان زر
 بفرمود تا نامدا ران همه
 چو از خوان خسرو به پرداختند
 چو می خوردند شد نامور پور سام
 برفت و به پیمود بالای شب
 بیا مد بشگیر بسته کمر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بفرمود تا موبدان وردان
 شوند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنج د راز
 سه روز اندران کارشان شد درنگ
 زبان برکشادند بر شهریار
 چنین آمد از راه اختر دید
 ازین دخت مهربان و زور سام
 پدید آرگرد گوی زور مند
 بود زندگانی بسیار مر
 همش زهره باشد همش مغزیا ل
 کجا با ره او کند موی تر
 عقاب از بر ترک او نگذرد
 یکی بوزو بالا بود زور مند
 بر آتش یکی گور بریان کند
 کمر بسته شهریاران بود
 همه مهرا و سوي ایران بود
 ز بهر دل شاه ایران زمین
 منوچهر شد شادمان زمین سخن

که بفروشت باد رد دل سام پیر
 برانم نه اندیشم از پیش و کم
 که خوب است فرجام و انجام تو
 شهنشاه بنشست با زال زر
 نشستند بر خوان شاه رومه
 به تخت دگر جای می ساختند
 نشست از بر اسب زرین ستام
 پرا ندیشه دل پر ز گفتار لب
 به پیش منوچهر فیروز گر
 چو برگشت بستودش اندر نهان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ز کار سپهری پروش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 برفتند با زیچ رومی به چنگ
 که کردیم با چرخ گردان شمار
 که آن آب روشن بخواهد دید
 گوی پرمنش زاید و نیک نام
 که نبود چنوزیر چرخ بلند
 همش زور باشد هم آئین و فر
 به بزم و بر زمش نباشد همال
 شود خشک هم رزم او را جگر
 سران جهان را بکس نشمرد
 همی شیر گیرد به خم کمند
 هوارا به شمشیر گریان کند
 با ایران پناه سواران بود
 همه سال در جنگ توران بود
 شب و روز ناساید از روم و چین
 بپرداخت دل راز رنج کهن

چنین گفت پس شاه گردن فراز
 بخواند آن زمان زال را شهریار
 بدان تا پیرسند ازو چند چیز
 نشستند بیدار دل موبدان
 که این هر چه گفتید دارید راز
 که تازو سخن ها کند خواستار
 سخنهای بنهفته در پرده نیز
 همان زال با نامور بخردان



آزمایش موبدان زال را

پیرسید مر زال را موبدی
 که تا چيست آن ده دوسرو سهي
 از آن برزده هریکی شاخ سي
 دگر موبدی گفت کای سرفراز
 یکی زو بگردارد ریای قار
 بجنبند و هردو شتابنده اند
 سه دیگر چنین گفت کان سي سوار
 یکی کم شود راست چون بنگرند
 چهارم چنین گفت کان مرغزار
 یکی مرد با تیزداسي بزرگ
 همه تر و خشکش همی بدرو
 دگر گفت کان سرکشیده دوسرو
 یکی مرغ دارد برایشان کنام
 ازین چون پیرد شود برگ خشک
 ازین دو همیشه یکی آبدار
 پیرسید دیگر که در کوهسار
 خرد مند مردم از آن شارسان
 بناها کشیدند سر تا بماه
 و زان شارسان شان بدل نگذرد
 یکی گرد خیزد از آن ناگهان
 بدان شارسان شان نیاز آورد
 از آن تیزهش راي بین بخردی
 که رسته است شاداب با فرهي
 نگر دد کم و بیش بر پارسي
 دواسپ گرانمایه تیزتار
 یکی چون بلور سپید آبدار
 همان یک دگر را نیا بندد اند
 کجا بگذرانند بر شهریار
 هماسي بود باز چون بشمرند
 که بینی پراز سبزه و جویبار
 هوي مرغزار اندر آید سترگ
 و گر لایه سازي همی نشنود
 ز دریای باموج برسان غرو
 نشیمنش بیام این بود آن بشام
 بران برنشیند دهد بوي مشک
 یکی پژمریده شده برگ و بار
 یکی شارسان یافتم استوار
 گزیده بهامون یکی خارسان
 پرستند گشتند و هم پیشگاه
 کس از یاد کردن سخن نشمرد
 برو بوم شان پاک گردد نهان
 هم اندیشگان دزار آورده

بپرد د رست این سخن باز جوی به پیش ردان آشکارا بگویی
گرایین رازها آشکارا کنی ز خاک سیه مشک سارا کنی

پاسخ زال موبدان را

زمانی پرانندیشه شد زال زر
وزان پس زبان را بپاسخ کشاد
نخست از ده و دو درخت بلند
بشالی ده و دو بود ماه نو
به سی روزمه را سرآید شمار
کنون آنکه گفتی ز کار دواسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان
شب و روز باشد که می بگذرد
دوان هر دوان از پس یکدگر
نیابد مریکدگر را بتگ
سه دگر که گفتی ازان سی سوار
ازان سی سواران یکی کم شود
نگفتی سخن جز نقصان ماه
بود این شمار مه تا زبان
پس انگاه چون بنگریدش بکاست
کنون از نیام آن سخن برکشیم
ز برج بره تا ترا زو جهان
چو زو باز گردد بماهي شود
دوسرو آن دو بازوی چرخ بلند
بر و مرغ پران تو خورشید دان
دگر شارسان از بر کو هسار
همان خارسان این سرای سپنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد

بر آورد بال و بگسترد ده پر
همه پرسش موبدان کرد یاد
که هر یک همی شاخ سی سرکشند
چو شاه نو آئین ابر گاه نو
برین سان بود گردش روزگار
گریزان بگردار آذر گشسپ
پس یکدگر تیز هر دو دمان
دم چرخ بر تو همی بشمرد
که تا این بیا بد مرآن را مگر
دوان هم چون خنجر از پیش سگ
کجا بر گذشتند بر شهر یار
بوقت شمردن همی سی بود
که یک شب کم آید همی گاه گاه
که گاه بود زان شواری زبان
ابا کاست باشد هم انگاه راست
وزان مرغ کان سرو دارد نشیم
همی تیگرگی دارد اندر نهان
بدان تیگرگی و سیاهی شود
کزو نیم شادان وزو باگزند
جهان را ازو نیم و امید دان
سرایی درنگ است و جای شمار
که هم ناز و گنج است و هم درد رنج
هم او بر فزاید هم او بشمرد

برآید یکی باد بازلزله
 همه رنج ما مانده بر خا رسا
 کسی دیگر از رنج ما بر خورد
 چنین رفت از آغاز یکسر سخن
 اگر توشه مان نیکنا می بود
 اگر آرزو رزیم و بیچان شویم
 گرایان ما سر بکیوان بر است
 چو پوشید بر روی ما خشت و خاک
 بیا بان و آن مرد با تیز داس
 ترو خشک یکسان همی بدرون
 در و گز مان است و ما چون گیا
 به پیر و جوان یک بیک ننگرد
 جهان را چنین است ساز و نهاد
 ازین درد برآید از ان بگذرد
 همین است یکسر سرا سر سخن
 زمانش همین است رسم و نهاد

ز گیتی برآرد خروش و خله
 گذر کرد باید سوي شارسان
 نماند برونیز و هم بگذرد
 همین باشد و این نگرود کهن
 روان مان بدان سرگرمی بود
 پدید آید آنکه که بی جان شویم
 از و بهره مایکی چادر است
 همه جای ترس است و تیمار و پاک
 گیاهی ترو خشک از و در هراس
 و گرا به سازی همی نشنود
 همانش نبیره همانش نیا
 شکری که پیش آیدش بشکند
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 زمانه بدو دم همی بشمرد
 کسی نونخواهد سرا می کهن
 بیک دست بستد بدیگر بدان



نمودن زال هنرها پیش منوچهر

از و شاد مان شد دل شهریار
 شهنشاه گیتی زهازه گرفت
 چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سر می گساران زمی خیره گشت
 یکایک برآمد ز درگاه شاه
 گرفته یکی دست د یگر بدست
 سر نامد اران برآمد ز خواب
 به پیش شهنشاه چون نره شیر
 شدند سوي سالار فرخ پدر

چو زال این سنخها بکرد آشکار
 بشادی یکی انجمن بر شگفت
 یکی جشن گاهی بیا راست شاه
 کشیدند می تا جهان تیوه گشت
 خروشیدن مرد بالای خواه
 بر فتنه گردان همه شاد و مست
 چو بر زدن زبانه زکوه آفتاب
 بیا مد کمر بسته زال دایر
 بدستوری باز بگشتن ز در

بشاه جهان گفت کای نیکخوی
 ببوسیدم این پایه تخت عاج
 بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
 ترا بویه دخت مهرباب خاست
 بفرمود تا سنج و هندی درای
 ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 به پلچید هر یک به چیزی عنان
 ز بالا همی دید شاه جهان
 درختی که بد به میدان شاه
 کمان را بمالید دستان سام
 بزد در میان درخت سببی
 هم اندرنگ اسپ یک چوبه تیر
 سپر برگرفتند و روپین و روان
 سپرخواست از ریدک ترک زال
 کمان را بیفکند و ژوبین گرفت
 بزد خشت بر سه سپر نامدار
 بگردن کشان گفت شاه جهان
 یکی برگرائیدش اندر نبرد
 همه برکشیدند گردان سلیم
 به آورد رفتند پیمان عنان
 چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
 نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار
 ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 با و از گفتند گردن کشان
 هر آنکس که با او بجوید نبرد
 منوچهر گفت این دلور جوان

مرا چهر سام آمد است آرزوی
 دلم گشت روشن بدین فرو تاج
 یک امروز نیزت ببايد شمرد
 دلت خواهش سام نیرم کجاست
 به میدان درایند با کره نای
 برفتند گردان همه شادمان
 نشانه نهادند چون روز جنگ
 بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
 ز گردان هنر آشکار و نهان
 گذشته برو بربسی سال و ماه
 برانگیخت اسپ و بر آورد نام
 گذاره شد آن تیر شاهنشاهی
 بیند اخت و بگذاشت چون نره شیر
 بگشتند با خشت های گران
 برانگیخت اسپ و بر آورد یال
 بژوبین شکار نو آئین گرفت
 گذشت و بدیگر سوا فکند خوار
 که با او که جوید نبرد از مهان
 که از تیر و ژوبین بر آورد گرد
 بدل خشمناک و زبان پر مزیم
 ابا نیزه آب داده سنان
 برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
 عنان پیچ و گردن کش و نامدار
 گرفتش کمر بند او را بچنگ
 که شاه و سپه ماند ازود رشکفت
 که مردم نه بیند کسی زین نشان
 کند جامه مادر برو لا جور
 بماناد همواره روشن روان

چه گرد از نهنگانش باید شمرن
 بماند به گیتی دلیر و سوار
 همان نامور مهتران سترگ
 کمر بسته و با کلاه آمدند
 کزو خیره ماندند یکسر مهان
 چه از یاره و طوق وزرین کمر
 پرستند واسپ و هرگونه چیز
 زمین را ببوسید دستان سام

ز شیران نژاید چنو نیز گرد
 خنک سامیل کش چنین یادگار
 برو آفرین کرد شاه بزرگ
 بزرگان سوي کاخ شاه آمدند
 یکی خلعت آراست شاه جهان
 چه از تاج پرمایه و تخت زر
 همان جامه‌های گران مایه نیز
 بدستان فرخ سپرد آن تمام



باز گشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهرباب را

شگفتی سخن‌های فرخ نوشت
 بهر کار پیر و ز برسان شیو
 برزم و به بزم و برای و به مهر
 کزو ماند اندر جهان یادگار
 همان خواهش و رای و آرام‌اوی
 شنیدم من آنرا بروشن روان
 همان زال را رای و آرام بود
 بسی روز خرم شمردم بدوی
 چه زاید بجز شیر شریزه بجنگ
 کزو دور بادا بد بد گمان
 زگردان لشکر بر آورد سر
 که برگشتم از شاه دل شاد کام
 همان یاره و طوق و هم تخت عاج
 که با پیر سرشد بنوئی جوان
 بمهرباب گفت آن کجا رفته بود
 از آن گونه شادی که رفت از مهان
 گرانیم هردو چنان چون سزد

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 نه بیند چو تو نیز گردان سپهر
 همان پور فرخنده زال سوار
 رسید و بدانستم از کام‌اوی
 چو آمد برم نامه پهلوان
 بکردم همان چیز کت کام بود
 همه آرزوها سپردم بدوی
 ز شیری که باشد شکاوش پلنگ
 گسی کردمش بادل شادمان
 برون رفت با فرخی زال زر
 نوندی برافکند نزد یک سام
 ابا خلعت خسروانی و تاج
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 سواری بکابل برافکند زود
 نوازیدن شهریار جهان
 من اینک چو دستان بر من رسد

وز و شاه کابل سخن ها شنید
 ز پیوند خورشید ز ابلستان
 و یا پیر سر مرد گرد جوان
 ز هر جای را مشگران خواندند
 لبش گشت خندان و دلش شادمان
 بسی چرب گفتار با او برانند
 بی فروخت از رایت این تیره جای
 برو شهر یا ران کنند آفرین
 بیاید مر این را سر انجام جست
 اگر تخت و تاج است و گر خواستست
 برد ختر آمد سراينده را ز
 که خود يافتي چون که بايد همال
 سزد گر بر آيد سر از سرزنش
 کنون هر چه جستی همه يافتي
 سزاي ستايش بهر انجمن
 به فرمانت آرايش دين کنم
 دل و جان تو خانه نور باد
 بآرايش کاخ بنهاد روي
 کلاب و مي و مشک و عنبر سرشت
 ز برجد برو بافته سر بسر
 که هر دانه قطره آب بود
 بآئين و آرايش چين نهاد
 میان گهر نقش ها کنده بود
 که تحت کيان بود و پومايه بود
 بخورشید بر جاد و بها نبشت
 کسی را بر او ندادند بار
 پراز رنگ و بوي و پراز خواسته
 بد يداي رومي به پيراستند

فرستاده تا زان بکابل رسید
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بی جان شده باز يابد روان
 تو گفتي همه جان بر افشانند
 چو مهر آب شد شاد و روشن روان
 گر انمايه سين دخت را پيش خواند
 بدو گفت کاي جفت فرخنده را ي
 بشاخی زدي دست کاند رزمين
 چنان هم کجا ساختی از نخست
 همه گنج پيش تو آراست است
 چو بشنيد سين دخت زو گشت باز
 همی مژده دادش بدید ارزال
 زن و مرد را از بلند ي منش
 سوي کام دل تيز بشنافتي
 بدو گفت رودابه کاي شاه زن
 من از خاک پا ي تو بالين کنم
 ز تو چشم آهرمان دور باد
 چو بشنيد سين دخت گفتار اوي
 بياراست ايوانها چون بهشت
 بساطی بيفکنند پیکر بزر
 دگر پیکرش در خوشاب بود
 درايوان یکی تخت زرین نهاد
 همه پیکرش گوهر آکنده بود
 ز ياقوت مر تخت را پایه بود
 بياراست رودابه را چون بهشت
 نشاندا ندران خانه زرنگار
 همه کابلستان شد آراسته
 همه پشت پيلان بياراستند

نهادند بر سر زور را فسران
 ز کابل پرستندگان خواستند
 همی گسترانند خزو حریز
 که شد از گلاب آن همه خاک تر
 سوي زابلستان نهادند روي
 چوپرنده مرغ و چو کشتي بر آب
 پذیره برفتند با فرهي
 که آمد زره زال فرخنده را ي
 همی داشت اندر برش يك زمان
 بگفت آن کجایید و بشنید پاک

نشستند بز پیل را مشگران
 پذیره شدن را بیا راستند
 لجا برفشانند مشک و عبیر
 فشاندند بر سر همی مشک و زر
 و ز آن سود مان زال و یاران اوي
 همی رانده ستان گرفته شتاب
 کسی را که بد ز آمدنش آگهی
 خروشی برآمد ز پرده سراي
 پذیره شد ش سام یل شاد مان
 چو شد زور ها زال بوسید خاک



رفتن سام با زال نزد مهراب کابلي و بزني گرفتن زال رودابه را

ابا زال خرم دل و شاد کام
 چو خندان شدانگه نهفتن گرفت
 پیمبر زنی بود سین دخت نام
 که هرگز نبا شم برو بد گمان
 سخن ها بران بر نهادیم راست
 شود جفت با ما که بلسان
 بران درد ها پاک در مان شویم
 که شد ساخته کار پیوند جوي
 چه گوئیم مهراب آزاده را
 که رنگش سراپاي شد لعل فام
 گرايدون که بيني بروشن روان
 بگوئیم وزان در سخن بشنویم
 بد آنست کورا ازین چیست کام
 شب تیره مر زال را خواب نیست
 نمائند خرد چون نماید ت چهار

نشست از بر تخت پر مایه سام
 سخن هاي سين دخت گفتن گرفت
 چنین گفت کامد ز کابل پیام
 ز من خواست پیمان و دادم زبان
 ز هر چیز کز من بخوبي بخواست
 نخست آنکه تا شاه زابلستان
 دگر آنکه زني او به مهمان شویم
 فرستاده آمد از نزد اوي
 کنون چیست پاسخ فرستاده را
 ز شادي چنان تازه شد زال سام
 چنین داد پاسخ که اي پهلوان
 سپه راني و ما زیستر شویم
 بد ستان نگه کرد فرخند سام
 سخن هاش جز دخت مهراب نیست
 چنین است اندازۀ کار مهر

بفرمود تا زنگ و هندی درای
 هیونی برافکند گرد د لیر
 بگوید که آمد سپهد برا
 فرستاده آمد به مهراب زود
 چو بشنید مهراب شد شادمان
 بزد نای روئین و بر پشت کوس
 ابا زنده پیلان و را مشگران
 ز بس گونه گون بر نیانی درفش
 چه آوای نای و چه آوای چنگ
 تو گفتی مگر روز انجاش است
 همی رفت زین گونه تا پیش سام
 گرفتش جهان پهلوان در کنار
 شه کا بلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تیزرو
 نهاد از بر تارک زال زر
 بکا بل رسیدند خندان و شاد
 همه شهرز آوای هندی درای
 تو گفتی درو بام را مشگراست
 بش ویال اسپ از کران تا کران
 همه پشت پیلان پر از کوس و نای
 برون رفت سین دخت بابدگان
 مر آن هریکی را یکی جام زر
 همه سام را آفرین خوان شدند
 بران جشن هر کس که آمد فراز
 بزیر پی پیل و اسپان گهر
 زدینا ر و از گوهر پر بها
 بخندید و سین دخت را سام گفت
 چنین گفت سین دخت کای پهلوان

زدند و کشادند پرده سرای
 بدان تا شود نزد مهراب شیر
 ابا زال و پیلان و چندی سپاه
 سراسر بگفت آنچه دید و شنود
 برخ گشت هم چون گل ارغوان
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بهشت از کران تا کران
 چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
 خروشدن بوق و آوای زنگ
 یکی رستخیز است یا رامش است
 فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
 پیوسیدش از گردش روزگار
 چه برسام و بزال زر هم چنین
 چو از کوه سر برزند ماه نو
 یکی تاج زرین نگارش گهر
 سخن های دیرینه کردند یاد
 ز نالیدن بر بط و چنگ و نای
 زمانه بآرایش دیگر است
 بران دوده از مشک و از زعفران
 درودشت پر بانگ نغمه سرای
 میان بسته سه صد پرستندگان
 بدست اندرون پرز مشک و گهر
 وزان جامها گوهر افشان شدند
 شد از خواسته یک یک بی نیاز
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 نبودی درم را در آنجا بها
 که رودابه را چند خواهی نهفت
 همان رو نمایش بد این زمان

چندین داد پامخ بسین دخت سام
 ز گنج و ز تاج و ز بخت و ز شهر
 برفتند زی خانه ز رنگار
 نگه کرد سام اندران ماه روی
 ندانست کش چون ستاید همی
 بز آل انگهی گفت کای نیک بخت
 که رویت گزید این خور پر فروغ
 بفرمود تارفت مهرباب پیش
 بیک تخت شان شاد بنشانند
 سر ماه با افسوز و رنگار
 بیاورد پس د فقر خواسته
 برو خواند از گنجها هر چه بود
 چو سام آن چنان دید خیره بماند
 برفتند از آنجا بجای نشست
 و ز ایوان سوی کاخ رفتند باز
 همه شهر بودی بر آوای نوش
 نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
 ابا یکدگر از بس آمیختن
 بزرگان لشکر ابادست بند
 نبود ندیک هفته بانای ورود
 سر ماه سام نریمان برفت
 از آن پس که او رفته بد زال باز
 عماري و بالاي هودج بساخت
 چو سیندخت و مهرباب و بیوند و خویش
 برفتند شادان دل و خوش منش
 رسیدند پیروز در نیم روز
 یکی بزم سام انگهی ساز کرد
 پس انگاه سیندخت آنجا بماند

که از من بخواه آنچه دارم تو کام
 مرا هر چه باشد شمار است بهتر
 کجا اندر و بود خرم بهار
 یکایک شگفتی بماند اند روی
 برو چشم را چون کشاید همی
 زیزدان ترایا وری بود سخت
 گزیده گزیدی چه باید دروغ
 ببستند بندی بآئین و کیش
 عقیق و ز برجد بر افشانند
 سر شاه با گوهر شاهوار
 همان نسخه گنج آراسته
 که گوش آن نبارست گفتی شوند
 بران خواسته نام یزدان بخواند
 نبود ندیک هفته با می بدست
 بشادی گرفتند یک هفته ساز
 سرای سپید بهشتی بجوش
 بخفتند یک هفته در روز و شب
 بشد گوهر آن شب در انگیختن
 کشیدند صف پیش کاخ بلند
 ابا سور جشن و خرام و سرود
 سوی سیستان روی بنها دتفت
 بشادی یکی هفته بگرفت ساز
 یکی مهد تا ماه رادرنشاخت
 سوی سیستان ره گرفتند پیش
 پراز آفرین لب ز نیگی دهنش
 چنان شاد و خندان و گیتی فروز
 سه روز اندران بزم بگماز کرد
 خون و لشکرش سوی کابل براند

بکام دل خویشتن دید سام
 برون برد لشکر به فرخنده فال
 درفش خجسته برافراخت سر
 دل و دیده با ماندارند راست
 مراد داد و گفتا همیدار و خور
 بویژه ز گردان مائزند ران
 همین باد شاهی و تخت و کلاه
 می و مجلس آراست بفراخت یال

چو زال گرنامه نیک نام
 سپرد آن زمان پادشاهی بزال
 سویی کرگسانرا سویی باخت
 شوم گفتگان پادشاهی مراست
 منو چهر منشور آن شهر و بر
 بترسم ز آشوب بد گهران
 ترادام ای زال این جایگاه
 بشد سام یک زخم و بنیشت زال

گفتار اندرز زادن رستم

که آزاد سرو اندر آمد ببار
 دلش باغم و رنج بسپرد شد
 همی راندرود آبه چون رود خون
 شد آن ارغوانی رخس زعفران
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام
 همی برکشایم بغریا لب
 تو گوئی که من زنده مردام
 وزین بار بردن نیابم جواز
 و یازاهنست آنکه بود دروست
 گریستی چو دیدی رخ زرداوی
 بخواب و آرام بودش نیاز
 که گرددتن آسان زنا خفتنی
 از ایوان دستان برآمد خروش
 بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
 که پژمرد شد برگت سرو سہی
 پراز آب رخسار و خسته جگر
 پراز غم همی بود برسان مست

بسی برنیا مدبرین روزگار
 بهار دل افروز پژمرد شد
 ز بس بار کوداشت در اندرون
 شکم گشت فربوی و تن شد گران
 بدو گفت مادر که ای جان مام
 چنین داد پاسخ که من روز و شب
 چنان گشته بی خواب و پژمردام
 همانا زمان آمد ستم فراز
 تو گوی بسنگستم آگنده پوست
 بی آرام سین دخت از درداوی
 چنین تا که زادن آمد فراز
 چو آمد که بار پزد ختنی
 چنان شد که یکروز از و رفت هوش
 خبر شد بسین دخت بشخورد روی
 یکایک بدستان رسید آگهی
 ببالین رود آبه شد زال زور
 همی کند سویی و همی خست دست

برهنه سرو موی و تر کرده روی
 و از اندیشه آسان ترش گشت در ده
 بخندید و سین دخت را مژده داد
 و زان پر سیمرغ لختی بسوخت
 پدید آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مر جان که آرا مش جان بود
 گزین جهان مرغ فرخنده قال
 برو کرد زال آفرین دراز
 بچشم هزبر اندرون نم چراست
 یکی کودک آید ترا نا مجوی
 نیارد بسر بزگدشتنش ابر
 شود چاک چاک و بخاید و چونک
 به بیند برو بازوی و یال اوی
 دل مرد جنگی فولاد خای
 به خشم اندرون شیر جنگی بود
 بانگشت خشت افکند بر دوش
 به فرمان دادار فیک دهش
 بدین آمدن از ره مرد می
 یکی مرده بیناد دل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز پهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مرا و راز در آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 به بینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فر من
 به پیش جهان دار باید شدن

شبستان همه بند گان کذده موی
 بدل انگهی زال اندیشه کرد
 چو از پر سیمرغش آمد بیا
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شد هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 بیا آمد دمان تا بنزد یک زال
 ستودش فراوان و بردش نماز
 چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
 ازین سرو سیمین بر ماه روی
 که خاک پی او ببود سده هزبر
 و ز آواز او چرم جنگی بلند
 هران گرد کاوا ز گوپال اوی
 ز آواز او اندر آید ز جای
 برای و خرد سام سنگی بود
 ببالای سرو و به نیروی پیل
 نیاید بگیتی ز راه زهش
 بدان تا ش بیشی بود خر می
 بیا و ریکی خنجر آ بگون
 نخستین به می ماه را مست کن
 تو بنگر که بیناد دل افسون کند
 بکافد تپه گاه سرو سهی
 و زو بچه شیر بیرون کشد
 و زان پس بد و زد کجا کرد چاک
 گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
 بسای و ببالای بز خستگیش
 بران مال ازان پس یکی پر من
 ترا زین سخن شاد باید بدن

که او داد تا این خسروانی درخت
 برین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد زال و آن پرا و برگرفت
 بران کار نظاره بد یک جهان
 فرو ریخت اردیده سین دخت خون
 بیامد یکی موبد چیره دست
 بکافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورد
 یکی بچه بد چون گو شیر فش
 همه موی سر سرخ و رویش چو خون
 دود ستش پراز خون ز مادر بزاد
 شگفت اندر و مانده بد مرد وزن
 شبانروز ماد در زمی خفته بود
 همان زخم گاهش فرود و ختند
 چو از خواب بیدار شد سرو بن
 بر وزر و گوهر برا فشانند
 مر آن بچه را پیش او تا ختند
 بیک روزه گفتی که یک ساله بود
 بخندید از آن بچه سرو سبی
 زتن دوردید آن گران بند را
 بگفتا برستم غم آمد بسر
 از زوال و سین دخت خرم شدند
 یکی کرد کی د و ختند از حریر
 درو اندر آگنده موی سمور
 ببازوش برا ژدهای دلیر
 بزیر کش اندر گرفته سنان
 نشانندش انگه بر اسب سمند

که هر روز نو بشگفاند تا بخت
 که شاخ برومند آمد ببار
 فگند و بپروا از بر شد بلند
 برفت و بگرد آنچه گفت ای شگفت
 همه دیده پر خون کهان و مهان
 که کودک ز پهلوی آید برون
 مر آن ماه رخ رابه می کرد مست
 بتا بید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 ببالا بلند و بدید ارکش
 چو خورشید رخشنده آمد برون
 ندارد کسی این چنین بچه یار
 که نشنید کس بچه پیل تن
 زمی خفته و دل ز هوش رفته بود
 بدار و همه دردم بسپوختند
 به سین دخت بکشاد لب در سخن
 ابر کرد گار آفرین خواندند
 بسان سپهری برا فراختند
 یکی توده سوسن و لاله بود
 بدید اندر و فرشا همنشینی
 چو دید آن گرانمایه فرزند را
 نهادند رستمش نام پسر
 بفرمود تا زیرکان آمدند
 ببالای آن شیرنا خورده شیر
 برخ برنگاریده ناهید و هو ر
 بچنگ اندرون داده چنگال شیر
 بیک دست گوبال و دیگر عنان
 بگرداندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته
 هیونی تگاور برانگیختند
 پس آن صورت رستم زال زر
 یکی جشن کردند در گلستان
 همه داشت باده و قای بود
 به کابل درون گشت مهربان
 بزا بلستان از کران تا کران
 نبد کمتر از مهتران بر فرود
 پس آن پیکر رستم شیر خوار
 فرستاده بنهاد در پیش سام
 ابر سام پیل موی بر پای خاست
 اگر نیم ازین پیکر آید تنش
 وزان پس فرستاده راپیش خواست
 بیدار است جشنی که خورشید و ماه
 بشادی بر آمد ز درگاه کوس
 بفرمود آئین کران تا کران
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چو یک هفته بگذشت زانگونه کار
 پس آن نامه زال پاسخ نوشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت انگی زال را
 پس آمد بران پیکر پریشان
 بفرمود گورا چنان آرجمند
 نیایش همی کردم اندر نهان
 که زنده به بیند جهان بین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست
 فرستاده آمد چو باد دمان
 چو بشنید زال آن سخنهای نغز

چنان چون بپایست پرداخته
 بفرمان بران بردرم ریختند
 فرستاد نزدیک سامش پدر
 ز کابلستان تا بزا بلستان
 بهر گنج صد مجلس آرای بود
 بمزده بدرویش دینار داد
 نشسته بهر جای رامشگران
 بهم در نشستند چون تار و پود
 بدرند نزدیک سام سوار
 نگه کرد و خرم شد و شاد کام
 مرا ماند این پرنیان گفت راست
 سرش ابر ساید زمین دامش
 درم ریخت تابش گشت راست
 نظاره شدند اندران جشنگاه
 بیدار است ایوان چو چشم خروس
 همه شهر سگسار و ماژدران
 بخواهند گان بردرم بر نشاند
 نویسنده بنشانند آن نام دار
 بیدار است چون مرغزار بهشت
 بران شادمان گردش روزگار
 خداوند شمشیر و گویال را
 که یال یلان داشت و فرکیان
 بدارید کز دم نیابد گزند
 شب و روز با کردگار جهان
 ز تخم تو پوری بر آئین من
 نباید جز از زندگانش خواست
 بر زال روشن دل و شادمان
 که روشن روان اندر آرد به مغز

بشاد یش برشاد مانی فزود
 همی گشت ازان گونه بر سر جهان
 برستم همیداده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوي خوردني
 بدی پنج مرده مراور اخورش
 چو رستم به پیمود بالای هشت
 چنان شد که رخشان ستاره شود
 تو گفتی که سام یلستی بجای
 هنر خود بد و بودش آموزگار
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 کسان در جهان کوه کی نارسید
 برافراخت گردن به چرخ کبود
 برهنه شد آن رازهای نهان
 کجای شد آن شیر پرمایه سیر
 شد از نان و از گوشت پرور دني
 بماندند مردم ازان پرورش
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 جهان بر ستاره نظاره شود
 بدلا و فرهنگ و دیدار و رای
 که خود بود یاری گرش روزگار
 که شد پور دستان بماند شیر
 بدان شیر مردی و گردی ندید



آمدن سام بدیدن رستم

به جنید مر سام را دل زجای
 چو مهرش سوي پورستان کشید
 چو زال آگهی یافت بر بست کوس
 سپه را بسالار لشکر سپرد
 خود و گرد مهراب کا بل خدای
 بزد مهره بر جام و برخاست غو
 یکی لشکری کوه تا کوه مرد
 خروشیدن تازی امپان و پیل
 یکی ژنده پیل ییاراستند
 نقشست از بر تخت زر پور زال
 ابر سرش تاج و کمر بر میان
 چو مهراب و چون زال در پیش پیل
 رخ رستم زال زان گرد باز
 چو از دور سام پیل او را بدید
 بدید ار آن کوه آمدش رای
 سپه را سوي زابلستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
 برفت و جهان دیدگان را ببرد
 پذیره شدن را نهادند رای
 بر آمد زهر سوده و دار و رو
 سپرد رسیر بافته سرخ و زرد
 همی رفت آواز بر چند میل
 برو تخت زرین به پیراستند
 ابا قامت سرو و با کتف و یال
 سپر بدش و در دست تیرو کمان
 ز گرد این جهان کشته هم رنگ نیل
 همی تافت چون آفتاب از فراز
 سپه را دور و روبه ارده بر کشید

فرود آمد از امپ مهاب و زال
 یکا یک نهادند سر بر زمین
 چو گل چهره سام یل بر شگفت
 چو بر پیل بر بچه شیر دید
 نگهبان رستم بدان رای و ساز
 چنانش ابا پیل پیش آورد
 یکی آفرین کرد سام د لیر
 د لیرا گوا پور زان شها
 تر آن ستایش بس اندر جهان
 بدوشید رستمش تخت ای شگفت
 چنین گفت با پهلوان پور زال
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 یکی بنده ام پهلوان سام را
 همی اسپ و زین خواهم و درع و خود
 سرد شمنان را سپارم بیای
 بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزان پس فرود آمد از پیل مست
 همی بوس و چشم او د بوس
 پس آنکه به ایوان نهادند روی
 همه کاخ ها تخت زرین نهاد
 بر آمد برین بر یکی ماهیان
 همی خورد هر کس با و ای رود
 بیل گوشه تخت دستان نشست
 به پیش اندردن سام گیتی کشای
 برستم همی در شگفتی بماند
 بدان باز روی و آن کتف و شاخ
 د و رانش چو ران هیونان سطر
 بزال انگهی گفت تا صد نژاد

بزرگان که بودند بسیار سال
 ابرسام یل خواندند آفرین
 چو فرزند را دید بایل و سفت
 بخندید و شادان داشت برک مید
 چو شد نزد سام یل سرفراز
 کز و خیره شد هر که رویش بدید
 که تنها هزبر ابر بزی شاد دیر
 سرافراز تا جا بلند اختر
 که چون تو برون نامدی از نهان
 نیارایکی فو ستایش گرفت
 چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
 چو شاخ توام من تو بنیاد باش
 نشایم خور و آب و آرام را
 همی تیرنا و ک فرستم درود
 بفرمان داد ابر بر تر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره ام
 سپهدار بگیرفت دستش بدست
 فرو ماند بر جای پیلان و کوس
 همه راه با شادی و گفتگوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 برنجی نه بستند هرگز میان
 همی گفت هر کس بشادی سرود
 د گر گوشه رستم عمودی بدست
 فرو هشته از تاج پرهامی
 برو هز زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سینه و بر فراخ
 دل شیر و نیروی ببر و هزبر
 پیرسی کسی این نیارد بیاد

که کودک ز بهلو برون آورند
 بسیمو غ بادا هزار آفرین
 بدین روی خوب و بدین فرويال
 بدین شاد مانی کنون می خوریم
 که گیتی سه پنج است برآه رو
 به می دست بردند و مستان شدند
 همی خورد مهراب چندان ندید
 همی گفت نندیشم از زال زر
 من ورستم و اسپ شبد یز و تیغ
 کنم زنده آئین ضحاک را
 بسازم کنون من ز بهرش سلیم
 پر از خنده گشته لب زال و سام
 سر ماه سام نریمان پگاه
 سپاهش ز زال چو آمد بدر
 همی رفت بر پیل رستم دژم
 مژده کرد سام نریمان پر آب
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 به فرمان شاهان دل آراسته
 همه سال بسته دودست از بدی
 چندان دان که بر کس نماند جهان
 برین پند من باش و مگذارین
 که من در دل آیدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد پدرود و گفت
 برآمد ز درگاه زال درای
 سپید سوي باخت کرده روی
 برفتند با او دو فرزند اوی
 سه منزل برفتند و گشتند باز
 وزان روی زال سپید ز راه

بدان نیکوی چاره چون آورند
 که ایزد بدو ره نمود اندرین
 به گیتی کس او را نبا شد همال
 به می جان اندوه را بشکریم
 کهن شد یکی دیگر آرند نو
 زیاد سپید بدستان شدند
 که جز خویشتن را بگیتی ندید
 نه از سام و از شاه باتاج و فر
 نیارد بهما سایه گسترده میخ
 به پی مشک سارا کنم خاک را
 همی گفت چونین ز راه مزیم
 ز گفتار مهراب شد شاد کام
 بران تخت فرخنده بگزید راه
 بشد زال زر منزلی با پدر
 بید رود کردن نیارا بهم
 که عمرش بزرگی رساند آفتاب
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 خرد را گزین کرده بر خواسته
 همه روز بسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکارو نهان
 بجز برره راست مسپر زمین
 که آمد به تنگی زمانم همی
 که این پندها را نباید نهفت
 زیلان خروشیدن کره نای
 زبان گرم گوی و دل آزر م جوی
 پر از آب رخ دل پر از پند اوی
 کشید آن سپید برآه دراز
 سوي سیستان باز برد آن سپاه

چنان هم که بود اوبه آئین رزم چنان چون بود د رخور ساز بزم
شب و روز بارستم شیر مرد همی کرد شادی و هم باد خورده

گشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یگروزد ر بوستان
خرو شدند گشته دل زیرو بم
می لعل گون را بجای بلور
چنین گفت فرزند رازالزر
دلیرانت را خلعت و باره ساز
چو بشنید رستم ز باب این سخن
به بخشید رستم بسی خواسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن
سپهد بسوی شبستان خویش
تهمن همید و ن سرش پر شراب
به خفت و بخواب اندر آمد سرش
که پیل سپید سپهد ز بند
از و کوی و برزن بجوش آمده است
تهمن رخوابا اندر آمد چو باد
چو زان گونه گفتارش آمد بگوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
کسانی که بودند بدرد گهش
چو سالار پرده سپهد بدید
که از بیم اسپهد نامور
شب تیغ و پیل جسته ز بند
تهمن شد آشفته از گفتش
برانسان که شد سرش مانند گوی

همی باد خورده خوردند باد و ستان
شده شادمان نامداران بهم
بخوردند تادرس را فتاد شور
که ای نامور پور خورشید فر
کسانی که باشند گردن فراز
بدان نامداران که بد انجمن
ز پیلان و اسپان آراسته
بسی خواسته یافته تن بتن
بیامد بد انسان که بد رسم و کیش
بیامد گرازان هوی جای خواب
خرو شدند آمد همی از درش
رها گشت و آمد بمردم گزند
زمستی چنین د خروش آمده است
زمردم پیرسید و کردند یاد
د لیبری و گردیش آورد جوش
برون آمد و راه اندر گرفت
همی بسته کردند بروی رهش
رها کرد نش هیچ گونه ندید
چه گونه کشائیم پیش تودر
تو بیرون شوی کی بود این پسند
یکی مشقت زد بر سر و گردنش
هوی دیگران اندر آورد روی

دلاور بیامد بنزدیک د ر
چنین زخم زان نامور بد بسند
بدست اندرون گرز و سر پر زبان
خروشنده مانند ریای نیل
زمین زیر اود یگ جوشنده دید
بدان سان که بیندرخ گرت میش
نترسید و آمد بر اود لیر
بگردار کوهی بر اود وید
بدان تا برستم رساند زیان
که خم گشت بالای که پیکرش
بزخمی بیفتاد خوار و زبون
تهمنی بیامد سبک باز جای
بر آمد بسان رخ دلبران
ز پیل دمنده بر آورد گرد
بخاک اندرافکند مرتنش را
که چون بود ز آغاز و انجام و بن
که بودی خروشان چو دریای نیل
به حمله سپه پاک در هم شکست
بدی به از و رستم نامور
ببوسید بایال دست و سرش
بر آورد چنگال و گشته د لیر
به فرو بمر دی و بالای تو
براید وزان نگسلد ساز تو
برو تا زیان تابکوه سپند
پراز سبزه و آب و دراز گرو
که بروی نه برید بران عقاب
همیدون چهار است پهنای اوی
بسی اندرو مردم و جانور

و میدند از ان پهلو نامور
بزد دست و بشکست زنجیر و بند
برون آمد از در بگردار باد
همی رفت تا زان سوی زنده پیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید
زبون دید از و نامداران خویش
تهمنی یکی نعره زد هم چو شیر
چو پیل دمنده مرا و را بدید
بر آورد خرطوم پیل زیان
تهمنی یکی گرز زد بر سرش
بلرزید برخود که بی ستون
بیفتاد پیل دمنده ریای
بخفت او چو خورشید از خاوران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
بیک گرز بشکست گردنش را
سپهند چو بشنید زیتسان سخن
بگفتاد ریغا چنان زنده پیل
بسا رزم گاه که آن پیل مست
اگر چند در رزم پیر و زرگر
بفرمود تا رستم آمد برش
بد و گفت گاهی بچه نره شیر
بدین کودکی نیست همقای تو
کنون پیش تر زانکه آواز تو
بخون فریمان میان را به بند
حصاری ز سنگ است بالای کوه
یکی کوه بیئی سر اندر سحاب
چهار است فرسنگ بالای اوی
پراز سبزه و آب و دینار و زر

کسی خود ندید است از آن گونه مرز
 درو آفریده است پروردگار
 بسان سپهری بزرگ آفریده
 به فرمان شاه آفریدون گرد
 در آن راه از کس نپرداخت جایی
 همیدون گهی چاره گاهی فسون
 سپاه اندرون و سپید برون
 جهان راز پهلوی پیر داخند
 بنزد یکی شاه گردن فراز
 که شیردل و رشدا از رزم سیر
 همی هر زمان ناله ها بر فرود
 سر هفته پهلوی سپید گرد کرد
 بیابان وی ره سپید گسترد
 سوی باره دژ ندانست راه
 نیامد برون و نشد اندرون
 اگر چندی بسته بد سال و ماه
 روان پدر نا رسیده بگام
 که سازی یکی چاره پرفسون
 بد انسان که نشناخت دیدبان
 بن و بیخ آن بدرگان بر کنی
 ز رفتن بر آید مگر کام تو
 مرا بدرد راز و درمان کنم
 هرا نیست بگویم زمین گوشدار
 شتر خواجه از دشت یک کاروان
 چنان رو که نشناخت هیچ کس
 به قیمت از آن به نداند چیز
 بود بی نمک شان خور و پرورش
 پذیرد دوندت کهان و مهان

درختان بسیار با کشت و رز
 زهر پشته کار و زهر میوه دار
 یکی راه بروی دری ساخته
 نریمان که گوی از دلیران ببرد
 بسوی حصار اندر آورد پای
 شب و روز بودی بوزم اندرون
 بماند آن رزم سالی فزون
 سر انجام سنگی بینداختند
 سپه بی سپیدار گشتند باز
 چو آگاهی آمد بسام دلیران
 خروشید بسیا روزاری نمود
 یکی هفته می بود با سوگ و درد
 بسوی حصار دژ اندر کشید
 نشست اندران جابسی سال و ماه
 زد و آزار دژیکی تن برون
 که حاجت نباشان بیک برگ گاه
 سر انجام نومید برگشت سام
 کنون ای پسر گاه آمد کنون
 روی شاد دل با یکی کاروان
 تن خود بکوه سپند افگنی
 که اکنون نداند کسی نام تو
 بد و گفت رستم که فرمان کنم
 بد و گفت زال ای پسر هو شدار
 بر آرای تن چون تن ساوان
 ببار شتر بر نمک دار و بس
 که باز نمک هست آنجا عزیز
 چو باشد حصارگران بردش
 چو بینند بار نمک ناگهان

رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن ر

چو بشنید رستم بر آراست کار
 ببار نمک در نهان کرد گرز
 ز خویشان تنی چند با خود ببرد
 ببار شتر در سلیم گوان
 لب از چاره خویش در خند خند
 رسید و ز گه دید بان نش بدید
 بدو گفت کآمد یکی کاروان
 گمانم که باشد نمک بارشان
 فرستاد مهتر یکی رادوان
 بدو گفت بنگر که تا چیست بار
 فرود آمد از دژهما نگاه مرد
 بدو گفت کای مهتر کاروان
 بدان تا بنزد یک مهتر شویم
 بیاسخ چنین گفت رستم بدوی
 همین گویش از گفتها یک یک
 فرستاده برگشت و آمد فراز
 یکی کاروان است گفتا تمام
 چو بشنید مهتر بر آمد ز جایی
 بفرمود تا در کشادند باز
 چو آگاه شد رستم نام جوی
 چو آمد بنزد یک دروازه تنگ
 چو رستم بنزد یک مهتر رسید
 ز بار نمک برد پیشش بسی
 بدو گفت مهتر که جاوید باش
 پندیر فتم و نیز دارم سپاس
 بد انسان که بد و خور کارزار
 بر افراخته پهلوی یال و برز
 کسانی که بودند هشیار و گرد
 نهان کرد آن نامور پهلوان
 چنین تا بنزد یک کوه سپند
 بنزد یک سالار مهتر دید
 بنزد یکی دژ یکی ساروان
 اگر پر سدم مهتر از کارشان
 بنزد یکی سروار کاروان
 ببار مرا آگهی ده ز کار
 بز رستم آمد بکردار گرد
 مرا آگهی ده ز بار نهان
 بگوئیم و گفتا راو بشنویم
 که رونزد آن مهتر نام جوی
 که در بارشان است یکسر نمک
 بنزد یک آن مهتر سر فراز
 نمک بازدارند ای نیک نام
 لبش گشت خندان و شادی فراز
 بدان تا شود کاروان بر فراز
 زیستی ببالا نهادند روی
 پندیزه شدندش همه بید رنگ
 زمین بوس کرد آفرین برگزید
 بسی آفرین خواند نر هر کسی
 چو تابنده ماه و چو خورشید باش
 ابا نیک دل مرد نیک شناس

بیاورد باخو یشتن کاروان
 چه از کودک خرد و چه مرد و زن
 خریدند و بردند بی ترس و بیم
 بر آراست با نامداران بچنگ
 پیش اود لیران پر خاش جوی
 بر آویخت با رستم نامدار
 که زیر زمین شد سرو افسرش
 سوی رزم بدخواه بشتافتند
 زمین هم چو لعل بدخشان شده
 تو گفستی شفق ز آسمان شد نگون
 سران د لیران سراسر بکند
 جهان از ثری تا ثریا گرفت
 چه گشته چه از رزم گشته ستوه
 بکشتند هر کرا یا فتند
 بر آورده دیدان دران جای تنگ
 مهندس بدان گونه پرداخته
 پس آنکه سوی خانه بگذارد پای
 ز دیوار هر تاسر انباشته
 ز راه شگفتی لب اندر گزید
 کزین گونه هرگز که دارد نشان
 بد ریادرون در و گوهر نماد
 بدین جای که در بگسترده اند
 یکی بزمکه ساخت چون نو بهار

در آمد بازار مزد جوان
 زهر سو برو گرد شد انجمن
 یکی داد جامه یکی زر و سیم
 چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
 شوی مهتر باره آورد روی
 چو آگاه شد کوتوال حصار
 یکی گرز زد پهلوان بر سرش
 همه مردم دژ خبر یافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 ز بس د اردگیر و بس موج خون
 تهمتن بگرز و به تیغ و کمند
 چو خورشید از پرده بالا گرفت
 بدژدریکی تن بند زان گروه
 د لیران بهر گوشه بشتافتند
 تهمتن یکی خانه از خار سنگ
 یکی درز آهن بر و ساخت
 بزد گرز و بفکند در را ز جای
 یکی گنبدی دید افراشته
 فروماند رستم چو زان گونه دید
 چنین گفت با نامور سرکشان
 همانا بکان اندرون زرنماد
 که ایدون بدینسان بر آورده اند
 چو بگرفت آن باره استوار



نامه نوشتن و ستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر
 ز کار و ز کردار خود سر بر سر
 نخست آفرین بر خداوند هور
 خداوند مار و خداوند مور

خداوند ناهید و کیوان و مهر
 وزو آفرین بر سپهدار زال
 نشانده شاه و ستانده گاه
 پناه گوان پشت ایرانیان
 سرافراز و گردن کش و پیل تن
 خداوند نیروی و فرزانی
 بماناد جاوید آن نامور
 بفرمان رسیدم بکوه سپند
 بیایان آن که فرود آمدم
 بفرمان مهتر بر آراستم
 شب تیره با نامداران جنگ
 چه کشته چه خسته چه بگریخته
 همانا ز خروار پانصد هزار
 چه پوشیدنی و چه گستردنی
 همانا شمارش نداند کسی
 کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
 فرستاده آمد چو باد دمان
 سپهدار چو نامه فرو خواند گفت
 فرموده چنان شاد شد پهلوان



پاسخ نامه رستم از زال

یکی پاسخ نامه افکند بن
 یکی نامه چون بوستان بهشت
 سر نامه بد آفرین خدای
 به پیروز بختی فرو خواندم
 ز تو پور شایسته چونین سزد
 روان فریمان بر افروختی

بدود ز زهر در فراوان سخن
 تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
 دگر گفت کان نامه دل کشای
 ز شادی بروجان بر افشاندم
 از آن رو که هستی سرافراز ورد
 همه دشمنان و را سوختی

که بی روی تو هستم اندوه گین
 بنزدت فرستادم از بهر بار
 پس آنکه بد ز آتش افکن بکین
 فرو خواند و روشاد مانی گزید
 زمهر و ز تیغ و کلاه و کمر
 هم از دینه چین سراسر نگار
 همی شد برای اندرون کاروان
 که دوش بر آمد بچرخ بلند
 نهادش سرخویش زی پهلوان
 که آمد سپیدار گیتی فروز
 همه کوی و برزن بیاراستند
 همان سنج با بوق و هندی درای
 شتابان بدیدار فرخ پسر
 فروز آمد و آفرین گسترید
 گرفت و بفرمود کردن نثار
 بیامد سپیدار جوینده گام
 بر او نهاد از بر خاک سر
 همی آفرین خواند بر پیکرش

چونامه بخوانی سبک بر نشین
 از اشتر همانا هزاران هزار
 شتر بار کن ز آنچه باشد گزین
 چونامه بنزد تهمتن رسید
 ز هر چیز کان بود شایسته تر
 هم از لولو و گوهر شاهوار
 گزید و فرستاد زی پهلوان
 بکوه سپند آتش اندر فکند
 وزان جای برگشت دل شادمان
 چو آگاه شد پهلوان نیم روز
 پذیره شدن را چو برخاستند
 بر آمد خروشیدن کره نای
 همی شد برای اندرون زال زر
 تهمتن چو روی سپید بدید
 سپیدار فرزندان در کنار
 وز آنجا بایوان دستان سام
 بنزد یک رودابه آمد پسر
 ببوسید مادر دیال و برش



نامه زال بسام

فرستاد نامه یل نامدار
 نمودش بران پهلوان خرد
 همان یار کرد اندر از هر کسی
 ز شادی رخسار هم چون گل بشگفید
 ز بس شاد مانی گونا مدار
 ز رستم همی داستان کرد یاد
 بنزد یک فرزندان گردن فراز

بمژده بنزد یک سام سوار
 بنامه درون سربسرنیک و بد
 فرستاد با نامه هدیه بسی
 چونامه بر سام نیرم رسید
 بیاراست بزمی چو خرم بهار
 فرستاده را خلعت و باره داد
 نوشت انگهی پاسخ نامه باز

بنامه درون گفت کز نره شیر
همان بچه شیرنا خورده شیر
مرا و را در آرد میان گروه
ابی آنکه دیده ست پستان مام
عجب نیست از رستم نامور
که هنگام گردی و کند آوری
چونامه بمهراند را آورد گرد
فرستاده آمد بر زال زر
از و شادمان شد دل پهلوان
جهان زو پر امید شد یکسره
نباشد شگفتی چو گردد دلیر
ستاند همی موبد تیز ویز
چو ندان بر آرد شود زو ستوه
بخوی پدر باز گردد تمام
که دارد دلیری چو دستان پدر
از و شیر خواهد همی یوری
فرستاده را خواند و اورا سپرد
ابا خلعت و نامه نامور
ز کردار آن نور سیده جوان
ز روی زمین تا بهرج بره



اندر نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گویم دگر
چه اندر ز کردش پسرانگر
چو سال منوچهر شد بدوشست
ستارا شناسان بر او شدند
ندیدند روزش کشیدن د راز
بدادند از آن روز تلخ آگهی
که رفتن آمد بدیگر سراسر
نگر تا چه باید کنون ساختن
تونا ساخته ساز رفتن کنی
سخن چون زد اننده بشنید شاه
همه موبدان و وردان را بخواند
بفرمود تا نوذ را مد به پیش
که این تاج شاهی فسون ست و باد
مرا بر صد و بست شد سالیان
بفرمود و ن به بستم میان
وزان شاه آزاد جویم خبر
به هنگام رفتن شده دادگر
ز گیتی همی بار رفتن به بست
همی ز آسمان داستانها زدند
ز گیتی همی گشت بایست باز
ز پیر مردن فر شاهنشاهی
مگر نزد یزدان به آیدت جای
نباید که مرگ آورد تا ختن
تنت زیو گل در نهفتن کنی
برسم دگر گون بیاراست گاه
همه راز دل پیش ایشان براند
و را پند ها دادند از به پیش
بر و جاودان دل نباید نهاد
برنج و بسختی به بستم میان
به پندش مرا سود شد هر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم
 بجستم زسلم و ز تو رستگرت
 جهان ویژه کردم ز پتیارها
 چنانم که گوئی ندیدم جهان
 درختی که زهر آورد بار و برگ
 و زان پس که بردم بسی درد ورنج
 چنان چون فریدون مراد اده بود
 چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
 نشانی که مانده همی از تو باز
 نباید که باشد جز از آفرین
 نگر تا نتایی ز دین خدای
 کنون نوشود در جهان دوری
 پدید آید آنکش ز خاور زمین
 بد و بگرو آن دین یزدان بود
 تو مگذار هر گز ره ایزدی
 و زان پس بیاید ز ترکان سپاه
 زمانه شود پر ز آشوب و شور
 ترا کارهای درشت است پیش
 گزند تو آید ز پور پشنگ
 بجوی ای پسر چون رسد دوری
 و زین نود رختی که از بدخ زال
 از و شهر توران شود پی سپر
 بگفت و فرود آمد آتش بروی
 ای آنکه بدایم بیماری
 و چشم کیانی بهم بر نهاد
 شد آن نامور پرهیز شهریار
 یکی پند گویم ترا از نخست
 جهان کشت زاریست بارنگ و بوی

چو برگشته شاه بشتافتم
 همان کین ایرج نیای بزرگ
 بسی شهر کردم بسی بارها
 شمار گذشته شد اندر نهان
 نیز زده همی زندگانش مرگ
 سپردم ترا تخت شاهي و گنج
 ترا دادم این تاج شاه آزمود
 بخوشت ز زمان باز بایدت گشت
 بر آید بر و زواری د راز
 که پاکی نژاد آورد پاک دین
 که دین خدا آورد پاک رای
 که موسی بیاید به پیغامری
 نگر تا نباشی ابا او به کین
 نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
 که نیکی از ویست و هم ز و بدی
 نهاد ز بر تخت ایران کلاه
 چنین گشت خواهد زد از چرخ هور
 گهی گرگ باید بدن گاه میش
 ز توران شود کارها بر تو تنگ
 ز سام و ز زال انگهی یاور
 بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال
 به کین تو آید همان کینه و ر
 همی زار بگریست نود و بروی
 نه از درد ها هیچ آزاری
 پیژمرد و بوزد یکی سرد باد
 به گیتی سخن مانند از و یادگار
 دل از مهر گیتی بپایدت شست
 در و مرگ و عمر آب و ماکشت اوی

چنان چون دوبراست همواره کشت
 بجاییم و همواره تا زان برآه
 چنان کاروانی کزین شهر بر
 یکی پیش و دیگر پس مانده باز
 بیاتانداریم دل را برنج
 کنون بادشاهی نوذر بگوي
 همه مرگ را ایم ما خوب و زشت
 بدین دوند سپید و سیاه
 بودشان گذرسوئی شهر دگر
 بنوبت رسیده بمنزل فراز
 که با کس نسازد سرای سپنج
 کش از روزگاران چه آمد بروی



پادشاهی نوذر هفت سال بود



بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر
 و برآه آوردن سام او را

چو سوگت پدر شاه نوذر بداشت
 ستاره شمرا ختران را بدید
 به تخت منوچهر بر بار داد
 و ران پس دوماه او بران برگذاشت
 نبرد او بداد و دوش هیمه راه
 بسی بر نیامد برین روزگار
 رگیتی برآمد زهرجای غو
 چو او رسم های پدر در نوشت
 و مردمی نزد او خوار شد
 بد هقان بیچاره سرد رنهاده
 کدیور یکایک سپاهی شدند
 چو از روی کشور برآمد خروش
 بترسید بیدادگر شهریار
 به مگسار مازندران بود سام
 ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
 یکی روز بهتر چنان چون سزید
 سپه را درم داد و دینار داد
 که یکروزی پرده درگاه نداشت
 همه خورد و خفتن بدی کار شاه
 که بیداد گر شد سر شهریار
 جهان را کهن شد سر از شاه نو
 ابامو بدان وردان تند گشت
 دلش بنده گنج و دینار شد
 کزان کشورش رو بد یگانهاد
 د لیران برآواز شاهی شدند
 جهان را سر برآمد بجوش
 فرستاد نامه بسام سوار
 نخست از جهان آفرین برد نام

خد او ند بهرام و ناهید و هور
 نه د شوار ی از چیز بر تر منش
 همه با تو نائی او یکی است
 کنون از خداوند خورشید و ماه
 کزو گشت رخشنده فرخ کلاه
 ابر سام یل باد چندان درود
 مر آن پهلوان جهان دیده را
 همیشه دل و هوش آباد باد
 شناسد مگر پهلوان جهان
 که تاشاه مژگان بهم بر نهاد
 هم آید و مرا پشت گرمی بدوست
 نگهبان کشور به هنگام شاه
 کنون بادشاهی پر آشوب گشت
 اگر بر نگردد وی آن گرز کین
 چونامه بر سام نیرم رسیده
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 یکی لشکری را ند از کرگسار
 د و منزل یکی کرد و آمد براه
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 چو رفتند نزد سپهبد فراز
 پیاده همه پیش سام د لیو
 ز نو در همی گفت هر کس بسام
 ز بیدادی نوذر تا جور
 جهان گشت ویران ز کردار وی
 نگردد همی بر رة بخرد ی
 چه باشد اگر سام یل پهلوان
 جهان گردد آباد از بخت اوی
 همه بنده باشیم و فرمان کنیم

که هست آفریننده پیل و سرور
 نه آسانی از اندک اندر بوش
 بزرگ است بسیار و یانددکی است
 درودی بجان منوچهر شاه
 هم از وی بمن این چنین پیش گاه
 که آرد همی ابر باران فروز
 سرا فراز گرد پسندیده را
 روانش ز هر درد آزاد باد
 سخن ها همی آشکار و نهان
 ز سام نریمان همی گردید
 که هم پهلوان است و هم شاه دوست
 و زو گشت رخشنده تخت و کلاه
 سخنها از اندازة اندر گذشت
 ازین تخت پردخت ماند زمین
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که دریایی سبز اندر و گشت خوار
 چنین تا بر شاه ایران سپاه
 همی پهلوان سام بشنافتند
 زمین بوس کردند از راه ساز
 بر رفتند و گفتند هر گونه دیر
 که برگشت از راه نیکی تمام
 که بر خیره گم کرده راه پدر
 غایب شده شد آن بخت بیدار وی
 از دود و دود شد فرء ایزدی
 نشیند برین تخت روشن روان
 مراور است ایران و آن تخت اوی
 روانها بمهرش گروگان کنیم

بدیشان چنین گفت تمام هوار
 که چون نوذری از نژاد کیدان
 بشاهی مراتاج باید بسود
 خود این گفت یار کس اندر جهان
 اگر دختری از منوچهر شاه
 نبودی بجز خاک بالین من
 دنش گرز و راه بد و گشت باز
 هنوز آهنی نیست زنگار خورد
 من آن ایزدی فرّه باز آورم
 که خاک منوچهرگاه من است
 بگوئیم و بسیار پندش دهیم
 شمارین گذشته پشیمان شوید
 گراز گردش روزگار سپهر
 بدین گیتی اندر بود خشم شاه
 بزرگان زگفته پشیمان شدند
 بهوش همه پیش نوذر شدند
 چو سام اندر آمد بنزد یک شاه
 سبک نوذر از تخت آمد فراز
 از آن پس بر خویش بنشاختش
 سپید بد و گفت گاهی شهریار
 چنان باش در باد شاهی و داد
 چنان دان که هر کجایان شناخت
 هر آنکس که دلبندد اندر جهان
 فراز آورد گنج و هم خواسته
 ندانی شب بخون سر برش مرگ
 ز تختش سویی تیره خاک آورد
 بماند دنش بسته این سرای
 روانش بماند در آن تیرگی

که این کی پسندد ز ما گردگار
 به تخت کئی بر کمر بر میان
 کسی این سخن را نیارد شنود
 چنین زهره دازد کسی از میان
 برین تخت زرین بدی با کلاه
 بد و گشته روشن جهان بدین من
 برین برونیا مد زمانی دراز
 که رخسندۀ دشاوارشایدش کرد
 جهان را به مهرش نیاز آورم
 پیء اسب نوذر کلاه منست
 به پند اخترمود مندش دهیم
 به نوئی دگر باز پیمان شوید
 بتا بید از نوذر شاه مهر
 ببر گشتن آتش بود جایگاه
 به نوئی دگر باز پیمان شدند
 بجان و بتن ویژه که تر شدند
 زمین بوس کرد از بر تختگاه
 سپید در آغوش گرفت باز
 بپر سید و بسیار بنواختش
 توئی از فریدون یکی یادگار
 که هر کس به نیکی کند از تو یاد
 درو جای آرام بودن نساخت
 هشیوار خوانندش از ابلهان
 مرادش همه گرد آراسته
 کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
 سرو تا جش اندر مغاک آورد
 خرامش نیا بد به نزد خدای
 همه سال چانش پرا ز خیرگی

خرد مندرنج اند را ن کی برد
 بر مرگ د ویش و سرتاج زر
 چنان باشی اند رسپنجی سرای
 فریدون شد و زوده دین بماند
 چنین گفت نوذر که ای نامدار
 بشیما نم از کرده خویشتن
 بفرخ پیء نام و ز پهلوان
 برافروخت نوذر ز تخت مہی
 از ان پس یکی بزمگه ساختند
 جهان پهلوان پیش او برپای
 بنوذر در در پند ها بر کشاد
 ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
 که گیتی بداد و دہش داشتند
 دل او ز کژی بجای آوردید
 دل بہتران را بد و گرم کرد
 چو گفته شد این گفتنی ہا ہمہ
 برون رفت با خلعت نوذری
 غلامان و اسبان زرین ستام
 بران نیز بگذشت چند ی سپہر
 چو بگذشت از شاہیش ہفت سال
 پس آنکہ ز مرگ منوچہر شاہ
 و قارفتن کار نوذر ہمان

کہ بگذارد آنجای و خود بگذرد
 یکی بود خواہد در این رہ گذر
 کہ رنجہ نباشی بنزد خدا ی
 بہ ضحاک بد بخت نفرین بماند
 بگفتار تو بشپرم روزگار
 ازین پس نوازش کنم من و تن
 جہان شد سرا سوزنوی جوان
 نشست اند و آرام با فرہی
 یکی ہفتہ بارود و می باختند
 بد ستوری باز گشتن بجای
 سخن ہا ی نیکو بد و کرد یاد
 ہمان از منوچہر زبانی گاہ
 بہ بیداد بر چشم نگماشتند
 چنان کرد نوذر کہ او را ی دیدند
 ہمہ داد و دیداد آرم کردن
 بگردن کشان و بشاہ رزمہ
 چہ با تاج و با تخت و انگشتری
 پراز گوہر سرخ زرین و جام
 نہ با نوذر آرام بود تن نہ بہر
 شکست اندر آمد بدان بی ہمال
 بشد آگہی تا بتوران سپاہ
 یکا یک بگفتند بد گمان



آگاہ شدن ہشنگ از مرگ منوچہر و لشکر فرستادن ہشنگ نوذر

چو ہشنگ سالار ترکان ہشنگ
 چنان خواست کاید بایران ہشنگ
 ہمہ یاد کرد از بد روزان شم
 ہم از تو بر بزرگ یکی تیز دم

ز کار منو چهره و از لشکرش
 همه نامداران لشکرش را
 چو ارجسپ و گرسیوز و بارمان
 سپهدار چون ویسه تیز جنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 سخن راند از تور و از سلم گفت
 سری را کجا مغز جوشیده نیست
 که باما چه کردند ایرانیان
 بخواهم کنون کین تور بزرگ
 کنون روز تیزی و کین جستن است
 چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید
 ز گفت پدر مغز افراسیاب
 به پیش پدر رشد کشاده زبان
 که شایسته جنگ شیران منم
 اگر زاد شم تیغ برداشتی
 میان را به بستی به کین آوری
 کنون هر چه مانیده بود از نیا
 کشاد نش بر تیغ تیز من است
 بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
 برو بازوی شیر و هم زور پیل
 ز بانش بکردار برنده تیغ
 بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ
 سپهدار چو شایسته بیند پسر
 پس از مرگ باشد سراو بجای
 چو این گفت لشکر ز کشور بخواست
 در گنج آگنده را باز کرد
 ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای

ز گردان سالار و از کشورش
 بخواند و بزرگان کشورش را
 چو گلباد جنگی هزار بر زبان
 که سالار بود بر سپاه پشنگ
 بخواندش بنزد یک و آمد شتاب
 که این کین زیزدان نشاید نهفت
 برو بر چنین کار پوشیده نیست
 یدی را به بستند یکسر میان
 همان شاه آزاده سلم سترگ
 رخ از خون دیده که شمشیر است
 یکی رای فرخ بدین بر نهید
 بجوشید و آمد دلش را شتاب
 دل آگنده از کین کمر بر میان
 هم آورد سالار ایران منم
 جهان را چنین خوار نگذاشتی
 به ایران نکردی کسی سروری
 ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
 که شورش و رستخیز من است
 چو دید آن سهی قد افراسیاب
 و زو سایه افگنده بر چند پیل
 چو در بادل و کف چو بارنده تیغ
 به ایران شود با سپاه پشنگ
 سزد گر بر آورد بخورشین سر
 از ایرا پسر خواندش رهنمای
 سپاهی ز نام آوران کرد راست
 سپه را به بخشش همه ساز کرد
 دلی پر ز کینه سری پر شتاب
 بکاخ آمد اغریثت رهنمای

که اندیشه دارد همی پیشه دل
 ز ترکان بمرکبی برآورده سر
 سپهد سپه سام نیرم شد است
 جز این نامداران آن انجمن
 چه آمد از آن تیغ زن پیرگرگ
 که ترکش همی سود بر خر ماه
 به آرام بر نامه کین نخواند
 گزین شورش آشوب کشور بود
 که افرا سیاب آن دلاور نهنگ
 یکی پیل جنگی که کارزار
 سزد گر نباشد نژادش در دست
 بهرنیک و بدرای فرخ زدن
 بیابان ز باران پر از نم شود
 گیاهها زیال یلان برگدشت
 بهامون سراپرده باید کشید
 سپه را سویی دشت آمل برید
 بتازید و از خون کنید آب لعل
 بکینه سویی تور بنهاد روی
 بیامد بر ما بدین رزمگاه
 برآید گرد از هر سرکشان
 بدو گشت آراسته تخت و گاه
 نیرزد آنان بیک مشت خاک
 که نوذر جوان است و بر پیشه نیست
 دگر گرد گر شاهپ از آن انجمن
 بدین دوسرافراز ایران زمین
 دل بدو هگلان بر آتش کنید
 که من خون ز کین اندر آرام بجوی

به پیش پدر شد پراندیشه دل
 بدو گفت کای کار دیده پدر
 منوچهر از ایران اگر کم شد است
 چو گرگش سپ و چون قارن رزم زن
 تودانی که بر تو و سلم سترگ
 نیازاد شم شاه و توران سپاه
 ازین در سخن هیچ گونه نراند
 اگر ما نشوریم بهتر بود
 چنین داد پاسخ پسررا پشتگ
 یکی نره شیر است روز شکار
 فبیره که کین نیازانجست
 ترا نیز با او بباید شدن
 چو از دامن ابر چین کم شود
 چراگاه اسپان شود کوه و دشت
 جهان سبز گردن همی از خوید
 دل شد بر سبزه و گل برید
 د هستان بکوید در زیر نعل
 منوچهر از آن جایگه جنگ بجوی
 از آن پس سپاهی چو ابرسیاه
 شما نیز باید که هم زمین نشان
 سپه را مرا بود ز ایران پناه
 از ایران چو او کم شد اکنون چه باک
 ز نوذر مراد دل اندیشه نیست
 بکشید با قارن رزم زن
 مگردست یا بید بردشت کین
 روان نیازان ما خوش کنید
 چنین گفت بانامور نامجوی

آمدن افراسیاب بجنگ نودر

چودشت از گيا گشت چون پرنیان
 دگر روز چون برد مید آفتاب
 زدند از بر پیل روئینه کوس
 سپاهی برآمد ز ترکان و چین
 که آنرا میان و کرانه نبود
 چو لشکر بنزد یک حیכון رسید
 چو نودرخبر یافت از کینه خواه
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید
 سپاه جهان دار بیرون شدند
 برای دهستان نهادند روی
 شهنشاه نودر پس پشت اوی
 چو لشکر بنزد دهستان رسید
 سراپردۀ نودر شهریار
 چو اندر دهستان بیدار است جنگ
 که افراسیاب اندر ارمان زمین
 شما بسا و دیگر خزر و ان گز
 ز جنگ آوران گرد چون سی هزار
 سوي را بلستان نهادند روی
 خبر شد که سام نریمان
 از ان سخت شادان شد افراسیاب
 بیامد چو پیش دهستان رسید
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 سپه را که دانست کردن شمار
 بجوشید گفتی همه ریک و شش
 اباشاه نودر صد و چهل هزار

به بستند گردان توران میان
 بمردان کین اندر آمد شتاب
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس
 همان گرزداران خاور زمین
 همان بخت نودر جوانه نبود
 خبرزان بدور فریدون رسید
 بخواند از همه پادشاهی سپاه
 سپه را همه سوي حیכון کشید
 ز کاخ همایون بهامون شدند
 سپید ارشان قارن رزم جوی
 جهانی سراسر پراز گفتگوی
 چنان بد که خورشید شد نا دیده
 کشیدند بردشت پیش حصار
 بوبین بر نیامد فراوان درنگ
 دوسال از گرد از بزرگان گزین
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 بر فتنه شایسته کارزار
 به کینه بدستان نهادند روی
 وراف خمه سازد همی زال گرد
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
 برابرسراپردۀ بر کشید
 که خورشید گفتی شد اندر نهان
 توشو چار صد بار بشمر هزار
 سراسر بیابان چو مور و ملخ
 همانا که بودند جنگی سوار

به لشکرنگه کرد افرا سیاب
یکی نامه بدوشت سوی پشنگ
همه لشکر نوذر را بر بشمریم
دگر سام رفت از پس شهریار
مرا بیم از و بد با ایران زمین
ستودان همی سازدش زال زر
همانا شما ساسان در نیم روز
بهر کار هذگام جستن نکوست
چو کاهل شود مرد هذگام کار
هیون تگاور بر آورد پر
سپید و چو از کوه سر بر کشید
میان د و لشکر و فرسنگ بود

هیونی برا فکند هذگام خواب
که جستیم نیکی و آمد بچنگ
شکار است یکسر کجا بشکریم
همانا نیاید بدین کارزار
چو او شد ز ایران بخوادیم کین
ندارد همی جنگ را پای و پر
نشست است با تا چ گیتی فروز
زدن رای با مرد هشیار و دست
ازان پس نیاید چنان روزگار
بشد نزد سالار خورشید فر
طلایه به پیش د هستان رسید
همه ساز و آرایش جنگ بود



کشته شدن قباد بردست بارمان و جنگ همگروه هرد و لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان
بیامد سپه را همه بگرید
بشد نزد سالار توران سپاه
وزان پس بیامد بسالار گفت
بدستوری شاه من شیروار
به بیفتد پید از من دست برد
چنین گفت اغریث هوشمند
دل موز با نان شکسته شود
یکی مرد بی نام یاید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ
بروی دژم گفت با بارمان

همی خفته را گفت بیدار مان
سراپرد شاه نوذر بدید
نشان داد ازان لشکر و بارگاه
که ما را هفر چند باید نهفت
بجویم ازان انجمن کارزار
جز از من کسی را نخواهند گرد
که گر بارمان را رسد زین گزند
برین انجمن کار بسته شود
که انگشت ازان پس نباید گزید
ز گفتار اغریث آمدش ننگ
که جوشن پیوش و بزه کن کمان

تو باشی بران انجمن سرفراز
 بشد با رمان تا بدشت نبرد
 کزین لشکر نامور نامدار
 نگه کرد قارن بمردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 د رزم گشت سالار بسیار هوش
 ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
 ز چندان جوان مردم جنگ جوی
 دل تارن آزرده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسید
 یکی مرد آسوده چون بارمان
 سوار می که دارد دل شیرین
 توئی مایه و رکد خدائی سپاه
 بخون گرشود لعل مویت سپید
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 نگه کن که با قارن رزم زن
 چنین داد پاسخ مرا و را قباد
 بدان ای برادر که تن مرگ راست
 ز گاه خجسته منوچهر با ز
 کسی زنده بر آسمان نگردد
 یکی را بر آید به شمشیر هوش
 تنش برگس و شیر درنده راست
 یکی را به بستر سر آید ز مان
 اگر من شوم زمین جهان فراخ
 پس از رفتم مهر با نی کنید
 سرم را به کافور و مشک و گلاب
 سپارید ما را و ساکن شوید
 بگفت این و برگرفت نیزه بدست

بانگشت و دندان نیاید نیاز
 سوي قارن کاوه آواز کرد
 که داری که با من کند کارزار
 از ان انجمن تا که جوید نبرد
 مگر پیر گشته دلاور قباد
 ز گفت برادر و برآمد بجوش
 از ان لشکر گش بدجای خشم
 یکی پیر جوید همی رزم اوی
 میان دلیران زبان بر کشاد
 که از جنگ د سقت نباید کشید
 جوانی کشاده دل و شادمان
 همی بر فرازد بخور شید سر
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلیران ما نا امید
 پر از درد گردد دل نیک خواه
 چه گوید قباد اندران انجمن
 که این چرخ گردان مراد داد
 سرویال من سودن ترگ راست
 از امروز بودم دل اندر گداز
 شکار است و مرگش همی بشکود
 بدانکه که آید و لشکر بجوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 همی رفت باید هیک بی گمان
 برادر بجایست با برزو شاخ
 یکی د خمه خسروانی کنین
 تنم را بدان جای جاوید خواب
 بیزدان داد ارا یمن شوید
 به آورد که رفت چون پیل مست

که آورد بیستم سرت را زمان
 همی کرد با جان تو کارزار
 که یک چند گردون مراد داد
 نیابد زمان نی تو خود یک زمان
 نداده آر میدان دل تیز را
 همی این بران آن برین کرد زور
 به میدان جنگ اندر آمدن مان
 که بند کمر گاه او بر کشاده
 شد آن شیر دل پیر سالار فر
 شگفته د و رخسار با جله و آب
 که کس آن نیاورد اندر گمان
 بدان طوق و یار و یارین کمر
 کس از کهتران نستند آن از مهان
 سپه را بیاورد و بنهاد روی
 تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
 وزان روی ترکان آن انجمن
 ابا لشکر گشن بنهاد روی
 نه خورشید پیدانه قایمده ماه
 سنانهای آهار داد و بخون
 که شنگرف بار د برو آفتاب
 پراز آب شنگرف شد جان تیغ
 همی تافت آهن چو آذر گشسپ
 چه مرجان که در کین همی جان فشاند
 بز داسپ و لشکر سوي او کشید
 بکردند نامد دل از کین ستوه
 نهان شد چو زنگی شب آمد برون
 کشاده سپه مار گردون دهن
 رها شد ز سالار توران سپاه

چنین گفت بارزم زن بارمان
 بپایست ماندن که خود روزگار
 چنین گفت مر بارمان را قباد
 بجای تو آن مرد کاید مان
 بگفت و برانگيخت شبد یزرا
 ز شبگیر تا سایه گسترده هور
 بفرجام فیروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 ز اسب اندر آمد نگون سارسر
 بشد بارمان نزد افرا سیاب
 یکی خلعتش داد اندر زمان
 که لشکر بد و خیره شد سر بسر
 ایا زگو شوار و کلاه شهبان
 چو او کشته شد قارن رزم جوی
 د و لشکر بسان د و دریای چین
 بیا مدد مان قارن رزم زن
 سرا فرازگر سیو ز رزم جوی
 ز آواز اسپان و گرد سپاه
 د رخشیدن تیغ الماس گون
 بگرداند رون هم چو ابر پر آب
 پراز ناله کوش شد مغز میخ
 بهر سو که قارن بر افکند اسب
 تو گفتی که الماس مرجان فشاند
 ز قارن چو افرا سیاب آن بدید
 یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه
 چو خورشید د رجاء مه نیل گون
 جهان گشت چون چهره اهرمن
 چو شب تیره شد قارن رزم خواه

جنگ گشت لشکر جوازیک دگر
 ز توران سپه کشته بدی شمار
 چو برگشت قارن ز آوردگاه
 بر نوذر آمد به پرده سرای
 و را دید نوذر فروریخت آب
 چنین گفت کز مرگ سام سوار
 چو خورشید بادار و ان قباد
 جهان را چنین است آئین و شان
 به پروردن از مرگ مان چاره نیست
 چنین گفت قارن که تازه ام
 فریدون نهاد این کله بر سرم
 هنوز آن کمر بند نکشاده ام
 برادر باشد آن مرد سنگ و خرد
 انوشه بزی تو که امروز جنگ
 جوار لشکرش گشت لختی تبا
 مرادید با گرز و گاو روی
 برویش بدان گونه اندر شدم
 یکی جادوی ساخت بامن بجنگ
 شب آمد جهان سر بسرتیره گشت
 تو گفتی زمانه سر آمد همی
 بیا یست برگشتن از رزم گاه
 بر آسود پس لشکر از هرد و سوي

سر اسیمه رفتند بر خون جگر
 ز گردان ایران چو پنجه هزار
 بیا وارد پیش دهستان سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جایی
 از ان مژه سیر نادیده خواب
 ندیدم روان را چنین سوگو از
 ترازین جهان جاودان بهره یاد
 یکی روز شادی و دیگر غمان
 زمین را بجز گور گهواره نیست
 تن بر هنر مرگ راداده ام
 که بر کین ایرج زمین بسیرم
 همان تیغ بولاد نهاده ام
 سر انجام من هم بر این بگذرد
 به تنگ اندر آورد پور پیشک
 از آسودگان خواست چندی سپاه
 بیا مد بنزدیک من جنگ جوی
 که بادید گانش برادر شدن
 که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
 مرا باز و از کوفتن خیره گشت
 هوا زیر ابر اندر آمد همی
 که گرد سپه بود و شب شد سپاه
 رفتند روز دوم جنگ جوی



جنگ لشکر نوذر با افراسیاب باردوم و شکست خوردن نوذر

منور شد از پرتو هور خاک
 یکی شعله انگیخت از زر زرد

چو شب پرنیان سیه کرد چاک
 شه انجام از پرده لاجورد

رده بر کشیدند ایرا نیان
 بگرید کوس و بنا لید نای
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 د هاده برآمد ز هر د و گروه
 بد انسان سپه درهم آویختند
 بهر سو که قارن شدی رزم خواه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 سرانجام نو ذر ز قلب سپاه
 چنان نیزه بر نیزه آویختند
 که برهم نه پیچد بران گونه مار
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ
 از ایرانیان بیش تر خسته شد
 به ییپارگی روی بر گاشتند
 دل نوذر از غم پر از درد بود
 چو از دشت بندشست آواز کوس
 بشد طوس و گسستم هر د و بهم
 بگفت آنکه دل مرا درد چیست
 از آن در ز فزخ پدر یاد کرد
 کجا گفته بودش که از ترک و چین
 از ایشان شود دل ترا درد مند
 ز گفتار شاه آمد ا کنون نشان
 کس از نامه نامد از آن نخواهد
 شما و اسوی بازس باید شدن
 و زانجا کشیدن سوی زاد کوه
 کنون سوی راه سپاهان شوید
 ز کار شما دل شکسته شوند
 ز تخم فریدون مگر یک د و تن

چنان چون بود ساز جنگ کیدان
 تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
 بیا مد بر ابر صفی بر کشید
 که خورشید گفتی شد اندر نهان
 بیا بان نبد هیچ پید از کوه
 چو رود روان خون همی ریختند
 فرو ریختی خون دران رزم گاه
 همه خون ی شد دشت چون رود آب
 بیا مد بنزد یک او رزم خواه
 سنان یک بد یگر بر آمیختند
 شهان را چنین کی بود کارزار
 برو چیره شد دست پور پشنگ
 و زان روی پیکار پیوسته شد
 بهامون سرا پرده بگذاشتند
 که تا جش را ختر پر از گرد بود
 بفرمود تا پیش او رفت طوس
 لبان پر ز باد و روان بر زغم
 همی گفت چندی و چندی گریست
 پر از خون جگر لب پر از باد کرد
 سپاهی بیا ید با یران زمین
 بسی بر سپاه تو آید گزند
 فرا آمد آنروز گردن کشان
 که چندین سپه کس ز ترکان براند
 شبستان بیا و ردن و آمدن
 بران کوه البرز بردن گروه
 وزین لشکر خویش پنهان و وید
 برین خستگی نیز خسته شوند
 برد جان ازین بی شمار انجمن

يك امشب بکوشیدم دشت پسین
 بجوئید هشیار کار جهان
 شود تیره این فر شاهنشاهی
 که تابد چنین بود چرخ بلند
 یکی با کلاه کئی شدن لسان
 طپد يك زمان پس تن آسان شود
 پس آن دست شاهانه بیرون کشید
 فرو ریخت آب از مژه شهریار
 رخان شان پر آب و روان شان درم

ندانم که دیدار باشد جز این
 شب و روز دارید کار آگهان
 اگر لشکر از بد دهند آگهی
 شمدل ندانید بس مستمند
 یکی را بخاک اندر آرد زمان
 تن کشته با مرده یکسان شود
 بدادش مرا این پند ها چون سزید
 گرفت آن د و فرزند را در کنار
 بشد طوس و گستم و نوذر زهم



جنگ نوذر با افراسیاب بارسیموم و گریختن نوذر

سوی دهستان

سه دیگر چو بفر و خت گیتی فروز
 به بیچارگی کرد بایست جنگ
 چو دریای جوشان بد و رود آب
 ابا فاله بوق و هندی درای
 نهادند بوسه ز آهن کلاه
 برفتند با گرزهای گران
 زدند دریا بدریا کشیدند نخ
 که با شاه باشد سپه را ستون
 چو شاپور تستوه بردست راست
 بر آراست لشکر بمانند شیر
 به شست اندرون چوب آهن نهاد
 با ستاد چون گوه با گوه کن
 خروشیدن نای و نوین بخاست
 ندید گوه پیدان دریا نه دشت
 زمین زیر اسبان بنالد همی

وزان پس بیا سواد لشکر و روز
 ندید شاه را روزگار درنگ
 ابا لشکر نوذر افراسیاب
 خروشیدن آمد زهرده سرای
 تبیره برآمد ز درگاه شاه
 زمین گوه تا گوه جوشن و روان
 نه بد گوه پیدان ریگ و نه شخ
 بیار است قارن به قلب اندرون
 چپ شاه گرد تلیمان بخواست
 وزان روی افراسیاب دلیر
 چپ لشکرش بارمان هم چوباد
 سوی راست گرسیوز پیل تن
 چو هرد و سپه صف کشیدند راست
 ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
 دل تیغ گفتی ببالد همی

چو شد نیزها برزمین سایه دار
 چو آمد به بخت اندرون تیرگی
 بر آنسو که شاپور نستوه بود
 همی بود شاپور تا کشته شد
 بسی نامداران ایران سپاه
 چو شاه و چو قارن چنان دید کار
 از انبوه ترکان پر خاش جوی
 دهستان گرفتند یکسر حصار
 شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
 چون در فرو هشت پی در حصار
 سواران بیاراست افراسیاب
 یکی نامور ترک را کرد یار
 سوی پارس فرمود تا بر کشید
 کزان سو بد ایران را بنه
 چو قارن شنید آنکه افراسیاب
 شد از رشک جوشان دل کرد تنگ
 که توران شه آن ناجوانمرد
 سوی روی پوشیدگان سپاه
 شبستان ماگر بدست آورد
 به ننگ اندرون سر شود ناپدید
 ترا خورد نی هست و آب روان
 بد ستوری شاه پیروز بخت
 همی باش دل را مکن هیچ تنگ
 بکن شیرینی آنجا که شیرینی سزد
 که من برد خواهم سپه را دمان
 بد و گفت نوذر که این رای نیست
 ز بهر بنه رفت گسستم و طوس
 بدین زودی اندر شبستان رسند

شکست اندر آمد سوی شهریار
 گرفتند ترکان بران چیرگی
 پراگنده شد هر چه انبوه بود
 سر بخت ایران سپه گشته شد
 چه کشته چه خسته ابررمگاه
 که اختر نبد یار در کارزار
 بسوی دهستان نهادند روی
 نبد شان ابرهیچ راهی گذار
 بر آمد برین نیز چندی درنگ
 برو بسته شد راه جنگ سوار
 گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
 سپید کروخان و یسه نژاد
 برایه بیابان سر اندر کشید
 بچوید بنه مردم بد بنه
 کسی کرد لشکر به هنگام خواب
 بر نوذر آمد بسان پلنگ
 نگه کن که باشاه ایران چه کرد
 فرستاد بی مرهپا هی برایه
 برین نامداران شکست آورد
 برزم کروخان ببايد کشید
 سپاه بی به مهر از بر تو توان
 بتازم پس ترک بدخواه سخت
 که آسان شود بر تو بر کار جنگ
 که از شهریاران دلیری سزد
 بد تم کروخان چو تیر از کمان
 سپه را چو تو لشکر آرای نیست
 بدانکه که برخاست آوای کوس
 چنان چون بود ساز ایشان کنند

رسیدند اندر شبستان فراز
ازان پس نشستند و می خواستند
پس آنکه سوي خان قارن شدند
سخن را فکندند هر گونه بی
که مارا سوي پارس باید کشید
چو پوشیده رویان ایران سپاه
زن و زاده در بند ترکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست
چو شید و ش و کشواد و قارن بهم
چون نمی گذشت از شباد یربز
همانکه بشد قارن رزم زن
شبانکه رسیدند دل نا امید
بدین روی دژدار بد کژدم
وزان روی دژدارمان با سپاه
کز و قارن رزم زن خسته بود
پیو شید قارن سلیح نبرد
سپه را گذر بود بر بارمان
پس او برفتند گردان اوی
شد آگاه از و بارمان دلیز
چو قارن مرا و را چنان تیزید
برآویخت چون شیر با بارمان
سبک اندر آمد برو بر کشاد
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور
فرو د آمد و سر بریدش ز تن
ازان پس برآویخت لشکرش را
سپه سر بسودل شکسته شدند
پس پدید سوي پارس بنهاد روی

یلان و بزرگان گردن فراز
زمانی دل از غم به پیراستند
همه دیدند چون ابر بهمن شدند
بران بر نهادند یک سر سخن
نباید برین هیچ رای گزید
اسیران شوند از بر کینه خواه
ابی جنگ دل پرز پیکان شوند
کرا باشد آرام و جای نشست
زدند اندران رای بر پیش و کم
دلیران بر رفتن گرفتند ساز
یکی لشکر ی برد با خویش
بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
دلیران بیدار با او بهم
ابابیل و گردان نشسته برآه
بخون برادر کمر بسته بود
چو بایست کار سپه راست کرد
سوي راست شد قارن آنکه دمان
سوي پارس بنهاد یکباره روی
به پیش اندر آمد بکردار شیر
به پیکار در گرد خونریزید
سوي چاره جستن ندانندش امان
زیزدان فریاد رس کرد یاد
که بگسست بنیاد و پیوند اوی
شده تیره زو چرخ تا بنده هور
برآویخت از زمین یل پیل تن
فکند از یلان نام آورش را
همه یک زد یگر گسسته شدند
ابانامور لشکر جنگ جوی

گوییختن نوذ رپس قارن و گرفتار شدنش بدست افرا سیاب

چو بشنید نوذ رکه قارن برفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد
چو افرا سیاب آگهی یافت زوی
سپه انجمن کرد و پویان برفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار
بر آنسان که آمد همی جست راه
شب تیره تا شد بلند آفتاب
ز گردن لیران جهان تار شد
گرفتش کمر بند پور پشنگ
خود و ناعداران هزار و دویست
بسی راه جستند و بگریختند
چنان لشکری را گرفته به بند
اگر باتو گردون نشیند بر از
هم او تاج و تخت بلند می دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست
سرت گر بساید بر او بر سیاه
نگر تانه بندی دل اندر جهان
که گیتی یکی نغز بازی گراست
یکی را زماهی بماء آورد
وزان پس بفرمود افرا سیاب
بجوئید تا قارن رزم زن
کجا رفت ازین سهم گین رزم گاه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد
غمین شد چو افرا سیاب آن شنید

چو شیراز پیش روی بنهاد تفت
سپهرش مگر زیوی نسپرد
که سوی بیابان نهاد ست روی
دمان از پیش روی بنهاد تفت
همش تاختن دید و هم کارزار
که تابی سر آرد سری با کلاه
همی گشت بانو ذرافرا سیاب
سرانجام نوذر گرفتار شد
جدا کرد او را ز زمین پلنگ
تو گفتمی که شان بر زمین جای نیست
بدام بلا در بیا و یختند
بیا ورد با شهریار بلند
نیایی هم از گردش او جواز
هم او تیرگی و نژندی دهد
گهی مغزیایی از و گاه پوست
سرانجام خاک است از و جایگاه
نباشی بد و ایمن اندر نهان
که هر دم و را بازی دیگر است
یکی رازمه زیر چاه آورد
که از غار و کوه و بیابان و آب
رها ئی نیابد ازین انجمن
که پیشم نیاید به تن کینه خواجه
ز کار شبستان دل آشفته بود
چه گونه در آورد ز اسپش بگرد
همی پشت دشتش بدندان گزید

چنین گفت با ویسه پس نامور
 که چون قارن کاوه جنگ آورد
 ترارفت باید به پیش پسر
 بشد ویسه سالار توران سپاه
 ازان پیش ترکو بقارن رسید
 دلیران و گردان توران سپاه
 دریده درفش و نگونسار کوس
 چو ویسه چنان دید و غم ناک شد
 ببارید از دیدگان آب گرم
 دلیران و مردان توران سپاه
 روان گشت ویسه چو آب روان
 ز ویسه بقارن رسید آگهی
 سوران تازی سوی نیم روز
 ز در پسر ویسه جنگ جوی
 چو از پارس قارن بهامون کشید
 برآمد از آنجا درفش سپاه
 رده برکشیدند از هرد و روی
 نگه کردند قارن بتورانیا
 بدانست که ایرانیا را چه شد
 سر تخت ایران در آمد بچنگ
 ز قلب سپه ویسه آواز داد
 ز قنوج تا مرز کابلستان
 همه سر بسپارک در چنگ ماست
 کجا یافت خواهی تو آرامگاه
 بویسه چنین گفت قارن که بس
 زمانه چو تنگ آمدش کار بود
 چنین است فرجام گردان سپهر
 اگر شاه نوذر گرفتار گشت

که دل سخت گردان بمرگ پسر
 پلنگ از سنانش درنگ آورد
 یکی لشکری ساخته برهنه
 ابالشکری نامور کینه خواه
 گرامیش را کشته افکند دین
 بسی نیز با وی فکند براه
 چو لاله کفن روی چون سندروس
 دلش گویی از غم بد و چاک شد
 پس قارن اندر همی راند نرم
 پس قارن اندر گرفتند راه
 فتاده از و شور اندر جهان
 که آمد بیفر و زی و فرهی
 گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
 سوی پارس چون باد به باد روی
 ز دست چپش گردی آمد پدید
 سپیدار ترکان به پیش سپاه
 برفتند گردان پر خاش جوی
 همه ساز و آلات ایرانیا
 سر آمد همه کار و جان را چه شد
 جهان گشت بر کام پور پشنگ
 که شد تاج و تخت بزرگی بباد
 همان تادربست و زابلستان
 بر ایوانها نقش اورنگ ماست
 ازان پس کجاشد گرفتار شاه
 کجایی زمانه نمرد است کس
 ندارد غم و درد و تیمار سود
 بخواهد برید از تو یک روز مهر
 نه گردون گردنده بیکار گشت

وزین بدترین خوی و کیش آورد
 ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
 ترا بخت بیدار گشتست سست
 گلیم اندر آب روان افکنم
 به سوی پسر ت آدمم جنگ جوی
 کنون کین و جنگ ترا ساختم
 چنان چون نمایند مردان گرد
 برآمد خروشیدن کوه فای
 نه روی هوا مانند روشن نه ماه
 چورود روان خون همی ریختند
 از و ویسه در جنگ برگشت روی
 ز آورد که ویسه برگشته شد
 نرفت از پیش قارن رزم زن
 ز در د پسر دید گانش پر آب

شمارا همین روز پیش آورد
 بقارن چنین گفت بد خواه بخت
 زمان و زمین دشمن شاه تست
 چنین داد پاسخ که من قارنم
 نه از بیم رفتم نه از گفتگوی
 چو از کین اودل به پرداختم
 نمایم ترا هم یکی دست برد
 برانگیختند اسبهارا از جای
 برآمد چپ و راست گرد سپاه
 صبت یک بدیگر برآویختند
 برویسه شد قارن رزم جوی
 فراوان ز جنگ آوردان کشته شد
 چو بز ویسه آمد ز اختر شکن
 بشد ویسه تا نزد افرا سیاب



داستان شما ساس و خزروان با مهرباب و زال

به کینه سوی زابلستان شدند
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 ز ترکان بزرگان خنجر گذار
 اباتیغ و با گرز و بخت بلند
 بگورابه اندر همی دخمه کرد
 که روشن روان بود و بی خواب بود
 به سوی شما ساس بنهاد روی
 ز مهرباب دادش فراوان درود
 بماناد تا جاودان با کلاه
 بدین باد شاهی نیم سخت شاد
 جز این هیچ چاره ندیدم همی

سپاهی که از شهر ارمان شدند
 شما ساس کز پیش جیحون برفت
 خزروان اباتیغ زن سی هزار
 برفتند بیدار تا هیرمند
 ز بهرید زال با سوگت و دره
 بشهر اندرون گرد مهرباب بود
 فرستاده آمد از نزد اوی
 به پیش سرا پرده آمد فرود
 که بیداردل شاه توران سپاه
 ز صحت تازی است ما را نژاد
 به پیوستگی جان خریدم همی

کنون این سرای نشست من است
 از ایدر چو دستان بشد سوگوار
 دلم شادمان شد به تیمار اوی
 زمان خواهم از نامور پهلوان
 یکی مرد بینا دل پر شتاب
 مگر کز نهان من آگه شود
 نثاری فرستم چنان چون سزاست
 گراید و ن که گوید بنزد من آي
 همه بادشاهی سپارم بدوي
 تن پهلوان را نیارم برنج
 ازین سودل پهلوان را به بست
 نوندی برافکند نزدیک زال
 بدستان بگوي آنچه دیدي ز کار
 که و پهلوان ایدر آمد بچنگ
 چو لشکر کشیدند بر هیرمند
 اگر ز آمدن دم زني يك زمان
 فرستاده نزدیک دستان رسید
 چو بشنید دستان سام این پیام
 سوي گود مهرباب بنهاد روي
 نیا سود روز و شب از تا ختن
 چو مهرباب را پای بر جای دید
 بد و گفت کاکنون ز لشکر چه باک
 پس آنکه سوي شهر بنهاد روي
 به مهرباب گفت ای هشیوار مرد
 کنون من شوم در شب تیره گون
 شوند آگه از من که باز آمدم
 کمانی ببازو درافکند سخت
 نگه کرد تا جای گردان کجاست

همه را بلسان بدست من است
 ز بهر ستودان سام سوار
 بر آنم که هرگز نه بینمش روي
 بدان تا فرستم هیونی دمان
 فرستم بنزد يك افراسیاب
 سخن های گوینده کوتاه شود
 جز آن نیز هرچه از دربادشاست
 جز از پیش تختش نباشم پاي
 دل خویش را شاد دارم بدوي
 فرستمش هرگونه آگنده گنج
 وزان سو بر چاره یازید دست
 که پرنده شو باز کن پروبال
 بگویش که از آمدن سر مخار
 ز ترکان سپاهی چو دشتي پلنگ
 بدینارشان پای کردم به بند
 بر آید همه کامه بد گمان
 بکردار آتش دلش برد مید
 بفرمود بر جرعه زرین ستام
 همی تاخت بالشرک جنگ جوي
 چنین تا بر آمد بر افچمن
 به سرش اندرون دانش و رای دید
 چه پیشم خزر و انچه يك مشت خاک
 چو آمد بشهر اندرون نام جوي
 پسندیده در همه کار کرد
 یکی دست یازم برایشان بخون
 دل آگنده و کینه ساز آمدم
 یکی تیر برسان شاخ درخت
 خدنگش به چرخ اندرون رانداست

ببند اخت سه جاي سه چوبه تير
 چوشب روز گشت انجمن شد سپاه
 بگفتند کين تير زال است و بس
 شما ساس گفت اي خزروان شير
 نه مهراب ماني نه لشکر نه گنج
 نبود ي نگرم ان چنين رزم گاه
 خزروان چنين گفت کين يك تنست
 تو از جنگ اول مد ارايچ تنگ
 نمانم و رازنده بر پشت زين



جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او

چو خورشيد تابان ز بالا بگشت
 بشهر اندرون کوس با کره ناي
 دمان زال پوشيد ساز نبرد
 سپاهش نشستند بر پشت زين
 بيامد سپه را بها مون کشيد
 سپاه اندر آمد به پيش سپاه
 د و لشکر برا بر کشيدند صف
 خزروان دمان با عمود و سپر
 عمودي بزد بر بر و شنش
 چو شد تافته شاه زابلستان
 يکي گير پوشيد زال د لير
 بدست اندرون داشت گرزيد
 خزروان بيامد چنان کينه خواه
 چو دستان برانگيخت گرد نبرد

خروش تبيره برآمد ز دشت
 خروشيدن زنگ و هندی دراي
 براسپ اندر آمد بگردار گرد
 سرپر زکين ابروان پرز چين
 سراپوده و پيل بيرون کشيد
 شد از گرد هامون چو کوه سپاه
 زکين جگر بولب آورد کف
 يکي تاختن کرد بر زال زر
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 برفتند گردان کابلستان
 بجنگ اندر آمد بگردار شير
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
 که شير خر و شان به پيش سپاه
 همانکه خزروان برآمد چو گرد

برافراشت آن گرز را چون سزید
 به میدان درون تنگ کردش رها
 زمین شد زخون هم چو پشت پلنگ
 ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
 نیامد برون کش بخوشید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشتن ناپدید
 پراگنده چون روز باران رمه
 خدنگی بدواندرون راند خوار
 بران بند زنجیر پولاد بر
 سپه را بکلباد بر دل بسوخت
 شماساس شد بیدل و روی زرد
 پراگنده از رزم گشتند باز
 برفتند با شاه کابلستان
 توگفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 کشاده سلیم و گسسته کمر
 زره قارن کاوه آمد پدید
 بخواری گرامیش را کشته بود
 شماساس با قارن کینه خواه
 ز زابلستان تاخته بر چه اند
 به پیش سپاه اندر آمد سپاه
 بخورشید تابان بر آورد گرد
 که ای نامداران روشن روان
 مگر کاندراید زیشان دمار
 خروشان بکردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدانه ماه
 بکشت و بیفگند در راه گذار
 برفتند از ان تیره گرد نبرد

دمنده چنان بر خزر روان رسید
 برو حمله آورد چون اژدها
 بزد بر سرش گرز و گاو رنگ
 بیفگند و بسپرد و زو برگذشت
 شماساس را خواست کاید برون
 بگرد اندرون یافت کلباد را
 چو شمشیر زن گرز دستان بدید
 گریزان شماساس و گردان همه
 کمان را بزه کرد زال سوار
 بزد بر کمر بند کلباد بر
 میانش اباکوه زین بدوخت
 چو این دو سرافگنده شد در نبرد
 شماساس بالشکر رزم ساز
 پس اندر دلیران زابلستان
 چنان شد ز بس کشته آورد گاه
 سویی شاه ترکان نهاد ندسرد
 شماساس چون در بیابان رسید
 که از لشکر ویسه برگشته بود
 بهم باز خورد آن دو باره سپاه
 بدانست قارن که ایشان که اند
 بزد نای روئین و بگرفت راه
 بدان لشکر بسته و خسته خورد
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه در آید در کارزار
 سواران سویی نیزه بود ندست
 نیستان شد از نیزه آورد گاه
 همه هر چه بد لشکر ترک خوار
 گریزان شماساس با چند مرد

اگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزر و آن و کلباد
و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

کز آن نامداران جهان شد تهمی
دورخ را ز خون جگر داد نم
بزدان و مردان من گشته خوار
کز ویسه خواهد همی کینه خواست
یکی کینه نو برا نگیختن
بدان تا بیا موزمش کارزار
پدانیست کش روز کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
برهنه سرو پای و بر گشته کار
کشیدندش از جای پیش نهنگ
ز کین نیایان همی کرد یاد
دل و دیده از شرم شاهان بشست
بگفت و بر آشفت و شمشیر خواست
تنش را بخاک اندر افکند خوار
تهمی ماند ایران ز تخت و کلاه
همه چادر آرمندی می پوش
نخواهد بسی با کسی آرمید
سر آمد کزو آرزو یافتی
که هم باز گردانندت مستمند
بجان خواهند انگهی زینهار
دل اندر بر او یکی برد مید
بیا راست با نامور داور
ز تن و فرماند ز فرمان شاه
نه با تو گت و جوشند کارزار

سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشته پر آتش و درد و غم
چنین گفت کین نوذر تا جدار
بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست
چه چاره است جز خون او ریختن
بد زخیم گفتش که او را بیار
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سپاهی پراز غلغل و گفتگوی
بدست آوردندش از خیمه خوار
گرفتند بازویش با بند تنگ
چو از دوردیدش زبان بر کشاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
بد و گفت هر بد که آید رواست
بزد گردن نوذر تا جدار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایادانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی بجای که بشتافتی
چه جوئی ازین تیغه خاک نژد
پس آن بستگرا کشیدند خوار
چو اغریب پر هنر آن بدید
بیا مد برا و بخوابش گری
چنین گفت چندین سرب گناه
که چندین سرفراز گرد سوار

گرفتار کشتن نه والا بود
سزد گرنبا شد بجان شان گزند
برایشان یکی غار زندان کنم
بزدان بزاری برآرند هوش
به بخشود شان جان بگفتا راوی
بفرمود شان تا بساری بوند
وزان پس سپیدار ترکان و چین
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
ز پیش دهستان سویی ری کشید
ز توران بیامد بایران زمین
کلاه کیا نی بسر بر نهاد
بشاهی نشست اندر ایران زمین

نشیب است جایی که بالا بود
سپاری همه شان همیدون به بند
نگهدار شان هوشمندان کنم
تواز خون بکش دست چندین مکوش
چو بشنید زاری و پیکاراوی
به غل و به مسمار و خواری بوند
سپه را برآرند دل پرزکین
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
از اسپان بونج و بنگ خوی کشید
جها نی در آورد ز یونگین
بدینار داند در اندر کشاد
سری پرز جنگ و دلی پرزکین



آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بگستهم و طوس آمد این آگهی
به شمشیر تیز آن سر نامدار
بکند ند موی و شخود ند روی
سر سرکشان گشت پرگرد و خاک
سوی زابلستان نهاد ند روی
بر زال رفتند با سوگ و درد
که داداد لیرا شها نوذر را
نگهدار ایران و پشت مهان
سرت افسر از خاک جویدهمی
گیاهی که روید از ان بوم و بر
همه داد خواهیم وزاری کنیم
نژاد فریدون بدوزنده بود
بخواری وزای سرش و از تن

که شد تیره د یهیم شاهنشاهی
بزاری بریدند و برگشت کار
از ایران برآمد یکی هوی
همه دیده پر خون همه جامه چاک
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
رخان پرز خون و سران پرزگرد
گوا تا جدا را مهادر او را
سرتا جدا ران و شاه جهان
زمین خون شاهان ببویدهمی
نگون دارد از شرم خورشید سر
بخون پدر سوگوار ی کنیم
زمین نعل اسپ و را بنده بود
بریدند با نامدار انجمن

به کین جستن آئیم و دشمن کشیم
 ز دیده فرو باردی خون به مهر
 ز تن جامه ناز پیرون کنید
 کنون تازه شد کین دیرینه را
 نبا شد پراز آب و دل پر زخشم
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بموئید و بنشست برخاک بر
 نه بیند نیام مرا تیغ تیز
 سنان دارنیزه درخت من است
 یکی ترک تیره سرم را کلاه
 بماند چشم بجوی آب نیست
 درخشنده بادا میان مهان
 روان تازه بادا آرام و دین
 برانیم و گردن و را داده ایم
 بساری سران آگهی یافتند
 هیوانان بهر سو برانداختند
 زشادی بریدند و آرام گاه
 دل سرفرازان بدان شاد کرد
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 جهان را ز گردان پر آواز کرد
 پراز ترس گشتند از افرا سیاب
 که ای پرمشش مهتر نیک نام
 همه یک بیک مرترا بنده ایم
 بجای است باشاه کابلستان
 چو خرداد و گشواد لشکر شکن
 ندارند از ایران چنین جنگ باز
 هم اکنون که برهم زنی زود چشم
 به چشم اندر آرند نوک سنان

همه تیغ زهر آبگون بر کشیم
 همانا برین سوگت بر ما سپهر
 شما نیز دیده پراز خون کنید
 بپوشید جوشن همه کینه را
 ابا کین شاهان نباید که چشم
 همه انجمن زار و گریان شدند
 بدر دید جامه به تن زال زر
 زبان دادستان که تارستخیز
 همان جرعه در زیر تخت من است
 رکیب است پای مرا جایگاه
 برین کینه آرامش و خواب نیست
 روان چنان شهر یار جهان
 شمارا بداد جهان آفرین
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم
 چو گردان سویی کینه بشتا فتند
 که ایرا نیان راه را ساختند
 فراز آوریدند بی مر سپاه
 سپه را همه زال آباد کرد
 زهر سو که بودش فسیله یله
 سلیخ و درم دادن آغا ز کرد
 از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
 وزان پس با غیرت آمد پیام
 به گیتی ز گفتار توزنده ایم
 تودانی که دستان بزا بلستان
 چو برزین و چون قارن رزم زن
 یلاند با چنگ های دراز
 بیایند بر کین فوذر به خشم
 چو تابند گردان ازین سو عنان

دلش گردد از بستگان پرشتاب
 بخاک اندر آرد ز بهر گلا
 مرا این بستگان را کشاید ز بند
 زبان برکشائیم پیش مهان
 همه پیش یزدان نیایش کنیم
 کزین گونه چاره نه اندر خورد
 بجو شد سر مرد آهر منی
 که بامن نگرند برادر به کین
 یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
 بدیشان سپارم شمار همه
 سرم را ز نام اندر آرم به ننگ
 بروی زمین بر نهادند روی
 نوندی ز ساری برون تاختند

از آن تیز گرد درد آفرایاب
 سربک رومه مردم بی گناه
 اگر بیند اغریرت هوش مند
 پراگنده گردیم گرد جهان
 به پیش بزرگان ستایش کنیم
 چنین گفت اغریرت پر خود
 ز من آشکارا شود دشمنی
 یکی چاره سازم دگرگون ازین
 گراید و نکهستان شود تیز جنگ
 چو آرد بنزد یک ساری رومه
 پیرد از مملکت نیایم بجنگ
 بزرگان ایران بگفتا راوی
 چو از آفرینش پیرد اختند



آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن
 کشتاد بشهر آمل برای رهایی شان

بیاورد از آن نامداران پیام
 شد اغریرت پرهزریار ما
 برین بر نهادیم یک سر سخن
 بیایند و جویند باوی نبرد
 سپه را ز آمل گذارد بری
 تن یک جهان مردم آیدرها
 سرایند در پیش دستان رسید
 پیام یلان پیش ایشان براند
 پلنگان جنگی و نام آوران
 بمردی سیه کرده در جنگ دل
 بخورشید گردن برافراختن

بیا مد بنزد یک دستان سام
 که بخشود بر ما جهان دار ما
 یکی سخت پیمان فگندیم بن
 کز ایران گراز نامداران د و مرد
 گران مایه اغریرت نیک بی
 مگر زنده از دست این اژدها
 چو پویند در زابلستان رسید
 بزرگان جنگ آوران را بخواند
 وزان پس چنین گفت بایاران
 کدام است گرد کنارنگ دل
 خریدار این جنگ و این تاختن

مگر يك رَمه نامد اراڼ سران
 به برزد د رين كار كشواد دست
 برو آفرين كرد فر خنده زال
 سپاهي زگردان پر خاش جوي
 گراړه برون شد ز پيش سپاه
 همه بستگان را بساري بماند
 چو كشواد فرخ بساري رسيد
 همه بند از پاي شان بر كشود
 يكي اسپ مړه يكي را بساخت
 چو آمد بدستان سام آگهي
 يكي گنج ويژه بدرويش داد
 چو كشواد نزد يك زال رسيد
 بدان بستگان زار بگريست دير
 پس از نامور نوذر شهر يار
 بشهر اندر آورد شان ارجمند
 چنان هم كه هنگام نوذر بدند
 بياراست دستان چنان د ستگا

شود رسته از غل و بند گران
 منم گفت يا زان بدين داد دست
 كه خرم بزي تا بود ماه و سال
 ز زابل بآمل نهادند روي
 خبر شد با غريث نيك خواة
 بزد ناي روئين و لشكر براند
 پديد آمد آن بند هارا كليد
 ز ساري بياورد و برگشت زود
 از آمل سوي زابلستان بتاخت
 كه كشواد برگشت با فرهي
 سراينده را جامه خویش داد
 پذيره شدش زال ز چون بديد
 كجا بسته بودند در جنگ شير
 بسر خاك برگرد و بگريست زار
 بياراست ايوانهاي بلند
 كه با تاج و با تحت و افسر بدند
 شد از خواسته بي تياران سپاه



كشتن افراسياب اغريث را

چو اغريث آمد ز آمل بري
 بدو گفت كين چيست كانگيختي
 نفرمود مت كين بدان را بكش
 بدانش نيابد سر جنگ جوي
 سر مرد جنگي خرد نسپرد
 چنين داد پاسخ با فراسياب
 هرانگه كمت آمد بد دست رس
 كه تاج و كمر چون تو بيند بسي

ازان كار او آگهي يافت كي
 كه باشهد حنظل بر آميختي
 نگه داشتن شان نشايد ز هوش
 نباشد بچنگ اندرون آبروي
 كه هر گز نيا ميخت كين يا خرد
 كه لختي ببايد شد از شرم آب
 زيزدان بقرس و مكن بد بكن
 فخر اهد شدن رام با هر كسي

شوي بر همه آرزو کام جوي
 به از هر چه گوئي به نزد خرد
 بکردار خوبی بپايد پديد
 بآزار موری نيزد جهان
 همه نيکوي کن اگر بخرد ي
 بد ي را بد ي باشد اندر خورت
 نه سرد يد پا سخ مر آنرانه بن
 خرد با سرد يو کي در خورد
 پيا سخ به شمشير يا ز يد ست
 چنان بي وفا ناسزا وار مرد
 خبر شد سوي زال سام سوار
 شود تا رو ويران شود تحت اوي
 که تا چون بسازيد کار سپاه

اگر داده باشي اي نامجوي
 رخود داده دان بهر نيک و بد
 ره رستگاري زد يو پليد
 به نزد کهان و به نزد مهان
 دراز است دست فلک بر بد ي
 چون نيکي کني نيکي آيد برت
 چو بشنيد افرا سياب اين سخن
 يکی پر ز آتش يکی پر خرد
 سپهد بر آشفست چون پيل مست
 ميان برادر بد و نيم کرد
 چوا ز کارا غريو نامدار
 چنين گفت کانون سربخت اوي
 وزان پس بياراست يکچند گاه



رفتن زال بجنگ افرا سياب و زور باد شاه نمودن

بياراست لشکر چو چشم خروس
 رخ ماه و خورشيد پر گرد بود
 همی رفت پر خشم و دل کينه جوي
 که دستان جنگي چه افکند بن
 بياراست جنگ ويغشارد پي
 توگفتي که گيتي بيلک رنگ بود
 همه نامداران پر خاش جوي
 پياده بمانده ز کار و سوار
 سخن گفت بسيار ز افرا سياب
 ازان پهلوانان و ياران خویش
 بود بخت بيدار و روشن روان
 که دارد گذشته سخن ها بيد

بزد ناي روئين و بر بست گوس
 ز دريا بدر يا همه مرد بود
 سپهد سوي پارس بنهاد زوي
 چو بشنيد افرا سياب اين سخن
 بياورد لشکر سوي بخوار ري
 طلایه شب و روز در جنگ بود
 مبارز همی کشته شد برد وروي
 برآمد و هفته برين روزگار
 شبی زال بنشست هنگام خواب
 هم از زم زن نامداران خویش
 همی گفت هر چند کز پهلوان
 بپايد يکی شاه خسرو نژاد

بگردار کشتی است کار سپاه
اگر اردی طوس و گستم فر
هر آن نامور کونباشدش رای
نزیب برایشان همی تاج و تخت
که باشد برو فرء ایزدی
ز پهلوی همه مویدان را بخواند
ز تخم فریدون بچستند چند
ندیدند جز پورطهما سبزو
بشد قارون و موبد مزر بان
یکی مژده بردند نزدیک زو
سپیداردستان و یکسر سپاه
سرآمد همه کارنودر چو بود

همش باد و هم باد بان بخت شاه
سپاهست و گردان و بسیار مر
به تخت بزرگی نباشد سزای
بباید یکی شاه بیدار بخت
بتابد ز گفتار او بخردی
وزین گفته چندی سخن ها براند
یکی شاه زیبای تخت بلند
که زورکیان داشت فرهنگ گو
سپاهی ز گردان کند آوران
که تاج فریدون بتو گشت نو
ترا خواستند ای سزاوارگاه
کنون کار زورا بباید شوند

بادشاهی زوپنج سال بود

بر تخت نشاندن زال و راو بخش کردن ایران
و توران و مردن زو

بروز همایون زو نیک بخت
بشاهی برو آفرین خواندند
بشاهی برو آفرین خواند زال
که بود در سال هشیار مرد
سپه راز کار بدي باز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی
همان بد که تنگی بداند ر جهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم
دولشکر بران گونه بر پنج ماه

بیامد برآمد برافراز تخت
نثار شهی بروی افشاندند
نشست از بر تخت زوپنج سال
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
که با پاک یزدان یکی راز داشت
وزان پس ندیدند کشته بسی
شده خشک خاک و گیاه رادهان
همی بر کشیدند نان بادرم
بروی اندر آورده روی سپاه

بگردند هر روز جنگ گران
 ز تنگی چنان شد که چاره نماند
 سخن رفت شان یک بیک هم زبان
 زهره و سپه خاست آواز غو
 که از بهر ما زین سرای سپنج
 بیاتابه بخشیم روی زمین
 سر نامداران تهی شد ز جنگ
 بران بر نهادند هرد و سخن
 به بخشند گیتی برسم و بداد
 چو زین گونه آمد سخن در میان
 نشستند با صلح و گفتند باز
 ز حیون همی تا سر مرز تور
 روا رو چنین تا بچین و ختن
 ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
 ازین روی ترکان نجویند راه
 سوي پارس لشکر برون راندزو
 سوي زابلستان بشد زال زر
 همان لشکر ترک رفتند باز
 چو از هم دگر باز گشت آن سپاه
 پراز غلغل رعد شد کوهسار
 جهان چون عروسی رسید جوان
 چو مردم ندارد نهاد پلنگ
 مهران را همه انجمن کرد زو
 فراخی که از تنگی آمد پدید
 بهر سو یکی جشن که ساختند
 چنین تا برآمد برین پنج سال
 زمانه همانا شد از داد سیر
 چو سال اندر آمد بهشتاد و شش

که زو یلان بود و رزم سران
 ز لشکر همی بود و تاراه نماند
 که از ماست بر ما بد آسمان
 فرستاده آمد بنزد یک زو
 نیامد بجزدرد و اندوه ورنج
 سرانیم بر یک دگر آفرین
 ز تنگی نبد روزگار د رنگ
 که در دل ندارند کین کهن
 زگار گذشته نیارند یاد
 بزرگان ایران و تورانیان
 که از کینه با هم نگیریم ساز
 از ان بخش گیتی ز نزدیک و دور
 سپردند شاهی بدان انجمن
 از وزال را دست کوتاه بود
 چنین بخش کردند تحت و کلاه
 کهن بود لیکن جهان کرد نو
 جهانی گرفتند هر یک بفر
 بر آسوده از کین و پیکار و ساز
 به فرمان د رانده هور و ماه
 زمن شد پراز رنگ و بوی و نگار
 پراز چشمه و باغ و آب روان
 نگردد زمانه برو تار و تنگ
 بداد آفرین خواندند نو
 جهان آفرین داشت آنرا کلید
 دل از کین و نفرین برداختند
 نبودند آگاه زرنج و ملال
 همی خواست کاید به چنگال شیر
 به پژمرد سالار خورشید فشن

باد شاهي گرشاسب نه سال بود

بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن

افراسیاب بایران

چو شد بخت ایرانیان کند رو
پس برد مرا و رایکی خویش کام
بیامد نشست از بر تخت گاه
چو بنشست بر تخت گاه پدر
خبر شد به ترکان که زود رگدشت
چو آمد بخوار روی افراسیاب
نیاورد یک تن درود پشنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود
بد و روی ننمود هرگز پشنگ
فرستاده رفتی بنزد یکی اوی
همی گفت اگر تخت را سربدی
تو خون برادر بریزی همی
ترا سوي دشمن فرستم بچنگ
مرا با تو تا جاودان کار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار
پراواز شد گوش ازین آگهی
پیامی بیامد بکردار سنگ
که بگذار جیخون و برکش سپاه
یکی لشکر آراست افراسیاب
که گفتی زمین شد سپهر روان
بنه سال این لشکر نامدار

شد آن داد گستر جهاندارزو
پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
جهان را همی داشت بازیب و فر
بدانسان که بدتخت بی شاه گشت
به بخشید گیتی و بگذاشت آب
سرش پرزکین بود و دل پرز جنگ
به تیمار را غریب آشفته بود
شد آن تیغ روشن پراز تیره رنگ
بسال و همه هیچ ننمود روی
چو افرایش یارد رخور بدی
ز پرورده مرغی گریزی همی
همی با برادر کنی روز تنگ
به نزد منت راه دیدار نیست
د زخت بلا کینه آورد بار
که بیکار شد تخت شاهنشاهی
با افراسیاب از دل اور پشنگ
ممان تا کسی بر نشیند بگاه
زدشت سپنجاب تا رود آب
همی بارد از تیغ هندی روان
بیامد روا روسوي کارزار

یکایک بایران رسید آهی که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زود رگدشت ز کیتی همان بد هویدا بگشت



آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم
اسپ و سلیم نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
برآمد همی کوی و برزن بجوش
سوی زابلستان نهادند زوی
بگفتند با زال چندین درشت
پس سام تا تو شدی پهلوان
چو زود رگدشت و پسر شاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
سپاهی ز جیحون برین سو کشید
اگر چاره دانی تو این را بساز
چنین گفت با مهتران زال زور
سواری چو من پای بر زمین نکاشت
بجای که من پای بفشاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم
بروز جوانی بزور و پای
کنون چنبری گشت پشت یلی
سپاسم به یزدان کزین بیخ رست
که از وی همی سرگردون کشد
کنون گشت رستم چو سرو مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی
بجویم یکی با زه پیل تن
بخوانم برستم براین داستان
که بر کینه خمه زادن شم

ندیدند کس روزگار بهی
ز ایران سراسر برآمد خروش
جهان شد سراسر پراز گفتگوی
که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
نبودیم یکر و زروشن روان
بدان راز بد دست کوتاه بود
جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه
که شد آفتاب از جهان ناپدید
که آمد سپهد به تنگی فراز
که تا من ببستم بمر دی کمر
کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
عنان سواران بدی پاردم
ز پیری همه مال ترشان بدم
چو باد بزبان جستمی من ز جای
نقا بم همی خنجر کا بلی
برآمد یکی شاخ فرخ درست
بمر دی به بینی هم او چون رسد
بزیدد برو برو کلاه مهی
کزین تازی اسپان نشاید همی
بخوانم زهر سو که هست انجمن
که هستی برین کار هم داستان
به بندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگفتار اوی
 زهرسو هیونی تگاور بقاخت
 برستم بگفت ای گو پیل تن
 یکی کار پیش است ورنج دراز
 ترا نوز پورا که رزم نیست
 هنوز از لبش شیر بوید همی
 چه گونه فرستم بدشت نبرد
 چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی زمن
 زکوه سپند و ز پیل ژیان
 کنون گر بترسم ز پور پشنگ
 کنون گاه رزم است و آویختن
 ز افکندن شیر شریزه است مرد
 زنان را از ان نام ناید بلند
 بدو گفت زال ای دلیر جوان
 زکوه سپند و ز پیل سفید
 همانا که آن رزم آسان بدی
 ولیکن ز کردار افرا سیاب
 چه گونه فرستم تو را پیش اوی
 ترا گاه بزم است و آوای رود
 نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد
 چنین گفت رستم بدستان سام
 چنین یال و این چنگ های دراز
 اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
 هرانکه که چاچی بزه در کشم
 به بینی که در جنگ من چون شوم
 یکی ابر دارم بچنگ اندرون

ببودند شادان دل و تازه روی
 سلیخ سواران جنگی بساخت
 ببالا سرت برتر از انجمن
 کز و بگسلد خواب و آرام و ناز
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 ترا نزد شیران پر کین و درد
 که جفت تو بادا مهی و بهی
 که ای نامور مهتر نام جوی
 دلیری نمودن بهر انجمن
 گمانم که آگاه بد پهلوان
 نماند بمن در جهان بوی و رنگ
 نه هنگام ننگ است و بگریختن
 همان جستن رزم و ننگ و نبرد
 که پیوسته در خوردن و خفتن اند
 سر نامداران و پشت گوان
 سرودی و دادی دلم را نوید
 دلم زان سخن کی هراسان بدی
 شب تیره رفتن نیارم بخواب
 که شاه دلیر است و پر خاشجوی
 کشیدن می و پهلوانی سرود
 بر آوردن از خاک بر ماه گرد
 که من نیستم مرد آرام و جام
 نه والا بود پروریدن بنار
 بود یار یزدان و پیروز بخت
 ستاره فرو ریزد از ترکشم
 چو اندر صف ریزش خون شوم
 که هم رنگ آب است و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش
 هرا نکه که جوشن ببرد رکشم
 هرا ن باره کو زخم گو پال من
 نه ترسد ز عرّاده و منجنیق
 چو سر پیش دارد سنانم بچنگ
 یکی باره باید چو کوه بلند
 که زور مرا تاب دارد بچنگ
 یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
 سرا نشان بگویم بدان گرز بر
 شکسته کنم من بد و پشت پیل
 یکی دوع خواهم ز ببریان
 نه تیرونه نیزه گذار آیدش
 بآورد روز می کنم با سپاه
 نباشد خدنگ مرا پایدار
 کنم روی کشور همه بی سپاه
 همه راه و رسم پلنگ آورم
 چنان شد ز گفتار او پهلوان
 بیامی چنین گفت دستان سام
 بیارم بورت گرز سام سوار
 فگندی بدان گرز پیل ژیان
 بفرمود تا گرز سام سوار
 تهمت چو گرز نیار ابدید
 یکی آفرین خواند بر زال زر
 یکی اسپ خواهم کجا گرز من
 سپید ز گفتار او خیره ماند
 کله هر چه بودش بزابلستان
 همه پیش وستم همی رانند
 هراسی که رستم کشیدیش پیش

همی مغز پیلان بساید سرش
 زمانه بر آرد سر از ترکشم
 به بیند برو با زوی ویال من
 نکه بان نباید و راجا ثلیق
 بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
 چنان چون من آرم بخم کمند
 شتابش نباشد بجای درنگ
 گر آید به پیشم ز توران گروه
 نیاید برم هیچ پر خاش خر
 ز خون رود رانم چو دریای نیل
 که از آب و آتش نباشد زیان
 برو هیچ زخمی نه کار آیدش
 که خون بارد از ابر آورد گاه
 کجا زاهنی کرده باشد گذار
 سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
 سر سرکشان زیر چنگ آورم
 که گوی بر افشانند خواهد روان
 که ای سیرگشته ز آرام و جام
 که دارم زوی در جهان یادگار
 که جاوید بادی ایا پهلوان
 بیارند زی پهلواندار
 دلب کرد خندان و شادی گزید
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 کشد با چنین فره و بُر ز من
 بد و هر زمان نام یزدان بخواند
 بیارود و بهری ز کابلستان
 برود اغشاهان همی خواندند
 به پشتش بیفشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیا مد یکایک به تنگ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ



گرفتن رستم رخس را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چود و خنجر آبدار
یکی کرّه از پیش ببالای او
سینه چشم و بورا برش و گاودم
تنش پرنگار از کران تا کران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه
پی مورچه بر پلاس سیاه
به نیروی پیل و به بالا هیون
چو رستم بدان مادیان بنگرید
کمند گیانی همی داد خم
برستم چنین گفت چوپان پیر
پرسید رستم که این اسب کیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی
همی رخس خوانیم و بورا برش است
خداوند این را ندانیم کس
سه سال است تا این بزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار
ندانیم ای پهلوان جهان
پرهیز تو ای هشیوار مرد
که این مادیان چون در آید بجنگ
چو بشنید رستم بدان سان سخن
بینداخت رستم گیانی کمند
بیا مد چو شیر زیان مادرش

برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
برویال فری میانش نزار
سریں و برش هم به پهنای او
سینه خایه و تند و پولاد سم
چو برگ گل سرخ بر زعفران
بروز از خورافزون بدی شب ز ماه
شب تیره دیدی دوفر سنگ راه
بزهره چو شیر که بی ستون
مرآن کرّه پیل تن را بدید
که آن کرّه را باز گیرد زرم
که ای مهتر اسپ کسانرا مگیر
که از داغ روی دورانش تپه است
کزین هست هر گونه گفتگوی
بخوبی چو آب و برنگ آتش است
همی رخس رستمش خوانیم و بس
بچشم بزرگان گزین آمده است
چو شیر اندر آید کند کارزار
چه راز است با این هم اندر نهان
بگرد چنین اثرها بر مگرد
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدانست گفتار مرد کهن
سرا برش آورد ناگه به بند
همی خواست کندن بدن دان سرش

بغرید رستم چو شیر ژریان
یکی مشت زد بر سروگردنش
سراسیمه چون باد برگشت از وی
بیفشرد ران رستم زورمند
بیازید چنگال گردی بزور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
بدل گفت کین برنشست منست
برآمد چو باد دمان از برش
ز چوبان پیرسید کین اثرها
چنین داد پاسخ که گر رستمی
مرا این را بزورم ایران بهاست
لب رستم از خنده شد چون بسد
بزین اندر آورد گلرنگ را
کشاده زنج کردش و تیزتگ
کشد جوشن و خود و گوپال اوی
چو زین سان بپنک آمدش بارگی
چنان گشت ابرش که در شب اسپند
چپ و راست گفتی که جادو شد است
ز تخ نرم و کفک افکن و دست کش
دل زال ز رشد چو خرم بهار
در گنج بکشد و دینار داد
بزد مهره در جام بر پشت پیل
خروشیدن کوس با کره نای
برآمد ز زابلستان رست خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون
به پیش اندرون رستم پهلوان
چنان شد ز لشکر رودشت و راغ
تبیله زدندی همی چند جای

ز آواز او خیره شد مادیان
بحاک اندرافتاد لرزان تنش
بسوی گله تیز بنهاد روی
برو تنگ تر کرد خم کمند
بیفشارد یگدست بر پشت بور
تو گفتی ندارد همی آگهی
کنون کار کردن بدست منست
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
بچنداست و این را که داند بها
برو راست کن روی ایران زمی
برین بر تو خواهی جهان کرد راست
چنین گفت ئیکی زیزدان سزد
سرش تیز شد کینه و جنگ را
بدیدش که دارد دل و زور و رگ
تن پیل دارد برویال اوی
دل از غم به پرداخت یکبارگی
همی سوختندش ز بهر گزند
بآورد تا زنده آهو شد است
سربین کرد و بیناد دل و گام خوش
ز رخس نو آئین و فرخ سوار
بر امروز و فردا نیامدش یاد
وزو بوشد آواز تا چند میل
همان ژنده پیلان و هندی درای
زمین مرده را بانگ برزد که خیز
چو شیران همه دست شسته بخون
پس پشت او سال خورده گوان
که بر سر نیا رست پرید زاغ
جهان را نه سر بود پیدانه پای

به هنگام بشگوفه و گلستان
 ز زال آگهی یافت افراسیاب
 بیاورد لشکر سوی خوارری
 و ز ایران د مادم بیامد سپه
 ز لشکر به لشکر د و فرسنگ ماند
 بدیشان چنین گفت کافراسیاب
 من ایدار همی لشکر آراستم
 پراگنده شد رای بی تحت شاه
 چو بر تخت بنشست فرخنده زو
 کسی باید اکنون ز تخم کیان
 شهی کو باورنگ دارد زمی
 نشان داد موبد بمارخان
 ز تخم فریدون یل کی قباد

بیاورد لشکر ز را بلستان
 برآمد ز آرام و از خورد و خواب
 بدان مرغزاری که بد آب و نی
 ز راه بیابان سوی رزم گاه
 سپهد جهان دیدگان را بخواند
 بیاورد لشکر ازین روی آب
 بسی سروری و مہی خواستم
 همه کاری روی و بی سر سپاه
 ز گیتی یکی آفرین خواست نو
 به تخت کئی بر کمر بر میان
 که بی سر نباشد تن آدمی
 یکی شاه با فرو بخت جوان
 که با فرو برز است و بارسم و داد



فرستادن زال رستم را بالبرز کوه باوردن کی قباد

و باز آمد نش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال
 گزین کن یکی لشکری هم گروه
 ابر کی قباد آفرین کن یکی
 بد و هفته باید که اید روی
 بگوئی که لشکر ترا خواستند
 که در خورد تاج کیان جز تو کس
 چو زال ز را این داستانها بگفت
 برخش اندر آمد هم انگاه شاد
 ز ترکان بسی بده طلایه براه
 بر آویخت بانامداران بچنگ
 یکی حمله آورد رستم چو کوه

که بر گیرگو پال و بفرازیال
 بر و تازیان تا بالبرز کوه
 مکن پیش او درد رنگ اند کی
 که و بی گه از تاختن نغوی
 همی تخت شاهی به پیراستند
 نه بینیم شاهها تو فریاد رس
 تهمتن زمین را بمژگان برفت
 بیامد گرازان بر کی قباد
 رسید اندر ایشان یل صف پناه
 یکی گرز ه گاو پیکر بچنگ
 به تنها تن خویشتن بی گرو

به يك حمله از جاي بر کنندشان
 بهر سو که تازان شدی جنگجوی
 فراوان ز تورانیان کشته شد
 دلیران توران بر آو یختند
 نهادند سر موی افراسیاب
 بگفتند او را همه بیش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قلون
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 دلیر و خرد مند هشیار باش
 که ایرانیان مردم ریمنند
 برون آمد از نزد خسرو قلون
 سرواه بر نامد اران به بست
 وزان روی رستم دلیر گزین
 زیلک میل ره تا با لبر زکوه
 درختان بسیار و آب روان
 یکی تخت بنهاد نزد یک آب
 جوانی بکردار تا بنده ماه
 رده بر کشیده بسی پهلوان
 بیاراسته مجلس شاهوار
 چو دیدند مر پهلوان را براه
 چو نزد یک رستم فراز آمدند
 بگفتند گاهی پهلوانان
 که ما میزبان و تو مهمان ما
 بدان تاهمه دست شادی بریم
 تهمتن بدیشان چنین گفت باز
 مرا رفت باید با لبر زکوه
 نشاید بماندن ازین کار باز
 همه مرزایران پر از دشمن است

پراگند از هم در افگندشان
 روان کشتی از خون در آن جنگ جوی
 بسر بر سپهر یلان گشته شد
 سرانجام از رزم بگریختند
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 سپید شد از کار ایشان دژم
 ز ترکان دلیری گوی پر فسون
 وزاید ر پرو تا در شهر یار
 پیاس اندرون سخت بیدار باش
 همی نا گهان بر طلایه زنند
 به پیش اندرون مردم ره نمون
 بمردان جنگی و پیلان مست
 به پیمود زی شاه ایران زمین
 یکی جایگاه دید بس باشکوه
 نشستن که مردم نو جوان
 بر رویخته مشک تاب و کلاب
 نشسته بران تخت در ماهیگاه
 بر رسم یزرگان کمر بر میان
 بسان بهشتی برنگ و نگار
 پذیره شدند از آنجا یگاه
 به پیشش همه در نماز آمدند
 نشاید ازین جات کردن گذار
 فرود آیی اینجا بفرمان ما
 بیا درخ نامور می خوریم
 که ای نامد اران گردن فراز
 بکاری که بسیار دارد شکوه
 که پیش امت بسیار رنج دراز
 بهرد و ده ماتم و شیون است

مرا باده خوردن نیاید بکار
 کزین غم قد ارم نشیب و فراز
 اگر سوي البرز یوئي توان
 که آنجا کرامی کنی جستجوی
 که اینجا چنین بزم افکند ایم
 به هنگام یاری فزونی کنیم
 که شاهی در آنجا ست پاکیزه تن
 ز تخم فریدون باده داد و کام
 نشانی دهیدم سوي کیقباد
 شنیدند گفتار او انجمن
 که دارم نشانی من از کی قباد
 بیفروزی از روی خود جان ما
 که او را چه گوناگون است رسم و نهاد
 چو بشنید زیشان نشان قباد
 نشنند در زیر آن سایه دار
 گرفته یکی دست رستم بدست
 وزو یاد مردان آزاده کرد
 بدو گشت کای نامبردار گرد
 تو این نام را از که داری بیاد
 پیام آوریدم بروشن روان
 بزرگان بشاهی و را خواستند
 که خوانند او را همی زال زور
 قباد دلاور به بین با گروه
 مکن پیش او در درنگ اندکی
 سر تخت ایران بیاراستند
 دهی و بشاهی رسانی و را
 بخندید و گفتش که ای پهلوان
 پدر بر پدر نام دارم بیاد

سر تخت ایران ای شهریار
 نباید نشستن بآرام و ناز
 بگفتند کای نامور پهلوان
 سزد گر بگوئی تو ای نامجوی
 که ما خیل آن مرز فرخنده ایم
 بآنکس ترا رهنمونی کنیم
 چنین داد پاسخ بدان انجمن
 سرافراز را کی قباد است نام
 کسی کز شما دارد او را بیاد
 چو بر گفت ازینسان گو پیلتن
 سر آن دلیران زبان بر کشاد
 گر آئی فرود اندرین خان ما
 بگویم ترا من نشان قباد
 تهمت ز رخشان در آمد چو باد
 بیامد دمان تالاب رود بار
 جوان از بر تخت زرین نشست
 بدست دگر جام پر باده کرد
 دگر جام باده برستم سپرد
 پیرسیدی از من نشان قباد
 بدو گفت رستم که از پهلوان
 سر تخت ایران بیاراستند
 پدرم آن گزین مهران سربسر
 مرا گفت روتا بالبرز کوه
 بشاهی برو آفرین کن یکی
 بگویش که گردان ترا خواستند
 نشان ار تو انی تو دادن مرا
 ز گفتار رستم دلیر جوان
 ز تخم فریدون منم کی قباد

بخد مت فرود آمد از تخت زر
 پناه دلیران و پشت مهان
 تن زنده پیلان بدام تو باد
 همت سرکشی باد و هم فرهی
 ز زال گزین آن گوپهلوان
 که بکشایم از بند گوینده را
 به نزد یکی شاه روشن روان
 برستم سپرد آن دل و هوش و رای
 پیام سپید از ایران بداد
 ز شادی دل اندر برش برطپید
 بیاد تهمتن به لب در کشید
 بخورد آفرین کرد بر جان کی
 فراوان شده شادی اندوه کم
 یکی عود سوز و یکی عود ساز
 دف و چنگ و نی راهم آواز کرد
 که رستم نشست است با کی قباد
 ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
 بنوشم بیاد شه نیک پی
 که بزاید از دل زمی زنگ غم
 شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
 تو با او مکن تند خوئی بسی
 تو خاکی چو آتش مشوتند و تیز
 ز خونا به اندرون یتیم
 حرام است هضمی ندارد به پی
 به از آنکه نفرین کند پیر زن
 سراینده این بیت هامی سرود
 برافروخت رخسار شاه جوان
 که خوابی بدیدم بروشن روان

چو بشنید رستم فرو برد مهر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران بکام تو باد
 نشست تو بر تخت شاهنشاهی
 درودی رسانم بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 پیامی بگویم ز جنگ آوران
 قباد دلاور برآمد ز جای
 تهمتن همانکه زبان بر کشاد
 سخن چون بگوش سپید رسید
 بیارید پس گفت جام نبید
 تهمتن همید و ن یکی جام می
 * برآمد خروش از دل زیروبم
 * نشستند خوبان بر بط نواز
 * سراینده این غزل ساز کرد
 * که امروز روزیست با فرداد
 * بشادی زمانی بر آریم کام
 * بده ساقی نوش لب جام می
 * بده ساقی نوش لب جام جم
 * ازین پنجه شین روی رغبت متاب
 * فلک تندخوی است با هر کسی
 * می لعل خور خون دل هامریز
 * می لعل گون خوشتر است ای سلیم
 * اگر دامن آلوده گردد به می
 * از آن آب رنگین بنزدیک من
 * از ابریشم چنگ و آواز رود
 چود و ری بگشت از می ارغوان
 چنین گفت آنگاه با پهلوان

یکی تاج رخشان ز بکر د ارشید
 نهادندی آن تاج را بر سرم
 از آن تاج رخشان و باز سپید
 بدین سان که بینی بدین چویدار
 رسیدم ز تاج دلیران نوید
 ز بازو ز تاج فروزان چو ماه
 نشان است خوابت ز پیغمبران
 بیاری به نزد دلیران شویم
 بهور نبرد اندر آورد پای
 بیامد گرازان ابا کی قباد
 چنین تا به نزد طلایه رسید
 پذیره بیامد سوی کارزار
 برابری خواست صف بر کشید
 ترار زم جستن نیاید بکار
 همانا ندانند با من توان
 نخواهم جزایزد نگهدار کس
 که آید برگرز و شمشیر من
 بزخمی سواری همی کرد پخش
 ز بینی فرو ریختی مغز سر
 بسر پنجه و بوزدی بر زمین
 سرو گردن و پشت شان می شکست
 بدست اندرون گرز و بر زمین کمند
 بزد نیزه و بند جو شن کشاد
 قلون از دلیریش گشته شگفت
 بغرید چون تندراز کوهسار
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 بدیدند لشکر همه تن بقرن
 بر آوردش از مغز یکسرد مار

که از سوی ایران د و باز سپید
 خرامان و تازان رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم پرامید
 بیاراستم مجلسی شاه وار
 تهمتن مرا شد چو باز سپید
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
 چنین گفت با شاه کند آوران
 کنون خیز تا سوی ایران شویم
 قباد اندر آمد چو آتش ز جایی
 کمر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تاختن نغزید
 قلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو زان گونه دید
 تهمتن بدو گفت کای شهریار
 من و رخس و گوپال و برگستوان
 دل و گرز و بازو مرا یار بس
 مرین دست و گلرنگ د رزمین
 بگفت این و از جایی برگرد رخس
 یکی را گرفت زدی برد گر
 یکایک بودی سواران ز زمین
 به نیرو بیداختی شان زدست
 قلون دید دیوی بچسته ز بند
 برو حمله آورد مانند باد
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
 سدد نیزه زدست او نامدار
 بزد نیزه و د رر بودش ز زمین
 قلون گشت چون مرغ بر بابازن
 برانداز برش رخس و بسپرد خوار

سواران همه روی برکاشتند
 هزیمت شد از روی سپاه قلون
 تهمتن گذشت از طایفه سوار
 بجابد علف زار و آب روان
 چنین تاشب تیره آمد فراز
 ز آرایش جامه پهلوی
 چو شب تیره شد پهلوی پیش بین
 بنزد یک زال آوردش بشب
 قلون را بدان گونه بگذاشتند
 بیکبارگی بخت گشته نگون
 بیا مد شتابان سوی کوهسار
 فرود آمد آن جایگه پهلوان
 تهمتن همی کرد هرگونه ساز
 همان تاج و آن باره خسروی
 بر آراست باشاه ایران زمین
 بآمد شدن هیچ نکشاد لب



پادشاهی کیقباد صد سال بود

بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بچنگ افراسیاب

نشستند یک هفته بارای زن
 که شاهی چو شه کیقباد از جهان
 همیدون نبودند یک هفته شاد
 بهشتم بیاراسته تخت عاج
 بشاهی نشست از برش کیقباد
 همه نامداران شدند انجمن
 چو کشواد و خرداد و برزین گو
 از ان پس بگفتند کای شهریار
 قباد از بزرگان سخن چون شنید
 بفرمود تا نامور مهتران
 منادی برآمد ز درگاه شاه
 کنون گاه رزم است کین آورید
 هر آنکس که مردی کند آشکار
 شدند اندران موبدان انجمن
 نبا شد کس از آشکار و نهان
 به بزم و به باده بر کیقباد
 بیا و بختند از بر عاج تاج
 همان تاج گوهر بسر بر نهاد
 چو دستان و چون قارن رزم زن
 فشاندند گوهر بران تاج نو
 سوی رزم ترکان بر آرای کار
 بیا مد بر ابر صفی بر کشید
 به پوشند ز آهن سلاح گران
 که ای پهلوانان ایران سپاه
 به ترکان سرکش کمین آورید
 ز ما خلعت و بخشش از کردگار

د گر و زبرد اشت لشکر زجاي
 پيو شيد رستم سليم نبرد
 رده بر کشيدند ايرانيان
 بيکدست مهرباب کابل خدای
 به قلب اندرون قارون رزم زن
 به پیش اندرون رستم پهلوان
 پس پشت شان زال با کيقباد
 به پیش اندرون کاياني درفش
 چو کشتي شده آرمیده زمين
 سپرد رمپر بافته دشت و راغ
 جهان سربسر گشته دريای قار
 ز ناليدن بوق و بانگ سپاه
 وزان سو بر آراست افراسياب
 چو اجناس با ويسه درميمنه
 شما ساس و گرشيو زار ميوسه
 به قلب اندرون شاه توران سپاه
 بز آمد يکی ابر برسان قير
 د و لشکر بر آمد ريک ره بجاي
 بر آمد ز هرد و سپه بوق و کوس
 ز نعل ستوران پولاد ساي
 سر نوک نيزه ستاره ببرد
 ز خون خاک ميدان کين گشت سير
 کمند از کمين بوز جان ميگرفت
 سبک قارون رزم زن کان بديد
 ميان سپاه اندر آمد د لير
 زمانی دران دشت جولان نمود
 همی گفت پشت د ليران منم
 يکی مرد خواهم سوار د لير

خرو شيدن آمد زبرد سراي
 چوپيل ژيان شد و برخاست گرد
 به بستند خون ريختن راميان
 بيکدست گسته جنگي بپاي
 ابا گرد کشوان لشکر شکن
 پس پشت او سال خورد د گوان
 بيکدست آتش بيکدست ياد
 جهان زوشده زرد و سوخ و بنفش
 کجا موج خيزد ز دريای چين
 درفشيدن تيغ ها چون چراغ
 بر افروخته شمع از و صد هزار
 تو گفتي که خورشيد گم کرد راه
 ابا نامداران باخشم و آب
 سر افراز هر يك گو يك تنه
 بزهر آب داده هنان يكسره
 ابا چند تن نام و رکينه خواه
 سیه گشت بر چرخ بهرام و تير
 نه سر بود پيدا سپه رانه پاي
 زمين کرد با آسمان د ست بوس
 زمين چون فلک خواست رفتن زجاي
 سر تيغ تاب از شراره ببرد
 ز شمشير شيران نه مي رست شير
 ز گرمي ردان را روان ميگرفت
 چو شير ژيان نعره بر کشيد
 همي بر خرو شيد چون نره شير
 ز باز و هنر هاي مردان نمود
 يکی پهلواني ز ايران منم
 که با هم بميدان بگرد يم د لير

که در پهلوانی بتابد سرش
 سری پرز کین و دلی پر شتاب
 ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
 بگردید و از هر کسی کینه خواست
 بیفکند ده گرد گردن فراز
 همی کشت زایشان یل سرفراز
 شده زود لیران ترکان ستوه
 که برمی خروشد چون نره شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بگفتا منم قارن نام دار
 بیفتاد بر جای و دردم بمرد
 گهی چون کمان است و گاهی چون نیز

به میدان تیا مد کسی در برش
 برانگیخت از کین افرا سیاب
 بشد تا زیان تا بتوران سپاه
 گهی سوي چپ شد گهی سوي راست
 * بهر حمله قارن سرفراز
 * به گرز و به تیغ و سنان دراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 شماساس را دید گرد دلیر
 پیامد دمان تا بر او رسید
 بزدر سرش تیغ زهر آبدار
 نگون اندر آمد شماساس گرد
 چنین است کرد ارگردون پیر



جنگ رستم با افرا سیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افرا سیاب بتوران

چه گونه بود ساز جنگ و نبرد
 که بامن جهان پهلوانا بگوي
 کجا جای گیرد هر روز نبرد
 که پید است تا بان درفش بنفش
 میان یلان سرفرازم بدوي
 کشانش بیارم بنزد یک شاه
 من و گرز و میدان و پور پشنگ
 بگیرم کشانش بیارم بروي
 اگر کوه باشد بر آرم زجاي
 مر آن بدکنش مرد بی راه و داد

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 به پیش پدر شد پیر سید ازوي
 که افرا سیاب آن بداندیش مرد
 چه پوشد کجا بر فرازد درفش
 نشان ده که پیکار سازم بدوي
 اگر یار باشد مرا هور و ماه
 مرا جز بد و نیست امروز جنگ
 من امروز بند کمر گاه اوي
 بفرمان جان آفرین یک خدای
 به بندم بیارم بر کی قباد

یلک امروز با خویشتن هوشدار
 د م آهنگ و در کینه ابر بلاست
 ز آهنگش ساعد و ز آهنگ کلاه
 درفش سیه بسته بر خود بر
 بر زم اندر ش د بر ابر بود
 چنین است آئین پور پشنگ
 ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
 که مرد د لیر است و پیروز بخت
 اگر بشنود نام افراسیاب
 تو از من مدار ایچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصار من است
 بیا رمش بگرفته بند کمر
 کزان شاه جنگی بر آرم د مار
 که بروی بگرید سپاه پشنگ
 بر آرمد خروشیدن گاو د م
 یکی نعره زد شیر لشکر پناه
 شگفتید از آن کودکی نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کین پوردستان سام
 گه جنگ چون آب و چون آتشست
 جوان است و جویای نام آمده است
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 بگردن بر آورد گرز گران
 فرو کرد گرز گران را بزین
 بزد جنگ و تیغ از میان بر کشید
 تهمتن بر افراخته جنگ و یال
 جد اگردش از پشت زین خدنگ
 دهد روز جنگ نخستینش یاد

بد و گفت زال ای پسر گو شد ار
 که آن ترک در جنگ نرازد هاست
 درفشش سیاه است و خفتان سیاه
 همه روی آهنگ گرفته بزر
 * به هیجا که گردد د لاور بود
 * بیلک جای ساکن نباشد بجنگ
 * نهنگ اوزد ریا بر آرد بد م
 از خویشتن را نگهدار سخت
 شود کوه آهنگ چو دریای آب
 بد و گفت رستم که ای پهلوان
 جهان آفریننده یار من است
 اگر اژدها باشد و دیو نر
 به بینی کنون در صف کارزار
 بدان گونه باوی بر آیم بجنگ
 برانگیخت آن رخس روئینه سم
 د مان رفت تا سویی توران سپاه
 چو افراسیابش بهامون بدید
 ز گردان پرسید کین اژدها
 کدام است کین راندانم بنام
 بود رستمش نام و بس هر کشتست
 نه بینی که با گرز سام آمده است
 به پیش سیه آمد افراسیاب
 چو رستم و رادید بفشارد ران
 چو تلک اندر آورد با اوزمین
 چو افراسیابش بدان گونه دید
 زمانی بکشید با پور زال
 به بند کمرش اندر آویخت چنگ
 همی خواست بردن به پیش قباد

نيامد د وال كمر پايدار
 سواران گرفتند گرد اندر ش
 ر بود از سرش تاج آن سرفراز
 بدست دگر تا جش از سر بود
 بخائيد رستم همی پشت دست
 همی بر كمر ساختم پنجه بش
 گرفتند نزد يك آن پيل تن
 برستم شدند آفرين خوان همه
 همه كار رفته بد و باز راند
 بدان تا بيارم بايران سپاه
 بيفتاد از دست پيوند اوي
 چو خورشيد رخشنده تاج سرش
 بزودي برش نزد شاه گزين
 كنم رست خيزی بتو راينان
 خروشيدن كوس از چند ميل
 كه رستم بدريد قلب سپاه
 د رفش سپهدار شد نا پديد
 خروشی برآمد ز ترکان هزار
 پياده ببرندش آن سروان
 يکی باره تيز تگ بر نشست
 سپه را راه کرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 برويخ ايشان زين بر کنند
 بجنيد لشکر چو دريا ز باد
 گرفتند پر خاش جوي ود لير
 د رخشيدن خنجر و زخم تير
 غمين شد سراز چاك چاك تبر
 ز شگرف نيرنگ زد بر ترنج

ز هنگ سپهدار و جنگ سوار
 گسسته و بخاك اندر آمد سرش
 تهمتن فرو كرد جنگ د را ز
 بيك دست رستم كمر مانده بود
 سپهدار چو از جنگ رستم بجست
 چرا گفت نگرفتمش زير كش
 چو گردان ايران همه تن بتن
 چو قارن چو كشواد و گردان همه
 تهمتن يکی را بر خويش خواند
 بگفتا گر فتم كمر بند شاه
 گسسته شد از هم كمر بند اوي
 چو برخاست از خاك آن پيكرش
 ر بودم بتوفيق جان آفرين
 كه تا بر كشم تيغ تيز از ميان
 چو آواز زنگ آمد از پشت پيل
 يکی مژده بردند نزد يك شاه
 بنزد سپهدار ترکان رسيد
 گرفتش كمر بند و افكند خوار
 گرفتند گردش دلاور سران
 سپهدار ترکان بشد زير دست
 برآمد و راه بيابان گرفت
 چو اين مژده بشنيد از و كي قباد
 بيك باره بر خيل توران زدند
 ز جاي اندر آمد چو آتش قباد
 زدست دگر زال و مهرباب شير
 برآمد خروشيدن د ارو گير
 بران ترك زرين و زرين سپر
 * تو گفتي كه ابري برآمد ز گنج

د و لشکر بهم اندر آویختند
 غریبیدن مزد و غرنده کوس
 ز آسیب شیران پولاد چنگ
 زمین کرده بد سرخ رستم بچنگ
 بهر سو که مرکب برانگیختی
 به شمشیر بران چو بگذاشت دست
 اگر برزدی بر سر آن سرفراز
 چو شمشیر برگردان افراختی
 ز خون دلیران بدشت اندرون
 همه روی صحرا سرودست و پای
 ز سم ستوران دران پهن دشت
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد
 بروز نبرد آن یل ارجمند
 برید و درید و شکست و به بست
 هزار و صد و شصت گرد دلیر
 نگه کرد فرزنده را زال زور
 ز شادی دل اندر برش بر طپید
 بر فتنه ترکان ز پیدش مغان
 و ز آنجا به جیحون نهادند روی
 شکسته سلیح و گسسته کمر
 سه روز آن سپه بربل روده ماند
 همه پهلوانان ایران سپاه
 همه هر یک از گنج گشته ستوه
 بجا آمدند آن سپاه مهان
 و زین سو تهمتن چو برگشت باز
 چو شاه آن چنان دید بر پای جست
 نشاندهش بیک دست خود نامور

تو گفתי بیک د یگر آ میختند
 همی کرد بر رعد غران فسوس
 د ریده دل شیر و چرم پلنگ
 یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ
 چو برگ خزان سرفروز یختی
 سر سرفرازان همی کرد بست
 بدو نیم کردیش با اسپ و ساز
 چو کوه از سواران سرانداختی
 چو دریا زمین موج زن شد ز خون
 بزیر سم اسپ چنگ آزمای
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 بماهي نم خون و بر ماه گرد
 به شمشیر و خنجر بگرو و کمند
 یلان را سرو سینه و پاود بست
 بیک زخم شد کشته در چنگ شیر
 بدان نام بردار باز و رو فر
 که رستم بدان سان هنر مند دید
 کشیدند لشکر سوي دامغان
 خلیده دل و با غم و گفتگوی
 نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
 بروز چهارم از آنجا برانند
 زره باز گشتند نزد یک شاه
 گرفته زترکان گروه ها گروه
 شدند آفرین خوان بشاه جهان
 بیا مد بر شاه ایران فراتر
 گرفتش سردست رستم بدست
 بدست د گر نامور زال زور

گزارش نمودن افرا سیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم
و خواهش آشتی کردن

وزان سوکه بگریخت افرا سیاب
یکی هفته بنشست نزد یک رود
برفت از آب رود نزد پشنگ
بد و گفت کای نام بردار شاه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
ندانم که مردان پیمان شکن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
یکی چون شود یگراید بجای
قباده آمد و تاج بر سر نهاد
سواری بدید آمد از پشت سام
بیامد بسایر نهنگ در ژم
همی تاخت اندر فرازونشیب
نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما زهم بود رید
درفش مرادید بربیک کران
بیامد گرفتش کمر بند من
چنان برگرفتم ز زمین خدنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
بدان زور هرگز نبا شد هزبر
سواران جنگی همه هم گروه
تودانم که شاهي دل و چنگ من
بدست وی اندریکی ریشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست

همی تازیان تابدان روی آب
بهشتم بر آراست باخشم و دود
ربان پرز گفتا رو کوتاه چنگ
ترا بود این جنگ جستن گناه
بزرگان پیشین ندادند راه
ستوده نباشند در انجمن
نه زهر گزاینده تریاک شد
جهان را نمائند بی کد خدای
به کینه یکی نود را ندر کشاد
که دستانش رستم نهاد است نام
که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پراز چاک چاک
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
بزمین اندرا فکند گرزگران
تو گفتی که بگسست پیوند من
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
دوایش بحاک اندرون سرباز
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بجنگ اندرون زور و آهنگ من
وزان آفرینش پرا ندیشه ام
نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
همش کوه و هم غار و هم راه پست

د لیوان و شیران بسی دیده ام
 همانا که گوپال سه صد هزار
 تو گفتی که از آهش کرده اند
 چه دریاش پیش و چه بربیان
 همی ناخست یکسان چور و زشکار
 چنو گردی سام رادست برد
 جز از آشتی جستنت رای نیست
 جهان جوی و پشت سپاهت منم
 نماند است با او مرا تا و هیچ
 همان بخش ایرج ز ایران زمین
 رمینی کجا آفرید و ن گرد
 بمن داده بودند و بخشیده راست
 از ان گر بگردیم و جنگ آوریم
 تو دانی که دیدن به از آگهی است
 از امرو زکاری به فردا ممان
 تو ا جنگ ایران چو بازی نمود
 گلستان که امروز گرد بهار
 نگر تا چه مایه ستام بزور
 همان تازی اسپان بزیرین لگام
 ازین پیش تر نامد اران گرد
 چو کلباد و چون بارمان د لیر
 خزروان کجا زال بشکست خرد
 شما ساسان بود لشکر پناه
 قلون دلاور که رستم بکشت
 جز این نامد اران د گرد هزار
 بقرزین همه نام و ننگ شکست
 گراز من سر نامور گشته شد
 جزای بد و نیکی روزگار

عنان پیچ زان گونه نشنیده ام
 ز دندش بران تارک نامدار
 بروی و بسنگش بر آورده اند
 چه درنده شیر و چه پیل زبان
 ببازی همی آمدش کارزار
 ز ترکان نمادی سرافراز گرد
 که با او سپاه ترا پای نیست
 بد شواری اندر پناهت منم
 برو رای زن آشتی را بسیج
 که دادش فریدون با آفرین
 بدانکه بتور دلاور سپرد
 ترا کین پیشین نبایست خواست
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 میان شنیدن همیشه تهی است
 که داند که فردا چه گردد زمان
 ز بازی سپه راد رازی نمود
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 همان ترک زرین وزیرین سپر
 همان تیغ هندی بزیرین تیام
 که باد اندر آمد بخواری ببرد
 که بودی شکارش همه نره شیر
 نمودش بگزرگران دست برد
 که قارن بکشتش به آورد گاه
 کنون با دمان هست ازینها بمشت
 فزون کشته آمد بربین کارزار
 شکستی که هرگز نبایدش بست
 که اغریوت نامور کشته شد
 د را امروز و فردا گرفتی شمار

که پیش آمدند هم آن سرکشان
 بسی یاد دادند از روزگار
 هر آنکه پیشمانی آمد به پیش
 بسی گشتم از روزگار
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 گرت دیگر آید یکی آرزوی
 بیک دست رستم که تابنده هور
 بدست دگر قارن رزم زن
 سه دگر چو کشتاد زرین کلاه
 چهارم چو مهراب کابل خدای

پس پشت هر یک درفش گوان
 دمان از پس و من دوان زار و خوار
 پرا زغم شده دل ز کردار خویش
 به بخشد گناه مرا شهریار
 سویی آشتی یا زبا کی قباد
 بگرد اندر آید سپه چار سویی
 گه رزم با او نقابد بزور
 که چشمش ندید است هرگز شکن
 که آمد بآمل ببرد آن سیاه
 که سالار شاه است با فروزای

نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی

سپهدار توران دودیده پر آب
 که چند آن سخنی هاشم یاد آمده است
 یکی مرد با هوش دل برگزید
 که ویسه بدش نام آن نامور
 د بیر تو یسند را گفت شاه
 یکی نامه بنوشت از رنگ و ار
 بنام خداوند خورشید و ماه
 خداوند بی یار و نیاز و جفت
 جهان آفریننده و بی نیاز
 روان شد بفرمان او هور و ماه
 * فرزند طاق فیروزه فام
 * شب عنبرین هند و بام اوی
 * خوار از راه خوبی چو خوبان چین
 * مه نوز راه سر افکندگی

شگفتی فرو مانده ز افرامیاب
 سرش را کنون رای داد آمده است
 بایران فرستاد چون می سزید
 برادر مرا و راز مام و پدر
 که پیش آرقطاس و مشک سیاه
 برو کرد صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 ازو نیست پید او پنهان نهفت
 بفرمان او دان نشیب و فراز
 وزود ارد آرا م خاک سیاه
 بر آورنده صبح زایوان شام
 شفق دردی آشام از جام اوی
 پرستاره چار بالش نشین
 بگوش اندرون حلقه بندگی

یکی را بر آرد به چرخ بلند
 وز و بر روان فریدون درود
 کفون بشنوای نا مور کیقباد
 که از تور بر ایرج نیک بخت
 گر این کینه از ایرج آمد بدید
 بران برهمی راند باید سخن
 بران هم که کرد آفریدون نخست
 مزد گر بمانیم ماهم بران
 ز خرگاه تا ما و رالنهر در
 برو بوم ما بود هنگام شاه
 همان بخش ایرج بدایران زمین
 از ان گر بگردیم و جنگ آوریم
 بود زخم شمشیر و خشم خدای
 دگر هم چنان چون فریدون گرد
 به بخشیم از ان پس فجوئیم کین
 سر زنده زال چون برف گشت
 سرانجام هم جز بیالای خویش
 بمانیم با آن رشی پنج خاك
 و گر آرزو یست اندوه ورنج
 و گر باز لشکر بجنگ آوریم
 همانا که نیکی به از کار بد
 مگر رام گردد بدین کی قباد
 کس از مانه بینند جیخون بخواب
 مگر باد رود و سلام و پیام
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 هم از گوهرو تاج و هم بخت زر
 از اسپان تازی بزرین ستام
 زهرمایه چیزی کزان بوم خاست

یکی را بخاك افکند مستمند
 کزود ارد این تخم ما تار و پود
 سخن گویم از رای شاهی و داد
 بد آمد بدید از پی تاج و تخت
 منوچهر سر تا سر آن کین کشید
 نباید که پر خاش ماند زین
 کجاست راستی را به بخشش بجست
 نگردیم ز آئین و راه سران
 که جیخون میانستش اندر گذر
 نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
 که از آفریدون بد و آفرین
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 نیابیم بهره بهره و سرای
 بسلم و بتور و به ایرج سپرد
 که چندین بلا خود نیرزد زمین
 ز خون یلان خاك شنکرف گشت
 نیابد کسی بهره از جای خویش
 سرو پای کرباس و جای مغاک
 شدن تنگ دل در سرای سپنج
 سر خود بدام نهنگ آوریم
 فجوئیم ما دیگر آزار خود
 سر مرد بخرد نگردد ز داد
 و زایران نیابند ازین روی آب
 د و کشور بود زین سخن شاد کام
 فرستاد نزدیک ایران سپاه
 هم از خوب رویان زرین کمر
 هم از تیغ هندی به سیمین نیام
 ابانامه آن هدیهها کرد راست

ببرند نامه بر کي قباد سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چو بشنید شه کي قباد آن همه بر آورد سر از میان رفته



پاسخ نامه پشنگ از کي قباد و بازگشتن پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست
ز توران در آمد نخستین ستم
بدین روز گاران را فرا سیاب
شنیدی که با شاه نو فرجه کرد
ز کینه با غریب رشت پر خرد
و کرد از بد گر پشیمان شوید
مرا نیست از کینه از او رنج
شمارا سپارم از آن روی آب
بنوئی یکی باز پیمان به بست
فرستاده آمد بسان پلنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند
و چگون گذر کرد مانند باد
چنان گشت شادان دل شهریار
بد و گفت رستم که ای شهریار
نید آشتی پیش از آوردن شان
چنین گفت با نامور کي قباد
نبیره فریدون فرخ پشنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
ز زابلستان تا بدریای سند
قوش و تخت با افسر نیم روز
وزین روی کابل به مهربان ده

که از مانبد پیش دستي نخست
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بیامد با ایران و بگذشت زاب
دل دام و دد شد پراز داغ و درد
نه آن کرد که مردم می در خورد
بنوئی ز سر باز پیمان شوید
بسیچیده ام در سرای سنج
مگر یابد آرامش افرا سیاب
بباغ بزرگی درختی بکشت
رسانید نامه بتوز پشنگ
همی گرد بر آسمان بر فشانند
وزان آگهی شد بر کي قباد
که دشمن شد از پیش بی کارزار
مجوی آشتی در گه کارزار
بدین روز گزمن آوردن شان
که چیزی ندیدم نکوتر از آن
به شیري همی سربه پیچد جنگ
بکزي و نار آشتی ننگرد
نبشتم عهد ترا بر پرند
بدار و همی باش گیتی فروز
سراسر منانت بزهر آب ده

و گر چند روی زمین تنگ نیست
 بر پهلوانان سپرد آن همه
 بدانسان که بدد رخور کی قباد
 همان گرد کاهش بزرین کمر
 ببوسید روی زمین مرد گرد
 که بی زال تحت بزرگی مباد
 که او مانند مان یار از جهان
 زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
 ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
 یکی گنج کش کس ندانست مر
 که خلعت ترا زین فردین بود کام
 در گنج ها پیش بکشایمت
 ترا من کنم در جهان بی نیاز
 چو بر زین و خراد و پولاد را
 کسی را که خلعت سزوار دید
 کرا بود در خور کلاه و کمر

که پادشاه نیست بی جنت نیست
 بسی خلعت آراست شاه رعه
 برستم بسی جامه واسپ داد
 سرش را بیدار است از تاج زر
 زیکروی گیتی مرا ورا سپرد
 از آن پس چنین گفت فرخ قباد
 بیگ موی دستان نیز در جهان
 یکی جامه شهریار ی بزر
 نهادند مهد از بر پنج پیل
 بگسترد زربفت بر مهد بر
 فرستاد نود یک دستان سام
 در گرباره زین بهتر آرایمت
 اگر باشد م زندگانی دراز
 همان قارن پیرو کشواد را
 برا فکند خلعت چنان چون سزید
 درم داد و دینار و تیغ و سپر



پای تخت ساختن کی قباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردنش

که در پارس بد گنجه را کلید
 کیان را بدان جایگه فخر بود
 که او بود سالار د بهیم جوی
 بداد و به آئین فرخنده رای
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همه رخنده در داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 سپاهی و شهری مرا یکسر اند

و زانجا سوي پارس اندر گشید
 نشست که آنکه به اصطخر بود
 جهانی نهاد درخ سوي اوي
 به تخت کیان اندر آورد پای
 چنین گفت بانامور بخردان
 اگر پیل با پشه کین آورد
 نخواهم به گیتی جز از راستی
 تن آسانی از داورنج منست
 همه پادشاهان مرا لشکر اند

خرد مند بید و بی آزار بید
 میبایستی ز خوردن مرا بر نهید
 نیا بد همی توشه از کار کرد
 هر آنکس که اندر پناه من است
 بگردید یکسر جهان را بدید
 همه داد کرد آشکار و نهان
 چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
 چو چنگ زمانه رسید اند روی
 ستاره شناسان و کند آوران
 بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
 بداد و دهش گیتی آباد کرد
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست
 که بودند از در جهان یادگار
 کی آرش دوم بد سوم کی پیشین
 سپردند گیتی به آرام و کام
 سرانجام تاب اندر آمد به بخت
 بیژ مرد خواهد همی سبز برگ
 زداد و دهش چند با و براند
 تو بگذارتابوت و بردار تخت
 کنون آمدم شادمان با گروه
 پرستنده او ندارد خرد
 بیایی برش را بدیگر سرای
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام
 پس آنرا بد شمن سپاری همی
 بد نیادت تلخ و ناخوش بود
 بیاید که کوشی بعدل و بداد
 بداد و دهش پوی و بسپار راه
 گزین کرد صد وقت بر تخت و کاخ

همه در پناه جهان دار بید
 هر آنکس که دارد خورد و هدید
 در آنکس کجا باز ماند ز خورد
 چراگاه شان بارگاه من است
 سپاهی از ان پس بگرد آورید
 چو ده سال برگشت گرد جهان
 بسی شهر خرم بنا کرد کی
 سوي پارس بنهاد انگاره روی
 نشست از بر تخت بامو بدان
 سرا سرباو رد گردان خویش
 از ان رفته نام آوران یاد کرد
 برین گونه صد سال شادان بزیست
 پس بد مرا و را خرد مند چار
 نخستین چو کاؤس با آفرین
 چهارم کی ارمین کجا بود نام
 چو صد سال بگذشت باتاج و تخت
 چون دست کامد بنزد یک مرگ
 سرمایه کاؤس کی را بخواند
 بد و گفت ما بر نهادیم رخت
 چنانم که گوئی ز البرز کوه
 چو تخت که بی آگهی بگذرد
 تو گرداد گر باشی و پاک رای
 و گراز گیرد سرت را بدام
 بدان خویشتن رنجه داری همی
 دران جای جای تو آتش بود
 بدان ای گرامی نکو نهاد
 ترا دادم این تاج شاهي و گاه
 بگفت این و شد زین جهان فراخ

چنین آمد این گیتی از خوی و ساز
درختی است با شاخ بسیار بار
فخستین به گل شاد خو ارت کند
بسی باد شاهان گردن فراز
کز ایشان کنون مانده نامست و بس
جهان را چنین است رسم و نهاد
و گفتار فرزانه دل مرد پیر
بسرشد کنون قصه کی قباد
بدارد بناز آورد رنج باز
برش تازه گل شاخ یکسرنگار
پس آنکه دل افکار خارت کند
که رفتند ازین جا به گرم و گداز
به گیتی نماند است جاوید کس
بیارد ز خاک و دهد شان بید
سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
ز کاؤس باید کنون کرد یاد



باد شاهی کی کاؤس صد و پنجاه سال بود

بر تخت نشستن کی کاؤس و آهنگ مازندران کردن

درخت پرومند شد چون بلند
شود برگ پرمرد و بیخ مست
چو از جایکه بگسلد پای خربش
مرا و را سپارد گل و برگ و باغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
پدر چون به فرزند ماند جهان
گرا و بفکند فرو نام پدر
گر گم کند راه آموزگار
چنین است رسم سرائی کهن
چو رسم بدش بازیا بد کسی
چو کاؤس بگرفت گاه پدر
هرگونه گنج آگنده دید
هم از طوق و هم تحت و هم گوشوار
همان تازی اسپان آگنده یال
چنان بد که در گلشن زرنگار
گر آید ز گردن بر و برگزند
سرسوی پستی گراید فحست
بشاخ نو آئین دهد جای خویش
بهار می بگرد از روشن چراغ
تو بایخ تند می میا غازی یک
کند آشکارا بر و بر نهان
تو بیگانه خوانش سخوانش پیر
سزد کوجفا بیند از روزگار
سرس هیچ پیدانه بینی زین
نخواهد که ماند بد و در بسی
مرا و را جهان بنده شد سر پسر
جهان سر پسر پیش خود بنده دید
همان تاج زرین ز بر جد نگار
به گیتی ندانست کس را همال
همی خورد روزی می خوش گوار

یکی تخت زرین بلورینش پای
 ابا بهلوانان ایران بهم
 چنین گفت اندر جهان شاه کیست
 مرا از بید اندر جهان برتری
 همی خورد باده همی گفت شاه
 چو رامشگری دیوزی پرده دار
 چنین گفت کز شهرما زندان
 اگر در خورم بندگان شاه را
 برفت از در پرده سالار بار
 بگفتش که رامشگری برد راست
 همی راه جوید بدین پیشگاه
 بفرمود تا پیش او تا ختند
 بربط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر مایاد باد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوش گوار و زمین پرنگار
 نو ازنده بلبل بباغ اندرون
 همیشه نیا ساید از جست و جوی
 گلاب است گوی بجویش روان
 دی و بهمن و آذر و فروزین
 همه مال خندان لب جویدار
 سراسر همه کشور آراسته
 بتان پرستنده با تاج زر
 کسی کاندران بوم آباد نیست
 چو کاوش بشنید از و این سخن
 دل رزم جویش به بست اندران
 چنین گفت با سرفرازان رزم
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر

نشسته برو بر جهان کد خدای
 همی رای زد شاه برایش و کم
 گذشته زمین و خورگاه کیست
 نیارد زمین جست کس د اوری
 در و خیره مانده سران و سپاه
 بیا مد که خواهد بر شاه بار
 یکی خوش نوازم ز رامشگران
 کشاید بر تخت اوراق را
 بیا مد خرامان بر شهریار
 ابا بربط و نغز رامشگر است
 چه فرمان دهد ناموز یاد شاه
 بر رود سازانش بنش ختند
 بر آورد مازند رانی سرود
 همیشه برو بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سنبل است
 نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
 گرازنده آهو براغ انداروان
 همه ساله هر جای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 بهر جای باز شکاری بکار
 زدینا رود یبار از خواسته
 همه نامداران زرین کمر
 بکام از دل و جان خود شاد نیست
 یکی تازه اندیشه افکند بن
 که لشکر کشد سوی مازندران
 که مادل نهادیم یکسر به بزم
 گردان ز آسودن و گاه میور

و گردید لی پیشه گیرد جوان
 من از جم و ضحاک و از کی قباد
 فزون بایدم نیز از ایشان هنر
 مرا برد لشکر بمارزند و آن
 سخن چون بگوش بزرگان رسید
 همه زرد گشتند و پرچین بروی
 کسی راست پاسخ نیارست کرد
 چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
 به آواز گفتند ما که تریم
 و زان پس یکی انجمن ساختند
 نشستند و گفتند بایک دگر
 اگر شهریار این سخنها که گفت
 ز ما و ز ایران بر آرد هلاک
 که جمشید با تاج و انگشتری
 ز ما زندان یابد هرگز نکرده
 فریدون پردانش و پرفسون
 اگر شایدی بردن این ره بسو
 منوچهر کردی بدین پیشدست
 بدین چاره باید کنون دست یاخت
 یکی چاره باید نمودن برین
 چنین گفت پس طوس بامهتران
 مرا این بند را چاره اکنون یکی است
 هیونی تگا و ربر زال سام
 که گرسره گل داری اکنون مشوی
 بگوید ابرشاه کاوش کی
 که آخر پیشمانی آید از وی
 مگر کو کشاید یکی پند مند
 بگوید که این اهرمن داد یاد

بماند منش پست و تیره وان
 فزونم به بخت و به فر و نژاد
 جهان جوی باید سر تا جور
 سرا سر گرفتن به گرز گران
 از ایشان کس این رای فرخ ندید
 کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
 غمین شد دل و لب پراز باد سرد
 چو خرداد و گرگین و بهرام نیو
 زمین جز بفرمان تو نسپیریم
 ز گفتار او دل بپرداختند
 که از بخت ما را چه آمد بسو
 بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
 نماند ازین بوم و بر آب و خاک
 بفرمان او دیو و مرغ و پری
 نجست از دلیران دیوان نبود
 مرا این آرزو را نبدره نمون
 بمردی و نام و بگنج و گهر
 نکردی بدین همت خویش پست
 نهانی یکی چاره نو بساخت
 که این بد بگردد ز ایران زمین
 که ای رزم دیده دلاور سران
 بسازیم و این گارد شوار نیست
 ببايد فرستاد و دادن پیام
 یکی تیز کن مغزو بنمای روی
 که برخیزه کاری نوافگند پی
 ببايد کنون تیز بر کاشت روی
 سخن بردل شهریار بلند
 در دیو هرگز نباید کشاد

مگر زانش آرد ازین گفته باز
 بدین رای گشتند یک سرگوان
 سخن ها زهر گونه بر ساختند
 د و نده همی تاخت تا نیم روز
 چنین دادش از نامداران پیام
 یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
 برین کار اگر تونه بند می کمر
 یکی شاه را در دل اندیشه خاست
 برنج نیا کانش از باستان
 همی گنج بی رنج بگزایدش
 اگر هیچ سرخاری از آمدن
 همه رنج تو داد خواهد بیاد
 تو با رستم شیرنا خورده سیر
 کنون آن همه باد شد پیش اوی
 چو بشنیدد ستان به پیچید سخت
 همی گفت کا و س خود کامه مرد
 سخن از جهان دیدگان نشنود
 کسی کو بود در جهان پیشگاه
 وز اندیشه تیغ او در جهان
 نیا شد شگفت از بمن نگرود
 و را این رنج آسان کنم بردام
 نه از من پسندد جهان آفرین
 شوم گویمش هر چه آید ز پند
 و گرتیز گردد کشاده است راه
 پراندیشه بود آن شب دیر باز
 کمر بست و بنهاد سر سویی شاه
 خبر شد بطوس و بکود رزو گیو
 که دستان به نزدیک ایران رسید

و گرنه سر آمد نشیب و فراز
 که این کار را زال سازد روان
 هیونی تگاور و برون تا خند
 چو آمد بر زال گیتی فروز
 که ای نا مور با گهر پور سام
 که از دانش اندازة نتوان گرفت
 نه تن ماند اید و نه بوم و نه بر
 به پیچیدش آهر من از راه راست
 نخواهد همی بود هم داستان
 همی گاه سازند روان بایدش
 میهد همی زود خواهد شدن
 که بردی ز آغاز بر کی قباد
 میان رابه بستی چو شیرد لیر
 به پیچید جان بد اندیش اوی
 که شد زرد برگ کیانی درخت
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
 شب تیره بارای خود نغزود
 برو بگذرد سال و خورشید و ماه
 بلرزند یکسر کهان و مهان
 و م خسته از پند من نشنود
 از اندیشه شاه دل یگسلم
 نه شاه و نه گردان ایران زمین
 ز من گر پذیرد بود سود مند
 تهمتن هم آید و بود یا سپاه
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 بزرگان برفتند با او بر راه
 به بهرام و گرگین و گردان نیو
 د رفش همایونش آمد پدیه

سر کو کشد پهلو اني کلا
 پياده شدند ش همه بيد رنگ
 موی شاه باوي همی راندند
 کشید ي چنین رنج راه دراز
 بر آسایش این رنج کرد ي گزين
 ستوده بفر کلا تو ايم
 که هر کس که او را بفر سود سال
 از ان پس دهد چرخ گردانش داد
 که از بند ما نيست خود بي نیاز
 پشيماني و رنج باشد برش
 ز تو بگذرد پند کس نشوويم
 بر نامور تاج و گاه آمدند
 پس او بزرگان زرين کمر
 نشسته بر اورنگ بر شاه کام
 بتاج اندرون سرفراز آمد است
 همی رفت تا جا يگانه نشست
 چنان چون بود در خور نامدار
 سرافراز تر مهتر اندر مهان
 نه چون بخت تو چرخ گردان شنيد
 نيامد نبا شد چو تودر جهان
 دلت پرزد انش سرت پرزداد
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 ز گردان و از رستم سرفراز

پذیره شدند ش سران مپاه
 چو دستان سام اندر آمد به تنگ
 برو سرکشان آفرين خواندند
 بدو گفت طوس اي گوسر فرار
 ز بهر بزرگان ايران زمين
 همه سربسرو نيک خواه تو ايم
 بدان نامداران چنین گفت زال
 همه پند پيرا نش آيد پياد
 نشايد که گيرم از و پند باز
 زيند خرد گر بگرد سرش
 به آواز گفتند ما با تو ايم
 همه یکسره پیش شاه آمدند
 همی رفت پیش اندرون زال زر
 چو کاؤس را دید دستان سام
 تو گفتي منوچهر باز آمد است
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 از ان پس ثنا خواند بر شهریار
 چنین گفت کاي کدخداي جهان
 چو تو تخت نشنيد و افسرند يد
 سزاوار تختی و تاج مهان
 همه سال پير و زبادي و شاد
 کي نام بردار بفواختش
 به پرسيدش از رنج راه دراز



پند دادن زال بکاؤس درباره بازداشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت مرشاه را زال زر
 سرت سبز باد اتن و جان درست
 انوشه بزي شاه پير و زگر
 مبادا کياني کمر گاه سست

برا فرشته هر به تخت تواند
 سخن هاي بایسته را در کشاد
 سزاوارتا جي و تخت مهان
 مبرآد مهر از تو این روزگار
 که شه دارد آهنگ ما زندان
 برآدي یکی پند آموزگار
 ز رادي فزوني وهم بهتر است
 به گيتي ز کس نشود سرزنش
 پسندیدم مردم پر خرد
 ز کردار بدنبودش ترس و باک
 بنا برد باران ببايد گريست
 به نيك و بد خود شناسد رنگ
 در آرد زمين و زمان زير پاي
 ز دل تيروي ها بشويم ترا
 ز گيتي به نيكي برآورده نام
 که تاجش چو رخشنده خورشيد بود
 سرا سر جهان بد به پيمان اوي
 نبودش بدل ياد ما زندان
 که خود تخت ضحاک دادش بباد
 مراين راه هرگز نپيموده اند
 مپهرا ز بر خاک چندی بگشت
 و زو ما نداید و بسی گنج و کاخ
 چه مایه بزرگان که داريم ياد
 نکردند آهنگ ما زندان
 طلسم است و در بند جان و دست
 به گنج و به دانش نياید بدست
 مده مردم و گنج و درم را بباد
 و ز ايد رکون را ي رفتن زدن

همه شاد و روشن به بخت تواند
 از ان پس یکی داستان بر کشاد
 چنين گفت کاي پادشاه جهان
 تو از آفریدون شه يادگار
 شنيدم یکی تو سخن بس گران
 سخن بشنواي تا مور شهر يار
 که رادي سرخوبي و مهتر است
 جوانی خرد مند بر ترمنش
 همه سال خرم ز کردار خود
 بدان گيتيش پيش يزدان پاک
 اگر برد باري سر مرد نيست
 خرد مند پير و ز با هنک و سنگ
 بهوش و بانديشه و هنگ و راي
 یکی پندد يگر بگويم ترا
 ترا باد خوبي و شادي و کام
 تو داني نيائي تو جمشيد بود
 همه ديودد بد بفرمان اوي
 نکردش بد بين کارا و سرگران
 فریدون نکرد اين چنين کار ياد
 ز تو پيش تر باد شه بوده اند
 بسر بر مرا روز چندی گذشت
 منوچهر شد زين جهان فراخ
 همان زوا بانو در و کي قباد
 ابالشکر گشن و گرزگران
 که آن خانه ديوا فسونگراست
 مرا آنرا بشمشير نتوان شکست
 مرا آن بند راهيچ نتوان کشاد
 همايون ندارد کس آنچا شدن

سپه را بد آن سونباید کشید
 گراین نامداران ترا که تراند
 تو از خون چندین سر نامدار
 که بار و بلندیش نفرین بود
 چنین پاسخ آورد کاؤس باز
 ولیکن مرا از فریدون و جم
 همان از منوچهر و از کی قباد
 سپاه و دل و گنجم افزون تراست
 چو بود اشتهی شد کشاده جهان
 شوم شان یکایک بدام آورم
 اگر کس نمائیم بماند در آن
 چنان خوار و زارند بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 ولیکن بسی رنج باید کشید
 تو بارستم اکنون جهان دار باش
 جهان آفریننده یار من است
 گر آید و نکه یارم نباشی بچنگ
 چو از شاه بشنید زال این سخن
 بد و گفت شاهي و مابنده ایم
 اگر داد گوئی همی یارم
 از اندیشه من دل بپرداختم
 نمرگ از تن خویش بتوان سپوخت
 به پوهیز هم کس نجست از نیاز
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 پشیمان مبادی ز کردار خویش
 سزد گر نرنجد شه از گفت من
 سبک شاه را زال بد و کرد
 برون آمد از پیش کاؤس شاه

ز شاهان کس این رای فرخ ندیده
 چو تو بندگان جهان داورند
 ز بهر فزوننی درختی مکار
 نه آئین شاهان پیشین بود
 کز اندیشه تو نیم بی نیاز
 فزونست مردی و فرود رم
 که مازندران را نکردند یاد
 جهان زیر شمشیر تیز اندراست
 از آهن چه داریم گیتی نهان
 گر آئین شمشیر و نام آورم
 و گر بر نهم باژ و سا و گران
 چه جاد و چه دیوان آن انجمن
 کز ایشان شود روی گیتی تهی
 بدان تا بدین کام شاید رسید
 نگهبان ایران و بیدار باش
 سر نره دیوان شکار منست
 مفرمای برگاه کردن درنگ
 ندید ایچ پیداسرش را زین
 بدلسوزگی با تو گوینده ایم
 برای تو باید زدن گام و دم
 سخن هر چه دانستم انداختم
 نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
 جهان جوی ازین سه نیا بد جواز
 مبادا که پند من آید تیا د
 بتو باد روشن دل و دین و کیش
 که از نیک خواهی بگفتم سخن
 دل از رفتنش پر غم و د کرد
 شده تیره بر چشم او و روم

برفتند با او بزرگان نیدو
 بزال انگهی گفت گیو از خدای
 بجای که کاؤس را دسترس
 ز تود و ربا د آ ز و مرگ و نیاز
 به رسو که آئیم و اندر رویم
 پس از کردگار جهان آفرین
 ز بهر گوان رنج برداشتی
 کنون چاره ما همین است و بس
 چنین گفت دستان که دانا یکیست
 شما گوش دارید فرمان شاه
 امیدم چنانست بر بی نیاز
 بگفت این و برگرفت شان در کنار
 چو زال سپید ز پهلو برفت
 به طوس و به گودرز فرمود شاه

چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
 همی خواهم آن کو بود رهنمای
 نباشد ندارم من او را بکش
 مبادا بتو دست دشمن دراز
 جز از آفرینت سخن نشنویم
 بتو دارد امید ایران زمین
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 که جز پهلوان شاه ما نیست کس
 به تقدیر او راه تدبیر نیست
 مپیچید یک تن ازین و زمگاه
 که بینم شما را همه شاد باز
 ره سیستان را بر آراست کار
 دما دم سپه روی بنهاد تفت
 کشیدن سپه سر نهادن بر راه



رفتن کاؤس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کند آوران
 به میلاد بسپود ایران زمین
 بدو گفت اگر دشمن آید پدید
 ز هر بد بزال و برستم پناه
 دگر و ز بر خاست آوای کوس
 همی رفت کاؤس لشکر فروز
 بجای که پنهان شود آفتاب
 کجا بجای دیوان دژ خیم بود
 بگسترد زربفت بر کوهسار
 همه پهلوانان فرخنده پی

نهادند سرسوی مازندران
 کلید در گنج و تاج و نگین
 ترا تیغ کینه نباید کشید
 که پشت مپاهند و زیبای گاه
 سپه راهمی راند گودرز و طوس
 بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
 بدان جایگاه ساخت آرام و خواب
 بدان جایگاه دیوراییم بود
 هوا برز بوی می خوش گوار
 نشسته بر تخت کاؤس کی

همه شب همی مجلس آراستند
 پراگنده نزدیک شاه آمدند
 بفرمود پس گیو را شهریار
 کسی کو گر آید بگرزگران
 چنین گفت با گیو کاؤس کی
 برو تا در شهر ما زندران
 هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
 درو هر چه آباد بینی بسوز
 چنین تا بدیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گیو
 بشد تا در شهر ما زندران
 زن و کودک و مرد باد ستوار
 همی کرد غارت همی سوخت شهر
 یکی چون بهشت برین شهر دید
 بهر کوی و برزن فزون از شمار
 پرستنده زمین بیشتر با کلاه
 بهر جای گنجی پراگنده زو
 بی اندازه گرد اندرش چارپای
 به کاؤس بردند از آن آگهی
 همی گفت خرم زیاده آنکه گفت
 همه شهر گوئی مگر بتکده ست
 بتان بهشتند گوئی درست
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاه ما زندران
 ز دیوان به پیش اندرش سانجه بود
 بدو گفت رو نزد دیو سپید
 بگویش که آمد بهما زندران
 همه شهر ما زندران سوختند

بیشگیو کز خواب برخاستند
 کمر بسته و با کلاه آمدند
 دوباره ز لشکرگزین کن هزار
 کشایند شهر ما زندران
 که بکشی چنگال و بگذار پی
 همی تا به شمشیر و گرزگران
 تنی کن که او را نباشد روان
 شب آور همانجا که باشی بروز
 جهان کن سراسر ز جاد و تهی
 ز لشکرگزین کرد گردان نیو
 ببارید شمشیر و گرزگران
 ندیدند از تیغ اوزینهار
 ببالود بر جای تریاک زهر
 که از خر می نزد او بهر دید
 پرستار با طوق و با گوشوار
 به چهره به کردار تا بنده ماه
 بیک جای دینار و جای گهر
 بهشت است گفتی همیدون بجای
 بدان خر می جای و آن فرهی
 که ما زندران را بهشت است جفت
 ز دیبای چین برگل آذین به بست
 به گل نارشان روی رضوان بهشت
 ز غارت کشادند یک یک میان
 دلش گشت پردرد و سرشدگران
 که جان و دلش زان سخن رنجه بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 بغارت از ایران سپاه گران
 بجنگ آتش کینه افروختند

ز لشکر بسی جنگ سازان نو
 نه بینی بما زند ران زنده کس
 ابا نامه شاه و پیغام تفت
 بگفت آنچه بشنید ازان رزم ساز
 همان نیز ازان کو بر آشفته بود
 که از روز گاران مشو نا امید
 گر آید ابا لشکر کینه خواه
 پی او بدرم زما زند ران
 سرش گشت با چرخ گردنده راست
 رسیدش بما زند ران با سپاه
 سراپرده بردشت و هامون کشید
 همی چشم بینند را خیره کرد
 شدی روی کشور چو دریای آب
 زمین چون بهشتی پر از خواسته
 تو گفتی همی تا بد از چرخ هور
 به سر بر نهاده کیانی کلاه
 که بودند بانیک و بدره نمایی
 که ای سرفرازان کند آوران
 بر آئین فرمان و راه منید
 بیارم بر آرم بدیوان شکست
 به پیغام و نامه کشایم زبان
 برائیم یکسر بما زند ران
 بگیریم سرتا به سر کشورش
 بدیوان نمائیم یکدست زور
 مراد دل خود بجای آوریم
 بخوانند بر جان شاه آفرین
 زمین و زمانت نکو خواه باد
 خداوند گویال و شمشیر و تیر

جهان جوی کاؤس شان پیش رو
 کزون گرنبا شی تو فریاد رس
 چو بشنید پیغام سنجه برفت
 چو آمد بنزد یک آن سرفراز
 سراسر بگفت آنچه شه گفته بود
 چنین پاسخش داد دیو سپید
 میدیش از شاه ایران سپاه
 بیایم کنون با سپاهی گران
 بگفت این و چون کوه بر پای خاست
 وزان سوی کاؤس تا زان برآه
 چو شاه اندران جای خرم رسید
 ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد
 چو بر خیمه ها تافتی آفتاب
 ز اسپان و مردان آراسته
 درون سراپرده تختی بلور
 نشسته بران تخت کاؤس شاه
 بزرگان لشکر نشسته بجای
 چنین گفت کاؤس با مهتران
 شما یک بیک نیک خواه منید
 کنون شاه ما زندران را بدست
 فخر و اهم که در پیش آن مرزبان
 چو فردا بر آید خور از خاوران
 نه شاهش بمائیم و نی لشکرش
 بگوئیم سرشان بنعل ستور
 همه مرز را زیر پا آوریم
 بزرگان نهادند سر بر زمین
 که دست بد از شاه کوتاه باد
 همه بند گانیم و فرمان پذیر

برنج از گچا باز ماند سپاه
 همه جان فدای شهنشه کنیم
 ولیکن ستمگاره دیوی سپید
 که او دیو بسیار جاد و گراست
 گراود رنیاید درین کارزار
 بودند تا شب درین گفتگوی
 بدینگونه آن روز تا وقت شام
 که هستند پرورده گنج شاه
 یکی رزم شاهانه را ده کنیم
 نکرد بدان جایکه او پدید
 بدیوان مازندران اوست
 برآریم از جان دیوان دمار
 همی لاف زد مرد پیکار جوی
 همی بخت کاوس سودای خام



کردن دیو سپید کاوس را بالشرک

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
 چو در یابی قاراست گفتی جهان
 یکی خیمه زد بر سر از دود قار
 ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
 و زایشان فراوان تبه کرد نیز
 بسی راه ایران گرفتند پیش
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد
 ز لشکر و بهره شده تیره چشم
 چو تاریک شد چشم کاوش شاه
 همه گنج تاراج و لشکر اسیر
 همه داستان باید گرفت
 سپید چنین گفت چون دید رنج
 دریغا که پند جهان گیر زال
 به سختی چو یک هفته اندر کشید
 بهشتم بغرید دیو سپید
 همی برتری را بیاراستی
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 همه روشنائیش گشته نهان
 سیه شد جهان چشم ها گشت تاریک
 پراگنده شد لشکر ایران بدشت
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 زد شهنشه دل گشته ریش
 جهان جوی را چشم تاریک شد
 سر نامداران از و پر زخمش
 بد آمد ز کردار او بر سپاه
 جوان دولتی نیز برگشته پیر
 که خیره بماند شگفت از شگفت
 که دستورید از بهتر ز گنج
 نه پذیرفتم و آمدم بد سگال
 بدینه از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر بگردار پید
 چراگاه مازندران خواستی

همه نیروی خویش چون بیل مست
 تو با تاج بر تخت نشیفتی
 بسی برده کردی زمانندران
 نبودت ز دیو سپید آگهی
 کنون آنچه اندر خورگار تست
 اگر نبودی بند آموزگار
 نمی ماندیم یک تن از لشکرت
 ولیکن زگرش سب لشکرشکن
 که بر ملک ایران نیارم ستیز
 بدارم شما را برنج و غمان
 همی گفت آن دیو بدروزگار
 وزان نره دیوان خنجر گذار
 بر ایرانیاں بر نهیدار کرد
 سران را همه بدها ساختند
 خورشیدانشان اندکی جان سپوز
 وزان پس همه گنج شاه و سپاه
 سپرد آنچه دید از کمران تا کمران
 بر شاه برگفت و او را بگویی
 که من هرچه بایست کردم همه
 همه پهلوانان ایران و شاه
 بکشتن نکردم برو بر نهیب
 بزاری و سختی بر آیدش هوش
 چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
 همی رفت با لشکر خواسته
 سپرد آن بشاه و صدک باز گشت
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 بماند ران ماند کاوش شاه

بدیدی و کس راند ای تودست
 خرد را بدین گونه بفریفتی
 بکشتی بسی را بگرز گران
 که گردون کند از ستاره تهی
 دلت یافت آن آرزوها که جست
 بر آورد می من ز جانت دمار
 بهم برزد م سربس کشورت
 بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
 و گونه بر آورد می رست خیز
 که تا خود شما را سر آید زمان
 به خشم و ستیزه ابا شهریار
 گزین کرد جنگی ده و ده هزار
 سوسرکشان پر ز تیمار کرد
 چو از بند و بستن پیرداختند
 بدان تا گذارند روزی بروز
 چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
 به ارژنگ سالار زماند ران
 کز آهر من اکنون بهانه مجوی
 بخاک آوریدم سراسر رومه
 نه خورشید بینند روشن نه ماه
 بدان تا بداند فراز و نشیب
 کسی نیز نهد برین کار گوش
 بماند ران شاه بنهاد روی
 اسیران و اسبان آراسته
 بران برزکوه آمد از بهن دشت
 صوی خان خود رفت برمان شید
 همی گفت کاین بود ارمن گناه

پیغام فرستادن شاه کاؤس بزال زور رفتن رستم
بمازندران براه هفت خان

بزون کرد گردی چو مرغی به پر
بیا مدد مان تا بر باد شا
بنزد یلک دستان بمانند و دم
بخاک اندر آمد سرتاج و تخت
بیاراسته چون گل اندر بهار
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
نگون ساو گشته سرتاج و تخت
همی بگسلاندر روان از تنم
همی از جگر سرد باد آیدم
و کم بخردی بر من آمد گرد
همه سوگ رامایه باشد زیان
چو مرغ پرندۀ بگردارد و دم
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
زدشمن نهان داشت انهم زد رست
برواز زمانه چه خواهد رسید
که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
دگر خویشتن تاج را پروریم
برایرانین برچه مایه بگست
بخواهی به تیغ جهان بخش کین
ترا پرورانید پروردگار
مرا سال شد از د و صد بر فزون
رهائی دهی شاه را از گزند
که آسایش آری دگردم زنی
سراز خوابواندیشه پردخت کن

ازان پس جهان جوی خسته جگر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا
سوی زابلستان فرستاد زود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
زرو گنج و آن لشکر نامدار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت
چنین خسته در دست آهر منم
چو از بند های تو یار آیدم
نبودام بفرومان تو هوش مند
اگر تو نبندی بدین در میان
فرسته ز ما زنده را ز رفت زود
چو پیونده نزد یگدستان رسید
چو بشنید بو تنش بدید پوست
بروشن دل از دور بد ها بدید
برستم چنین گفت دستان سام
نشاید کزین پس چمیم و چریم
که شاه جهان دردم ازدهاست
کنون کرد باید ترا و خش زین
همانا که از بهر این روزگار
مرا این کارها را توزی بی کنون
ازین کاریابی توانم بلند
نشاید بدین کار آهر منی
برت رابه ببر بیان سخت کن

که گوید گزان پس روانش آرمید
 از آواز تو کوه ها مژگون شود
 بجان از تو دارند هرگز امید
 همه مهره بشکن بگرز گران
 پراگنده گردان ز نام تو کام
 بماند زان پوی و آید رمپای
 به گیتی نبوده چو او نام دار
 بلرزند دیوان هم از نام تو
 دراز است و من چون شوم کینه خواه
 از آن پس رسیده بماند زان
 چو نازک از تخم شاه قباد
 د و راه است هردو برنج و وبال
 و دیگر که بالاش باشد د و هفت
 بماند برو چشمت از خیرگی
 که یار تو بادا جهان آفرین
 بی رخس فرخ و را بسپرد
 نیایش کنم پیش یزدان پاک
 سرو بازوی و چنگ و گوپال تو
 رسانید یزدان گیاه خدیو
 کجا چون که آید بپاید گذشت
 بخوانندش از چند ماند بسی
 بگیرد نباشد برفتن نژاد
 که من بسته دارم بفرمان کمر
 بزرگان پیشین ندیدند رای
 نیاید کسی پیش د رنده شیر
 فخواهم جز از داد گردستگیر
 طلسم تن جاد و آن بشکنم
 بپارم به بندم کمر بر میان

هر آن تن که چشمش سنان تو دید
 اگر جنگ دریا کنی خون شود
 نباید که ارژنگ و دیو سپید
 همان گردن شاه مازند ران
 ازین زیستن گر بر آری تو نام
 پس از رفتنت نام ماند بجای
 که روشن کنی نام سام سوار
 و زان پس بگرد جهان رام تو
 چنین داد پا سخش رستم که راه
 به شش ماه رفتست شاه اندران
 چو من و ارسم کی بماند نژاد
 ازین باد شاهي بد آن گفت زال
 یکی دیر باز آنکه کا و س رفت
 پراز شیر و د یو است و پرتیوگی
 تو کو تاه بگزین شگفتی بپین
 اگر چه برنجست هم بگردد
 شب تیره تا بر کشد روز چاک
 مگر باز بینم برو یال تو
 و گوهوش تو نیز بردست دیو
 تواند کسی این سخن باز داشت
 فخواهد همی ماند آید رکسی
 کسی کو جهان را بپام بلند
 چنین گفت رستم بفرخ پدر
 ولیکن بد و زرخ چمیدن بجای
 همان از تن خویش نابوده سیر
 کنون من کمر بسته و رفته گیر
 تن و جان فدای سپهبد کنم
 هر آنکس که زنده است از ایرانیان

نه ارژنگ نام نه دیو سپید
 بنام جهان آفرین یک خدای
 مگردست ارژنگ بسته چو سنگ
 سر و مغز پولاد را زیر پای
 چو خورشید بر ز سر از پشت زاغ
 ببو شید ببر و بر آورد یال
 که کامت بگیتی فزایند باد
 همیشه بهر جای گسترده نام
 ترا پشت یزدان دادار باد
 چو پیلای برخش اندر آورد پای
 بیامد پراز آب رودابه روی
 چنین گفت رودابه ماه روی
 مراد رغم خود گذاری همی
 بد و گفت کای مادر نیک خوی
 چنین آمدم بخش از روزگار
 به پدر و دگر نشرفتند پیش
 زمانه برین سان همی بگذرد
 همان روز بد کز تواند رگدشت
 برون رفت آن پهلونیم روز
 د و روزه بیک روز بگذاشتی
 بدین سان پی رخس ببرید راه
 تنش چون خورش جست و آمد بشور
 یکی رخس را تیز بنمود ران
 کمند و پی رخس و رستم سوار
 کمند کیانی بیند اخت شیر
 کشید و بیفکند گور آن زمان
 ز بیکان تیر آتشی بر فروخت
 از آن پس که بی توش و بی جانش کرد

نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
 که رستم نگرداند از رخس پای
 فکند بگردنش بر پالهنک
 پی رخس برده زمین راز جای
 جهان گشت از و هم چو نوروز باغ
 برو آفرین کرد بسیار زال
 تن دشمنانت گدازنده باد
 نهاده ابر چرخ رخس تو گام
 سر دشمنانت نگو نسا ر باد
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای
 همی زار بگریست دستان بروی
 برستم که داری سوی راه روی
 به یزدان چه امید داری همی
 نه بگزینم این راه بر آرومی
 تو جان و تن من بزنها ر دار
 که دانست کش باز بینند پیش
 پیش مرد دانا همی نشمرد
 بران نه کزو گیتی آباد گشت
 ز پیش پدر گرد گیتی فروز
 شب تیره را روز پنداشتی
 بتا بنده روز و شبان سیاه
 یکی دشت پیش آمدش پرزگور
 تگ گورشد بانگ او گران
 نیابد از و دام و دد زینهار
 به خم اندر آورد گوری دلیر
 بیامد برش چون هز بر ویان
 برو خا و خاشاک و هیزم بسوخت
 بران آتش تیز بریاننش کرده

بخورد و بینداخت دور استخوان
 لگام از سر اسب برداشت خوار
 یکی نیستان بستر خواب ساخت
 بخواید شمشیر در زیر سر
 همین بود دیگ و همین بود خوان
 چرا دید بگذاشت در مرغزار
 در بیم را جای ایمن شناخت
 بآرام بنهاد چون شیر سر



خوان اول

کشتن رخس شیر را

در آن نیستان بیشه شیر بود
 چو یکپاس بگذشت درنده شیر
 به ننی بر یکی پیل تن خفته دید
 نخست اسب را گفت باید شکست
 سوي و خش رخشان بیامد دمان
 دو دست اندر آورد و زد بر سرش
 همی زدش بر خاگ تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ
 چنین گفت کای رخس ناهوشیار
 اگر تو شدي کشته بردست اوي
 چه گونه کشیدی بمارند ران
 نه بینم چو تو باره تیز تگ
 چرا نامدی نزد من با خروش
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخفت و بر آسود دیر
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 تن رخس بسترد و زین بر نهاد
 نشست از بر رخس رخشان چو گرد
 که پیل نیارست از آن نی درود
 به سوي کدام خود آمد دایر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو خواهم خود آید سوارم بدست
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان
 همه تیز دندان به پشت اندرش
 ددی را بدان چاره بی چاره کرد
 جهان دید بر شیر تار بک و تنگ
 که گفت که باشیر کن کارزار
 من این برو این مغر جنگجوی
 کمند و کمان تیغ و گرز گران
 بتندی و تیزی و نرمی و رگ
 خروش توام چون رسیدی بگوش
 ترا جنگ باشیر کوه شدی
 گو نام بر دار گرد و دایر
 تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
 زیزدان نیکی دهش کرد یار
 خوان دویم پهلوان روی کرد

خوان دوم

فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنه‌ای غرم بچشمه آب رسیدن

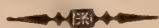
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
بیابان بی آب و گرمای سخت
چنان گرم گردید هامون و دشت
تن رخس و گویا زبان سوار
پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست
نمی دید بر چاره جستن رهی
چنین گفت کای داور داد گر
گراید و نکه خشنودی از رنج من
بدویم همی تا مگر کرد کار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گنه گار و افگندگان تواند
رهانی توشان پاک بردست من
تو گفتی که من دادگر دارم
اگر داد بینی همی کار من
درین کار گردی مرا دست گیر
مکن رنج این لشکر را بباد
همی گفت با خویشتن پیلتن
که بودی اگر با سپاهیم کار
بیک حمله زیر و زبر کرد می
و گرزانکه پیش آمدی کوه گنگ
بگزرگران کرد می کوه پست
و گرزانکه دریای جیحون بدی
به نیروی دارنده یزدان پاک
و ایکن چه سود است مردی و زور
براین یز و این تشنگی چون کنم

همی رفت بایست بر خیره خیر
کز مرغ گشتی به تن لخت لخت
تو گفتی که آتش برو بر گذشت
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
همی رفت پویان بکردار مست
سوی آسمان کرد روی انکهی
همه رنج و سختی تو آری بسز
بدان گیتی آکنده شد گنج من
دهد شاه کاوس را زینهار
کشاید بی آزار گیهان خدیو
پرستند و بفدگان تواند
که دادم بایشان کنون جان و تن
به سختی ستم دیده را یا دارم
مگردان همی تیره بازار من
مسوزان بمن بر دل زال پیو
من و لشکر و کشورم دارشاد
کجا یادش آمد ز گور و کفن
به آورد شان رفتی شیر وار
دم از جان ایشان بر آورد می
بیک حمله من نکردی درنگ
بیودی بمردی مرا ورا شکست
که کشتی ز دریانه بیرون بدی
بیا گند می در زمانش بخاک
که شد بخت سازنده را چشم کور
بمرگ روان بزرچه افسون کنم

شد از تشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 به پیمود پیش تهمتن ز مین
 بدل گفت آب بخور این جا کجاست
 فراز آمد دست اندرین روزگار
 بزور جهاندار بر پای خاست
 گرفته بدست دگر پا لهنک
 همی روز فرخ همی بر شمرد
 که میش سرافراز آنجا رسید
 چنین گفت کای داور راست گوی
 همان غم دشتی مرا خویش نیست
 پناهت بجز پاک یزدان مکن
 به پیشد خرد راند ارد بجای
 که از چرخ گردان مبادت گزند
 مباد از تو بردل یو زیاد
 شکسته کمان باد و تیغه روان
 و گرنه پرا نده شده بود از کفی
 نه گنجد بماند به چنگال گریز
 ز رستم بدشمن رسیده نشان
 ز رخسار جدا کرد زین
 بکردار خورشید شد تا بناک
 بسیجید و ترکش پراز تیر کرد
 جدا کرد از و پای و چرم و میان
 بر آورد ز آب و آتش بسوخت
 بچنگ استخوانش فشردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 که باکس مکوش و مشو نیز جفت
 تو باد یو و شیران مشو چنگ جوی

تن پیل و ارش چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بران گرم خاک
 همانکه یکی میش نیکو سرین
 از آن رفتن میش اندیشه خاست
 همانا که بخشایش کرد گار
 بیفشرد شمشیر بردست راست
 بشد بر پی میش و تیغ بچنگ
 همی رفت میش و همی رفت گرد
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 برین چشمه جای پی میش نیست
 بجای که تنگ اندر آید سخن
 که هر کس که از داد گریک خدای
 بران غم بر آفرین کرد چند
 گیاه و درویش تو سبزه باد
 بتو هر که یازد به تیر و کمان
 که زنده شد از تو تن پیل تن
 که در هیئت اثردهای بزرگ
 شده پاره پاره کتان و کشان
 زبانش چو پردخته شد ز آفرین
 همه تن بشستش بدان آب پاک
 چو سیراب شد ساز فحش چیر کرد
 بیفگند گوری چو پیل زیان
 چو خورشید نیز آتشی بر فروخت
 بیدخت از آن پس بخوردن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد باب
 تهمتن بر رخسار ستیزنده گفت
 اگر دشمن آید سوی من بپوی

مرا ایزد از بهر جنگ آفرید ترا از پی زمین و تنگ آفرید
بخفت و بیا سود و نکشاد لب چمان و چران رخس تا نیم شب



خان سوم کشتن رستم از دها را

ز دشت اندر آمد یکی از دها چه گویم از آن از دهای دژم بدان جایگه بودش آرام گاه
نیارست کردن کس آنجا گذر همین نیز کامد نیا بدرها
بیا مد جهان جوی را خفته دید پراند یمنه شدت چه آمد پدید
فخستین سویی رخس بنهاد روی همی کوفت برخاک روئینه سم
تہمتن چو از خواب بیدار شد بگرد بیا بان همی بنگرید
ابا رخس بر خیره پیکار کرد دگر باره چون شد بخواب اندرون
ببالین رستم تگ آورد رخس دگر باره بیدار شد خفته مرد
بیا بان سراسر همه بنگرید بدان مہربان رخس بیدار گفت
همی باز داری سرم راز خواب گر این پارسا ز پی چنین رست خیز
پیا دہ شوم سوی ما زندران ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ
نکفتم کہ امشب بمن بر شتاب سوم رة بخواب اندر آمد سرش

کز و پیل گمتی نیابد رها کہ هشتاد گز بود از دم بدم
نکردی ز بیمش برود یوراء ز پیلان و دیوان و شیران نر
ز جنگ بداندیش نرا ز دها براویکی اسب آشفته دید
کہ یارد بدین جایگه آرمید دوان رخس شد پیش دہیم جوی
چو تند رخرو شد و افشاند دم سر پر خرد پر ز پیکار شد
شد آن از دهای دژم ناپدید بدان کوسر خفته بیدار گرد
ز تاریکی آن از دها شد برون همی کند خاک و همی کرد بخش
بر آشفست و رخسار گلرنگ کرد جزا تیرگی شب بدیدہ ندین
کہ تاریکی شب نخواهی نہفت بہ بیداری من گرفت شتاب
سرت را بہر تم بہ شمشیر تیز کشم خود و شمشیر و گرز گران
ز بہر تو آرم من او را بجنگ همی باش تا من نہ جنبم ز خواب
ز بہر بیان داشت پوشش برش

همی آتش افروخت گفتی بدم
 نیا رست رفتن بر پهلوان
 کش از رستم و از دها بیم بود
 چو باد دمان سوي رستم دويد
 ز نعلش زمين شد همه چاک چاک
 بر آشفقت با باره دست کش
 که پنهان نکرد از دها راز مين
 سبک تیغ تيز از میان بر کشيد
 زمين کرد پر آتش کارزار
 کزين پس نه بيني تو گيتي بکام
 روانت بر آيد ز تاريک تن
 که از چنگ من کس نيا بد و ها
 بلند آسمانش هواي منست
 ستاره نه بيند زمينش بخواب
 که ز اينده را بر تو بايد گريست
 زد ستان و از سام و از نيرمم
 برخش دلاور زمين بسپرم
 سرت را هم اکنون د رآرم بگرد
 نيامد بفرجام هم زورها
 تو گفتي به رستم د رآمد شکن
 کزان سان بر آويخت با تاج بخش
 بکند از دها را بدندان د و کفت
 د رو خيره شد پهلوان د لير
 فرو ريخت چون رود خون از برش
 يکی چشمه خون از و برد ميد
 بران يال و بتقوز و آن تيز دم
 شگفتی همی اندرو بگرديد
 روان خون گرم از بر تيره خاک

بغريد باز از دهاي د ژم
 چرا که بگذاشت رخس آن زمان
 دلش زان شگفتی بد و نيم بود
 هم از مهر مهتر دلش نارميد
 خروشيد و جوشيد و بر کند خاک
 چو بيدار شد رستم از خواب خوش
 چنان کرد روشن جهان آفرين
 بدان تيرگي رستم او را بديد
 بغريد برسان ابر بهار
 بدان از دها گفت برگوي نام
 نيايد که بی نام بردست من
 چنين گفت د ژخيم نرا از دها
 صد اندر صد اين دشت جاي منست
 نيارد پريدن به سر بر عقاب
 بد و از دها گفت نام تو چيست
 چنين داد پاسخ که من رستم
 به تنها يکی کينه و ر لشکرم
 به بيني زمين دست برد نبرد
 بر آويخت با او بچنگ از دها
 بدانسان بيا ويخت با پيل تن
 چو زور تن از دها ديد رخس
 و ما ليد گوش و در آمد شگفت
 بدريد چرمش بدان همان که شير
 بز د تیغ و انداخت از تن هرش
 رمين شد بزي راند زش ناپديد
 حور رستم بدان از دهاي د ژم
 نگه کرد و آن سهم او را بديد
 بيا بان همه زير او ديد پاک

همی پهلوئی نام یزدان بخواند
جهان جز بزور جهان بان نجست
تو دادی مرادانش و زور و فر
بیا بان بی آب و دیای نیل
چو خشم آورم پیش چشم یکی است
بیا ورد گل و رخس را ساخته

تهمتن ازود ر شگفتی بماند
بآب اندر آمد سروتن بشست
بیزدان چنین گفت کای دادگر
که پیشم چه شیر و چه دیو چه پیل
بداندیش بسیارو گران کی است
چو از آفرین گشت پرداخته



خان چهارم کشتن رستم زن جاد و را

چمان منزل جادوان در گرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز
چنان چون بود جایی مرد جوان
یکی جام زرین برش پُر ننید
نملک دان و ریچال گرد اندرش
خداوند را آفرین گسترید
از آواز او دیو شد ناپدید
به غرم و بان اندر آمد شگفت
یکی جام یا قوت پر کرده می
بیا بان کجا خانه سور بود
بزد رود و گفتارها برگرفت
که از روز شادیش بهره کم است
بیا بان و کوه است بستان اوی
زد دیو و بیا بان نیاید رها
نکرد ست بخشش مرا روزگار
دگربا پلنگان بجنگ اندرم
همان چاه رستم و زخم رود
و گر چند زیبا نبودش نگار
پرسید بنشست نزد یگ اوی

نشست از بر رخس و ده برگرفت
همی را ندیویان بر او د راز
درخت و گیاه دید و آب روان
چو چشم تدروان یکی چشمه دید
یکی غرم بریان و نان از برش
چو رستم چنان جای بایسته دید
خور جادوان بد چو رستم رسید
فرود آمد از اسپ و زرین برگرفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی
ابا می یکی نغز طنبور بود
تهمتن مرا آنرا بهره برگرفت
که آواره بد نشان رستم است
همه جایی جنگ است میدان اوی
همه جنگ باد یو نراژدها
می و جام و بویا گل و مرغزار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم
بگوش زن جاد و آمد سرود
بیا راست رخ را بسان بهار
پرسیم آمد پر از رنگ و بوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت
 که در دشت مازندران یافت خوان
 ندانست کوجادوی ریمن است
 یکی طاس می بر کفش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوند مهر
 روانش گمان ستایش نداشت
 سیه گشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خم کمند
 به پرسید و گفتش چه چیزی بگویی
 یکی گنده پیری شد اندر کمند
 میانش به خنجر بد و نیم کرد
 جهان آفرین راستایش گرفت
 می و رود با می گسار جوان
 نهفته برنگ اندر اهریمن است
 زدادار نیکی دهنش کرد یاد
 دگرگونه برگشت جادو به چهر
 زبانش توان نیایش نداشت
 تهمتن سبک چون بد و بنگرید
 سر جادو آورد ناگه به بند
 بران گونه کت هست بنمای روی
 پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
 دل جادو آن را پر از بیم کرد



خان پنجم برکندن رستم هرد و گوش دشتبان وزاری نمودن او پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی
 همی رفت پویان بجای رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 تو خورشید گفتی به بند اندر است
 عنان رخسار داد و بنهاد روی
 وز آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی ز پیری شده نوجوان
 همه جامه بر تنش چون آب بود
 برون کرد ببر بیان از برش
 بگسترد آن هرد و بر آفتاب
 لگام از سراسر پد برداشت خوار
 پوشید چون خشک شد خود و ببر
 سپرزیر سر تیغ بنهاد پیش
 چنان چون بود مردم راه جوی
 که اندر جهان روشنائی ندید
 ستاره نه پیدانه تا بنده ماه
 ستاره بخم کمند اندر است
 نه افرازدید از سیاهی نه جوی
 زمین پرنیان دید و یکسر خوید
 همه سبزه و آب های روان
 نیازش به آسایش و خواب بود
 بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
 بخواب و با سایش آمد شتاب
 رها کرد برخوید و بر کشت زار
 گیا کرد بستر بسان هژر
 نهاده بدسته برش دست خویش

کشاده زبان شد دمان بود نان
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی
 بدود شتبان گفت کای اهرمن
 بررنج نا بوده برداشتی
 بجست و گرفتش یکایک د و گوش
 نگفت از بد و نیلک با او سخن
 غریوان از و ماند اندر شگفت
 یکی نامداری د لیری جوان
 پراز خون برودست و کنده د و گوش
 پانگینه جوشن از آهن کلاه
 و گواژدها خفته د و جوشن است
 مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
 د و گوشم بکند و هم آنجا بجفت
 برون آمد از سوز دل هم چودود
 ابا او ز بهر چه کرد است بد
 ابا نامداران خنجر گذار
 بدان سو که بد از تهمتن نشان
 تهمتن سوي رخس بنهاد روی
 کشید و بیامد چو غرنده میخ
 ابا یک بد یگر کشادند راز
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست
 بر نره دیوان پر خاش خور
 همان اسپ در کشت افکنده
 ابر خاک آرم ترا این کلاه
 اگر ابر باشد بزور هژبر
 سران را سراند و کنار آورد
 دم و جان و خون دلت بفشرد
 کمند و کمان گو پیل تن

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
 سوي رستم و رخس بنهاد روی
 چو از خواب بیدار شد پیل تن
 چرا اسپ درخوید بگذاشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش
 بیفشرد و بر کند هر دو زبن
 سبک د شتبان گوشها بر گرفت
 بدان مرزا و لاد بد پهلوان
 بشد د شتبان نزد او با خروش
 بد و گفت مردی چو د یوسیه
 همه د شت سرتا سراهو یمین است
 بر فتم که اسپش برانم ز کشت
 مرادید و برجست و یافه نه گفت
 چو بشنید اولاد برجست زود
 که تا بنگرد کان چه مرد است خود
 همی گشت اولاد د و مر غزار
 عنان را به پیچید با سر کشان
 چو آمد به تنگ اندرون جنگ جوی
 نشست از بر زین و برنده تیغ
 رسیدند چون یک بد یگر فراز
 بد و گفت اولاد نام تو چیست
 تبا یست کردن برین سو گذر
 چرا گوش این د شتبان کنده
 همید و نجهان بر تو سازم سیاه
 چنین گفت رستم که نام من ابر
 همه نیزه و تیغ بار آورد
 بگوش تو گر نام من بگذرد
 نیامد بگوشت بهر انجم

کفن د و ز خوانیمش و مویه گر
 همی گوز بر گنبد افشا ندی
 بیا و یخت از پیش زین خم خام
 بیک تن بدان آهن آبدار
 بکشت آنکه بود ند پیشش همه
 سوي بندشان تن برای آورید
 گریزان بر فتند و تیره روان
 پرا گنده گشتند بر کو هسار
 کمندی ببا زودرون شصت خم
 بکردار شب روز تار یک شد
 بخم اندر آمد سز سرفراز
 به پیش اندرافگند و خود بر نشست
 ز کثري نه سریا بم از تونه بن
 همان جای پولاد غندی و بید
 کسی کین بدیها نمود است راه
 نیاری بداد اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندران
 گرایدون که کثري نیاری بکار
 روان سازم از چشم تو جوی خون
 بپرد از و بکشی یکباره چشم
 بیای ز من هر چه پر سی نشان
 نمایم ترا یک بیک شهروراه
 نمایم من این را که دادی نوید
 که ایزد سرشتت ازین مایه گل
 صدا فگنده فرسنگ بخشنده پی
 بیا ید یکی راه دشخوار و بد
 نپرد بران آسمانش همای
 به پیمایش اندازه نتوان گرفت

هرا ن مام کو چو نتوزاید پسر
 تو با این سپه پیش من راندی
 نهنگ بلا بر کشید از نیام
 بیک زخم دود و بیفگند خوار
 چو شیر اندر آمد میان رومه
 سران راز ز خمش بیای آورید
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان
 دزد و دشت بد پوز گرد سوار
 همی رفت رستم چوپیل دژم
 به اولاد چون رخس نزدیک شد
 بیفگند رستم کمند د راز
 ز اسپ اندر آمد و دستش به بست
 بد و گفت اگر راست گوئی سخن
 نمائی مرا جای دیو سپید
 بجای که بسته است کاوس شاه
 نمائی و پیداکنی راستی
 من این تاج و این یخت و گرزگران
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 و گر کثري آری بگفت اندرون
 بد و گفت اولاد مغزت زخشم
 تن من میبرد از خیره زجان
 بجای که بسته است کاوس شاه
 ترا خانه بید و دیو سپید
 بدان ای ستوده یل دیودل
 کنون تا بنزد یک کاوس کی
 وز آنجا سوي دیو فرسنگ صد
 میان د و کوه است پرهول جای
 میان د و صد چاه ساری شگفت

ز د یوان جنگي نه د و د هزار
 چوپولاد غندي سپېد اړاوي
 سر نره د یوان د یو سپید
 یکی کوه یایي مرا ورا به تن
 تر ابا چنین شاخ و د ست و عنان
 چنین برزو بالا و این کار کرد
 چوزان بگذري سنگ لاخست و دشت
 وزان بگذري رود آبست پیش
 گنارنگ دیوی نگهبان اوي
 وزان روی بزگوش تا نوم پا
 ز بزگوش تا شهر ما زنده ران
 پراگنده د ر باد شاهي سوار
 چنان لشکری با سلیم و د رم
 زیلان جنگي هزار و د ویست
 تو تنها تنی و اگر ز آهني
 بخندید رستم ز گفتا راوي
 به بینی کزین یک تن پیل تن
 به نیروی یزدان پیروزگر
 چوپینند تا و بر و یال من
 بدرد پی و پوست شان از نهیب
 بدان سو کجاست کاؤس کی
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد
 نیا سود تیره شب و پاک روز
 بدانجا که کاؤس لشکر کشید
 چوپیک نیمه بگذشت از تیره شب
 بماند ران آتش افروختند
 تهمت با و لاد گفت آن کجاست
 د شهر ما زنده ران هست گفت

بشب پاسبا نند بر کوهسار
 چوپید و چو سنجه نگهبان اوي
 کز و کوه لرزان بود هم چوپید
 برو کفت و یالش بود د رسن
 گذارنده تیغ و گرز و سنان
 نه خوب است باد یو پیکار کرد
 که آه و بران بر نیارد گذشت
 که پهنای او از د و فرسنگ بیش
 همه نره د یوان بفرمان اوي
 چو فرسنگ سه صد کشیده سرا
 ره زشت و فرسنگ های گران
 همانا که هستش هزاران هزار
 نه بینی یکی را از ایشان دژم
 کز ایشان بشهر اندرون جایی نیست
 بسا ئی بسو هان آهر منی
 بد و گفت گر بامنی راه جوی
 چه آید بدان نامدارانچمن
 به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
 جنگ اندرون زخم گویال من
 عنان را ندانند باز از رکیب
 کنون راه بنمائی و برداری
 دوان بود اولاد مانند باد
 همی راند تا پیش کوه اسپروز
 ز دیو و ز جاد و بد و بد رسید
 خروش آمدار دشت و بانگ جلب
 بهر جای شمعی همی سوختند
 که آتش بر آید ز چپ و ز راست
 که از شب د و بهر نیارند خفت

سپیدد چو پولاد و ارژنگ و بید
 درختی که سردارد اندر سحاب
 بدان جایگه باشد ارژنگ دیو
 بخفت آن زمان رستم جنگ جوی
 به پیچید اولاد را برد رخت
 همه پهلوانان دیو سپید
 ستاره زده بر کشیده طناب
 که هزمان برآرد خروش و غریو
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 به بند کمندش بیا و یخت سخت



خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 ز خواب اندر آمد گویا ج بخش
 بزین اندر افگند گرز نیا
 یکی مغر خسروی بوسرش
 به ارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگيخت اشپ
 سرو گوش بگرفت و یالش دایر
 پرا ز خون سردیو کند ز تن
 چو دیوان بدیدند گویا لای
 نکردند یاد از بروم و رست
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فروز
 ز اولاد بکشد خم کمند
 تهمتن ز اولاد پرسید راه
 چو بشنید از و تیز بنهاد روی
 چو آمد بشهر اندرون تلج بخش
 چو بشنید کاوس آواز اوی
 بایرانیان گفت پس شهر یار
 جهان را بیفزود فرو شکوه
 و زانجا برفت او بنزد یک رخس
 همی رفت یکدل پراز کیمیا
 خوی آلوده ببر بیان در برش
 چو آمد به لشکرگه جنگ جوی
 که گفتی بدید دریا و کوه
 چو آمد بگوشش از انسان غریو
 بیا مد براو چو آذر گشسپ
 سر از تن بکندش بگردار شیر
 بیند اخت زان سوکه بدانچمن
 بدید دل شان ز جنگال اوی
 پدر بویسر برهمی راه جست
 ز دیوان پیرداخت آن انچمن
 بیا مدد مان تا بکوه اسپروز
 نشستند زیر درخت بلند
 بشهری کجا بود کاوس شاه
 پیاده دوان پیش او راه جوی
 خروشی برآورد چون رعد رخس
 بدانست آغاز و انجام اوی
 که ما را سرآمد بدروزگار

روان و دلم تازه شد زان خروش
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد
 ز بند گرانش شده جان تبا
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 همانا که از ما بگردید بخت
 کجا پهلوان تنگ بسته میان
 یل آتش افروز برخاشجوی
 همه سرفرازان شدند انجمن
 چو گسستم و شید و بش و بهرام شیر
 پیرسیدش از رنج های دراز
 ز زالش پیرسید و از رنج راه
 همی رخس را کرد باید نهان
 کز ارزنگ شد روی گیتی تهی
 همه نره دیوان شوند انجمن
 ز دیوان جهان پیر لشکر شود
 برنج اندر آ و رتن و تیغ و تیر
 سر جادوان اندر آری بخاک
 ز دیوان بهر جا گروه ها گروه
 چنان چون شنیدم پراز ترس و باک
 همه رزم را ساخته چون پلنگ
 کز ویند لشکر به بیم و امید
 که او یست سالار و پشت سپاه
 مرادیده از تیرگی خیره شد
 بخون دل و مغز دیو سپید
 که چون خون او را بسان سرشک
 شود تیرگی پاک با خون برون
 کزان دیو جنگی بر آری دمار
 و زان جایگاه رفتن آغاز کرد

خروشیدن رخشم آمد بگوش
 بگاه قباد این چنین شبیه کرد
 همی گفت لشکر که کاوش شاه
 خرد از سرش رفته و هوش و فر
 نداریم چاره دین بند سخت
 دین گفته بودند ایرانیان
 پیامدهم اندر زمان پیش اوی
 چون نزد یک کاوش شد پیلتن
 چو گودرز و چون طوس و گود لیر
 غریبید بسیار بردش نماز
 گرفتش به آغوش کاوش شاه
 بد و گفت پنهان ازین جادوان
 چو آید بدیو سپید آگهی
 بنزد یک کاوش شد پیلتن
 همه رنجهای تویی بر شود
 توان کنون ره خانه دیو گیر
 مگویار باشدت یزدان پاک
 گذر کرد باید ابو هفت کوه
 یکی غار پیش آیدت هولناک
 گذارش پراز نره دیوان جنگ
 بغار اندرون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تبا
 سیه را ز غم چشم ها تیره شد
 پزیشان که دیدند کردند امید
 چنین گفت فرزانه مردی پز شک
 چکانی سه قطره به چشم اندرون
 امیدم به بخشایش کردگار
 گو پیلتن جنگ را ساز کرد

به ایرانیا ن گفت بید آر بید
 که او پیل جنگی چاره گراست
 گر ایدون که پشت من آرد بخم
 و گر یار باشد خداوند هور
 همه بوم و بر با زیباید و تخت
 بزرگان برو خوانند آفرین
 از ان جایگه تنگ بسته کمر
 ابا خویشتن برد اولاد را
 نیا سود در ره گونیک خواه
 چو رخس اندر آمد بران هفت کوه
 بنزدیک آن غاری بن رسید
 به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
 یکی کار سخت است ایدر مرا
 چنان چون گه رفتن آید فراز
 بد و گفت اولاد چون آفتاب
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 ز دیوان نه بینی نشسته یکی
 بدانگه تو پیروز باشی مگر
 نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
 سرو پای اولاد محکم به بست
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
 میان سیاه اندر آمد چو گرد
 به نیروی او چون نبد تاب شان
 نه استاد کس پیش او در جنگ



خوان هفتم کشتن رستم دیوسپید را و رها کردن او کاوس و ایرانیا را از بند
 و زان جایگه سوی دیوسپید
 بیا مد بگرد آر تا بنده شید
 تن جاد و از تیوگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ
 چو مژگان بمالید و دیده بشست
 بقاریکی اندر یکی کوه دید
 برنگ شبه روی و چون شیرموی
 بغار اندرون دید رفته بحواب
 بخرید غریب نی چون پلنگ
 یکی آسیا سنگ را در ر بود
 ازو شد دل پیل تن بر نهیب
 بر اشفقت برسان شیر ژیان
 به نیروی رستم زیلا ی اوی
 بریده بر آویخت با او بهم
 بیک پا بکوشید با نامور
 گرفت آن برویال گردد لیر
 در آمد باورستم نامدار
 همی گوشت کند این از آن ازین
 بدل گفت رستم گرامروز جان
 همید و ن بدل گفت دیوسید
 گراید و فکه از چنگ این ازدها
 نه کهتر نه مهتر ز نام آوران
 همی گفت ازین گونه دیوسید
 بدین گونه بایک دگر زم جوی
 تهمتن به نیروی جان آفرین
 سرانجام از آن کینه و کاوزار
 بزده چنگ و برداشتش نره شیر
 زدش بر زمین هم چو شیر ژیان
 فرو برد خنجر د لاش بردید
 همه غار یکسر تن کشته بود
 چو دیوان بدیده ند کرد ار اوی

نبد جای دیدار و راه گریغ
 در غار تاریک چندی بچست
 سرا سر شده غار ازو نایدید
 جهان پر زبالی و پهنای اوی
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد بچنگ
 بنزد یک رستم در آمد چو دود
 بترسید کاید به تنگی نشیب
 یکی تیغ تیزش بزده بر میان
 بینداخت یک دست و یک پای اوی
 چو پیل سوار ازو شیرد ژرم
 همه غار را کرد زیر و زیر
 که آمد مگر پهلوان را بزیر
 گرفته برویال او استوار
 همی گل شد از خون سرا سر زمین
 بماند بمن زنده ام جاودان
 که از جان شیرین شد م نامید
 بریده بی و پوست یا بم رها
 به بیند رویم بما زنده روان
 همی داد دل را بد انسان نوید
 زتن هاخوی و خون روان بد جوی
 بکوشید بسیار یاد د و کین
 به پیید بر خود گو نامدار
 بگردن بر آورد و افکند زیر
 چنان کز تن وی برون کرد جان
 جگرش از تن تیره بیرون کشید
 جهان هم چو دریای خون گشته بود
 هزیمت گرفتند از کار اوی

بیامد برون و ستم کینه خواہ
 برون کرد خفتان و جوشن زبر
 یکی پاک جایی پرستش بجست
 چنین گفت گاهی داور دادگر
 تو دادی مرا گردی و دستگاه
 همه کامم از گردش ماه و هور
 نبینم به گیتی یکی زار تر
 ز نیک و ز بد هر چه آید بمرده
 بلند می و پستی و کند آوری
 دگر کس ندارد درین کار دست
 ز فرات پیشیزی سپهری شود
 به تن با و پوشید هر گونه سار
 به فترت بست آن کیانی کمند
 سویی شاه کاوش بنهاد سر
 جهان را به تیغ آوری می بزیر
 که پر خاش جوید ز تو نامور
 سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
 کجا با تو بود راست گفتار من
 بزیر کمندت همی بشکنم
 همی باز خواهد نویدم امید
 که شیر و یانی و کی منظری
 سپارم ترا از کوران تا کوران
 که هم با نشیب است و هم با فراز
 بپاید و برون فگدن بجای
 بیفگند باید به خنجر ز بار
 و گرنه به پیمان تو نگذرم
 بمارندران سرفرازی دهم
 که کی باز گرد دیل رزم خواہ

نمائند نیک تن دران جایگاه
 کشاد از میان آن کیانی کمر
 ز بهر نیایش سر و تن بشست
 از ان پس نهاد از برخاک سر
 ز هر بد توئی بندگان را پناه
 تو انائی و مردی و فروزور
 تو بخشیدی ارنه ز خود خوار تر
 غم و انده ورنج و تیمارودرد
 کمی و فزون و نیک اختر می
 ز داد تو بینم همی هر چه هست
 ز داد تو هر دگر به مهری شود
 ستایش چو کرد آن یل سرفراز
 بیامد ز اولاد بکشاد بند
 با اولاد آن کشیده جگر
 بد و گفت اولاد گاهی نره شیر
 بمارندران کس نبا شد دگر
 بهر کار باشی تو پیروز بحث
 سزد گریه بینی یکی کار من
 نشانهای بند تو دارد تقم
 به چیزی که دادی دلم را نوید
 به پیمان شکستن نه اندر خوری
 بد و گفت ز ستم که مارندران
 یکی کار پیش است ورنج د راز
 همی شاه مارندران رازگاه
 سرد یو جاد و هزاران هزار
 وزان پس مگر خاک را بسپرم
 قرا زین سپس بی نیازی دهم
 وزان سود و چشم بزرگان براہ

به پیروزی از رزم آن دیو نر
 بشادی برآمد ز گردان فغان
 ستایش کنانش دویدند پیش
 رسید انگی نزد کاوس کی
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 یز و آفرین کرد کاوس شاه
 بران مام کوچون تو فزندی از
 مرا بخت ازین هرد و فرخ ترست
 کنون خونش آور تو در چشم من
 مگر باز بینیم دیدار تو
 تهمت دل دیو پیش آوری
 بچشمش چو اندر کشیدند خون
 هم اندر فرمان رستم بر همد
 همه دیدها شان بشد رو شنا
 نهادند ز این اندر ش تحت عاج
 نشست از بر تخت مازندران
 چو طوس و چو گودرز و کشواد و گویو
 بدین گونه یک هفته بارود و می
 به هشتم نشستند بر زمین همه
 همه بر کشیدند گرز گران
 بر افتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند
 بکشتند چندان از ان جادوان
 بد آنکه که تیغ شب آمد به تنگ
 به لشکر چنین گفت کاوس شاه
 چنان خون سزا بدیدند ایشان رسید

به خنجر زیالش جد اکرده سر
 که آمد سید از روشن روان
 بر و آفرین بود ز انداز پیش
 گو پهلوان شیر فرخنده بی
 بمرگ بداندیش رامش پذیر
 ندارد بد و شاه ازین پس امید
 چه فرمان دهد شاه پیروزگر
 که بی تو مباد ا کلاه و سپاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد
 که پیل هزار افکنم که ترست
 همان نیز در چشم این انجمن
 که بداد جهان آفرین یار تو
 از خون چشم شه اندر کشید
 شد آن دیده تیغ خورشیدگون
 کشید اندر ایشان ز خون جگر
 جهانی بشد سر بسر گلشنا
 بیا و بختند از بر عاج تاج
 ابار رستم و نامور مهتران
 چو رهام و گرگین و بهرام نیو
 همی رامش آراست کاوس کی
 جهان جوی و گردن کشان و رمه
 پراگنده در شهر مازندران
 چو آتش که برخیزد از خشک نی
 همه شهر یکسر همی سوختند
 که از خون همی رفت جوی روان
 گوان آر میدند یکسر و جنگ
 که اکنون مکافات کرده گناه
 ز کشتن کنون منو بیا بد کشید

برستم چنین گفت کاؤس کی
 بپاید یکی مرد باهوش و سنگ
 شود نزد سالار و مازندران
 بدان کار خشنود شد پور زال

که ای گود فرزانۀ نیک بی
 کجا باز دارند شتاب از رنگ
 کند دلش بیدار و مغزش گران
 بزرگان که بودند با او همال



نامه کاؤس بشاه مازندران

دگر روز کین گنبد تیز گرد
 یکی نامه بر خط بر سپید
 د بیر خرد مند بنوشت خوب
 نجست آفرین کرد بداد گرد
 خرد داد و گردان سپهر آفرید
 به نیک و بد داد مان دستگاه
 * دگر گفت کین نامه بافرین
 * به نزد سپیدار مازندران
 * بدان ای گرفتار بند غرور
 که گردان گرباشی و پادشاه
 و گردن نهان باشی و بد کنش
 جهان دارا گردان گرباشدی
 سزای گنبدین که یزدان چه کرد
 کنون گرشدی آگه از روزگار
 هم آنجا بمان تاج مازندران
 چو با جنگ رستم نداری توتاو
 اگرگاه مازندران بایدت
 و گرنه چو ارژنگ و دیو سپید
 ندانی چو رستم کند رای جنگ
 چو نامه بسربرد فرخ د بیر
 بخواند آن زمان شاه فرهاد را

بگسترد بر چرخ دیبای زرد
 بدواند راون چند بیم و امید
 پدید آورد اندران زشت و خوب
 کز و گشت پیدا به گیتی هنر
 د رشتی و تند می و مهر آفرید
 خداوند گردنۀ خورشید و ماه
 ز کاؤس کی شاه ایران زمین
 که باد یوجاد و بود هم زبان
 که این است و سلم سزای سرور
 زهر کس نیابی جز از آفرین
 ز چرخ بلند آیدت سرزنش
 ز فرمان او کی گذریا شدی
 زد یو و زجاد و بر آورد گرد
 روان و خرد بودت آموزگار
 بدین بارگاه آیی چون که تران
 بده باژ ناچار و بگزار ساو
 مگر زین نشان راه بکشایدت
 دلت کرد باید ز جان ناامید
 ز تیغش بدریا بسوزد تنگ
 نهاد از برش مهر مشک و غیر
 گرایندۀ گوز و پولاد و

گترین بزرگان این شهر بود
 بد و گفت کین نامه پند من
 چو از شاه بشنید فرهاد گرد
 بشهری کجا نرم پایان بدند
 کسی را که بینی تو پای ازدوال
 بدان شهر بد شاه مازندران
 یکی را فرستاد فرهاد پیش
 چو بشنید کز نزد کاوس شاه
 پذیره شدن را سپاهی گران
 و لشکر یکایک همه برگزید
 چنین گفت کاوس و زهره انگي
 همه راه و رسم پلنگ آورید
 چنان چون فرستاده پژمان شود
 پذیره شدندش پراز چین بروی
 چو رفتند نزد یک فرهاد گرد
 یکی دست گرفت و بفشاردش
 نگشت ایچ فرهاد را زوی ارد
 ببرد فد فرهاد را نزد شاه
 پس آن نامه بنهاد پیشد بیز
 مر آن نامه برخواند موبد بدوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو
 بدل گفت پنهان شود آفتاب
 ز رستم نخواهد جهان آرمید
 غمین شد زار زنگ و دیو سپید

ز بیگاری ورنج بی بهر بود
 ببر نزد آن دیو جسته ر بند
 زمین را ببوسید و نامه ببرد
 سواران پولاد خایان بدند
 لقب شان چنین بود بسیار سال
 هم آنجاد لیران و کند آوران
 و را کرد آگه ز کردار خویش
 فرستاده پاهش آمد در راه
 د لیران و شیران مازندران
 از ایشان هنر خواست کایدیدید
 جدا کرد باید ز دیوانگی
 سر هوش هندان بچنگ آوردید
 ز دیدار تان سخت ترسان شود
 سخن ها نرفت هیچ بر آرزوی
 از ایشان نامه اران بادست برد
 پیوسته استخوانها نیازاردش
 پیامد بر وارنگ و بندی زرد
 ز کاوس برسید و ازرنج راه
 می و مشاک بد بیخته بر حریز
 به پیچید از آن نامه پر خاش جوی
 پراز خون شدش چشم و دل پر غریو
 شب آید بود گاه آرام و خواب
 نخواهد شدن جان او ناپدید
 که شد کشته پولاد غندی وید



پاسخ نامه شاه کاوس
 چو آن نامه یکسر بخواند
 س از شاه مازندران
 د و دیده بخون دل اندر نشاند
 بر سر فرازان و یاران خویش
 سه روزش همیداشت سهمان خویش

بفرد يك آن بی خرد شاه نو
 که در جام تیر است بی آب می
 بر آورد ام سر زهر انجمن
 رها کن بیا سوی این بارگاه
 هزاران هزارم فزون لشکر است
 نمائند سنگ و نه و ننگ و نه بوی
 که در جنگ گیرند شه را بدست
 ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
 زمانت ز ایران باین سر ز راند
 که من رزم را کرد خواهم بسیم
 بر آرم شمارا سر از خواب خوش
 که در بارگاه تو یک پیل نیست
 بلند ی ندانند باز از مغالک
 بلند ی و تند ی و کند آوری
 عنان سوی سالار ایران شتافت
 همه برده را زها بردارید
 نه رای بلند ش یزیرا ندر است
 جهان پیش چشمش نیز از پیروز
 همه گفت فرهاد با او براند
 که هر موی بون شدش چون سنان
 کزین ننگ بگذارم این انجمن
 که من بر کشم تیغ تیز از نیام
 پیل می بگرد او غرنده تیغ
 بگفتار خون اندر آرم بجوی
 که از تو فروزد نگین و کلاه
 بهر کینه که این سر افراز شیر

بود ز چاه رم بد و گفت رو
 چنین گوی پاسخ بکاوس کی
 تو در کار تندی ندانی که من
 من آنم که گویی برو بوم گاه
 مرا بارگاه زان تو بر تراست
 بهر جا که در جنگ بدهند روی
 چو سنج سوارم دود نیز هست
 اگر من کنم رای آورد گاه
 همانا ترازند گانی نمائند
 بر آرای کار و میاسای هیچ
 بدارم یکی لشکری شیر فش
 ز پیلان جنگی هزار و بیست
 ز ایران بر آرم یکی تیره خاک
 چو بشنید فرهاد از و دوری
 بکشید تا پاسخ نامه یافت
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید
 چنین گفت کوز آسمان بر تراست
 ز گفتار من سر به پیچید نیز
 جهاندار موبهلو ان را بخواند
 به پیچید ازین گفته رستم چنان
 چنین گفت کاوس را پیل تن
 مرا برد باید سوی او پیام
 یکی نامه باید چو برنده تیغ
 شوم چون فرستاده نزد اوی
 بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
 پیمبر توئی هم تو پیل د لیر

نامه فرستادن کاؤس نزد شاه ما زندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دیر
پس از آفرین جهان آفرین
به گیتی سخن گفتن بنا بکار
اگر سرکني زين فزوني تهی
نسا زي همی کشور خود خراب
بمانی بما زندران شاهمان
و کر نه بچنگ تو لشکر کشم
ز خون جوي رانم بما زندران
و دیگر چه حاجت مرا با کس است
چو آهنگ میدان کند و نبرد
بمردی او در جهان مرد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز
که او پهلوانی است در روز جنگ
و دان بد اندیش دیو سپید
چو نامه بمهراند و آرد شاه
بزين اند را فکند گرزگران
بشاه آگهی شد که کاؤس کی
فرستاده چون هز بود ژم
بزیر اندرش باره گام زن
چو کوهی روانست آن نامدار
چو بشنید سالار ما زندران
بفرمود شان تا چبیره شدند
بر آراسته لشکری چون بهار
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
گرفتس همانکه دوشاخ درخت

سر خامه را کرد پیکان تیو
چنین گفت کای گشته از راه دین
نه خوب آید از مردم هوشیار
بفرمان گرائی بسا ن رهی
سپاری بمن باج بی گین و تاب
ز رستم بیای بی رهائی بجان
ز دریاد دریاسپه بر کشم
بخاک اندر آرم سر سروران
کزین رزم رستم شمارا بس است
سرنه دیوان در آرد بگرد
به گیتی کس او را هم آورد نیست
ندانند دیگر نشیب از فراز
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
دهد کرگسان را به مغزت نوید
جهان جوي رستم به پیمود راه
چو آمد بنزد يك ما زندران
فرستاده و نامه افکند پی
کمند ی بقتراک بر شست خم
یکی ژنده پیل است گوئی بتن
تو گفتی که شیر است گاه شکار
ز لشکر گزین کرد چندی سران
هز بر ژریان را پذیره شدند
برفتند نزد يك آن نامدار
بره برد رختی گشن شاخ دید
رفتند مرا آنرا به پیشد سخت

که او را بتن بر زیانی نبود
 بماندند لشکر همه در شگفت
 سواران بسی زیر شاخ آورید
 کجا او بدی پیش رو بر سران
 همی آرمون را بیاثر اولدش
 شده خیره زو چشم آن العجم
 ببودش رگ از دست و از روی رنگ
 زبالای اسپاند را آمد پیای
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زویر از شور بود
 نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
 بموردیش بر چرخ گردان نشاند
 هفرها بدید از کن منوا بنو
 ز چشم اندر آورد برخ آب گرم
 به پیش جهان جوی مرد دلیر
 دژم روی وانکه بدودا دچنگ
 شد از در دچنگش بگردان نیل
 بمردی ز خورشید منشور داشت
 فرورخت ناخن چو برگ از درخت
 بی و پوست و ناخن فرو ریخته
 که بر خویشتن دردت توان تهنیت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر ام گردد به از ساو نیست
 به بخشیم هر که بهتر و بهتران
 به آید که جان را هراسان کنیم
 زگفت گلاهور برگشته کار
 بر شاه برسان پیل دمان
 ز کاوس پرسید و از لشکرش

درخت از بن و بیخ بر کند رود
 بکند و چو ژوپین بکف در گرفت
 بیند اخت چون نزد ایشان رسید
 یکی از بزرگان مازندران
 یکی دست گرفت و بفشاردش
 بخندید از و رستم پیل تن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
 بشد زور از آن مرد زور آزمای
 یکی شد بر شاه مازندران
 سوارای که نامش کلاهور بود
 برسان پلنگ زیان بد بخوی
 بند بره شدن را بر خویش خواند
 بدو گفت پیش از فرستاده شو
 چنان کن که گرد رخس پر ز شرم
 بیامد کلاهور چون نره شیر
 پرسید پرسیدنی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ سواران را پیل
 به پیچید و اندیشه زد و داشت
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت
 کلاهور بادست آویخته
 بیاورد و بنمود و بشاه گفت
 ترا آشتی بهتر آید ز چنگ
 ترا با چنین پهلوان قاونیست
 پذیریم بر شهر مازندران
 چنین رنج دشوار آسان کنیم
 غمی گشت بدگوهر نا بکار
 تهمتن بیامد هم اندر زمان
 نگه کرد و بنشانند از خورش

سخن را ند از رنج راه دراز
 وزان پس بدو گفت رستم توئی
 سپید یواز تو هلاک آمد است
 چنین داد پا منخ که من چاکرم
 کجا او بود من نیایم بکار
 * جهان آفرین تا جهان آفرید
 * یکی کوه باشد بوزم اندرون
 * چو او رزم سازد چه باید گروه
 * بر زمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
 * به تنهای یکی نامور لشکر است
 * ولیکن مرا او فرستاده است
 * همی گویدت رستم نامدار
 * تو بسیار تخم بدی کاشتی
 * چه کردی تو با شاه ایران زمین
 * مگر گوشت از نام رستم نهی است
 * اگر رخصت شده بودی که من
 * نمی ماند می زنده از لشکر
 بدو داد پس نامور نامه را
 بگفت آن که شمشیر با آورد
 چو بشنید پیغام و نامه بخواند
 برستم چنین گفت کین جست جوی
 بگویش که سالار ایران توئی
 منم شاه سازنداران با سپاه
 مرا بپهدار خواندن پیش خویش
 براندیش و تخت بزرگان مجوی
 سویی شهر ایران بگردان عنان
 اگر با سپه من بچندم زجای
 تو افتاده بی گمان در گمان

که چون راند اندر نشیب و رفراز
 که داری برو با زوی پهلوی
 ز تو مرا سر بخاک آمد است
 اگر چاکری را خود اندر خورم
 که او پهلوان است و گرد و سوار
 چو رستم سرا فراز نامد پدید
 از ان رخس و گرش چه گویم که چون
 کند کوه دریا و دریا چو کوه
 چو آورد گیرد بر آرد غریو
 پیام آوری رانه اندر خواست
 بگویم پیامی که او داده است
 که گر عاقلی تخم زشتی مکار
 ره مرد می خوار بکد اشتی
 ابالشکرو پهلوانان ز کین
 که چرخ فلک کمتر یش رهی است
 بیایم بنزد یک این انجمن
 همی بر سر نیزه بودی سرت
 پیام جهان جوی خود کامه را
 سر سرکشان در کنار آورد
 در ثمر گشت و اندر شگفتی بماند
 چه باید همی خیره وین گفتگوی
 اگر چه دل و چنگ شیران توئی
 برآورنگ زرین و پیر سر کلاه
 نه راه کیان باشد و رسم کیش
 بزمین در ترا خواری آید بروی
 و گرنه سر آرد ز مانت سنان
 تو پیدانه بینی سرت را ز پای
 یکی رای پیش آرد و بگن کمان

سر آید ترا تیزی و گفتگوی
 بگویش که ای پهلوی نیک نام
 اگر زو بود یک زمین صد رسد
 ز سیم و د رم بی نیازت کنم
 ترا سرفرازی دهم بر سپاه
 بگاه و سپاه و در پهلوان
 سرش تیز تر شد به آزار اوی
 همانا که شد تیره ات روزگار
 به گنج و سپاه تو دارد نیاز
 کسی را به گیتی ندارد همال
 که آرد زبانت برون اورد هان
 بخون ریزد گوهر آورد روی
 ز تختش فرود آر و گردن بزین
 که گیرد سرد ست آن نیک بخت
 که رستم بخرد چون نره شیر
 از آن جای که پیش خویشش کشید
 همان پای خود برد گر پای اوی
 کسی در جهان این شگفتی ندید
 که گور خستم بودی از شهریار
 ترا کرد می این زمان خوار زار
 دو چشمش بمانند و طاس خون
 زد ست و زبان یل نامدار
 بیاورد نزدیک رستم سوار
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
 همی تیره دید اختر و ماه اوی
 سرش گشته بد زان سخن هاگران
 دل کینه دارش پراز جوش خون
 همه کرد بر شاه ایران بدید

چو من ننگ رواند آرام بزوی
 * زمن نیز بر پیش رستم پیام
 * چه چیزت ز کاؤس کی میرسد
 * میان یلان سرفرازت کنم
 * سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
 * نکه کرد رستم بروشن روان
 * نیامدش با مغز گفتار اوی
 * چنین گفت کای بی خود شهریار
 * مگر پهلوان رستم سرفراز
 * شه نیم روز است فرزند زال
 * ازین باب دیگر مجنبان زبان
 * بشد تا فقه شاه ازین گفتگوی
 * بگیر این فرستاده را پیش من
 * بشد تیز و بخیم تا پای تخت
 * فرود آرد او را ازین جابزیر
 * سرد ست بگرفت و پیشش کشید
 * در انداخت و بگرفت مریای اوی
 * نهاد و بید دیگرش بزدردید
 * بآواز گفته پس آن نامدار
 * که بالشکرت کرد می کارزار
 * بگفت این و از بارگاه شد برون
 * بلوزید بوخویشتن شهریار
 * یکی خلعتی ساختش شاه و از
 * نپذرفت از و جامه واسپ و زر
 * بیاورد زرم از برگاه اوی
 * برون آمد از شهر مازندران
 * چو آمد بنزدیک شاه اندرون
 * مازندران هر چه دید و شنید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
 د لیوان و گردان آن انجمن
 که نزد من نیز ندیک ذره خاک
 به بینی که کام تو گرد دروا
 د لیوان کن و تو ز م دیوان بسیم
 چنان دان که خوانند بر چشم من
 بدین گرز از ایشان بر آرم هلاک
 که من دانم این درد دل را دوا



رزم کاووس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باو
 سراپرده از شهر بیرون کشید
 چو گرد سپاه از میان برد مید
 نه هامون پدید و نه صحرا و کوه
 جهان سر بسرزو شده تیره گون
 همی رانند لشکر چو باد دمان
 چو آگاهي آمد به کاووس شاه
 بفرمود تا رستم زال زر
 بطوس و بگودرز و کشوادگان
 بفرمود تا لشکر آراستند
 سراپرده شهر یار و سران
 سوي میمنه طوس نو در بپاي
 چو گودرز و کشواد بر میسره
 سپهدار کاووس در قلب گاه
 به پیش سپاه اندرون پیل تن
 چو از هردو سولشکر آراستند
 یکی نامداری ز مازندران
 که جویا بدش نام و جوینده بود
 بدستوری شاه جویا برفت
 همی جوشانند رتنش بر فروخت
 بیا مد بایران سپه برگزشت
 شاه جادوان رزم را کرد ساز
 سپه راهمه سوي هامون کشید
 همان رنگ خورشید شد ناپدید
 زمین گشت از پای پیلان ستوه
 ز گرد سپه آسمان قیره گون
 نخست ایچ هنگام رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 به بندد نخستین بدان کین کمر
 به گیو و بگرگین آزادگان
 سنان و سپرها به پیرا ستند
 کشیدند بردشت مازندران
 دل کوه پر ناله گریه نای
 شده کوه آهن همه یکسره
 زهر سو رده بر کشیده سپاه
 که در جنگ هرگز ندیدی شکن
 یلان کینه از یک دگر خواستند
 بگردن بر آورده گرزگران
 گراینده گرز و کوبنده بود
 به پیش سپهدار کاووس تفت
 همی تف تیغش زمین را بسوخت
 بتوفید از آواز او کوه و دشت

همی گفت با من که جوید نبرد
همی گشت غران میان د وصف
نرفت از د لیوان کسی پیش اوی
با یرانیان گفت کاؤس شاه
نشد هیچکس پیش جویا برون
با و از گفت آن زمان شهریار
کزین دیو دل تان چنین خیره شد
ندادند پاسخ د لیوان بشاه
یکی بر گرائید رستم عنان
که د ستور باشد مرا شهریار
چنین گفت کاؤس کین کار تست
بر و کا فرینده یار تو باد
چو بشنید رستم و شاه زمان
برا نگیخت رخس د لا و زجای
با و رده رفت چون پیل مست
عنان را به پیچید و برخاست گرد
بجو یا چنین گفت کای بد نشان
کنون بر تو برجای بخشایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود
بد و گفت جویا که ایمن مشو
که اکنون بدرد جگر ما د رت
چو رستم شنید این سخن ها تمام
زجای اندر آمد چو کوهی روان
عنان برگرائید و بر کاشت روی
گریزان شد از نامد ارد لیو
پس پشت او اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر بندد و زره
چنان زد ابر گرد گاهش سنان

کسی کو برا نگیزد از آب گرد
خروشان ز بولب بر آورده کف
همی بود برجای پر خاش جوی
که سرتان نیاید سویی جنگ راه
نه رگ شان بجنبید گوئی نه خون
چه بود ای د لیوان و مرد ان کار
از آواز او روی تان تیره شد
ز جویا بدژ مرد گفتی سیه
بگردن بر آورده رخشان سنان
شدن پیش این دیونا سازگار
از ایران نخواهد کس این رزم جست
همه دیو و جاد و شکار تو باد
هما نگه دمان شد چو شیر زیان
بجنگ اندر آن نیزه سرگرای
پلنگی بزیر اثر د هائی بدست
ز با نگش بلر زید دشت نبرد
بیفکنده نامت ز گردن کشان
نه هنگام آرام و آسایش است
فزاینده بود ارگزاینده بود
ز جویا و از خنجر سرد و و
بگرید بدین جوشن و مغفرت
بر آورد یل نعره و گفت نام
هم آورد او گشت تیره روان
نبد جنگ رستم و را آرزوی
تهمتن بغرید ما نند شیر
سنان بر کمر بند او راست کرد
زره را نماند ایچ بند و گره
که دیگر بدیده ندیدش جهان

ز زینش جد ا کرد و برد آشتش
 بینداخت از پشت اسپش بخاک
 د لیوان و گردان مازندران
 سپه شد شکسته دل و زرد روی
 بفرمود سالار مازندران
 که سر بر فرازید و جنگ آورید
 شنیدند گردان همه سر بسر
 به کینه ازان لشکری بی شمار
 سپید ارایران چو زانگونه دید
 برآمد زهره و سپه بوق و کوس
 همه یکسره تیغ کین آختند
 چو برق د رخشنده از تیره میخ
 هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
 زمین شد بگرد ارد ریای قیر
 ز آواز دیوان و از تیره گرد
 شکافید کوه و زمین بر درید
 پر آواز رعد اسب گفتی جهان
 چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر
 جهان یکسره هم چود ری نمود
 سواران چو کشتی روان اندرو
 همی گرز بارید بر خود و ترگ
 فراوان سرافتاد مانند گوی
 د مان باد پایان چو کشتی بر آب
 سپید او رستم یل صف شکن
 نشسته برخش اندرون هم چو کوه
 ر باره چو بگزاردی تیغ تیز
 بیک زخمده سرفکندی زدوش
 ز گرزش دل آسمان چاک شد

چو بر باب زن مرغ برکاشتش
 دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
 به خیره فرو ماند نداندران
 برآمد ز آورد گه گفتگوی
 بیک سر سپاه از کران تا کران
 همه راه و رسم بلند آورید
 مر آن گفته شاه پر خاش خور
 فراوان بیامد سوی کارزار
 زجا اندر آمد چنان چون سزید
 هو انیلگون شد زمین آبنوس
 بهم دیگران اندر انداختند
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 ز بس نیزه و گونه گونه د رفش
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر
 ز غریبان کوس و اسب نبرد
 بدان گونه پیکار کین کس ندید
 و یار و ز ر تیره شب شد نهان
 ز خون یلان دشت گشت آبگیر
 نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
 بروی اندر آورد از کینه رو
 چو باد خزان بارد از بید برگ
 دل و سینه ها چاک و خون بد بجوی
 سوی غرق دارند گفتی شتاب
 ا با جان ستان تیغ دشمن فکن
 د را فکنده تن را بدیوان گروه
 ز دیوان بر آوردی او رستخیز
 به نعره بکندی دل شیر روش
 ز گردش فلک روی پر خاک شد

خندنگش چو از شست کردی گذر
 کمندش چو تن راست کردی بخم
 رپا و رکابش جهان خیره ماند
 بدین گونه زان لشکر نامدار
 بیست هفته د و لشکر نام جوی
 بهشتم جهاندار کا و س شاه
 به پیش جهاندار و رهنمای
 و زان پس بمالید بر خاک روی
 توئی آفریننده آب و خاک
 مراد تو فیروز و فرهی
 پیوشید از ان پس به مغر سرش
 خروش آمد و ناله کره نای
 سپهبد بفرمود تا گوی و طوس
 چو گو در ز بازنگه شاه و زان
 کرازه بیا مد بسان گراز
 چو فرهاد و خرد و برزین و گوی
 دمنده بدان رزمگاه آمدند
 تهمتن بقلب اندر آمد فحست
 چو گو در رکشواد بر میمنه
 از ان میمنه تا بدان میسره
 ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
 ز چهره بشد شرم و آئین مهر
 ز کشته بهر جای بر توده گشت
 از ان سوکه بد شاه مازندران
 چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
 زمانی نکرد او یله جایی خویش
 خود و دیو و پیلان پر خاش جوی
 سپهبد چنین گفت با سروران

مغربل شدی زان دل شیر تر
 چو از در کشیدی یلان را بدم
 ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
 فراوان بیفگند در کارزار
 بروی اندر آورده زینگونه روی
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 بیا مد همی بود گریان بیای
 چنین گفت کای داور راست گوی
 برین نره دیوان بی ترس و باک
 بمن تازه کن تخت شاهنشاهی
 بیا مد بر نامور لشکرش
 بجنبید چون کوه لشکر جایی
 ز پشت سپاه اندر آورد کوس
 چو ز هام و گرگین جنگ آوران
 در فشی بر افراخته هشت یاز
 سر افراز بهرام و گسستم نیو
 بفوئی همی کینه خوه آمدند
 زمین را بخون دلیران بشست
 سلیم و سپه برد و کوس و بنه
 بشد گوی چون گرگ پیش بره
 همی خون بجوی اندر آمد چو آب
 همی گر ز بارید گفتی سپهر
 گیاه به مغز سر آلوده گشت
 بشد پیل تن با سپاهیان گران
 خور اندر پس پرده آبنوس
 بیفشرد بر کینه که پای خویش
 بروی اندر آورد یکباره روی
 که ای نامداران جنگ آوران

يك امروزه زنگار چستى كنيد
 كشيدند شمشير و گرز آن سران
 يكي گرد برخاست در دشت جنگ
 جهان جوى كرد از جهان دار ياد
 بر آهيخت گرز و بر آورد جوش
 به شمشير از آن لشكر نامدار
 از آواز آن گرد سالار كش
 فگنده همه دشت خرطوم پيل
 از آن پس همي نامور بهلوان
 بر آويخت باشاه مازندران
 بپا مديروان نزد آن بدگمان
 بد و گفت گاي بد رگ نابكار
 چو ديد آن سپهدار گرد سترگ
 دوان چون بنزد يك رستم رسيد
 چو تند رخروشان شده هردوان
 از آن پس تهمتن يكي نيزه خواست
 چو بر نيزه رستم افگند چشم
 دل رستم از كينه آمد بجوش
 يكي نيزه زد بر كمر بند اوي
 شد از جادوي تنش يك لخت كوه
 تهمتن فرو ماند از آن در شكفت
 رسيدند ران جاي كاوس شاه
 برستم چنين گفت گاي سرفراز
 چنين گفت رستم كه چون رزم سخت
 مراديد چون شاه مازندران
 عنان تافت بر كين برآمد ز جاي
 برخش دل اور سپردم عنان
 گمانم چنان بد كه اوسرنگون

بمرد انگي بس درستي كنيد
 بر آميخت با هم سپاه گران
 كه بگرفت از آن روي خورشيد رنگ
 سناندار نيزه بدارنده داد
 هوا گشت از آواز او پر خروش
 تبه كرد بسيار در كارزار
 نه باد يوجان و نه با پيل هوش
 همه كشته ديدند بر چند ميل
 ابا نامداران و كند آوران
 همي لشكرش خيره گشت اندران
 خروشيد مانند پيل دمان
 به ميدان كينه كنون پاي دار
 خروشان بپا آمد چو درنده گرگ
 ز زين كوهه گرزگران بر كشيد
 شه جادوان رستم بهلوان
 موي شاه مازندران تاخت راست
 نما ند ايچ با او دليري و خشم
 بر آورد چو شير شرزه خروش
 ز گير اندر آمد به پيوند اوي
 از ايران نظاره برو و بر گواه
 سناندار نيزه بگردن گرفت
 ابا پيل و كوش و درفش و سپاه
 چه بودت كه ايد بر ماني دي دار
 بپود و بر افروخت بيدار سخت
 بگردن بر آورد گرزگران
 بدان سان كه پرواز گيرد همي
 ز دم بر كمر بند گيرش سنان
 كنون آيد از كوهه زين برون

برین گونه شد سنگ در پیش من
 چنین سنگ خارا یکی کوه گشت
 به لشکر گهش برد خواهم کنون
 بفرمود شاه تا از آن جا یگانه
 ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
 نه برخاست از جای سنگ گران
 گو پیل تن کرد چنگال باز
 بر آن گونه آن سنگ را برگرفت
 پیاده همی رفت بر کتف کوه
 ابر کرد گار آفرین خواندند
 به پیش سراپرد شاه برد
 بدو گفت اریدون که پیداشوی
 و گر نه به پولاد تیغ و تبر
 چو بشنید شد هم چو یکپاره ابر
 تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
 چنین گفت کاوردم آن لخت کوه
 بدو رنگه کرد کاوش شاه
 یکی زشت رو بود و بالادراز
 وزان رنجهای کهن یاد کرد
 بدو خیم فرمود تا تیغ تیز
 بفرمان آن خسرو کامگار
 چو شد کشته آن شاه بیدادگر
 به لشکر گهش کس فرستاد زود
 ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر
 نهادند هر جای چون کوه کوه
 سزاوار هر کس به بخشید گنج
 ز دیوان آنکس که بدنا سپاس
 بفرمود شان تا بریدند سر

نبود آنگه از کم و از بیش من
 ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
 مکر کايد از سنگ خارا برون
 برندش به نزدیکی پایگاه
 بسودند سنگ آزمودند چند
 میان درون شاه ما زندران
 بران آزمایش نبودش نیاز
 کزان ماند لشکر سراسر شگفت
 خروشان پس پشت او در گروه
 بر وزر و گوهر بر افشاندند
 بیفکند و ایرانیان را سپرد
 بگردی ازین تنبل و جادوی
 ببرم همه سنگ را سر بسز
 بسربرش پولاد و رتنش گهر
 بخندید وزی شاه بنهاد روی
 ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
 ندیدش سزاوار تخت و کلاه
 سر و گردن و پشت هم چون گراز
 د لش خسته بد لب پراز باد سرد
 بکیرد تنش را کند ریزه ریز
 بگردند از آن پس و راپاره باز
 که در خور نبودش کلاه و کمر
 بفرمود تا خواسته هر چه بود
 ز اسب و ز تیغ و سلیم و کمر
 بر فکند لشکر همه هم گرو
 بویره کسی کش فزون بود رنج
 وزیشان دل انجمن پرهراش
 فکندند جای که بدرهنگد

از آن پس بیامد بجای نماز
که ای داور داد گر کار ساز
تو دادی مراد ست بر جادوان
بیک هفته بر پیش یزدان پاک
به هشتم در گنج ها کرد باز
همی گشت یک هفته زین گرنه نیز
سوم هفته چون کارها گشت راست
بیک هفته با جام می پر بچنگ

همی گفت بادا و پاک را ز
تو کردی مراد و جهان بی نیاز
سر بخت پیرم تو کردی جوان
همی با نیایش به پیمود خاك
به بخشید بر هر که بودش نیاز
به بخشید بر هر که بایست چیز
می و جام یاقوت و بیجاده خواست
بماز ندران کرد ازین پس در رنگ



نشانیدن کاؤس اولاد را بر تخت مازندران

تهمتن چنین گفت باشه یار
مرا این هنرها را و لاد خاست
بمازندران دارد اکنون امید
سزد کر شهنشاه که تر نواز
کنون خلعت شاه باید فحست
که او شاه باشد بمازندران
یکی چاکری نیک باشد ترا
چو بشنید گفتار خسرو پرست
ز مازندران مهتران را بخواند
چنین گفت کز رای او نگذرید
یکی ویژه خلعت بدوداد و گفت
سپرد انگی تخت شاهي بدوي

که هر کوفه مردم آید بکار
که هر سو مرا را بنمود راست
چنین داد مش راستی را نوید
در این انجمن سازدش سو فراز
یکی عهد و مهري برو برد رست
پرستش کنندش همه مهتران
فرستد ترا باج اندر خورا
ببرزد جهان دار بیداردست
ز اولاد چندی سخنها براند
مبادا که از کرده کیفر برید
که پیوسته نیکی کند در نهفت
وز انجا سوي پارس بنهاد روی



باز آمدن کاؤس از مازندران بایران زمین و گسی کردن اورستم را بسیستان
چو کاؤس در شهر ایران رسید زن و مرد شدها نا پدید
بزامد همی تا بخورشید جوش زن و مرد شدها نا پدید

همه شهرایران بیاراستند
جهان سربسرو شد از شاه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
ز هر جای روزی دهانرا بخواند
برآمد خروش از در پیل تن
همه شادمان نزد شاه آمدند
تهمتن بیامد بسربور کلاه
همی خواست دستوری از تاجور
سزاوارا و شهریار زمین
یکی تخت پیروزه میشمار
یکی دست زربفت شاهنشاهی
صد از ماه رویان بزرین کمر
صد اسب گرانمایه زرین ستام
همه بارشان دینه خسروی
بپردند صد بدره دینار نیز
ز باقوت جامی پراز مشکتاب
نبشته یکی نامه بر حریر
سپردش به سالار گیتی فروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه
دل نامداران بتو گرم باد
فروچست رستم بدو سید تخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
برآمد هیاهوی بانگ درای
بشد رستم زال و بنشست شاه
بشادی ابر تخت زرین نشست
زمین را به بخشید بر مهتران
پدادش بطوس انکه اسپهبدی

می و رود و را مشگران خواستند
ز ایران برآمد یکی ماه نو
در گنج های کهن بر کشاد
بدیوان دینار دادن نشاند
بزرگان لشکر شد ندا نچمن
بدان نامور تختگاه آمدند
نشست از بر تخت نزدیک شاه
که تا بازگرد سوز زال زر
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی خسروی تاج گوهر نگار
ابایا ره و طوق با فرهی
صد از مشک مویان با زیب و فر
صد استر میه موی زرین لجام
ز روی و چینی و از پهلوی
ز رنگ و زبوی و ز هر گونه چیز
ز پیروزه دیگری پر گلاب
ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
بنوئی همه کشور نیم روز
نباشد بران تخت کس با کلاه
که بی تو مبیناد کس هور و ماه
روانت پراز شرم و آزر مباد
بسپهر گذر کرد و بز بست رخت
ز شادی بهر کس رسانید بهر
غو گوس با ناله کره نای
جهان کرد روشن بآئین و راه
همه جور و بیداد زادر به بست
چو باز آمد از شهر مازندران
بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس آنکه سپاهان بگودرز داد
 و زان پس بشادی و می دست برد
 بزد گردن غم بشمشیر داد
 زمین گشت پرسبزه و آب نم
 تو نگر شد از داد و از ایمنی
 برو زو به شب بار و برگ درخت
 بهر ساعتی صد هزار آفرین
 که آباد دارد جهان را بداد
 به گیتی خبر شد که کاؤس شاه
 بماندند یکسر بدین در شگفت
 همه پاك با هدیه و با نثار
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 شنیدی همه جنگ مازندران
 و فرمان آن مرز داد
 جهان را نمود اوبسی دست برد
 نیامد همی بردل از مرگ یاد
 شد آراسته هم چو باغ ارم
 ز بد بسته شد دست آهریمنی
 همی آفرین خواند بر تاج و تخت
 بران شاه باد از جهان آفرین
 ابا داد بخشش کند نیز یاد
 ز مازندران بستند آن تاج و گاه
 که کاؤس شاه آن بزرگی گرفت
 کشیدند صف بردر شهریار
 پرازداد و آگنده از خواسته
 کنون کوش کن رزم ها ماوران



گردیدن کاؤس در جهان و جنگ اوباشاه بر بزوها ماوران و مصر

ازان پس چنان کرد کاؤس رای
 از ایران بشد تا بتوران و چین
 زمکران شد آراسته تازره
 پذیرفت هر مهتری با ژوسا و
 چنین هم گرازان به بربر شد ند
 شه بر بوستان بیاراست جنگ
 سپاهی بیامد ز بربر بوزم
 هوا گشتی از نیزه چون بدیشه گشت
 کس از خاک دست و عنان ندید
 بزخم اندر آمد همی فوج فوج
 چو گودرز گیتی بدان گونه دید
 * چو طوس و فریه بوز و گسته می شود
 که در باد شاهی بجنبد زجای
 گذر کرد ازان پس به مکران زمین
 میان هاننه دیدند بند و گره
 نکرد آزمون گا و با شیر تا و
 جهان جوی با تخت و افسر شدند
 زمانه دگر گونه تر شد برنگ
 که از لشکر شاه برخاست بزم
 خور از گرد اسپان پراندیشه گشت
 ز گرد سپه پیل شد نا پدید
 بدان سان که برخیزد از آب موج
 ز کوهه عمودی گران بر کشید
 چو خواد و گرگین و گیو دلیر

* چو پامینه میسره گشت راست
 * ز هرد و سپه برفلک شد خروش
 * ز بس گرز و باران الماش تیر
 * تو گفתי جهان کام نراژده است
 * ز گرد سواران هوا بست میخ
 * بدش تیر باران و خنجر تگرگ
 * سپیدار گو در زلشکر شکن
 * خروشان و جوشان چو پیل دمان
 * ز بازو چو بگذازد تیغ تیز
 * ز سویی دگر گویو پر خاش خر
 * بیلک زخم ده سر فگندی نگون
 * چو طوس آن چنان دید از قلب گاه
 * بزد اسب با نامداران هزار
 * بر آویخت و بد رید قلب سپاه
 * ز گردان ایران و کاؤس شاه
 * تو گفתי ببر سواری نماند
 * بشهر اندرون هر که بد سال خورد
 * همه پیش کاؤس شاه آمدند
 * که ما شاه را چاکرو بنده ایم
 * بجای درم زرو و گوهر دهم
 * به بخشود کاؤس و بنواخت شان
 * وزان جایگه بانگ سنج و درای
 * بتوفید گیتی چو لشکر براند
 * چو آمدش از شهر بربر گذر
 * چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 * پذیره شدندش همه مهتران
 * چو فرمان گزیدند و جستند راه
 * سپه را سویی زابلستان کشید

خروش از سواران جنگی بخاست
 زمین هم چو دریا برآمد بجوش
 ز تاب سواران بادار و گیر
 ز گردان روان بر زمانه بلاست
 دم کوس تندر بد و برق تیغ
 روان گشته از برق و بارانش مرگ
 بدست اندرون تیغ دشمن فکن
 یکی حمله آورد بر بد گمان
 بر آوردی از بربری رست خیز
 ز بازو نمودی بگردان هنر
 زمین کرده از تیغ دریای خون
 بجنبید و آمد باورد گاه
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 دمان از پس او همی رفت شاه
 هزیمت نمودند دیگر سپاه
 بگردان درون نیزه داری نماند
 چو برگشته دیدند باد نبرد
 جگر خسته و عذر خواه آمدند
 همان باج را گردان افکنده ایم
 سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
 یکی راه و آئین نو ساخت شان
 خروش آمد و ناله کره نای
 بروزان درون و شنائی نماند
 سویی کوه قاف آمد و باختر
 نیایش کنان برگرفتند راه
 بسر بر نهادند باثر گران
 بی آزار برگشت شاه و سپاه
 به مهمانی پورستان کشید

بدد شاه يك ماه در نیمروز
 برین برنیدامد بسی روزگار
 کس از آزمایش نیا بد جواز
 چو شد کارگیتی بدین راستی
 ز کاوش کی روی برکاشتند
 یکی با گهر مرد با گنج و کام
 چو آمد بشاه جهان آگهی
 بز کوس و برداشت از نیمروز
 جهان پهلوان را نیا وردیدش
 سران و گزینان ایران زمین
 سپه بر سپرها نشستند نام
 زمین گشت جذبان چو کشتی بر آب
 سپه را زها مون بد ری کشید
 بی انداز کشتی و زورق بساخت
 همانا که فرسنگ بودی هزار
 همی راند تا در میان سه شهر
 بدست چپش مصر و بر بر است
 به پیش اندرون شهرها و ران
 خبر شد بدیشان که کاوش شاه
 هم آواز گشتند بایک دگر
 سپه بود چندان یل تیغ زن
 سپاهی که صحرا و دریا و کوه
 نبد شیر درنده را جایگاه
 پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
 همی راه جستند و کی بود راه
 چو کاوش لشکر بخشکی کشید
 جهان گفתי از رع و از جوشن است
 ز بس خود زرین و زرین سپر

گهی رود می خواست که بازویوز
 که برگوشه گلستان رست خار
 نشیب آیدش چون شود بر فراز
 بدید آمد از تازیان کاستی
 در کهتری خوار بگذاشتند
 در فشی برافراخت از مصر و شام
 که انباز دارد بشا هنشاهی
 شده شاد دل شاه گیتی فروز
 بماندش بدان شهر و عاوی خویش
 همه بردشان از بی رزم و کین
 بجوشید شمشیرها در نیام
 ز گرد سپه تیغ شد آفتاب
 بدان سان کجاد شمن او راندید
 بیا راست لشکر بدود و رن ساخت
 اگر پای ترا راه کردی شمار
 ز گیتی برین گونه جوینده بهر
 رهش در میان نه بد انس و کوه خواست
 بهر کشوری در سپاهی گران
 برآمد ز آب زره با سپاه
 سپه را سوی بر بر آمد گذر
 به بر برستان بر شد ندانچمن
 شد از نعل اسپان ایشان ستوه
 نه گور ژیان یافت بردشت راه
 هم اندر هوا برو بران عقاب
 دود و دود را بر چنان جایگاه
 کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
 ستاره زنوک سنان روشن است
 بگردن بر آورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زر روان
 ز گردش هوا گشت چون سندروس
 بدید کوه از دم گاو دم
 ز بانگ تبیره به برستان
 د و لشکر چو برهم رسیدند تنگ
 زهر د و طرف بر کشیدند صف
 بز آمد ز ایران سپه بوق و کوس
 و زانسو که گودرز و کشواد بود
 فکندند بر یال اسپان عنان
 چو بر کوهه زمین نهادند سر
 تو گفتی همی سنگ و آهن کنند
 بجنبید کاوس در قلب گاه
 چنان شد که تاریک شد چشم مرد
 تو گفتی هوا ژاله بارد همی
 ز چشم سنان آتش آمد برون
 سه لشکر چنان شد از ایرانیان
 یکی نعره زد گیو و گفت ای سران
 روانیست برگشتن از کارزار
 ز گردان ایران سپه هر که بود
 یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ
 نهادند بر دشمنان تیغ کین
 بر آمد خروش ده و دارو گیر
 ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار
 به پیوست گردی چو ابر سیاه
 هوا گشت از نیزه چون بیشه
 ز بس خون که شد ریخته بر زمین
 ز پیکان الماس و پرت عقاب
 فلک را ز گرد سواران نثار
 همی بارد از تیغ هندی روان
 زمین سر بسرتیره چون آب نوس
 زمین آمد از سم اسپان به خم
 تو گفتی زمین گشت لشکرستان
 دل از کینه آگنده و سر جنگ
 بکف خنجر و بر لب آورده کف
 برون رفت بهرام و گرگین و طوس
 چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
 بزهر آب دادند نوک سنان
 خروش آمد و چاک چاک تبر
 و گر آسمان بر زمین برزنند
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 ببارید شنگرف بر لا جورن
 بستگ اندرون لاله کار دهمی
 زمین شد بگرد از دریای خون
 که سرباز نشناختند از میان
 بکوشید روز زم بد گهران
 اگر جان سپاریم در کارزار
 برانگیختند اسپ مانند دود
 یکی پیل نامی یکی شیرچنگ
 بسا سرکه افگنده شد بر زمین
 چو باران ببارید ژوپین و تیر
 همی تیره بد چشم خنجر گذار
 که تاریک شد روی خورشید و ماه
 دل هر سوارى در اندیشه
 یکی لاله زاری شد آن دشت کین
 نتابید و خشان رخ آفتاب
 گرفته هوا کرکس گوشت خوار

ز بس دست بی پای و بی پای دست
 ز کشته بهر جای بر توده بود
 شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
 فحشتین سپید ارها ماوران
 غمین گشت و از شاه زهار خواست
 به پیمان که از شهرها ماوران
 ز اسپ و سلیخ و ز تخت و کلاه
 چو این داده باشد از و بگذرد
 همید و ن شه بر برو مصر و شام
 ز گوینده بشنید کاؤس کی
 که یکسر شما در پناه منید

تو گفتی کزان رزمگه کس نرست
 بخون دشت یک سربلوده بود
 همه یک بیک گشته زنها رخواه
 بیفکند شمشیر و گرز گران
 بدانست کان روز و روز بلاست
 سپید دهد باژ و ساو گران
 فروان فرستد به کاؤس شاه
 سپاهش برو بوم او نسیرد
 بدین گونه دادند هر دو پیام
 برین گفته ها پاسخ افکند بی
 نه جوینده تاج و گاه منید



خواست گاری نمودن کاؤس سودابه دختر شاهها ماوران را و بزونی آوردن اورا
 و زان پس بکاؤس گوینده گفت
 که از سرو بالا ش زبیا تراست
 ببالا بلند و به گیسو کمند
 فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
 بهشتی است آراسته پرنگار
 نشاید که باشد جزا و جفت شاه
 بچنید کاؤس را دل زجای
 من اورا کنم ازید و خواستار
 گزین کرد شاه از میان گزوه
 گر انمایه اش نسل و کز زش گران
 چنین گفت کورا بمن تازه کن
 بگویش که پیوند من در جهان
 که خورشید روشن ز تاج منست
 هر آنکس که در سایه من پناه

که او دختری دارد اندر نهفت
 ز مشک سیه بر سرش افسراست
 ز بانش چو خنجر لبانش چو قند
 ر ایزد بران ماه باد آفرین
 چو خورشید تابان بخرم بهار
 چه نیکو بود شاه را جفت ماه
 چنین داد پاسخ که نیک است رای
 که زید به مشکوی ما آن نگار
 یکی مرد بیداردانش بژوه
 بفرمود تا شد بها ماوران
 بپارای مغزش به شیرین سخن
 بجویند کار آرموده مهان
 زمین پایه تخت عاج منست
 نیا بد ازو کم شود پایگاه

گنون با تو پیوند جویم همی
 پس پردۀ تو یکی دخترست
 که پاکیزه چهارست و پاکیزه تن
 تو داماد یا بی چو پور قباد
 بشد مرد بیدار چیره زبان
 زبان کرد گویا و دل کرد گرم
 ز کاوُس داد شد و دوسلام
 چو بشنید سالارها ما و ران
 بدل نقت هر چند کوباد شاست
 مراد جهان این یکی دخترست
 فرستادۀ را اگر کنم سرد و خوار
 و ز نور دیده فرستم بدوی
 همان به که این درد را نیز چشم
 از آن پس که بسیار اندیشه کرد
 چنین گفت با مرد شیرین سخن
 همی خواهد از من گرامی و چیز
 مرا پشت گرمی بد از خواسته
 بمن زین سپس جان نماند همی
 سبازم و راجحه خواهد بدوی
 غمین گشت و سودابه را پیش خواند
 بد و گفت گز مهتر سرفراز
 فرستادۀ چرب گوآمد دست
 همی خواهد از من که بی کام من
 چه گوئی توانون هوای تو چیست
 بد و گفت سودابه گر چاره نیست
 کسی کو بود شهریار جهان
 به پیوند با او چرائی دژم
 بدافست سالارها ما و ران

رخ آشتی را بشویم همی
 شنیدم که تخت مراد رخورست
 ستودۀ بهر شهر و هر انجمن
 چنان دان که خورشید داد تو داد
 بنزد یک سالارها ما و ران
 بیمار است لب را بگفتار نرم
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
 دلش گشت پردرد و سرشد گران
 جهاندار پیروز و فرمان رواست
 که از جان شیرین گرامی ترست
 ندانم پی و مایه کارزار
 آبادیده تیره شود پیش روی
 بخوابیم و بردل بدوشیم خشم
 خرد مندی و رای را پیشه کرد
 که سر نیست این آرزو رانده بن
 که آنرا به دیگر ندانیم نیز
 بفرزند بودم دل آراسته
 و گرشاه ایران ستاند همی
 نتابم سرازرای و فرمان اوی
 ز کاوُس چندی سخن ها براند
 که هست از مهبی و مهبی نیاز
 یکی نامه باد استانه بدست
 ببرد ز دل خواب و آرام من
 بدین کار یکباره رای تو چیست
 از و بهتر امروز غم خواره نیست
 برو بوم خواهد همی از مهبان
 کسی نشمرد شادمانی به غم
 که سودابه را آن نیامد گران

یعنی داستان بزرگ آن شهزیار
 کرد ریس پرده د ختربود
 فرستاده شاه را پیش خواند
 به بستند بند ی بر آئین خویش
 بیست هفته سالارها ماوران
 بیار و رد پس خسرو خسته دل
 هزارا شتر واسپ و استر هزار
 * زهود چ فروهشته د یبا جلیل
 عمار ی بماده نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد بنزد یک کاؤس شاه
 زهود چ برآمد یکی ماده نو
 زمشک سینه کرد و برگل نگار
 دیو با قوت رخشان دوفرگس د ژم
 دوا بروما نند چاچی کمان
 نگه کرد کاؤس خیره بماند
 یکی انجمن کرد با بخردان
 سزادید سوداوه را جفت خویش
 وزان پس بدو گفت چون دید مت
 غمین بد بدل شاه ماوران
 چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
 اگر شاه بیند به مهمان من
 شود شهرها ماوران ارجمند

ز کار خود و گردش روزگار
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 وزان نامدارانش بالانشاند
 بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
 همی ساخت آن کار با مهتران
 پرستند و سه صد عمار ی چهل
 زد یبا و دینار کردند بار
 سپاه ایستاده رد و خیل خیل
 پس پشت او اند زون خواسته
 تو گفتی هوا بر زمین لانه کشت
 د لاری و آن خوب چهره سپاه
 چو آراسته شاه برگاه نو
 فروهشته بر غالیه گوشوار
 ستون د و ابرو چو سیمین قلم
 کز و خسته گشتی دل مردمان
 به سودا به بر نام یزدان بخواند
 زبیدارد دل پیر سر موبد آن
 از و کام بستد به آئین و کیش
 به مشکوی زرین پسندید مت
 ز هر گونه چاره جست اذران
 فرستاد نزد یک کاؤس شاه
 بیاید خرامان سوی خان من
 چو بینند رخسار شاه بلند



چاره کردن شاهها ماوران و گرفتن او کاؤس را

بران گونه با و همی چاره جست
 نهانیش بد بود ورایش د زست
 مگر شهر و د ختربماند بد و ی
 نباشد مگر بر سرش باز اوی

بدانست سودا به رای پدر
 بکاوس کی گفت کاین رای نیست
 ترا بی بهانه به جنگ آورد
 ز بهر منست این همه گفتگوی
 ز سودا به گفتار باور نکرد
 بشد باد لیران و کند آوران
 یکی شهر بد شاه را شاهه نام
 بدان شهر بودیش جای نشست
 چو در شاهه شد شاه گردن فرار
 همی گوهر و زعفران ریختند
 بشهر اندر آوای رود و سرود
 چو دیدش سپیدارها ماوران
 از ایوان سالار تا پیش در
 بزربین طبقها فرو ریختند
 بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
 همی بود یک هفته بمی بدست
 شب و روز در پیش چون کهتران
 به بسته همه لشکرش را میان
 بدین گونه تا یک سرایمن شدند
 سر هفته بود اندر آراسته
 ز بربر همه لشکر آگه شدند
 شبی بانگ بوق آمد و تا ختن
 ز بربر ستان چون بیا مد سپاه
 گرفتند ناگاه کاوس را
 چو گزگین و چون زنگه شاوران
 گرفتند و بستند در بند سخت
 چه گوید درین مردم ژرف بین
 چو پیوسته خون نباشد کسی

که با سور پزخاش دارد بسر
 ترا خود به مهمان او جای نیست
 نباید که با سور جنگ آورد
 ترا زین نیاید جزانده بروی
 نمیداشت ز ایشان کسی را بمرد
 به مهمانی شاهها ماوران
 همان از در سور و جشن و خرام
 همه شهر سرتا سر آذین به بست
 همه شهر بردند پیشش نماز
 بدینار و عنبر برآمیختند
 بهم برکشیدند چون تار و پود
 پیاده شدش پیش با بهترینان
 همه درو یا قوت بارید و زر
 بسر مشک و عنبر همی میختند
 نشست از بر تخت کاوس شاد
 خوش و خرم آمدش جای نشست
 میان بسته بد شاهها ماوران
 پرستند در پیش ایرانیان
 ز چون و چرا و ز بیم و گزند
 سگایده و از جای برخاسته
 سگالش چنین بود در ره شدند
 کسی را نبد آرزو ساختن
 بها ماوران شاد دل گشت شاه
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 همه نامداران کند آوران
 نگون سار گشته همه فرو تخت
 چه دانی توای کار دان اندرین
 نباید پرو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر
 زنا دوستی راز پیدا کند
 چو مهر کسی را بخواهی بسود
 بود کو بجا از تو کم تر بود
 چنین ست کیهان ناپاک رای
 چو کاؤس بر خیرگی بسته شد
 یکی کوه بودش سراندر سحاب
 یکی دژ بر آورد دژ کوه سار
 بدان دژ فرستاد کاؤس را
 همه مهتران دگر را ببند
 برگردان نگهبان دژ شد هزار
 سراپرده او بتاراج داد
 بر فتنه پوشیده رویان د و خیل
 که سودابه را باز جای آورند
 چو سودابه پوشیدگان را بدید
 به مشکین کمند اندر افگند چنگ
 بدیشان چنین گفت کین بند و درد
 چرا روز جنگش نگردید بند
 میهد از چون گیو و گودرز و طوس
 همی تخت زرین کمین گه کنید
 پرستندگان را سگان کرد نام
 جدائی نخواهم ز کاؤس گفت
 چو کاؤس را بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 به حصنش فرستاد نزدیک شوی
 نشستش بیک جای با شهریار

ببرد ز تو تا بگردش چهر
 همان کود روغ ست رسوا کند
 ببايد بسود و زیان آرمود
 هم از رشک مهر تو لاغر شود
 بهر باد خیره بچند زجای
 بهماوران رای پیوسته شد
 بر آورد آیزد از قعر آب
 تو گفتی سپهر ستش اندر کنار
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 اباشاه کاؤس در دژ فگند
 همه نامداران خنجر گذار
 پیرومایگان بدره و تاج داد
 عماري یکی در میان جلیل
 سراپرده را زیر پای آورند
 بتن جامه خسروئی برد رید
 به فندق گلان را بخون داد رنگ
 ستوده ندارند مردان مرد
 که جامه زره بود و تختش سمنند
 بدیدند دل تان ز آوای کوس
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید
 سمن پرز خون و بر آواز کام
 اگر چه و را خاک باشد نهفت
 مرا بی گنه سر ببايد برید
 پراز کین شدش سر پر از خون جگر
 جگر خسته از غم بخون شسته روی
 پرستنده او بود و هم غم گسار

لشکر کشیدن افرا سیاب بایران و پناه بردن ایرانیان برستم

پراگنده شدند راجهان آگهی
چوبسته شد آن شاه دیهیم جوی
خو بر تخت زرین ندیدند شاه
ز ترکان و از دشت نیزه وزان
گش لشکری ساخت افرا سیاب
از ایران برآمد بهر سو خروش
بشد تند افرا سیاب از میان
شبهد سوی کرز کین دشت برد
سپاهش بدین سان همه هم گروه
به شمشیر از آن لشکر نامدار
چو دریای الماس شد کان لعل
بایشان بیارید گویا و تیغ
چو غرم دهنده ز چنگال گروگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه
شکست آمد از ترک برتاریان
سپاه اندر ایران پراگنده شد
چنین است رسم سرای هینچ
سرانجام نیل و بدش بگذرد
همه دگر رفتند ایران سپاه
دو بهره سوی زابلستان شدند
که ما را از بد ها تو باشی پناه
بگفتند هر کس که شورید بخت
در ریخ است ایران که ویران شود
همه جای جنگی سواران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست

که گم شد ز پالیز سر و صهی
سپاهش بایران نهادند روی
به جستن گرفتند هر کس کلاه
ز هر سو بیامد سپاهی گران
برآمد سراز خورد و آرام و خواب
شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش
بر آویخت با لشکر تازیان
بهر کس که می زد همی کرد خرد
همه حمله کردند مانند کوه
ببفکند بسیار در خاک زار
تن کشته فرسوده و وزیر نعل
شدند آن دلیران براه گریخ
برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بدادند سرها ز بهر کلاه
ز جست فرونی سرآمد زیان
زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه از پی آزار باد و رنج
شگاریست مرگش همی بشکود
بر ایرانیان گشت گیتی میانه
بخواهش برپورد ستان شدند
چو گم شد کنون فرکان و س شاه
به پیش اندر آمد کنون کا ر سخت
کنام پلنگان و شیران شود
نشستن گه شهر یا زان بدی
نشستن گه تیز چنگ از دهاست

بدین رنج ما را بود دست گیر
 پیود از دایران ز ترکان گوان
 همه بنده باشیم و او پادشاه
 به چنگال دیوان بود خیر خیر
 دل خویش ازین رنج برداختن
 دلش گشت پرتاب و جان پرزدرد
 میان بسته ام جنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تهی

کسی کز پلنگان نخورد دست شیر
 اگر رای ببند جهان پهلوان
 نشیند آرام بر تخت گاه
 و گرنه زن و کودکان اسیر
 کنون چاره باید انداختن
 ببارید رستم ز چشم آب زرد
 چنین داد پاسخ که من با سپاه
 چو یابم ز کاؤس کی آگهی



آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاؤس و نامه نوشتن بشاهها ماوران

ز بند و کمین گاه و کار سپاه
 میان بست و بر جنگ لشکر براند
 چو باد دمان لشکر اندر کشید
 فرستاد نزدیک کاؤس شاه
 سویی رزم سالارها ماوران
 مرآن کس که بود ست از لشکری
 که اینک رسیدم بدان بوم و بر
 بشد ناداری ز کنداوران
 پراز گرز و شمشیر و از کارزار
 در دانش و داد را بر کشاد
 همانا که هستی ز بد گوهران
 که نیرنگ سازی بگردن کشان
 تو بد گوهری و ز سگ کمتری
 بگیتی ندانی همی سرد و گرم
 به پیوستگی در بد انداختی
 نرفتی بر رسم دلاور نهنگ

پس آگاهی آمد ز کاؤس شاه
 سپه راز کابل بزابل بخواند
 بکردار آتش همی برد مید
 یکی مرد بیدار جوینده راه
 که من آمدم با سپاه گران
 بدان تا نمایم بد و داور
 تو دل شادمان دارانده مخور
 همان نزد سالارها ماوران
 یکی نامه نوشت با گیرودار
 * نخست از جهان آفرین کرد یاد
 * دگر گفت کای شاهها ماوران
 * ز بد گوهری بر تو بس این نشان
 * ز بی دانی جسته بر تری
 * بدین سان بیداد از خویش شرم
 که بر شاه ایران که من ساختی
 نه مردی بود چاره جستن بجنگ

که در جنگ هرگز نسا زد کمین
ترا کردم آگه کزین برتری
اگر شاه کاوش یابد رها
وگر سر بتابی زاند رزم
ندانی که چون من کنم رای جنگ
به کشور ببخشی و برخویش هم
وگر نه بیا رای جنگ مرا
بدای کیهان وهرمز و شید
که من کین کاوش و ایران سپاه
همانا شنیدی تو از مهتران
فرستاده شد تا به ماوران
چو بر خواند نامه سرش خیره شد
ازان نامه روشن دلش شد بجوش
چنین داد پاسخ که کاوش کی
تو هر که که آئی به بربرستان
همین بند و زندانت آراستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه
فرستاده را خوار گرد و براند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد
سپاهی همه نیزه و گرزدار
وزین سو فرستاده مر فراز
زگفتار و کرد ار آن بد نهاد

وگر چند باشد دلش پرز کین
به پلچی و پویی ره کهتری
تورستی ز جنگ بد اژدها
سرت راهمی دور خواهی زتن
ز تیغ بسوزد بد ریاهنگ
بدان تا نگردي پریشان بغم
بگردن به پیمای هنگ مرا
برزم و به بزم و به بیم و امید
بخواهم ز تویی خرد پادشاه
که چون کرده ام جنگ ما زندان
دادش پیام جهان پهلوان
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بر آورد چون رعد غران خروش
بها مون دگر نسپرد نیز بی
هواران همه گرد کرده عنان
اگر رایت این آرزو خواستست
بدین گونه سازیم آئین و راه
همی آتش خشم و کین برفشاند
که شد روز روشن شب لا جور
یلانی سرافراز خنجر گذار
چو آمد بنزد سپهد فراز
یکایک پیامش برستم بداد



لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان ماوران و مصر و بوبر
چو بشنیدی پاسخ گو پیل تن
* پراز خشم و کین کرد سوگند یاد
* که من زان سگ بد رگت تیره جان

د لیوان لشکر شد ندانچمن
به مهر و به کین و بدین و به داد
ستارم همه مررها ماوران

* برزمش در آوردن همچنان کنیم
 بفرمود تا بر نشینند سپاه
 سوي ژرف دریا میآمد بجنگ
 بگشتی و زورق سپاهی گران
 بقاراج و کشتن بیاراستند
 خبر شد بشاه هما و رازین
 بر آشفستوزان سرزبوشد خروش
 بپایست ناکام آمد بجنگ
 چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
 چپ و راست لشکر بیاراستند
 گوید تن گفت جنگی منم
 بپوشید پش جوشن کارزار
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه بکوشید در کارزار
 سواران سوي نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آوردگاه
 بقلب اندرون تاخت رستم چو باد
 بر آورد گرز گران را بدوش
 چو دیدند لشکر برویال اوی
 همان نامداران زابل گروه
 توگفتی که دلشان بر آمد زتن
 گریزان بیامد بهامان و ران
 چو بنشست سالار بارای زن
 بدان تافرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
 که این بادشاهی زهم نیست دور
 گرایند و نه که باشید با من یکی
 از ان سو شما و ازین سوي ما

چو بر باب زن مرغ پیچان کنیم
 پی رزم ها ما و ران کینه خواه
 که برخشک بر بود ره باد رنگ
 رسیدند نزدیک هاما و ران
 از آزر م دل ها به پیراستند
 که رستم نهاد ست بر رخس زین
 جهان آمد از غارت و خون بجوش
 نبد مرد رار و زگار در رنگ
 بر روز همچون شب آمد سپاه
 بجنگ اندرون نامور خواستند
 به آورد که بزدرنگی منم
 برخش دلاور بر آورد بار
 که ای نامداران فرخ گوان
 بر آرید یک سر از ایشان دمار
 خروشان بکردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدانه مابه
 نبودش زها ما و ران هیچ یاد
 برانگیخت رخس و بر آمد بجوش
 بدست اندرون گرز و گویال اوی
 که با نیزه بودند مانند کوه
 ز هولش پراگنده شد انجمن
 ز پیش تهمتن سپاهی گران
 دو مرد جوان خواست از انجمن
 به مصرو به بر چو باد دمان
 نوشته بدر ددل از آب خون
 بهم بود نیک و بد و جنگ و سوز
 ز رستم نترسم بجنگ اندکی
 بگردیم در جنگ با او ده

و گرنه ازین بر همه بد رسد
 چونامه بنزد يك ایشان رسید
 همه دل پر از بیم برخاستند
 نهادند سرسويها ما روان
 سپه کوه تا کوه صف برکشید
 چورستم چنان دیدنزد يك شاه
 که شاه سه کشور همی جنگ جوي
 اگر جنگ را من بچشم زجاي
 نباید کزین کین بتوبد رسد
 مرا تخت بریر نیاید بکار
 چنین داد پاسخ که مندی ش ازین
 چنین بود تا بود گرد آن سپهر
 و دیگر که دارند یار من است
 تو مر رخس رخسنداده عنان
 و زایشان یکی زنده اندر جهان
 و گزانه مارا تر چرخ بلند
 تو ایران زمین را نگه دار باش
 فرستاده بشنید و برگشت باز
 سخن هر چه بشنید آن گرد مرد
 تهمتن چو بشنید گفتار اوي
 بر آنگیخت آن رخس پوینده را
 در آمد بر ابر به جنگ ایستاد
 طلب کرد گرد دل دور یکی
 نیازست آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید رخشان در آب
 * چو خورشید در قیروز شعر زرد
 * ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
 یل پیل تن رستم سرفراز
 درازست بر هر سوي دست بد
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 سپاه د و کشور بیا راستند
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 پی مور شد از زمین تا پدید
 نهانی بر افکند گردی پرا
 به یکر و سوي من نهادند روي
 د لیران ندانند سر را ز پای
 که کار بد از مرد م بد سزد
 اگر بد رسد بر تن شهر یار
 نه گسترده از بهر من شد زمین
 که بانوش زهرست و با جور مهر
 بزرگی و مهرش حصار من است
 بیا رای گوشش بنوک سنان
 ممان آشکارا نه اندر نهان
 رسد از بد اندیش زخم گزند
 بداد و د هش کوش و هشدار باش
 بیا مد بنزد يك آن سرفراز
 به پیش سپهد همه یاد کرد
 بسیجید و زی جنگ بنهاد روي
 همی جست آن جنگ جوینده را
 بران دشمنان چشم خود بر کشاد
 ز بسپار گردان و یانند کی
 د لا ور همی کرد بر جاد رنگ
 در آمد شب تیره گون در شتاب
 گهر بفت شد بیرم لا جور د
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ
 سوي جاي خود در زمان رفت باز

و گرنه ازین بر همه بد رسد
 چونامه بنزد يك ایشان رسید
 همه دل پر از بیم برخاستند
 نهادند سرسويها ما روان
 سپه کوه تا کوه صف برکشید
 چورستم چنان دیدنزد يك شاه
 که شاه سه کشور همی جنگ جوي
 اگر جنگ را من بچشم زجاي
 نباید کزین کین بتوبد رسد
 مرا تخت بریر نیاید بکار
 چنین داد پاسخ که مندی ش ازین
 چنین بود تا بود گرد آن سپهر
 و دیگر که دارند یار من است
 تو مر رخس رخسنداده عنان
 و زایشان یکی زنده اندر جهان
 و گزانه مارا تر چرخ بلند
 تو ایران زمین را نگه دار باش
 فرستاده بشنید و برگشت باز
 سخن هر چه بشنید آن گرد مرد
 تهمتن چو بشنید گفتار اوي
 بر آنگیخت آن رخس پوینده را
 در آمد بر ابر به جنگ ایستاد
 طلب کرد گرد دل دور یکی
 نیازست آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید رخشان در آب
 * چو خورشید در قیروز شعر زرد
 * ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
 یل پیل تن رستم سرفراز

بآرامگه بود تا شب گذشت دگر روز چون هور رخسند گشت
 زجای اندر آمد گوپیل تن صفی بر کشید از یلان انجمن

رزم دوم رستم با شاه هاوران و فیروز یافتن
 و رها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند درفش از درویه به پیراستند
 بهماوران بود صد ژنده پیل یکی لشکری ساخته تادومیل
 توگفتی جهان سربسز آهن است و یا کوه البرزد رجوشن است
 پس پشت گردان درفشان درفش بگردان درون سرخ و زرد و بنفش
 از آواز گردان بتوفید کوه زمین آمد از نعل اسپان ستوه
 بدزدید چنگ و دل شیرتر عقاب دلاور بیفگند پر
 همی ابر بگداخت اندر هوا برابر که دید ایستادن روا
 چپ و راست لشکر بیاراستند دلیران همه رزم و کین خواستند
 گرازه بیاراست بر میمنه بدان سو کشیدند لشکر بنه
 سویی میسر نام برد ارشیر زواره که بود اثردهای دلیر
 بقلب اندرون پورستان سام ابرکوهه زمین درون خم خام
 چوها ماوران شاه از دور دید که رستم بدان سان همی بود مید
 غمین گشت و آهنگ آویز کرد از آن پس که در جنگ برهیز کرد
 بیاورد لشکر چپ و راست همه مغز گردان ز نعره بگاست
 بقلب اندرون شاه هاوران بگردش یکی لشکری بی گران
 بلرزید گیتی ز بار گران ز بس کوه آهن کران تا کران
 ز بس گرد لشکر جهان تار شد مگر مهر و خشان گرفتار شد
 سپهبد چو لشکر بها مون کشید سپاه سه شاه سه کشور بدید
 چنین گفت با لشکر سرفراز که امروز مژگان بدارید باز
 بشویال بینید واسپ و عنان دودیده نهاده بژوک سنان
 اگر صد هزار ندو گریک سوار فروئی لشکر نیاید بکار
 چوما را بود یار یزدان پاک سرد شمنان اندر آرم بخاک

بفرمود رستم که تا کوه نای
 سگالش بدین سان در انداختند
 چکا چاک تیغ آمد و گرز و تیر
 برآمد و رخشیدن تیغ و خشت
 ز خون دشت گفتی که رود زم است
 فراوان از آن مردمان کشته شد
 ز کردار سالار ناهوشیار
 ز کشته درود دشت کشته چو کوه
 بسی سرفنا ده به میدان چو گوی
 بریده زهر سو سر ترگ دار
 تهمتن مر آن رخس را تیز کرد
 همی تاخت اندر پی شاه شام
 میانش بحلقه در آورد گرد
 ز زین برگرفتس بگردار گوی
 بیفکنند و پس هر دو دستش به بست
 بخون گشته آغشته هامون و کوه
 شه بر برستان بچنگ گراز
 زواریه بگردار شیر ژریان
 بر آویخت با شاه جنگی سوار
 و سرتا میانش بد و نیم کرد
 چو در روز مکه کشته شد نامدار
 بهر سو همی تاخت چون پیل مست
 ز کشته زمین گشت با کوه راست
 نگه کرد پس شاهها ما و زان
 گروهی ز نام آوران خسته دید
 گو پیل تن دید با تیغ تیز
 بدانست کان روز و وز بلاست
 به پیمان که کاوش کی با سران

زنند و بچنبند لشکر زجای
 به پرداختند و بیرون تاختند
 ز خون یلان دشت گشت آ بگیر
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
 نه رزم گو پیل تن رستم است
 بسر بر سپهر بلا گشته شد
 بد آمد سپه را بدان کارزار
 گریزان بهر گوشه شد گروه
 ز خون یلان بد روان جوی جوی
 پراکنده خفتان همه دشت و غار
 ز خون فرومایه پرهیز کرد
 بینداخت از باد آن خم خام
 تو گفتی خم اندر میانش نشاند
 که جوگان زخم اندر آید بروی
 گرفتار شد نام بردار شصت
 ز بس کشته آمد زهر و گروه
 گرفتار شد با چهل سرفراز
 بر شاه مصر اندر آمد دمان
 بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
 دل رزم جویان پراز بیم کرد
 بدست زواریه دلاور سوار
 گروهی بکشت و گروهی بخست
 همی گفت هر کس که روز بلاست
 همه کشته دید از کران تا کران
 گروهی به بدد گران بسته دید
 فکنده بران رزمکه رستخیز
 برستم فرستاد وزنها رخواست
 بر رستم آرد زها ما و ران

پرسند و تخت و زرین کمر
 که بدهد به کاؤس با گنج و تاج
 بدود ادگاش چنان چون سزید
 بدان گفته هادل بیا راستند
 کزان پس نباشد کسی کینه خواه
 که آن بستگانرا کشاید و دست
 سپاه سه کشور ببرد اخند
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 سراپرده لشکر و تاج و گاه
 ز دیبای و دیبیم و از درتاج
 ز پرمایه اسپان و از گهران
 ز بیلان جنگی فزون از هزار
 به گنج سپیدارایران کشید
 بدیبای رومی یکی مهد زر
 گهر بافته بر جلیل سپاه
 لگامی بزرازد بر سرش
 برو بافته چند گونه گهر
 نهان رو چو خورشید زیر زمین
 بدل در نیارود بند گران
 همی خویش را سرفرازی گرفت
 بگوهر رخشنده چون اختران
 بزرو گهر بافته تار و پود
 دود و ریدک خوب زرین کمر
 همه فرش و دینار کردند بار
 شگوفید از ان شاه ایران سپاه
 ز گیتی برین گونه جویند بهر
 ز کشور طلب کرد گردان کین
 سواران جنگ آورد و لشکری

سراپرده و تاج و گنج و گهر
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج
 فرستاد و مرشاه را آورد
 سپاه سه کشور امان خواستند
 برین بر نهاده یکسر سپاه
 گویدل تن نیز بپیمان به بست
 یکایک برین کار بر ساختند
 چو از دژها کرد کاؤس را
 سلیح سه کشور سه گنج سه شاه
 ز پیل و ز پیر و ز تخت عاج
 هم از تیغ هندی و گرز گران
 همان خود و برگستوان بی شمار
 سپید جزاین خواسته هرچه دید
 بپاراست کاؤس خورشید فر
 زیاقوت تاج و ز پیر و ز گاه
 یکی اسپ رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 بسودابه فرمود کاندل نشین
 به بخشود بر شاهها و روان
 هم او رفت و پس کار سازی گرفت
 یکی تخت پیر و زه چون آسمان
 د و صد جامه دیبا بران بر فرود
 صد و چل کنیزک اباطوق زر
 ز اسپ و زاشتر فزون از شمار
 فرستاد نزدیک کاؤس شاه
 پس آنکه به لشکر که آمد ز شهر
 بر آراست کاید بایران زمین
 پیامد گران لشکر بر بری

بر و انجمن شد ز بر بر سوار
سیاهش فزون شد ز سه صد هزار
باند از خویشتن هر کسی
شهان دلاور ابا تخت زر
ز مصر و زها ما و ران صد هزار
زره دار و برگستوان و رسوار
همی نیکوی ها نمودی بسی
بر شاه رفتند بسته کمر



پیغام فرستادن کاؤس بشاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
بفرمود کز نامه داران روم
فرستاد باید به نزدیک من
جهان دیده باید عنان دارو بس
گرایند ایدر همه ساخته
چنین لشکری باید از مصر روم
پس آگاهی آمد زها ما و ران
که رستم بمصرو به بر چه کرد
کنون سوي ایران بپوید همی
د لیری بچستند گرد سوار
نوشتند یک نامه شاهوار
که ما شاه را سر بسر چاکریم
چو از کرگساران بیامد سیاه
دل ما شد از کار ایشان بدر
همی تخت او خواست افراسیاب
بر فقیم با نیزه های دراز
از ایشان و از ما بسی کشته شد
کنون آمد از کار و ی آگهی
همه نامه داران شمشیر زن
چو او برگراید ز بر بر عنان
رمین کوه تا کوه پر خون کنیم
سواری که اندر نوردید را
کسی کو بتازد به بر و به بوم
برافروختن رای تاریک من
عنان و سپر بایدش یار و بس
سنانها بابراندر افراخته
که آیند با من به آباد بوم
بدشت سواران نیزه و ران
بران شهریاران بروز نبرد
ز توران سپه رزم جوید همی
عنان پدچ اسپ افکن و نیزه دار
سخن های شایسته آبدار
جهان جز بفرمان او نسپریم
که جویند گاه سرافراز شاه
که دل شان چنین برتری یاد کرد
چنین بد مبینان هرگز بخواب
بر و تلخ کردیم آرام و ناز
زمانه بهرنیک و بد گشته شد
که تازه شد آن فر شاهنشاهی
برین کینه که بر شدیم انجمن
بگردن بر آریم یکسر سنان
زدشمن زمین رود جیحون کنیم

فرستاده بارة برافكند و رفت
چونامه بر شاه ايران رسيد
از ايشان پسند آمدش كار كرد
به بربريستان روي بنهاد تفت
بدين گونه گفتار بايسته ديد
به افراسياب آفرمان نامه كرد



نامه کاوس با فراسياب

يکي نامه بنوشت کاوس شاه
که ايران ببرد از ويشي مجوي
ترا شهر توران بسند بست خود
فزوني مجوي ارشدي بي نياز
ترا كهتري كار بستن نكوست
ندانم كه ايران نشست منست
پلنگ زيان گرچه باشد لير
ازان رزم هادل ببرد اختي
که از نو دگر لشكر آورد
از آنها بددي همه نيک و بد
پشيمانم اينكه نيايد بكار
چنين گفت شيرزيان با پلنگ
به نيک و به بد كار خود ننگرد
ترا هم بدان گونه دانم همي
بس اندیشه بايد دين كار كرد
گرايد و نكه رزم آورم با سپاه
ز بس گرز و شمشير مردان مرد
بگرزگران و به شمشير تيز
گرايد و نكه با اين سپه بگزم
ترا باد ايران آن آنجم
بدران زمين گرشدني شهر بار
چو آن نامه يكسر بپايان رسيد
به نزد سپهدار توران سپاه
سرما شد از تو پراز گفتگوي
چرا خيره مي دست يازي به بد
که زود آردت پيش رنج دواز
نگهداشتن برتن خویش پوست
جهان سربسز بود ست منست
نيارد شدن پيش جنگال شير
همه كار بر آرزو ساختني
درفش بزرگي بر آورد
کنون آن گزين گمت پسندت خرد
چو برخيزد از بوم و کشور دمار
که بر غم چون روز شد تار و تنگ
بيايد دمان پيش ما بگردد
خرد در سرتونه بينم همي
به پا سخ خرد بايدت يار كرد
جهان را كنم پيش چشمست سپاه
ز ابراند ر آرم سرت را بگرد
نه آورد يابي نه راه گريز
سرو افسرت زير بي بسيرم
ندارد به كس رستم پيل تن
اباشاه و شهرد ليران چه كار
فرستاده ناموز برگزيده

همی تاخت پویان چو کشتی بر آب
 بردند او را به نزد یک شاه
 سرش گشت بر کین و دل پرشتاب
 نزدیک جز از مردم زشت خوی
 نیازت نبود بی بهامان و ران
 ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
 درفش درفشان برافراخته
 بگرو به تیغ و به تیروستان
 نه در بیسه شیر و بدریا نهنگ
 بمردی همی باشم اندر جهان
 بدان تا به بینی تو مردان کار
 که ناری در گرباره ایران یار
 بیاید شنیدن سخن های راست
 همه شهر ایران سرای منست
 تهمی کردم از تازیان انجمن
 عقاب اندر آرم ز تاریک میخ
 به کاوش گفت آنچه او کرد یار

فرستاده نزد یک افراسیاب
 چو آمد به نزد یک توران سپاه
 چو آن نامه برخواند افراسیاب
 فرستاد پاسخ که این گفتگوی
 ترا گرسزا بود ایران بدان
 ثوئانی که چون من کنم رازی جنگ
 کنون آمدم جنگ را ساخته
 بیاراست لشکر کران تا کران
 ندارد کسی تاب من روز جنگ
 منم شیردل نامدار مهان
 چو آئی بمیدان کین پایدار
 چنانست بفرهنگ ای بد نهاد
 دگر گفت کایران در رویه مراست
 که تو فریدون نیای منست
 و دیگر بیا زوی شمشیر زن
 به شمشیر بستانم از کوه تیغ
 فرستاده برگشت برسان باد



باز آمدن کاوش از بربرو جنگ کردن
 با افراسیاب و فیروزی یافتن

بیاراست لشکر به پیکار اوی
 یکی لشکر بی کران و میان
 برون کرد لشکر دوره صدهزار
 زمان کرد تا و وزمین کرد تنگ
 بگردون همی خاک برزد ز آب
 که شد روز روشن شب لا جورد
 که افراسیاب اندر ایران نخواهد

چو بشنید کاوش گفتار اوی
 ز بربر پیامد سوی تازیان
 ز مردان گرد از در کارزار
 غوکوس و گرد لیران جنگ
 بجنگش بیاراست افراسیاب
 ز قورانیان لشکر گرد کرد
 تو گفتی بتوران سواری نماید

جهان پر شد از ناله بوق و کوس
 به کینه در آویختند از کوسوی
 ز زخم تبر زین و از بس ترنگ
 تهمتن بغرید در قلب گاه
 بهر حمله از نیزه جان ستان
 فراوان تبه کرد مرد و ستور
 سر بخت گردان افرا سیاب
 سپیدار چون کارزان گونه دید
 بآواز گفت ای دلیران من
 شمار از بهر چنین روزگار
 که باد شمنم تیغ بازی کنید
 بکشید و هم پشت جنگ آورید
 یلان را بژوین و خنجر زنید
 همان سگزی بدرگت شیردل
 بود کزد لیری به بند آورید
 هر آنکس که او را بدشت نبرد
 بد و بادشاهی و دختر دهم
 همان شهر ایران سپارم و را
 چو ترکان شنیدند گفتار وی
 دمید آتشی اندوان کارزار
 همان گرد برفت مانند دود
 دلیران ایران سراسر سران
 بکشتند چندان ز توران گروه
 د و بهر ز توران مپه کشته شد
 سر بخت ترکان در آمد بخواب
 بشد تیز بالشکر غوریان
 چو گشت زمانه بدان گونه دید
 دلش خسته و کشته لشکر د و بهر

زمین آهین شد سپهر آبنوس
 ز خون دلیران روان گشت جوی
 همی موج خونجاست از دشت جنگ
 بیک حمله بدرید قلب سپاه
 سر آورد بر نامداران زمان
 بر آورد از لشکر تور شور
 دران رزمگه اندر آمد بخواب
 بی آتش بجوشید هم چون نبید
 گزیده بزرگان و شیران من
 همی پرورانیدم اندر کنار
 بدین گونه در جنگ تازی کنید
 جهان رابه کاهش تنگ آورید
 سر سرکشان را ز تن بر کنید
 که از تیغ و گشت گردون خجل
 سرش را بدام کمند آورید
 ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
 همش نام اسپیدی بر نهیم
 بگردون گردان بر آرم و را
 سراسر سوی جنگ کرد ندروی
 که شعلش سنان بود و خنجر شرار
 ز آسید رخساره مه شجود
 بدست اندرون گزهای گران
 که پیدانبد دشت و دریا و کوه
 ز خون شان زمین چون گل آغشته شد
 گریزان شد از رستم افرا سیاب
 بدان سود جستن سرآمد زیان
 ز غوران سویی شهر توران کشید
 همی نوش جست از جهان یافت زهر

آمدن کاؤس پارس و آغا زگمراهیش

بیامد سوی پارس کاؤس کی
 بیمار است تخت و بگسترده داد
 فرستاد هر سو یکی پهلوان
 بمر و و نشاپور و بلخ و هری
 جهانی پر از داد شد یکسره
 ز بس گنج و زیبائی و فرهی
 همه پیش کاؤس کهتر شدند
 جهان پهلوانی برستم سپرد
 چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
 نگر تا چه کرد آن شه خویش کار
 یکی جای کرد اند را البرز کوه
 بفرمود تا سنگ خار آ کنند
 بیمار است آخر بسنگ اندرون
 به بستند اسبان جنگی د روی
 د و خانه دگر ز آبگینه بساخت
 چنین ساخت جای خرام و خورش
 ز جزع یمانی یکی گنبدی
 از ابر چنین جایگه کرد راست
 د و خانه ز بهر سلیم نبرد
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست
 ز پیروزه کرده برو بر نگار
 چنان جایگه ساخت بر خطر است
 نبود ی تموز ایچ پیدا زوی
 همه ساله روزش بهاران بدی
 زد و غم ورنج دل دور بود

جهانی بشادی نوا فگندی
 بشادی و خوردن در اندر کشاد
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 فرستاد بر هر سوئی لشکری
 همی روی بر کاشت گرت از بره
 پری مردم و دیو گشتش رهی
 همه تاج دارانش لشکر شدند
 همه روزگار بهی زو شمرد
 بکثی بیک لخت بر گشت بخت
 چو او بر منش کم بود شهریار
 که دیواندوان رنجها شد ستوده
 د و خانه دروهریگی ده کمند
 ز پولاد میخ و ز خار استون
 هم استر عماري کش و راه جوی
 ز بر جد بهر جای اندر نشاخت
 که تن یا بد از خورد نی پرورش
 نشستن گه نامور موبدی
 که دانش از انجای هرگز نکاست
 بفرمود از نقره خام کرد
 بر آورد بالاش را برد و شست
 در ایوانش یا قوت برده بکار
 که نی روز افزود و نی شب بکاست
 هوا عنبرین بود بارانش می
 گلان چون رخ گل عذاران بدی
 بدی را تن دیو رنجور بود

بخواباند آمد سر روزگار زخوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند رباد آفره وی غریوان بدند



فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او با آسمان و افتادنش بر زمینی آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بدیوان چنین گفت کاسر روزگار
یکی دیو با دید کنون چرب دست
شود جان کاوس بی رة کند
بگرداندش سر زیزد ان پاك
شنیدند دیوان گرفتند یاد
یکی دیو در خیم بر پای خاست
بگردانمش سر زیزدین خدای
غلامی بر آراست از خوبش
همی بود تا نامور شهریار
بیامد به پیشش زمین بوس داد
چنین گفت کین فرز بیای تو
بکام تو شد روی گیتی همه
پری آدمی دیو پیشت بپای
یکی کار مانده ست تاد رجھان
چه دارد همی آفتاب از تو راز
چه گونه ست ماه و شب روز چیست
بدانی همه بود نی ها و راز
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو
دل شاه ازان دیو بی راة شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر
نذاست کین چرخ را پایه نیست
همه زیر فرمانش بی چاره اند

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
برنج و به سختی ست با شهریار
که داد همه رسم و راة نشست
به دیوان بر این رنج کوته کند
فشاند بران فرزندش خاک
کس از بیم کاوش پاسخ نداد
چنین گفت کاین نغز کاری مراست
کس این راز جز من نیارد بجای
سخن گوی و شاه یسته انجمن
ز پهلوی برون رفت بهر شکار
یگی دهنه گل بکاوش داد
همی چرخ گردان سزد جای تو
شبان و گون فرازان و مه
چو جمشید گشتی جهان کدخدای
نشان تو هرگز نگردد نهان
که چون گردد اندر نشیب و فراز
برین گردش چرخ سالار کیست
چو با چاره بر ترشوی بر فراز
شود آسمان نیز در دام تو
روانش زان دیشه کوتاه شد
به گیتی مراد و نمود معیت چهر
مستاره فراوان و ایزد یکی ست
که با سعد و فحش اند و سیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین
 پراندیشه شد جان آن بادشا
 زدانندگان پس پیوسید شاه
 ستاره شمرگفت خسرو شنید
 بفرمود تا پس به هنگام خواب
 از آن بچه بسیار برداشتند
 همی پروراندیشان سال و ماه
 چون نیرو گرفتند هریک چو شیر
 ز عود قماري یکی تخت کرد
 به پهلوش بر نیزه های د راز
 بیارخت بر نیزه ران بره
 وزان پس عقاب دلاور چهار
 نشست از بر تخت کاوش کی
 چو شد گر سده تیزیران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 بدان حد که شان بود نیرو بجای
 شنیدم که کاوش از آن برفلک
 دگرگفت از آن رفت بر آسمان
 ز هر گونه هست آواز این
 پریدند بسیار و ماندند باز
 چو بامرغ پرندۀ نیرو نماند
 نگون سار گشتند از ابر سیاه
 سوي بیشه شهر چین آمدند
 نگرندش تباۀ از شگفتی جهان
 سیاهش از خواست آمد پدید
 اگر شاه کاوش گشتی تباۀ
 چو افتاد اندر چنان جای بیم
 بجای بزرگی و تخت نشست

ز بهر تو باید سپهر و زمین
 که تا چون شود بی پراند ر هوا
 کزین خاک چندست تا چرخ ماه
 یکی کژ و ناخوب چاره گزید
 بر فتنه سوي نشیم عقاب
 بهر خانه دزد و بگذاشتند
 بمرغ و کباب و بره چند گاه
 بدان سان که غم اندر آرند زیر
 بر تخت ها را بزر سخت کرد
 به بست و بران گونه بر کرد ساز
 بیست اندر اندیشه دل یکسره
 بیارود و بر تخت بست استوار
 نهاد به پیش اندرون جام می
 سوي گوشت کردند هریک شتاب
 ز هامون به ابران در افراشتند
 سوي گوشت کردند آهنگ و رای
 همی رفت تا بگذرد از ملک
 که تا جنگ سازد به تیرو کمان
 ندانند بجز پر خرد را ز این
 چنین باشد آنکس که گیردش از
 غمین گشت ویرها بخوی در نشاند
 کشان از هوا نیزه و تخت شاه
 بآمل بروی زمین آمدند
 همی بودند نی داشت اندر نهان
 ببا یست لختی چمید و چرید
 جهاندار خسرو نبود ز شاه
 زغم بود بی چاره و دل د و نیم
 پشیمان ورنج بودش بدست

بمانده به بیشه درون خوار و زار نیایش همی کرد با کرد گار
همی کرد پوزش ز کرده گناه و راهی بجستند هر سو سپاه



رفتن رستم و مرداران ایران نزد کاوس
و باز آوردنش بتختگاه ایران

خبر یافت ز ورستم و گیو و طوس
برستم چنین گفت گودرز پیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت
چو کاوس خود گامه اندر جهان
چو دیوانگانست بی هوش و رای
خرد نیست او را نه دین و نه رای
یک اندیشه او همی نغز نیست
کس از نامه دران پیشین زمان
که جوید همی را ز گردان سپهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی
بد و گفت گودرز بیمارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فزاد
کشیدی سیه را بماند ران
دگر باره مهمان دشمن شدی
به گیتی جز از پاک یزدان نماند
بجنگ زمین سر بر سر تا ختی
ز یکدست چون برتر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا
پس از تو بدین داستانها ز نند
که تا ماه و خورشید را بنگرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند

برفتند با لشکر گشن و کوس
که تا کرد مادر مرا سیر شیور
کیان و بزرگان بیدار بخت
ندیدم کسی از کهان و مهان
بهر باد گاید بجذب ز جای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای
تو گوئی سرش اندرون مغز نیست
نکرد آهنگ زی آسمان
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
نکوهش کن و تیز و پر خاش جوی
ترا جای زیبا تر از شارسان
نگوئی به کس بدهد رای خویش
سرت را ز مایش نگشت اوستاد
نگر تا چه سختی رسید اندران
صنم بودی او را برهن شدی
که منشور تیغ ترا بر نخواند
کنون با آسمان نیز پرداختی
برا بر بجنگ اندر آئی همی
به پیش آمدی و یافتی زورها
که شاهی بر آمد بخرخ بلند
ستاره همی یک یک بشمرد
ستایند و نیک خواهان کنند

مزن دست در نیلک و بد جز بدوی
 نیاید بداد اندرون کاستی
 زدام تو جان من آزاد نیست
 از ان نامداران و مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 پشیمانی و درد بودش بدست
 دلش زان چنان کار ماند لایزال
 به پیمود خاک و پیرداخت جای
 همی پوست گفتمی بو و بر بکفت
 همی خواست آمرزش از رهنمون
 نهاده به بخشید بسیار گنج
 خرام و دربار دادن به بست
 نیایش کنان نزد یزدان پاک
 به بخشود برومی جهان آفرین
 بنزدیک درگاه کاوش شاه
 بدانست کز رنج های یافت بر
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه
 که تا بلند شد بر کهان و مهان
 شهنشاه برگاه زیبا شد ست
 که بر سر نهادی بلند افسری
 وزان سر کشیدن بر آه آمدند
 به مهر و وفاتاج خسرو بشتست
 پرستند و چاکر او شدند
 اباتاج و باگرزه گاو سار
 شده شاد دل یافته کام و نام
 ازیرا که گیتی همه باددید
 نیازش نبودی به فریاد رس
 ابامداران و فرخ مهان

جز از بندگی تا توانی مجوی
 چنین داد پاسخ که از راستی
 همه داد گفتمی و بیاد نیست
 فرو ماند کاوش و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 بسپید و اندر عماری نشست
 چو آمد سوی تخت گاه بلند
 چهل روز و نزد یزدان بیای
 ز شرم از در کاخ بیرن نرفت
 همی ریخت بالا به از دیده خون
 پشیمان شد و درد بگزید و رنج
 ز شرم دلیران منش کرد پست
 همی رخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگذشت یک چند گریان چنین
 پراگنده آمد ز هر سو سپاه
 بر فروخت ز آمرزش دادگر
 نشست از بر تخت زرباکلاه
 یکی کار نو ساخت اندر جهان
 جهان گفتمی از داد زیبا شد ست
 ز هر کشوری نامور مهتری
 بدرگاه کاوش شاه آمدند
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 همه مهتران که ترا و شدند
 نشست از بر تخت گوهر نگار
 بکام دل خویش برداشت گام
 همه داد کرد و همه داد دید
 کجا باد شادان گر بود و بس
 همه کام خود برگرفت از جهان

چو طوس و چو رستم بدی یاروای
نه بید چو او باد شاتاج و گاه
به بستی بر شاه محمود بز
چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود رستم سر پهلوان
کنون رزم گردن گشان ساختم
که ناگه بر آویخت بانره شیر
رخ تیغ هندی بشوئی همی
چو پیش آیدت روزگار نبرد
همانا نگرود به پر هیز باز
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
سخنهای نیکو به بند اندرست
برنج و به سختی به بستم میان
مگر نزد یزدان به آیدم جای
همه کرده های گذشته نهان
همان به که رنجی بخود بر نهی
یکی داستانست بارنگ و بوی

همه بزم و مید آن بدی کاروای
فریدون منش بود جمشید جاه
گرا کنون بدی بندگی را کمر
در این داستان گفتم آن کم شنود
چنین بود آئین شاه جهان
ز کاوش کی باز پرداختم
چه گفتم آن سراینده مرد دلیر
که گر نام مردی بخوئی همی
ز بدها نبایدت پر هیز کرد
زمانه چو آید به تنگی فراز
چو همزه کنی مرگ را با خرد
خرد راودین رارهی دیگرست
مرا عمر بر شست شد سالیان
که رفتن آمد بدیگر سرای
چنانم که گوئی ندیده جهان
چو می بگذرد روزگار بهی
کنون از ره رستم جنگ جوی



نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

یکی شور کرد از در انجمن
بدواندرون کاخهای بلند
بدشت اندرون جایگاه شکار
بدان جافروزد همی رهنمون
شوند انجمن نامور یک سپاه
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گسستم و خرد جنگ آوران
گرازه که بود افسر انجمن

شنیدم که روزی گو پیل تن
بجائی کجا نام او بد نوند
همه کاخها سر بسر پر نگار
کجا آذر بر بر زمین کنون
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان
چو گرگین و چون رنگه شاوران
چو بر زمین گردن کش تیغ زن

ابا هریک از مهتران مرد چند
 بر آراست و رستم یکی جشن گاه
 فیاسود لشکر زمانه ز کار
 چو چندی بدینسان گذر کرد روز
 به مستی چنین گفت یک روزگیو
 گراید و نکه رای شکار آیدت
 به نخچیر گاه رد افراسیاب
 ز گرد سواران وازیوز و باز
 بگور تگا و رستمند افکنیم
 به نخچیر کردن بدشت دغوی
 بژوپین گراز و تد روان بباز
 بدان دشت توران شکاری کنیم
 چنین زای بینم من ای پهلوان
 که از خسروان هر که این بنگرد
 بد و گفت و رستم که با کام تو
 سحر که بدان دشت توران شویم
 همین است رای ای گونامدار
 چو فردا شود چال روز آشکار
 می و جام و نخچیر بر هم زنیم
 نبود ندیک سر برین یک سخن
 سحر که چو از خواب برخاستند
 برفتند با یوز و بازان و مهد
 به نخچیر گاه رد افراسیاب
 دگرسو سرخس و بیابان به پیش
 فرود آمدند از لب رود بار
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
 برفتند از آن پس به نخچیر گاه
 که و دشت نخچیر برداشتند

یکی لشکر نام دارا را جمند
 که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
 ز چوگان و تیرو نبید و شکار
 بشادی و رامش همه دل فروز
 برستم که ای نام بردار نیو
 چو یوز و دنده بکار آیدت
 پیوشیم تا بان رخ آفتاب
 فرازیدن نیزه های د راز
 به شمشیر بر شیر بند افکنیم
 ابا با زویوزان به نخچیر جوی
 بگیریم یکسر بروز د راز
 که اندر جهان یاد گازی کنیم
 اگر د رید یوی بروشن روان
 بدین کام ما آفرین گسترده
 جهان باد و نیکی سرانجام تو
 ز نخچیر و از تاختن نغویم
 جهان را با نینم یک یاد کار
 سزد گردان جای جوئی شکار
 د مادم نبید د مادم زنیم
 کسی رای دیگر نیفکند بن
 بران آرزو رفتن آراستند
 گرازان و تازان سوی رود شهد
 ز یکدست کوه و دگر رود آب
 گله گشته بردشت آهو و میش
 چنان سرخوش از باده خوش گوار
 از انبوه آهوسر اسیمه گشت
 همه بزم جوی و همه رزم خواه
 ز گردون همی نعره بگذاشتند

ز دانه شیران زمین شد تپ
 تلی هر سویی مرغ و نجحیر بود
 * ز شاخ گوزنان رسته در رسته
 * ز بازان هوا هم چو ابر بهار
 * دمان بازو یوزان بر آهوبه
 * بناورد هر جای خرگوش و سگ
 * گرفته سویی کبک شاهین شتاب
 * فتاده غوطه طبل طغرل برابر
 * زکده دیده بان نعره برداشته
 * نهاده با آهوسیه گوش چشم
 * بهر سویی نامد آراز سران
 * سپیدار با حمله با شیر و گریز
 * که افکند نجحیر بردشت و راغ
 * سرگور بود از کمندش بدام
 * بیفتند بس گور جنگی ز تیر
 * پراز خرمی بد روان مهان
 * نبودند روشن دل و شادمان
 * سویی بزمیکه با زرقند شاد
 * نشستند و رامش بر آراستند
 * بگفت جام و درگوش بانگ ریاب
 * چو بگفت هفته زمین گونه بامی بدست
 * به هشتم تهمتن بیامد پگاه
 * چنین گفت بانامور مهتران
 * که از ما با فراسیاب این زمان
 * نباید که آن ریم بد نشان
 * یکی چاره سازد بیاید بجنگ
 * بیاید طلایه بره بر یکی
 * بیاید دهد آگهی از سپاه

به پرتند مرغان رسید آگهی
 اگر کشته گر خسته تیر بود
 زمین بیفته گشت عاجین همه
 ز خون تد روان زمین لاله زار
 کمین ساخته بر گه و تیر
 ستوران بخوی غرق مانده زنگ
 ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
 گریزان ز گرد سواران هزبر
 کمین آوران گوش بفرشته
 جهان چون درخش از کمین که چشم
 فکندی زگور و ز آهوسران
 ز بیکان همی ریخت الماس مرگ
 گهی زد بناوک ابر میخ ماغ
 دل شیر شمشیر آوران نیام
 دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
 از آواز مرغ و تگ آهوان
 ز خنده نیاسود لب یک زمان
 ز بزم و ز نجحیر دادند داد
 ز دل ها غم ورنج درگاستند
 بر آتش سرون گوزنان کباب
 نبودند شادان دل و می پرست
 یکی رای شایسته از با سپاه
 بزرگان و گردن گشان و سران
 همانا شده آگهی بی گمان
 زند رای بانامور سرکشان
 کند دشت نجحیر بر یوز تنگ
 که چون آگهی یا بد او اندکی
 نباید که گیرد بداندیش راه

گرازه سر تخمه گیوگان
چنین گفت با نامور پهلوان
بدو گفت رستم که ای نامدار
بپاش اندران راه بیدار باش
گرازه شد آن نام بردار شیر
سپه را که چون او نگه دار بود
به نخچیر کردن نهادند روی
بیامد بدان کار بسته میان
که من رفت خواهم بروشن روان
برو تا زیان تا لب رود بار
سپه را همی خود نگه دار باش
با چند نامی سوار دلیر
همه چاره دشمنان خوار بود
نکردند کس یاد پر خاش جوی



آگاهی یافتن افرا سیاب از آمدن ایرانیان بشکار در رزمین

توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان

پس آگاهی آمد با فرا سیاب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
وزان هفت گرد سوار دلیر
وزان پس به لشکر سرا سر بگفت
بپاید کنون چاره ساختن
گراین هفت یل را بچنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ
بگردار نخچیر بایده شدن
ردان و سواران توران سپاه
گزین کرد شمشیر زن سی هزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید
براه بپایان برون تا ختنند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه
چونزد یک نخچیر گاه آمدند
گرازه چو کرد سپه را بدید
از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز رستم بسی داستانها براند
که بودند هر یک بگردار شیر
که ماری افتاده ست کاری شکفت
بناگاه بردن یکی تا ختن
جهان پیش کاوش تنگ آوریم
که ما را کنون نیست جای درنگ
سپه را بناگاه برایشان زدند
بدان رای گشتند همای شاه
همه نامداران از در کارزار
شب و روز از تا ختن نغزیدند
همه جنگ را گردان افراختند
بران سر کشان تا بگیرند راه
شنا بان همه کینه خواه آمدند
بپای آمد سپه را همه بفکریدند

نگه کرد یکسر بدید آن سپاه
 بدیدش که برخاست از دشت گرد
 گرازه چو باد دمان باز گشت
 چو آمد بنزد یکل بخیچرگاه
 چنین گفت کای رستم شیر مرد
 که چندان سپاه است کاندازه نیست
 درفش جفا پیشه افرا سیاب
 چو بشنید رستم بخندید سخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
 سپاهش فزون نیست از صد هزار
 بدین دشت اگر ویژه تنها منم
 نباشد پس اندیشه و افرا سیاب
 بدین دشت کینه گراز مایکیست
 چنین کینه گاهی ببايد مرا
 شده هفت گرد سوارانجم
 یکی مرد با پانصد و دوهزار
 اگر نامور سرور افرا سیاب
 همانا که برگشت از روزگار
 توای می گسار از می زابلی
 به پیمود ساقی می و داد زود
 بکف بر نهاده آن درخشنده جام
 که شاه زمانه مرا یاد باد
 دگر باره بستد زمی داد بوس
 سران جهان دار بر خاستند
 که ما را بدین جام می جای نیست
 می و گرز یک زخم و میدان جنگ
 می زابلی سرخ در جام زرد
 زواره چو ساغر بکف بر نهاده

سپاهی که بدید همچو ابر سپاه
 در فشی بدید آمد از لاجورد
 ابا نعره و بانگ و آواز گشت
 تهمتن همی خورد می با سپاه
 از اید ربدین خرمی باز گرد
 ز لشکر بلند می و هامون یکی ست
 همی تابد از گرد چون آفتاب
 بد و گفت باماست پیروز بخت
 ز گرد سواران توران زمین
 عنان پیچ و برگستوان و سوار
 که با گرز و بارخش و با جوشنم
 وزان لشکر گشن و چندان شتاب
 همه شهر توران بجنگ اندکیست
 از ایران سپاه می نباید مرا
 چنین نامداران شمشیر زن
 سواران اسب افکن و نیزه دار
 همی زای جوید بدین روی آب
 گر آید باید مرا آن نامدار
 به پیمای تا سر یکی بلبل
 تهمتن شد از داندنش شاد زود
 نخستین ز گاؤس کی برد نام
 همیشه تن و جانش آباد باد
 چنین گفت کین باد بر روی طوس
 ابر پهلوان خواهش آراستند
 بمی با تو ابلیس را پای نیست
 نیا مد جز از تو کسی را بجنگ
 تهمتن بروی زواره بخورد
 همان از شش نامور کرد یار

تهمتن برو بر گرفت آفرین
 هزار آنکه او جام می بشکرد
 بشاد می بیفزود و گاهید غم
 که ای نازش شهریا رو گوان
 نمانم که آید بدین روی آب
 بدارمش ازان روی پل یزمان
 که بر ما سر آمد نشاط و مزیم
 بزه بر نهاد و دوزاخ کمان
 چو آمد در رفتن جفا پیشه دید
 به پیش سیاه اندر افراسیاب
 با گاه هی پهلوان بزرگ

بخورد و ببوسید روی زمین
 که جام برادر برادر خورد
 ز بگما زور امش نکرد ایچ کم
 چنین گفت پس گیو با پهلوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 سر پل بگیرم بدان بد گمان
 بدان تا بدوشند گردان سلیح
 بشد نازیان تا سر پل دمان
 چنین تا بنزد یکی پل رسید
 که بگذشته بودش برین روی آب
 فرستاد و کرد گیو سترگ



رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

نشست از برزند و پیل زریان
 بغرید هم چون دمنده نهنگ
 تو گفتی که هوش از تن او رمید
 بگردن بر آورده گویال اوی
 چو گرگین و چون گیو گرد سوار
 چو بر زمین و فرهاد جنگ آوران
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
 بسا ن پلنگان بر آراستند
 زدند و برزم اندرون حمله کرد
 دلاور سواران با فو و برز
 برویال و باره همه غرق خون
 چو شیرینی که گم کرده باشد شکار
 دوتا کرد بسیار بالا و برز

تهمتن ببوشید ببر بیان
 بشد پیش توران سپه او بچنگ
 چو در جوشن افراسیابش بدید
 ز چنگ و برو باز و ویال اوی
 چو طوس و چو گود رزنیزه گذار
 چو بهرام و چون زنگه شاه و ران
 چنان لشکر سرفرازان بچنگ
 همه یک سراز جایی برخاستند
 بفرمود تا بوق و کوس نبرد
 کشیدند شمشیر و زوین و گرز
 دایران ایران بکوشش درون
 بدان گونه شد گیو در کارزار
 پس و پیش هر سو همی کوفت گرز

ز توران فراوان سپه کشته شد
 رمیدند از ورزم سازان چین
 بدان سو که اگر گین میلاد بود
 یکی پهلوان بود نامش گوزم
 بغرید گر گین چو او را بدید
 بران پهلوان تیر باران گرفت
 گوزم دلاور چو زان گونه دید
 یکی نیزه زد بر سرا سب اوی
 همانگاه گیو دلاور رسید
 بر آشفست برسان غرنده شیر
 کمر بند او را گرفت و ز جایی
 میانش به خنجر بد و نیم کرد
 همیدون سپید شیه نوذران
 گرازه بسان گرازی دژم
 همی رزم ازان گونه گود رز کرد
 زواره بیامد بکردار شیر
 همی تاخت چون باد گر گین گو
 چو فرهاد و برزین نام آوران
 یکی نعره زد گیو دلاور
 که ای ترک بد بخت گم بوده نام
 فراموش کردی تورزم سران
 مگر آگاه از پهلوانان نی
 سپه دار چون رستم و طوس شیر
 بهم بز زند این سپاه ترا
 و ز آنسو تهمت چو شیر زبان
 چرا تازیان پیش من تاختی
 بجایی که رستم بود کینه خواه
 مرا خود نباید بدین جنگ کس

ز نام آوران بخت برگشته شد
 شده خیره سالار توران زمین
 که با گرز و با تیغ فولاد بود
 ز توران سپه پیشش آمد برزم
 همانکه ز قربان کمان بر کشیده
 هوارا چو ابر بهاران گرفت
 سپر بر سر آورد و پیشش دیو به
 بیفتاد گر گین پر خاش جوی
 نگه کرد و او را پیاده بدید
 یکی بانگ زد بر گوزم دلیور
 بکند آن هنرمند فرخنده رای
 دل سرفرازان پراز بیم کرد
 همی کوفتی سر بگوزگران
 همی حمله آورد با تیز دم
 که از جان ترکان بر آورد گرد
 بباز و کمان از دهای بزیر
 ایا نامداران گردان نو
 کشیدند شمشیر و گرزگران
 با فرا سیاب آن شه نامدار
 چو از نچه گشتی بدین کار خام
 که باز آمدی با سپاهی گران
 ازین نامداران ایران نی
 چو گودرز و گر گین سوار دلیر
 بخاک اندر آرند گاه ترا
 بغزید و گفت ای بد نشان
 چنین رزم با انجمن ساختی
 نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
 من و گیو و توران بیاوریم

ز قوران نخواستیم یک تن بمرد
 بگفت این و بفراخت برنده تیغ
 از آن پس دگر باره آورداد
 تودر جنگ مردان بسنده نه
 برو چون زنان پنبه و دول گیر
 که کار تو اکنون بجای رسید
 به بینی کنون تیغ مردان مرد
 بدین تیغ هندی ببرم سرت
 چو افرا سیاب این سخن ها شنید
 ز رستم بترسید افرا سیاب
 پس لشکر اندر همی راند ترم
 چو رستم چنان دید گرزگران
 به پیش سپاه اندر آمدد لیر
 پس پشت او پرگشواد بود
 سواران و گردان ایران دمان
 برآمد و رخشیدن تیغ تیز
 چو شد تیره تر چشم توران سپاه
 ز پیران بترسید افرا سیاب
 که در جنگ جستن د لیران بدیم
 کتون دشت رو باه بینم همی
 ز شیران توران خنید توئی
 عنان را به تندی یکی برگزای
 چو پیروز گرباشی ایران تراست
 چو پیران ز افرا سیاب این شنید
 بسیچید با نامور ده هزار
 سبک ران بجنگ اندرون تیز کرد
 چو آتش بیامد بر پیل تن
 تهمتن بلب ها بر آورد ده کف

که یکسر زنان نند اندر نبرد
 بغرید بر سان غرند ده تیغ
 که ای ترک شوریده بد نژاد
 که بزم مرد هدیچ زنده نه
 پس پرده بان ختران سوگ گیر
 که از جنگ جنگت ببايد کشید
 کزین پس بیادست نیاید نبرد
 بگرید بتو جوشن و مغریت
 د لش گشت پردرد و دم در کشید
 نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 مهان راز هر مو همی خواند گرم
 بگردن بر آورد و بفشارد ران
 بغرید بر سان غرند ده شیر
 که با جوشن و گرز پولاد بود
 بجنگ اندرون گرز و تیز و کمان
 زمین از نهیب آمد اندر گریز
 بگردن بر افراخت رستم کلاه
 که ایندشت جنگست با جایی خواب
 سگالش گرفتیم و شیران بدیم
 سراز رزم کوتاه بینم همی
 جهان جوی و هم رزم دیده توئی
 پرو تیز از ایشان ببرد از جایی
 تن پیل و چنگال شیران تراست
 چو باد دمان از میان برد مید
 ز ترکان د لیران خنجر گذار
 بر آشفست و آهنگت آویز کرد
 کتو بود نیروی جنگ و شکن
 تو گفتی که بسند ز خورشید تف

بران سان که دریا درآید بجوش
ازان نامداران دوبره بکشت
چنین گفت بانامور مهتران
میان دلیران و گردن کشان
نبایست کردن بدین رزم رای
شود سوي گردان ایران زمین
بد و بخشم این تاج و تخت و کمر
دژم گشته از بخت و سرپرشتاب
گوی کی نژادی یلی نام جوی
برادرش پیران پیروز گوی
نبودی بجز رستم جنگ جوی
برابرو برآورد از خشم چین
سروش پیر جنگ و دلش پرشتاب
دلیر و جوانم ازین انجمن
چه گیریل آن نام بردار شیر
گرازه که هست از جنگ آوران
که شاهش سناید همی هر زمان
میان یلان اندر آیم دلیر
بهرم کنم ماه شان زیر میخ
سوانشان بترم به تیغ نبرد
سرنامداران و پشت گوان
همه دشمنان ترا کارزار
به پیروزی و نام باز آمدن
سربه گمان تو بردار باد
ابرکین او بست خواهی کمز
بداندیش و خونریز و برفن بود
کزوی است این پیش کارزار

برانگیخت اسپ و برآمد خروش
سفر بر سرو تیغ هندی بمشت
نگه کرد افراسیاب از کران
که گرتاشب این جنگ هم زمین نشان
بماند نماد سوارری بجای
کجا نامداری که با خشم و کین
بخاک آورد رستم بد گهر
چو برگفت ازین گونه افراسیاب
دلیری که بد پیلسم نام اوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر
در ایران و توران هم آورد اوی
چو بشنید یل پیلسم این چنین
بیامد بنزد یک افراسیاب
چنین گفت باشاه ترکان که من
چه خالک است پیشم چه طوس دلیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران
همان سگزی بد رگ تیره جان
اگر شاه فرمان دهد هم چو شیر
هه سروران را سر از تن به تیغ
کنم افسر نامداران بگرد
بد و گفت شاه ای دلیر جوان
تو پیروز بادی دین کارزار
بدین رزم فرخنده بادت شدن
که یزدان نیکی دهت یار باد
چو بوئی سوي رستم نامور
نگه کن که در کار ریم بود
مگرد ست یا بی بدان نا بکار

روم پیلسم باد لیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

بغرید ما نند و و ئینه خم
تو گفتی رزمش نبد بیم یان
چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
تگا و زرد زد اندر آمد بروی
بگردن آر آتش بر آمد ز جایی
بر آویخت با آتش تیز دم
گزندی نیامد به پیوند اوئی
ببنداختش چوب نیزه زد ست
کشید و در آمد دلی پرستیز
ربود از سرش ترگ برسان گوی
فروماند بیچاره در کارزار
دید آن دل زور کند آوران
ورادید از آن گونه گشته درم
چو پیل سرافراز و شیر درم
در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
سربارگی اندر آمد بخاک
بر آورد و زد بر کمر که گره
بگرداند رش هم چو شیر شکار
بدانکه که با هم در آویختند
جهان پیش چشم یلان تیره دید
و یا شیر جنگی که کارزار
بر آویخت با پیلسم هر چهار
میان د لیران در آمد بچنگ
چنین تا فروماند بدست سران

چو بشنید گفتار شه پیلسم
نشست از برا شقری هم چو باد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
چو باد اندر آمد به گرگین رسید
یکی تیغ زد بر سراسر اوئی
چو آن دید گستم رزم آزمای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوئی
بدست اندرش نیزه چون ز شکست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوئی
برهنه سرو نیزه افکند خوار
چو از میمنه زنگه شاوران
بیا روی بیامد بر گستم
یکی حمله آورد بر پیلسم
پندیرفت حمله دلاور نهنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
دلاور بیفتاد و دامن زره
پیاده بر آویخت بانامدار
یکی گرد تیره برانگیختند
ز قلب سپه گویو چون بگرید
بغرید چون رعد در کوهسار
بیامد بیاری بر هر سه یار
دلاور نشد هیچ گونه زرننگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید
 بیاری بیامد برش تازیان
 چنین گفت با گیو کای نامدار
 که با نامداری بکردار شیر
 بنزد یک مردان گه گیرودار
 بگفت و برایشان یکی حمله کرد
 وزان روی رستم بکردار شیر
 به تیغ و به گویال و گرز گران
 چو دید آن چنان پیلسم جنگ جوی
 بر آویخت با پیلسم نامدار
 گریزند و شد پیلسم زار و دها
 د لیران ایران سراسر سران
 بکشتند چندان ز توران سپاه
 نگه کرد افرا سیاب آن بدید
 پیر سید کالکوس جنگی کجاست
 به مستی همی گیورخواستی
 همیشه از ایران بدی یاد اوی
 با لکوس شد آگهی زین سخن
 برانگیخت الکوس شبرنگ را
 بیامد دمان تا بقلب سپاه
 بآواز گفتا که جنگی منم
 چو فرمان دهد مرا شهریار
 چو بشنید از و شاه توران زمین
 برون رفت با او ز لشکر سوار
 همه با سنان سرافشان شدند
 چو آمد بنزد یک ایران سپاه
 زوارة پدیدار بد جنگ جوی
 گمانی چنان برد گورستم است

برادر بد آن جای بی چاره دید
 خروشان و جوشان و نعره زنان
 شمارا هنر نیست د رکارزار
 شده جنگ جو چار گردد لیر
 یکی با یکی خوب د رکارزار
 که بر چرخ گردان بر آورد گرد
 میان سپاه اندر آمد د لیر
 بیفکند توران سپه راسران
 بزد رخس و آمد بنزد یک اوی
 نتابید با او دلاور سوار
 که دانست کز وی نیابد رها
 بدست اندرون گز و تیر و کمان
 که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که چندین همی رزم شیران بخواست
 همه رزم با رستم آراستی
 کجا شد کفون آتش و باد اوی
 که سالار ترکان چه افکند بن
 بخون شسته بدی گمان جنگ را
 بر شاه توران به پیمود راه
 به پیش صف اندر د رنگی منم
 به تفهار و مین بدین کارزار
 بگفتش ز لشکر سران برگزین
 ز مردان جنگی فزون از هزار
 چونان دهید و هر مزد رخشان شدند
 پیدو شد از گود خورشید و ماه
 بد و تیز الکوس بنهاد روی
 بدانست کز تخمه نیرم است

زوارة بر آويخت با او بهم
 ستان د ار نيزه بد و نيم گشت
 بزود دست و آن تيغ بر آن کشيد
 به کين اندرون تيغ بر هم شکست
 بينداخت الکوس گزي چوکوه
 بزین اندر از زخم بي هوش گشت
 فرود آمد الکوس تيز از برش
 چو رستم برادر بځگونه يافت
 بالکوس بر زد یکی بانگ تند
 چو الکوس آواز رستم شنيد
 بزین اندر آمد بگردار باد
 بپايد بد و گفت رستم توئي
 بد و گفت رستم تو چنگال شير
 زوارة بدرد از بزین نشست
 بر آويخت الکوس با پيدل تن
 یکی نيزه زد بر کمر بند او
 تهمتن یکی نيزه زد بر سرش
 به نيزه هميدون زرين برگرفت
 ز دش بر زمين همچو بک لحت کوه
 بدین هم نشان هفت گرد د لير
 پس پشت ایشان د لا و سران
 چو افراسياب آن شکفتی بدید
 چنين گفت افراسياب آن زمان
 بکوشيد و رای پلنگ آورد
 چو لشکر شنيدند آواز او
 چو آن دید رستم ابا هفت گرد
 چنان بر گرفتند لشکر ز جاي
 بکشتند چندان زدند آوران

به نيزه بگردا ر شير د ژم
 زوارة ز الکوش پرديم گشت
 ز گرد سواران جهان ناپديد
 سوي گرز بردند چون باد دست
 که از زخم او شد زوارة ستوه
 بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
 همی خواست از تن بریدن سرش
 بگردا ر آتش سوي او شافت
 کجاست ست شد سست و شمشير کند
 د لش گفتي از پوست آمد پديد
 ز مرد ي بدل د و نيامدش ياد
 گمانم بد و رفت از و کم توئي
 نه پيموده زان شد سفي د لير
 پراز خون دل آزوده از گز پست
 بپوشيد بر زرين تو ز ي کفن
 ز جوش نيامد به پيوند او
 بخون جگر غرقه شد مغرورش
 د و لشکر بد و مانده اند رشگفت
 پراز ييم شد جان توران گروه
 کشيدند شمشير بر سان شير
 نهادند بر کتف گرز گران
 بسوي د ليران یکی بنگريد
 که بر جنگ تان چيره شد بد گمان
 يکايک بدین کين د رنگ آورد
 بر رستم نهادند يکباره روي
 به تندي برايشان یکی حمله برد
 که پيدا نيامد همي سر پاي
 که شد لعل خالک از کران تا کران

فگندند چندان بهر جای بر چه با سرچه از تن جدا کرده سر
به آورد که جای گشتن نمادند سپه راره بر گذشتن نمادند



گریختن افرا سیاب از رستم و باز گشتن رستم با پهلوانان بایران

سپیدار توران چو زانگونه دید
عنان را به پیچید و بگرفت راه
تهمتن برانگیخت رخس ازشتاب
چنین گفت بارخس کای هوش یار
که من شاه را برتوبی جان کنم
چنان گرم شد رخس آتش گهر
چون زد یکی شاه توران رسید
ز فترات بکشد رستم کمند
بترگ اند را فتاد خم دوال
دگر آنکه زیر اندرش باد پای
بجست از کمند گوپیل تن
یکایک سوران پس اندرد مان
همی تاخت چون باد افرا سیاب
دلش خسته و کشته لشکرد و بهر
ز لشکرها آنکس که بد جنگ ساز
همه کشته بودند یا خسته تن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر
ز پر مایه اسپان ز رین ستام
جز این هر چه پر مایه تر بود نیز
همه گرد کردند ایران سپاه
میان باز نکشاد کس کشته را
بدان دشت فجحیر باز آمدند
نوشته نامه بکا و س شاه

سبک سرازان جنگ بیرون کشید
همی شد به تیزی چو ابر سیاه
پس پشت جنگ آورد افرا سیاب
مکن سستی اندر که کارزار
ز خون دشت راهم چو مرجان کنم
که گفتی بر آمد ز پهلوش پر
بدل گفت کامد زمانش بدید
همی خواست کرد میانش به بند
سپیدار ترکان بدزدید یال
بکردار آتش بر آمد ز جای
پراز آب رخ خشک ماند دهن
شکسته سلاح و گسسته روان
شتابند به گذشت از روی آب
همی نوش جست از جهان یافت زهر
دو بهره نیامد به خرگاه باز
گرفتارد دست آن انجمن
ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
ز ترگ و ز شمشیر ز رین نیام
بایرانیان ماند بسیار چیز
بدل شادمان گشته زان رزم گاه
نچستند مردان بر گشته را
ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
زیدکار و از دشت فجحیر گاه

وزان کزد ایران نشد کشته کس
 یگر گین چذین گفت پس پهلوان
 به بر نامه نزدیک کاؤس کی
 همه هدیه ها را فرستاد نیز
 بدان دشت فرخنده بر پهلوان
 سوم هفته نزدیک شاه آمدند
 چنین است رسم سرای سپنج
 جهان را چنین دست یازی بسیست
 نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
 برین و بران روز هم بگذرد
 سخن ها بدین داستان شده بن

زواره زاسپ اندرافتاد و بس
 کز ایدر بر وشاد و روشن روان
 بگو آنچه دوران بیفگندی
 بگردان گردن کشان داد چیز
 دو هفته همی بود روشن روان
 بدیدار فرخ کلاه آمدند
 یکی زو تن آسان و دیگری
 زهرنگ نیرنگ سازی بسیست
 نه نومید گشتن بروز نیاز
 خورد مند مردم چرا غم خورد
 چنان چون درآمد زبالا سخن

داستان سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو
 یکی داستان است پر آب چشم
 اگر تند بادی بر آید زکنج
 ستم گاره خوانمش ارداد گر
 اگر مرگ دادست بیداد چیست
 ازین راز جان تو آگاه نیست
 همه تا دور از رفته فراز
 برفتن مگر بهتر آیدت جای
 اگر مرگ کس را نیو باردی
 اگر آتشی گاه افروختن
 بسوزد چو در سوزش آید درست
 دم مرگ چون آتش هولناک
 جوان را چه باید بگیتی طرب
 * درین جای رفتن نه جای درنگ

دگرها شنیدستی این هم شنو
 دل نازک از رستم آید بخشم
 بخاک افگندنا رسیده ترنج
 هنرمند گویمش اربی هنر
 زداد این همه بانگ و فریاد چیست
 بدین پرده اندر ترا راه نیست
 بکس وانشد این در آرز باز
 چو آرام گیری بدیگر سرای
 ز پیر و جوان خاک بسپاردی
 بسوزد عجب نیست ز سوختن
 چو شاخ نواز بیخ کهنه برست
 ندارد زبنا و فرتوت پاک
 که فی مرگ راهست پیری سبب
 بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ

* چنان دان که داد است بیداد نیست
 جوانی و پیری بنزد اجل
 دل از نور ایمان گراگنده
 پرستش همان پیشه کن با نیاز
 برین کار یزدان ترا راز نیست
 بگیتی در آن کوش چون بگذری
 کنون رزم سهراب گویم درست
 چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
 یکی دان چو در دین نخواهی خلل
 ترا خامشی به که تو بنده
 همه کار روز پسین را بساز
 اگر دیو با جانت انباز نیست
 سرانجام اسلام با خود بری
 از آن کین که او باید چون بجست



رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار دهنقان یکی داستان
 زمزمه بران گونه برداشت یاد
 غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای
 سویی مرز تورانش بنهاد روی
 چو نزد یکی مرز توران رسید
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش
 به تیر و کمان و بگرمز و کمند
 زخار و زخاشاک و شاخ درخت
 چو آتش پراگنده شد پیلتن
 یکی نرّه گوری بزد برد رخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 پس آنکه خرامان بشد نزد آب
 بخفت و بر آسود از روزگار
 سواران ترکان تن هفت و هشت
 پی رخسار دیدند در مرغزار
 چو در دشت مررخش را یافتند
 سواران زهر سو برو تا ختند
 پدید آمد از گفته باستان
 که رستم بر آراست از بامداد
 کمر بست ترکش پر از تیر کرد
 برانگیخت آن پیل پیکر ز جایی
 چو شیردژ آگاه نخچیر جوی
 بیابان سر امر پر از گوردید
 بخندید و از جایی پر کرد رخس
 بیفکند بر دشت نخچیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجست از در باب زن
 که در چنگ او پر مرغی نشست
 زمغزا ستخوانش بر آورد گرد
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 چمان و چران رخس در مرغزار
 بدان دشت نخچیر که برگذشت
 بگشتند گرد لب جو بیار
 سوی بند کردنش بشقاقتند
 کمند کیانی در انداختند

چو شیرزبان انگهی برد مید
 د و کس را بزخم لکد کرد پست
 بیامد سر رخسار جنگی به بند
 همی هر کس از رخسار جستند بهر
 بدان تابید بند از آن رخسار بخش
 یکی تخم برداشت از وی برد
 بکار آمدش باره دست کش
 زهر سو همی بارگی را ندید
 سرآمیده سوی سمنگان شتافت
 کجا پیوم از ننگ تیره روان
 چنین توت و شمشیر و ببر بیان
 ابا جنگ جویان چه چاره کنم
 تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
 بغم دل نهادن بیک بارگی
 بجای نشانش بیابم مگر
 همی گفت باخود یل نیک نام
 گهی پشت زین و گهی زین به پشت
 بس اندیشها در دل اندر گرفت
 خبر زو بشا و بزرگان رسید
 به نخبه پیر که زورمیده ست رخسار
 کسی کو بسر برونهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دم است
 بروانچمن شد فواوان سپاه
 که یارست با تو نبرد آزمود
 ستاده بفرمان و راه تو ایم
 سرار چمندان و جان آن تست
 زبدها گمانیش کوتاه دید
 زمین دور شد بی لگام و فسار

چو رخسار آن کمند سواران بدیده
 یکی را بدندان سرازتن گسست
 سه تن کشته شد زان سواران چند
 گرفتند و بردند پویان بشهر
 بسوی فسیله کشیدند رخسار
 شنیدم که چل مادیان گشن کرد
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بگریید
 غمی گشت چون بارگی را ندید
 همی گفت کاکنون پیاده روان
 ابا ترکش و گرز بسته میان
 بیابان چه گونه گذاره کنم
 چه گویند ترکان که رخسار که برد
 کنون رفت باید به بیچارگی
 همی بست باید سلیخ و کمر
 به پشت اندر آورد زین و لجام
 چنین است رسم ساری درشت
 بی رخسار برداشت ره برگرفت
 چون نزدیک شهر سمنگان رسید
 که آمد پیاده کوتاچ بخش
 پذیره شدندش بزرگان شاه
 همی گفت هر کس که این رستم است
 پیاده بشد پیش او زود شاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 درین شهر ما نیک خواه تو ایم
 تن و خواسته زیر فرمان تست
 چو رستم بگفتار او بگریید
 بدو گفت رخسار بدین مرغزار

کنون تاسمندگان نشان پی است
 ترا باشد از باز جوئی سپاس
 و راید و نکه رخشم نیاید پدید
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان من باش و تنیدی مکن
 یک امشب بمی شاد داریم دل
 که تیزی و تنیدی نیاید بکار
 همی رخس رستم نماند نهان
 بجوئیم و خشت بیاریم زود
 تهمتن ز گفتار او شاد شد
 سزا دید رفتن سوی خان اوی
 مگر باز یاد از ورخش خویش
 سپید و رادان در کاخ جایی
 ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند
 بفرمود خوالیگران را که خوان
 یکی بزم خرم بیاراستند
 گسارنده باد و ورود و ساز
 نشستند بارود سازان بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش
 سزا و راو جایی آرام و خواب
 بر آسود رستم بر خواب گاه

از آنسو کجا جویبارونی است
 بیا بی تو باداش نیکی شناس
 سران را بسی سر بخوام برید
 نیارد کسی با تو این کار کرد
 بگام تو گردد سراسر سخن
 و زاندمیشه آزاد داریم دل
 بنرمی بر آید ز سو راخ مار
 چنان باره نا مورد در جهان
 ایا پرهنگ مرد کار آزمود
 روانش زاندمیشه آزاد شد
 شد از مرده دلشاد مهمان اوی
 سعادت بود بهره زو بخش خوش
 همی بود در پیش او برپایی
 سزا و ارباب و برامش نشاند
 بیارند و بنهند پیش گوان
 ز ترکان چینی قدح خواستند
 سیه چشم گل رخ بتان طراز
 بدان تا تهمتن نبا شد بزم
 همی از نشستن شتاب آمدش
 بیاراست بنهاد مشک و کلاب
 غنوده شد از باد و ورنج راه



آمدن تهمینه و خنرشاه سمندگان نزد رستم

و بزنی گرفتن رستم او را

چوبک بهره زان تیره شب برگذشت
 سخن گفته آمد نهفته بران
 یکی بنده شمعی معبر بدست
 شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 در خواب گه نرم کردن باز
 خرامان بیامد ببالین مست

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
 ببالا بگرد آرد سر و بلند
 دوشمشاد عنبر فروش از بهشت
 فرو هشت زو حلقه گوشتوار
 دهانش مکمل بد رو گهر
 تو گفتی و را زهره آمد رفیق
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 برو بر جهان آفرین را بخواند
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست
 تو گوئی که از غم بد و نیمه ام
 ز پشت هزبر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ برین اندکی است
 نه هرگز کس آوا شنیده مرا
 شنیدم همی داستان بسی
 نقرسی و هستی چنین تیز چنگ
 بگردی دران مرز و هم نغوی
 هوارا به شمشیر گریان کنی
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبخورت
 نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا کشته ام
 نشانند یگی کود کم در کنار
 سپهرش ده بهره کیوان و هور
 سمندگان همه زیر پای آورم
 تهمت سر اسر شنید آن سخن

پس بنده اند یکی ماه روی
 دوا برو کمان و د و گیسو کمند
 * دوبرگ گلش سوسن می سرشت
 بنا گوش تابنده خورشید وار
 * بدان از طبرزد زبان از شکر
 * ستاره نهان کرده زیر عقیق
 روانش خرد بود تن جان پاک
 از در ستم شیر دل خیره ماند
 پیرسید از و گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که ته مینه ام
 یکی دخت شاه سمندگان منم
 به گیتی ز شاهان مراجفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 بگردار افسانه از هر کسی
 که از دوشیر و پلنگ و نهنگ
 شب تیره تنها بتوران شوی
 به تنها یکی گور بریان کنی
 هرا نکه که گرز تو بیند بچنگ
 بر هفت چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کمند تو دارد هزبر
 چنین داستان ها شنیدم ز تو
 بجستم همی کفایت و یال و برت
 ترا ام کنون گریخواهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
 و دیگر که از تو مگر کرد گار
 مگر چون تو باشد بمردی و زور
 سه دیگر که رخت بجای آورم
 سخنها ی آن ماه آمد به بن

ز هر د انشي نزدا و بهره دید
 ندید هیچ فرجام جز فرهی
 خرامان بیا مد بر پهلوان
 بیا ید بخواهد و را از پدر
 سخن گفت از پهلوان سپاه
 از ان شادمانی دلش بردمید
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 بدان سان که بود است آئین و کیش
 بخوبی بیاراست پیمان اوی
 همه شاد گشتند پیر و جوان
 بران پهلوان آفرین خواندند
 سر بد سگالان تو کنده باد
 نبود آن شب تیره دیر باز
 و یا حقه لعل شد پر زده
 میانش یکی گوهز آمد پدید
 تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
 که آن مهره اندر جهان شهرة بود
 اگر د ختر آرد ترار و زگار
 به نیگ اختر و فال گیتی فروز
 به بندش بیازونشان پدر
 بمردی و خوی کریمان بود
 نقاب ده تند ی بر و آفتاب
 نه پیچد سراز رزم پیل دلیر
 همی گفت از هر سخن پیش اوی
 بیاراست روی زمین را به مهر
 بسی بوسه دادش به چشم و بسو
 ابا انده و در دانا ز گشت
 به پرسیدش از خواب و آرامگاه

چورستم بد انسان پری چهره دید
 دگر آنکه از رخش داد آگهی
 برخوبش خواندش چور و روان
 بفرمود تا موبدی پر هنر
 بشد د انشومند نزدیک شاه
 خبر چون بشاه سمنگان رسید
 ز پیوند رستم دلش شاد گشت
 بدان پهلوان داد آن دخت خویش
 بخشنودی و رای و فرمان اوی
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشادی همه جان برافشانند
 که این ماه نوبت تو فرخنده باد
 چو انبازا و گشت با او بر از
 * ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
 * بکام صد فطره اندر چکید
 * بدانست رستم که او برگرفت
 بیازوی رستم یکی مهره بود
 بد و داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و بگیسوی او بر بد و ز
 و را ید و ن که آید ز اختر پسر
 بیالای سام نریمان بود
 فرود آرد از ابر بران عقاب
 بیازی شمارد همی رزم شیر
 همی بود آن شب بر ماه روی
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 به پدر و د کردن گرفتش ببر
 پری چهره گریان از و باز گشت
 بر رستم آمد گرانمایه شاه

چو این گفته شد مرده دادش برخش
از و شاه مان شد دل تاج بخش
بیا مد بملید و زین بر نهاده
شد از رخس رخشان و از شاه شاد
وز آنجا سوي سیستان شد چو باد
وزین دستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوي را بلستان کشید
کسی را نگفت آنچه دید و شنید



گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چون ماه بگذشت بود خت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفתי گو پیل تن رستم است
و یاسام شیر مست و یانیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
و را نام ته‌مینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود
برش چون بر رستم زال بود
چوسه ساله شد سا زمیدان گرفت
به پنجم دل شیر مردان گرفت
چوده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبود آزمود
* به تن همچو پیل و به چهره چو خون
سطبرش د و بازو بسان ستون
* به نخچیر شیران برون تاختی
ببازی همه رزم شان ساختی
* به تگدرد ویدی پی باد پای
گرفتی دم اسپماندی بجای
بر مادر آمد پیرسید از روی
که من چون ز هم شیرگان برترم
ز تخم کیم و ز کد امین گهر
گرایین پرشش از من بماند نهان
چو بشنید ته‌مینه گفت جوان
بد و گفت مادر که بشنوخن
تو پور گو پیل تن رستمی
از ایرا سرت ز آسمان بر تراست
جهان آفرین تا جهان آفرید
دل شیردارد بتن ژنده پیل
چو منام نریمان به گیتی نبود
یکی نامه از رستم جنگ چوی

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
و یاسام شیر مست و یانیرم است
و را نام ته‌مینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل شیر مردان گرفت
که یارست با او نبود آزمود
سطبرش د و بازو بسان ستون
ببازی همه رزم شان ساختی
گرفتی دم اسپماندی بجای
بد و گفت گستاخ با من بگویی
همی با سمان اندر آید سرم
چه گویم چو پرسد کسی از پدر
نمانم ترا زنده اندر جهان
به ترسید از ان نامور پهلوان
بدین شادمان باش و تندي مکن
زدستان سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهراست
سواری چو رستم نیامد پدید
نهنگان بر آرد ز دریای نیل
سرش را نیارست گردون بسود
بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یا قوت رخشانش و سه بد زه زر
 بد آنکه که اوزاده بودش زمام
 نگه کن تو آن را بخوبی نگر
 سزد گرد اری کنون یادگار
 پدر گرد اند که توزین نشان
 همانکه بخواندت نزدیک خویش
 دگر گفت کافرا سیاب این سخن
 که او دشمن نامور رستم است
 مبادا که گردد بتو کینه خواه
 چنین گفت سهراب کاندرجهان
 نبرد ز نژادی که چونین بود
 نهانی چرا داشتی از من این
 بزرگان جنگ آورا زباستان
 کنون من ز ترکان جنگ آوران
 برانم با ایران زمین کینه خواه
 برانگیزم از گاه کاوس را
 نه گودر زمانم نه نیکو سران
 برستم دهم گنج و تخت و کلاه
 از ایران بتوران شوم جنگ جوی
 بگیرم سر تخت افرا سیاب
 ترا با نوي شهر ایران کنم
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه



گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بماد چنین گفت سهراب گو
 که نیکو شود کار ما نو بنو
 که بینم مرآن باب با آفرین

سم او ز فولاد خارا شکن
 چوماهی به بحرو چو آب بر
 همی پهلوانی برو یال من
 چو با خصم رواند آرام بروی
 بخورشید تابان بر آورد سر
 فسیله بیارد بگردارد و د
 که بروی نشیند چو جنگ آورد
 که بودی بکوه و بصکرا یله
 کمندی گرفت و بیامد د لیز
 فگندی بگردنش خم د وال
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 نیامدش شایسته امپی بدست
 بید تنگ دل آن گونا مجوی
 بیامد بنزد یک آن پیل تن
 بوفتن چو تیرو بپویه چو باد
 ندید است کس همچنان تیز بور
 بچستن چو برق و به هیکل چو کوه
 بصکرا پیوید چو مرغی به پرا
 بدریا بگردار ماهی و ماغ
 رسد چون شود از پی بد گمان
 بخندید و رخساره شاد اب کرد
 بنزدیک سهراب یل بید رنگ
 قوی بود شایسته آمد هیون
 برو بر نشست آن یل نیوزاد
 گرفتش یکی نیزه چون ستون
 که چون اسپم آمد بدست این چنین
 بکا و س بر روز تاری کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز

یکی اسپ باید مرا گام زن
 چو پیلان بزور و چو مرغان بیز
 که برگردد این گرز و گویال من
 پیاده نشاید شدن جنگ جوی
 چو بشنید مادر چنین از پسر
 بچوپان بفرمود تا هر چه بود
 که سهراب اسپ بچنگ آورد
 همه هر چه بودند اسپان گله
 بشهر آوردند و سهراب شیر
 هر اسپ که دیدی بنیروی و یال
 نهادی برو دست را آزمون
 بزورش بسی اسپ زیبا شکست
 نبد هیچ اسپ سزا و راوی
 سرانجام گردی از آن انجمن
 که دارم یکی کره رخش نژاد
 بزور و برفتن بگردار هور
 ز زخم سمش گاوماهی ستوه
 یکی کره چون کوه وادی سپر
 بکه برد و نده بسان کلاغ
 بصکرا رود هم چو تیر از کمان
 بشد شاد سهراب از گفت مرد
 به بردن آن جرعه خوب رنگ
 بکردش به نیروی خود آزمون
 نوازید و مالید و زین بر نهاد
 در آمد بزم چون که بی ستون
 چنین گفت سهراب با آفرین
 من اکنون بباید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز

که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 و زو خواست دستوری و یآوری
 به بخشید او را ز هر گونه ساز
 ز اسپ و زاشت ز زر و گهر
 شگفتید از آن کودک شیر خورد
 همه ساز و آئین شاهان نهاد
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی سرفراز و چو سرو چمن
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم کاوش جوید همی
 نیاید همی یادش از هر کسی
 هنر بر ترا ز گوهر آمد پدید
 نباشد گمان کو فروتن بود
 ز تهمینه و رستم زال زو

ز هر سو سپه شد برو انجمن
 به پیش نیا شد بخوا هشگرمی
 چو شاه سمنگان چنان دید باز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
 ز خفتان رومی و ساز نبرد
 بداد و دشت را بر کشاد
 خبر شد بنزد افراسیاب
 یکی لشکری شد برو انجمن
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 سپاه انجمن شد برو بر بسی
 سخن زمین درازی چه باید کشید
 کسی کو نژاد تهمتن بود
 سپه دار بشنیده بود این خبر



فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب بالشکر
 و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 نمیدهد چو هومان و چون بارمان
 ده و ده هزار از دلیران گرد
 بگردان لشکر میدهد ار گفت
 چنین گفت کین چاره اندر جهان
 پسر را نباید که داند پدر
 فرستم گران لشکری نزد اوی
 چو روی اندر آرند هر دو بروی
 مگرگان دلاور گویا خورد

[خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گزاید بگر ز گران
 که در جنگ شیران فحشتی زمان
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
 که این را ز باید که ماند نهفت
 بسازید و دارید اندر نهان
 ز پیوند جان و ز مهر و گهر
 بایران شود در زمان جنگ جوی
 تهمتن بود بیگمان چاره جوی
 شود کشته بدست این شیر مرد]

جهان پیش کا وُس تنگ آوریم
 به بندیم یک شب بد و خواب را
 از آن پس بسوزد دل نامور
 بنزد یک سهراب روشن روان
 ده اسپ و ده استرین و ببار
 سرتاج در پایه تخت عاج
 نبشته بنزد یک آن ارجمند
 زمانه بر آید از دوری
 سمنگان و توران و ایران یکیست
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپید نبی گمان
 گزیده یلان از در کارزار
 که باشند یک چند مهمان تو
 جهان ببرد اندیش تنگ آورند
 ببردند با اسپ و استر ببار
 پذیره شدن را به بستش کمر
 سپید چندان دلش گشت شاد
 فروماند یکبار از در شگفت
 ابا هدیه واسپ و استر ببار
 بسهراب گفت ای یل نره شیر
 به بین تاجه فرماندهی اندرین
 از آن جایگه تیز لشکر براند
 نشستند بر جرمه باد پای
 جهان شد پر از لشکروهای وهی
 اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
 همی سوخت ز آباد چیزی نماند

چوبی رستم ایران بچنگ آوریم
 وزان پس بسازیم سهراب را
 و گر کشته گردد بدست پدر
 بر فتند بیدارد و پهلوان
 به پیش اندرون هدیه شهریار
 ز پیروزه تخت و زیجاده تاج
 یکی نامه بالابه و دل پسند
 که گر تخت ایران بدست آوری
 ازین مرز تا آن بسی را نیست
 فرستمت چندانکه باید سپاه
 بتوران چو هومان و چون بارمان
 چو ترخان چینی و سید هزار
 فرستادم اینک بفرومان تو
 اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
 چنین نامه و خلعت شهریار
 چو آمد بسهراب از ایشان خبر
 بشد بانیا پیش هومان چو باد
 چو هومان و دادید با یال و کفت
 بد و داد پس نامه شهریار
 سپیدار هومان سوار دلیر
 بخوان نامه شاه توران زمین
 جهان جوی چون نامه او بخواند
 جهان دیده گردان کشور کشای
 بزد کوس و سویی ره آورد روی
 کسی را نبند تاب با او بچنگ
 سویی مرز ایران سپه را براند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کس خواند ندی سپید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
هنوز آن زمان گسسته خورد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر
چو سهراب نزد یک آن دژ رسید
نشست از بر باد پای چو گرد
بدان لشکر ترک آواز داد
که گردان که آمد و جنگ آوران
که بامن برگرد درین کینه گاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ
چو سهراب جنگ آورا و ابدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی
چه مزدی و نام و نژاد تو چیست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس
منم گردگیر آن سوار دلیور
هجیر دلیور سپید منم
فرستم بنزدیگ شاه جهان
بخندید سهراب کین گفتگوی
سبک نیزه بر نیزه انداختند
چو آتش بیا مدگو پیل زور
یکی نیزه زد بز میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر

بدان دژ بُد ایرانیان را امید
که بازوردل بود و با گرز و تیر
بخوردی گراینده و گرد بود
بدان دیش و گردن کش و نامدار
پیو شید جوشن بگردار شیر
هجیر دلاور مر او را بدیده
زد ژرفت پویان بدشت نبرد
چنین گفت آن گرد پهلوانان
دلیوران کار آزموده سران
ز چندین دلاور سران سپاه
که بد بز بالا و بازو و هنگ
بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
به پیش هجیر اندر آمد دلیور
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
خرامان بجنگ نهنگ آمدی
که زاینده را بر تو باید گریست
بترکی نباید مرا یا رکس
که روبه شود نزد من نره شیر
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
تنت را کند کرگس اندر نهان
بگوش آمدش تیز بنهاد روی
که از یکدگر بازنشنا خنند
چو کوهی روان کرد از جاستور
نیا مد سنان اندر و جای گیر
بن نیزه زد بر میانش دلیور

ز زین بر گرفتش بکرده ار باد
 بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
 ز اسپ اندر آمد نشست از برش
 به پیچید و برگشت بردست راست
 و ها کرد زو چنگ و زنهار داد
 به بستنش به بند انگهی جنگ جوی
 ز کاوش فرو ماند هومان شگفت
 بد زد ر چو آگه شد ند از هجیر
 خروش آمد و ناله مرد و زن



رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد د ختر گزدهم
 غمین گشت و بزد خروشی بدرد
 زنی بود برسان گرد و سوار
 کجا نام او بود گرد آفرید
 چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 پیوشید د رع سوران بجنگ
 نهان کرد گیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 که گردان کد امند و سالار کیست
 که بر من یکی آزمون را بجنگ
 ز جنگ آوران لشکر سرفراز
 چو سهراب شیرا و زن او را بدید
 چنین گفت کامد دگر باره گور
 پیوشید خفتان و بر سو نهاد
 بیا مدد مان پیش گرد آفرید

که سالار آن انجمن گشت گم
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 همیشه بجنگ اندرون نامدار
 که چون او بجنگ اندرون کس ندید
 که شد لاله برکش بکردار خیر
 نبود اندران کار جای درنگ
 بزد بر سر ترگ رومی گره
 کمر بر میان باد پای بزیز
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 زرم آوران جنگ را یار کیست
 بگردد بسان د لاور نهنگ
 مرا و را نیا مد کسی پیش باز
 بخندید و لب را بدند ان گزید
 بدام خداوند شمشیر و زور
 یکی ترگ چینی بکردار باد
 چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بکشد بر
 بسهراب بر تیر باران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
 سپهر بر سر آورد و بنهاد روی
 هم آورد را دید گرد آفرید
 کمان را بزه بر ببار و فگند
 سر نیزه را سوي سهراب کرد
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 عنان بر گرائید و برداشت اسب
 چو آشفته شد شیر تندی نمود
 بدست اندرون نیزه جان ستان
 بزد بر کمر بند گرد آفرید
 ز زمین بر گرفتش بکرد ارگوي
 چو بر زمین به پیچید گرد آفرید
 بزد نیزه او بدو نیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
 میبهد عنان اثردها را سپرد
 چو آمد خروشان بنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موي اوي
 بدانست سهراب کود خترست
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاه
 سواران جنگي بروز نبرد
 زنان شان چنین اند ز ایرانیا
 ز فتراک بکشد پیچان کمند
 بدو گفت کز من رها ئي مجوي
 نیا مدد ایا م بسان تو گور
 کشادش زخ انگاه گرد آفرید
 بدو روی بنمود گفت ای دلیر

نه بد مرغ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 بر آشفست و تیز اندر آمد بچنگ
 ز پیکار خون اندر آمد بجوي
 که بر سان آتش همی برد مید
 سمندش بر آمد برابر بلند
 عنان و سنان را پرا زتاب کرد
 چو بد خواه او چاره جوشد بچنگ
 بیا مد بکردار آذر گشسب
 سر نیزه را سوي او کرد زود
 پس پشت خود کردش انگاه سنان
 زره بر تنش یک بیک بردید
 که چو گان ز باد اندر آید بروي
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از بر زمین و برخاست گرد
 بتا بید از روی و بر کاشت زود
 بخشم از جهان روشنائی ببرد
 بچنید و برداشت خود از سرش
 در فشان چو خورشید شد روی اوي
 سرموي او از دافسرست
 چنین د ختر آید به آورد گاه
 همانا با بر اندر آرندها گرد
 چه گونند گردان جنگ آوران
 بیدناخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جو ئي تو ای ماه روی
 ز چنگم رها ئي نیایی مشور
 مرآن را جز این هیج چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر

بدین گرز و شمشیر و آهنک ما
 سپاه از تو گردن پرار گفتگوی
 بدین سان با براند آورد گرد
 کزین رزم برخویش ننگ آورد
 میان د و صف بر کشیده سپه
 خرد داشتی کار مهتر بود
 نباید بدین آشتی جنگ جست
 چو آئی چنان کت مراد و هواست
 ز خوشاب بکشد عتاب را
 بدای او سرود حقان نکشت
 تو گفتی همی بشکند هر زمان
 تو گفتی که درج بلا شد دلش
 که دیدی مرار و زگار نبرد
 که این نیست بر ترز چرخ بلند
 نراند کسی نیزه بر یال من
 سمند سرافراز برد و کشید
 بیامد بدو گاه دژ گرد هم
 تن خسته و بسته دزد و کشید
 بر او غم دل و دیده خونین شدند
 پر از درد بودند برنا و پیرو
 ابا نامداران و گردان بهم
 بر او غم بد از تو دل انجمن
 نیا مد ز کاری تو برد و د ننگ
 که نامد بجانیت زد شمن گزند
 ببار بر آمد سپه بنگرید
 چنین گفت کای گرد توران و چین
 هم از آمدن هم زد شت نبرد
 بتاج و به تخت و به ماه و به مهر

د و لشکر نظاره برین جنگ ما
 کتون من کشاده چنین روی و موی
 که باد ختری او بد شت نبرد
 نباید که چندین د رنگ آورد
 ز بهر من آهو زهر سو مخواه
 نهایی بسا زیم بهتر بود
 کتون لشکر و د و بفرمان تست
 د و گنج و د زبان سرا ستر است
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 د و چشمش گوزن و د و ابرو کمان
 زدید ارا و مبتلا شد دلش
 بد و گفت زین گفته اکنون مگرد
 بدین پاره د و دل اندر میند
 بیای آورد زخم گویال من
 عنان را به پیچید گرد آفرید
 همی رفت سهراب با او بهم
 دزد و کشادند و گرد آفرید
 دزد و به بستند و غمگین شدند
 از آزار گرد آفرید و هجیر
 برد ختر آمد همی گرد هم
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
 سپاه از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چنین باز گرد
 بد و گفت سهراب کای خرب چهر

ترا ای ستمگر بدست آورم
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 چو بشنید گفتار گرد آفرید
 که ترکان ز ایران نیا بند جفت
 بدین درد غمگین مکن خویشتن
 که جز بافرین بزرگان نه
 نداری کس از پهلوانان همال
 که آورد گردی ز توران سپاه
 شما با تهمتند دارید پای
 ندانم چه آید ز بد بر سر
 همی از پلنگان بپاید نهفت
 رخ نامور سوي توران کنی
 خورد گاونادان ز پهلوی خویش
 که آسان همی دژ بچنگ آمدش
 کجا دژ بدان جای بر پای بود
 بیکبارگی دست بد راه شست
 ز پیکار ماد ست کوتاه گشت
 نهیم اندرین جای شور نبرد
 سوي جای خود راه را برگرفت

که این باره با خاک پست آورم
 چو بیچاره گردی و بیجان شوی
 کجا رفت پیمان که کردی پدید
 بخندید و آنکه به افسوس گفت
 چنین رفت روزی نبودت زمن
 همانا که تو خود ز ترکان نه
 بدین زور و این بازوی و کتف و یال
 ولیکن چو آگاهی آید بشاه
 شهنشاه و رستم بجنبد ز جای
 نماند یکی زنده از لشکرت
 د رنج آیدم کین چنین یال و سفت
 ترا بهتر آید که فرمان کنی
 نباشی بس ایمن ببازوی خویش
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 بزیرد زاندر یکی جای بود
 بتاراج داد آن همه بوم و رست
 چنین گفت که امروز بیگاه گشت
 بر آرم شبگیر ازین باره گرد
 چو گفت این عنان را بتایید و رفت



نامه گزدهم بکاوش و گزارش نمودن پهلوانی سهراب

بیاورد و بنشانند مرد د بیز
 برا فکند پوینده مردی بر راه
 نمود انگهی گردش روزگار
 همه رزم جویان و کند آوران
 که سالش زد و هفت نامد فزون

چو برگشت سهراب گزدهم پیر
 یکی نامه بنوشت نزد یل شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بزمای سپاهی گران
 یکی پهلوانی به پیش اندرون

ببالا ز سرو سہی برتر است
 برش چون بر شیر و بالاش بوز
 چو شمشیر ہندی بچنگ آیدش
 بایران و توران چنوں مرد نیست
 بنام است سہراب گرد دلیور
 تو گوئی مگر بیگمان رستم است
 چو اید ررسید این چنین باد شاہ
 ہجیرد لاوور میان را بہ بست
 بشد پیش سہراب رزم آزمای
 کہ بر ہم زند مژہ را چنگ جوی
 کہ سہرابش از پشت زین برگرفت
 د رستت اکنون بز نہار اوست
 سواران ترکان بسی دیدہ ام
 نباشد بہ گیتی چو او رزم ساز
 ہم آورد او دوجہان سز بسر
 مباداکہ او در میان دو صف
 فحوا ہم کہ با او بصحرا بود
 بران کوہ بخشایش آرد زمین
 اگر دم زند شہریار اندرین
 از ایران ہمہ فرہی رفتہ گیر
 ز ما مایہ گیرد کہ خود زور ہست
 عنان دارچون اوندید ہمت کس
 نداریم طاقت د رین جنگ اوی
 سر بخت گردان فرو خفتہ گیز
 بتہ اینک امشب ہمہ بر نہیم
 اگر خود شکیبیم یک چند نیز
 کہ این بارہ را نیست پایاب اوی
 چو نامہ بمہر اند ز آمد بشب

چو خورشید تابان بد و پیکر است
 بایران فدیدم چنیں دست و گرز
 زد ریا و از کوہ ننگ آیدش
 بگیتی کس او را ہم آورد نیست
 نہ از دیو پیچد نہ از پیل و شیر
 ویا گردی از تخمہ ذیرم است
 ابالشگری نامور کینہ خواہ
 یکی بارہ تیز تگ بر نشست
 بر امپش ندیدم فزون زان پیاہ
 گراید ز بینی سوی مغز بوی
 برش مانده زان بازو اندر شگفت
 پر آزار جان و پراز درد پوست
 عنان پیچ ازین گونه نشیندہ ام
 مگر پیل تن گرد گردن فراز
 نباشد بجز رستم زال زر
 یکی مرد جنگ آور آرد بکف
 ہم آورد اگر کوہ خارا بود
 کجا اسپ راند برو روز کین
 نہ راند سپاہ و نسازد کمین
 جہان از سرتیغش آشفته گیر
 نگیرد کسی دست او را بدست
 تو گوئی کہ سام سوار است و بس
 بدین گرز و چنگال و آہنگ اوی
 بزرگیش بر آسمان رفتہ گیر
 ہمہ روی را سوی کشور نہیم
 نکو شیم و دیگر نگوئیم چیز
 د رنگی شود شیر ز اشتاب اوی
 فرستادہ بر جست و بکشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا بگاه
 فرستاد نامه هوی راه راست
 بزیرد ژاندریکی راه بود
 بنه بر نهاده و سراندر کشید
 همان شب از آن راه دژ گرد هم
 چو خورشید بوزد سرازیر ز کوه
 سپیدار سهراب نیزه بدست
 بدان بد که گردان دژ را همه
 چو آهنگ دژ کرد کس رانیدید
 بیامد در دژ کشادند باز
 بشب رفته بود ند با گرد هم
 چو سهراب و لشکر برد ژر رسید
 هر آنکس که بود اندرون جایگاه
 بفرمان همه پیش او می آمدند
 همی جست گرد آفرید و ندید
 همی گفت از آن پس دریغ در رخ
 * چرا چشم زخمی عجب رونمود
 * غریب آهوی آمد مد رکمند
 * بوی پیکوی ناگهان رونمود
 * بناگاه پنهان شد آن دلربا
 * زهی چشم بندی که آن پرسون
 * مرا تلخ شد زندگی بی رخس
 * ندانم چه کرد آن فسون گر بمن
 * بآن درم و آن روی و آن گفتگوی
 * از آن گفتنش هر که آرم بیاد
 * مرا محنتی بی کران رونمود
 * بزاری مرا خود بیاید گریست
 * همی گفت و می سوخت از غم بسی

نه بیند ترا هیچکس زان هیاه
 پس نامه آنگاه بر پای خاست
 کجا گرد هم زان ره آگاه بود
 بدان راه بی راه شد نا پدید
 برون شد همه دوده با او بهم
 میان ها به بستند تو را ن گروه
 یکی باره تیز تگ بر نشست
 بگیرد به بندد بسان رزمه
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 ندیدند در دژ کسی سرفراز
 سواران دژ دارو گردان بهم
 بباره درون گرد هم رانیدید
 گنه کار بود ندا گری گناه
 بجان هر کسی چاره جوی آمدند
 دلش مهر پیوندا و برگزید
 که شد ماه تابنده در زیر میخ
 که دهر آن چنان صیدی از من ربود
 که از بند جست و مرا کرد بند
 دل مرا را ربود و غم را فزود
 شدم من بد اغ غمش مبتلا
 به تیغم نخست و مرا یخت خون
 تنم شد اسیر شکر با سخش
 که ناگه مرا بست راه سخن
 نبینم دگرد لبری هم چو او می
 ز داغش شود سوز و دردم زیاد
 که از یار دوری بمن گشت سود
 که دلدار خود را ندانم که کیست
 نمی خواست رازش بدانند کسی

* ولی عشق پنهان نمائند که راز
 * عم چون بر آرد خورش از درون
 * زبس مهر آن دخت با فروهنگ
 * از آن کار هومان نبردش خبر
 * ولی از فراست بدل نقش بست
 * بدام کسی پای بند آمد است
 * پنهان می کند در د و خونین دلست
 * یکی فرصتی جست و گفتش بواز
 * بزرگان پیشین بآئین کیش
 * ندادند بپهوه دل راز دست
 * صد آهوی مشکین بجم کمند
 * فریب پری بیکران جوان
 * کسی رارسد گردی و سروری
 * توای شیردل مهتر د یو بند
 * نه رسم جهان گیر و سرور بست
 * ترا خواند فرزندان فرا سیاب
 * ز توران بکاری برون آمدیم
 * سر مرزایران گرفتیم تنگ
 * اگر چند این کار باشد بگام
 * بیاید شه نشاء کاوش و طوس
 * سپهدار گود رزو گیود لیر
 * چو گرگین میلاد و فرهاد راد
 * چنین نرّه شیران بولاد چنگ
 * بیایند یکسر به پیکار ما
 * توئی مرد میدان این سروران
 * بدل سرد کن مهر شوخان شنگ
 * توای نوجوان از دلیری خویش
 * اگر یکدلی کام حاصل کنی

بمردم نماید همی اشک باز
 اگر چند عاشق بود ذوق فنون
 نمائند ایچ بر روی سهراب رنگ
 که سهراب راهست خون در جگر
 که او را پریشانی داد دست
 ز زلف بتی در کمند آمد است
 هوش می رود راه و پاد رگست
 که ای شیردل گرد گردن فراز
 گرمی ندیدند کس را چو خویش
 نگشتند از باد مهر مست
 گرفتند و دل را نکردند بند
 نخواهد کسی کو بود پهلوان
 که مهر فلک را کند مشتری
 ز مهر که گشتی چنین مستمند
 که از مهر ماهی ببايد گریست
 توئی سرور امروز بر خشک و آب
 شنا و بر دریای خون آمدیم
 چنین دژ بآسانی آمد بچنگ
 ولی هست در پیش رنجی تمام
 چورستم که با شیر سازد فسوس
 فرامرز و بهرام و رهام شیر
 گرازه که از پیل باشد زیاد
 کمر بسته کین پی نام و ننگ
 که داند که خود چون شود کارما
 چه کارت بعشق پری پیکران
 که فردا نمایی ز مردان جنگ
 گرفتی یکی کار دشوار پیش
 و گرنه سراندر سردل کنی

بلندی پذیرد از ان کار نام
 چرا دست یازی بکار دگر
 ز شاهان بدست آرتاج و سربو
 بهرجای خوبان برندت نماز
 که او از زر و زور لاغری بود
 پرستش کندش کهان و مهان
 سراسر بسهراب یل برشمرده
 دلش بسته بند پیکار شد
 بگفتار خوبت هزار آفرین
 کنون با تو نوگشت پیمان من
 در آرم بفرمان افرا سیاب
 برآمد برافراز تخت بلند
 فرستاد نامه با فرا سیاب
 همی کرد سهراب را آفرین
 غمی شد دلش کان سخنها شنید
 وزین داستان چند گونه براند
 بزرگان لشکر همه بیش و کم
 چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
 کم و بیش آن پهلوان را براند
 که این کار گردن بمارد راز
 از اندیشه دل را بشوید همی
 به ایران هم آورد این مرد کیست
 بزابل شود نزد سالار نیو
 که بابیم شد تخت شاهنشاهی
 که او یست ایرانیان را پناه
 که کاری گزایند بد ناگزیر

• یقین دان که کاری که دارد دوام
 • تو کاری که داری نبرد ی بسر
 • نبرد ی و مردی جهان را بگیر
 • چو کشور بدست تو آید فراز
 • کسی خسته مهر د لبز بود
 • هر آنکس که شد کامران در جهان
 • چو هومان بدینسان سخن پیش برد
 • از ان گفته سهراب بیدار شد
 • بگفت ای سرنامد اران چین
 • شد این گفت تو داری جان من
 • جهان را سراسر چه خشک و چه آب
 • بگفت این و دل را زد لبز بکند
 • ز فتح حصار و د رنگ و شتاب
 • از ان شاد شد شاه توران زمین
 • و زان سو چو نامه بخسرو رسید
 • گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 • نشستند با شاه ایران بهم
 • چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
 • سپیدار نامه برایشان بخواند
 • چنین گفت با پهلوانان بر از
 • بدینسان که گزد هم گوید همی
 • چه سازیم و درمان این درد چیست
 • بران بر نهاده اند یکسر که گیو
 • برستم رساند ازین آگهی
 • مرا و را بخواند بدین رزمگاه
 • نشست انگی رای زن باد بید

نامه کاؤس برستم و طلبید نش بخت سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار
 نخست آفرین کرد بر پهلوان
 چنان باد کاند جهان جز تو کس
 بدان کز ره ترک زی ماسری
 بدژدر نشست است خود با سپاه
 یکی پهلوان نیست گرد لیر
 از ایران ندارد کسی تاب اوی
 توئی پهلوان زاده شیردل
 مرا فراز و گردن کش و نامور
 سپهدار نامی گو پیل تن
 دل و پشت گردان ایران توئی
 همانند شهر مازندران
 زگرزتو خورشید گریان شود
 چو گرد پی رخس تو نیل نیست
 کمند تو بر شیر بند افکند
 توئی در همه بد بایران پناه
 درود از خداوند رو ز شمار
 کزین گونه دارند تجم و نژاد
 مرا بخت روشن بدیدار تست
 گزاینده کاری نو آمد به پیش
 نشستند گردان سراسر بهم
 بدان گونه دیدند گردان نیو
 به نزد تو آمد مرا این نامه را
 چو نامه بخوانی به روز و به شب
 اگر سته داری بدست مہوی

نوشتن بر رستم نامدار
 که بیدار دل باش و روشن روان
 نباشد بهر کار فریاد رس
 یکی تا ختن کرد بالشکری
 بدان مردم دژ گرفت است راه
 بقن ژنده پیل و بدل نرّ شیز
 مگر تو که تیر کني آب اوی
 زد شمن بوده بشمشیر دل
 ز گردان گیتی بر آورده سر
 ستون یلان نازش انجمن
 به چنگال و نیروی شیران توئی
 کشاینده بندها ماوران
 ز تیغ تو بهرام بریان شود
 هم آورد تو در جهان پیل نیست
 سنان تو بر گه گزند افکند
 ز تو پرفرازند گردان کلاه
 بگرشاسب و نیرم بسام سوار
 جهان گیر و شیراوژن پاک زاد
 بوی خرم و جاودان تند رست
 کز اندیشه آن دل گشت ریش
 بخوانند آن نامه گزود هم
 که نزد تو آید گرانمایه گیو
 بداننی بد و نیک این خامه را
 مکن داستان را کشاده دلب
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی

و گر خفته زود برجه پیاپی
 برانی ز زابل بر آری خروش
 جز از تو نباشد و راهم نبرد
 بر آرای و برکش سپه سوی جنگ
 ز عنبر بر آ میخته وز عنبر
 بگیو دلا و ز بکردار باد
 عنان تگاور بپاید بسود
 بزابل بمانی و گر بغنوی
 بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
 بداندیش را خوار نتوان شمرد
 برفت و نجست ایچ آرام و خواب
 نه پروای آب و نه اندوه نان
 خروش طلایه بدستان رسید
 بزیر اندرش باره ره نور
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 هر آنکس که برزین بد از پیش و کم
 از ایران پیرسید و از شهریار
 زمانی نبودند و دم بوزند
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 بخندید و زان کار خیره بماند
 سواری بدید آمد اندر جهای
 ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
 چنین بهلوان ترک فرخنده کیست
 پسردارم و هست او کودکی
 توان کرد گاه شتاب و درنگ
 بر مادر او بدست کنی
 بسی بر نیاید که گردن بلند
 نه مود مصافست و لشکر شکن

و گر خفته زود برجه پیاپی
 مگر با سوران بسیار هوش
 بران سان که گرد هم از ویاد کرد
 چو بر خوانی این نامه را بید رنگ
 نهاد از بر نامه مهری چو قیر
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 بگیو انگهی گفت بشتاب زود
 نباید که چون نزد رستم شوی
 اگر شب رهی روز را باز گرد
 و گرنه فراز ست این مزد گرد
 از نامه بستد هم اندر شتاب
 شب و روز تا زان چو باد دمان
 چو نزد یکی ز ابستان رسید
 که آمد سواری ز ایران چو گرد
 تهمتن پذیر شدش با سپاه
 پیاده شدش گیو و گردان بهم
 از اسب اندر آمد گونا مدار
 زره سوی ایوان رستم شدند
 بگفت آنچه بشنید نامه بداد
 تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
 که مانده سام گرد از مهان
 از آزادگان این نباشد شگفت
 ندانم درین رای یزدان بچست
 من از دخت شاه سمنگان یکی
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ
 فرستاد مش زرو گوهر بسی
 چنین پاسخ آورد کان ارجمند
 هنوز آن نیاز دل و جان من

چو آید ش جنگام تازد چو شیر
 همی می خورد بال لب شیر بری
 بیات کفون سوی ایران شویم
 به بینیم تارای این کار چیست
 بیا مد سوی کاخ دستان فراز
 خود و گیود را کاخ نیرم شدند
 چنین گفت رستم کزین باک نیست
 نگوید کس این نامد اراکچاست
 فرسته چنین پاسخ آورد باز
 بیا لا شود همپو سرو بلند
 بباز و قوی و بتن زورمند
 همانا که سالش نبا شد و هفت
 و لیکن هنوزش که رزم نیست
 ازین سان که گوئی توای پهلوان
 زبارة هجیر دلاور فکند
 نباشد چنین کار آن بچه شیر
 گراویست ازو نیست هان ترس و باک
 بگیوانگی گفت پس پیل تن
 هم آید ر نشینم امروز شاد
 بباشیم یکروز و دم بوزنیم
 وزان پس بتازیم نزد یک شاه
 مگر بخت رخشنده بیدار نیست
 چو دریا بموج اندر آید زجای
 درفش مرا چون به بیند ز دور
 چو ماند همی رستم زال را
 همان نیز چون سام جنگی بود
 بدین تیزی اندر نیاید بچنگ
 بمی دست بردند و مستان شدند

بسی سروزان را سو آرد بزیر
 شود بی گمان زود پر خاش جوی
 بشاد بی سوی کاخ دستان شویم
 همان پهلوان ترک پر خنده کیست
 پیل پهلوان رستم سرفراز
 زمانی نبودند و بی غم شدند
 که آخر سر انجام جز خاک نیست
 ندانم کفون کاین سوار از کجاست
 که دیری نباشد از آن سرفراز
 بدست اندرون گرز و برزین کمند
 ستاره در آرد ز چرخ بلند
 بمردی بر چرخ گردنده رفت
 همان در خور سورد رزم نیست
 که آمد سوی رزم ایران نیان
 به بستش سراسر بخم کمند
 و گر چند گشتست گرد و دلیز
 که یزدان زد شمشیر بر آرد هلاک
 که ای گرد سالار لشکر شکن
 زگردان و خسرو نگیریم یار
 یکی بر لب خشک نم بوزنیم
 بگردان ایران نمائیم راه
 و گر نه چنین کار دشوار نیست
 ندارد دم آتش تیز پای
 دلش ماتم آرد بهنگام سوز
 خداوند شمشیر و گویال را
 دلیرو هشیوار و سنگی بود
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 زیاده سپید بدستان شدند

بیا مد تهمتن بیا راست کار
دوم روز رفتن نیامدش یاد
که اندر زمان آوریدند خوان
می و رود و رامشگران خواستند
بر آراست مجلس چو رخسار خور
نیامد و رایاد کاؤس کی
چنین گفت با گرد سالار نیو
همین داستان بردش خوان نیست
شده و دراز و خورد و آرام و خواب
زمین پیش کاؤس تنگ آوریم
ز ناپاک را ئی در آید بکین
که تنگ اندر آمد بایران سپاه
که بامان نشورد کس اندر زمین
از اندیشه هادل به پرداختند

دگر روز شبگیر هم پر خمار
زمستی همان روز باز ایستاد
بفرمود رستم بخوایگران
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
چو آن روز بگذشت روز دگر
سه دیگر سحر که بیاورد می
بروز چهارم بر آراست گیو
که کاؤس تند است و هشیار نیست
غمین بود ازین کار و دل پر شتاب
بزا بلستان گرد رنگ آوریم
شود شاه ایران بماند خشمگین
مرا چند گفت است کاؤس شاه
بد و گفت رستم میندیش ازین
صباحی از این روز برخاستند



آمدن رستم و گیو نزد کاؤس و خشم گرفتن او بر ایشان

دم اندر دم نای روئین کنند
برفتند با ترک و جوشن ز جای
زواره شدش بر سپه پهلوان
پذیره شدندش بیکروزه راه
پیاده شده پیش اسپش دوان
گرفتند پرشش بدل درمهان
کشاده دل و نیک خواه آمدند
بر آشفست و پاسخ نداد ایچ باز
پس انگاه شرم از دودیده بشست
کند پست و پیچد ز پیمان من

بفرمود تا رخس را زین کنند
سواران را بل شنیدند نای
بر آراست رستم سپاهی گران
چو رستم بیا مد بنزد یک شاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده از اسپ رستم همان
گرازان بد رگه شاه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست
که رستم که باشد که فرمان من

سرش کند می چون ترنجی ز تن
 وزو نیز مکشای با من سخن
 که بردی برستم بدین گونه دست
 شده را ست مانند شیر عرین
 بد و خیره مانده همه آنچمن
 که و هرد و رازنده بر کن بدار
 بر افروخت برسان آتش زنی
 بد و مانده پر خاش جو بان شکفت
 مگر اندر آن تیزی افسون برد
 تو گفتی ز پیل ژبان یافت کوس
 برو کرد رستم به تند می گذر
 که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهر یاری نه اندر خورست
 بسی بهتر اندر دم اثر ده
 که از چون توشه خم نگیرد سرم
 زروم و ز سگسار و ما ز ندران
 همه بنده در پیش رخس من اند
 به کینه چرا دل پر آگنده
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 چرا دست یازد بمن طوس کیست
 چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
 نه از باد شاه و نه از لشکر است
 نگین گرز و مغر کلاه مذست
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 د و باز و دل شهر یار من اند
 یکی بنده آفریننده ام
 همان گاه و افسر بیا راستند
 نگهداشتم رسم و آئین و راه

اگر تیغ بودی کنون پیش من
 بگیرش ببر زنده بردار کن
 ز گفتار او گیو را دل بخست
 شده تند کاوس چین در جبین
 بر آشفست با گیو و با پیل تن
 بفرمود پس طوس را شهر یار
 خود از جای برخاست کاوس کی
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد
 بزد تند یک دست بردست طوس
 ز بالا نگون اندر آمد بسز
 تهمتن بر آشفست با شهر یار
 همه کارت از یکدگر بد تراست
 چنین تاج بر تارک بی بها
 من آن رستم زال نام آورم
 ز مصر و ز چین و زها و زران
 جگر خسته تیغ و تخش من اند
 تواند در جهان خود ز من زنده
 تو سهراب رازنده بردار کن
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست
 چرا دارم از خشم کاوس باک
 مرا ز در و فیروزی از دا و راست
 زمین بنده و درخش گاه مذست
 شب تیره از تیغ رخشان کنم
 سر نیزه و گرز یار من اند
 چه آزار دم او نه من بنده ام
 دلیران بشاهی مرا خواستند
 سوی تخت شاهي نکردم نگاه

اگر من پذیرفتی تاج و تخت
 همه هر چه گفتی سزای من است
 نشاندم بدین تخت من کیقباد
 و اگر کیقبادم ز البرز کوه
 نیاورد می من بایران زمین
 ترا این بزرگی نبود ی و کام
 اگر من نرفتمی به مازندران
 که کندی دل و مغز دیوی سپید
 چو بر گفت زین گونه گفتار چند
 به ایرانیان گفت سهراب گرد
 شما هر یکی چاره جان کنید
 بایران نه بینید زین پس مرا
 برون شد بخشم اندر آمد بر خشم
 بزد استپ و از پیش ایشان برفت
 غمین شد دل نامداران همه
 بگودرز گفتند کین کار تست
 سپید چو از تو سخن بشنود
 به نزد یلک آن شاه دیوانه شو
 سخنهای چرب و د راز آوری
 هم آنکه نشستند با یکدیگر
 چو گوید و چو گوید ز و بهرام شیر
 همی این بدین آن بدان گفت شاه
 چو رستم که هست او جهان پهلوان
 برنج و به سختیش فریاد رن
 چو بستند دیوان مازندران
 ز بهر ش چه رنج و چه سختی کشید
 بشادیش بر تخت شاهی نشاند
 دگر که چو او را بهماوران

نبودی ترا این بزرگی و بخت
 ز تو نیکوی ها بجای من است
 چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
 بزاری فکاده میان گروه
 نه بستی کمر بند و شمشیر کین
 که گوئی سخنها بدستان سام
 بگردن بر آورده گرزگران
 کرا بود بر بازوی خود امید
 بگردان در پند بکشد بند
 بیاید نماید بزرگ و نه خورد
 خرد را بدین گارد رمان کنید
 شما را زمین پر کرگس مرا
 منم گفت شیرا وژن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت
 که رستم شبان بود و ایشان رسته
 شکسته بدست تو گردد رسته
 بگفتار تو بی گمان بگردد
 ورین در سخن یاد کن نو بنو
 مگر بخت گم بوده باز آوری
 سراسر بزرگان پر خاش خور
 چو رهام و گرگین سوار دلیر
 ندارد دل نامداران نگاه
 به بخشید کاوس کی راروان
 نبود است هرگز جزا و هیچ کس
 همان شاه و هم مان به بند گران
 جگر گاه دیود ژم برد رید
 برو آفرین بزرگان بخواند
 به بستند پایش به بند گران

ز بهوش چنان شهریاران بکشت
 بیاورد او را سوي تخت باز
 چو پاداش او باشد آویختن
 ولیکن کنون است هنگام کار
 نباید که آید ربه تنگ
 چه سازیم اکنون که رستم برفت
 ای او نباشیم در رزم شاد
 کسی باید اکنون برفتن دمان
 سپیدار گودرز کشواد تفت
 بکاوس کی گفت رستم چه کرد
 فراموش کردی زها ما و ران
 که گوئی ورا زنده بردار کن
 مکافات رستم نمودی در ست
 چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
 که داری که با او بدشت نبرد
 یلان ترا سر بسر گذرد هم
 همی گوید آن روز هرگز مباد
 کسی را که جنگی چو رستم بود
 خرد باید اندر سر شهریار
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 پشیمان شد از هرچه آن گفته بود
 بگودرز گفت این سخن درخور است
 شما را ببايد بر او شدن
 سرش کردن از تیزی من تهی
 بیاور تو او را بنزد يك من
 چو گودرز برخاست از پیش اوی
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بره گوییل تن

بها ما و ران هیچ نمود پشت
 بشاهی همی برد پیشش نماز
 نه بینیم جز روی بگر یختن
 که تنگ اندر آمد چنین روزگار
 چو آید رنه بینند ما را بچنگ
 سوي زابلستان خرامید تفت
 همه رزم ما گشت اکنون چو باد
 مگر باز گردانند آن پهلوان
 به نزدیک خسرو خرامید و رفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد
 وزان کار دیوان ما زندران
 ز شاهان نباید گزافه سخن
 ز شاهان کس این رای هرگز نیست
 ابا پهلوانی بکردار گروگ
 شود برفشانند برو تیره گرد
 شنیدست و دید است از پیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاد
 بیا زارد او را خرد کم بود
 که تیزی و تند ی نباید بکار
 بدانست کودارد آئین و راه
 به یهود گی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکو تراست
 بخوبی بسی داستانها زدن
 نمودن بد و روزگار بهی
 که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن

نیايش گرفتند بر پهلوان
جهان سربسزیر پای تو باد
توداني که گاؤس را مغز نیست
بگويد هما نگه پشیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
که بگذارد این شهر ایران همی
هم اوزین سخنها پشیمان شد است
تهمتن چنین پاسخ آورد باز
مرا تخت زین باشد و تاج ترک
سزایم بدین گفتن ناسزا
که او را ز بند آوریدم برون
گهی رزم دیوان ما زندان
ز بند و ز سختی رها نیدمش
زدانش ندارد سرش آگهی
سرم گشت سیزودلم کرد بس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن
که شاه و دیوان گردن کشان
کزین ترک ترسند شد سرفراز
کز آنسان که گردد هم داد آگهی
که چون رستم از وی بترسد بجنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی
ز سهراب یل زفت یکسر سجن
چنین بر شده نامت اندر جهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
که تنگ است بر ما ز توران زمین
برستم بر این داستانها بخواند
پاسخ چنین گفت گودرز را
بد و گفت اگر بیم دارد دل

که جاوید باشی و روشن و روان
همیشه سر تخت جای تو باد
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بخوبی روبرو ز پیمان شود
مرا ایرانیان را نباشد گناه
کند روی فرخنده پنهان همی
ز تندي بخاید همی پشت دست
که هستم ز گاؤس کی بی نیاز
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
که گوید به تندي مرا باد شاه
هوی تاج و تختش بدم و همنون
گهی جنگ با شاه هاما و ران
چو در دست دشمن چنان دیدمش
مگر تیزی و تندي و ابلهی
جز از پاك ایزدان نترسم ز کس
چنین گفت گودرز با پیلتن
بدیگر سخنها برند این گمان
همی گوید این گونه هر کس برآز
همه بوم و بر گردد از ما تهي
مرا و ترا نیست جای درنگ
بدیدم بدرگاه برگفتوی
چنین پشت بر شاه ایران مکن
بدین باز گشتن مگردان نهان
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
پسند نه باشد بر پاك دین
تهمتن چو بشنید خیره بماند
که بسیار نمودم این مرز را
نخواهم بقتل جان ازو بگسمل

تو دانی که نگوییم از کارزار
چنین دید رستم از آن کاراوی
از آن ننگ برگشت و آمد براه
چو از دور شه دید برپای خاست
که تندی مرا گوهاست و سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو
و گرنه مرا پشت لشکر توئی
بیاد تو نوشم همه روز جام
مرا شاهي از فروا و رنگ تست
ترا خواهم اندر جهان یار و بس
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
بد و گفت رستم که گیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
همان بر در تو یکی کهترم
چنین گفت کاؤس کای پهلوان
چنین بهتر آید که امروز بزم
بیاراست رامش گهی شاهوار
گرانمایگان را همی خواندند
* از آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیم شب
بخوردند می تا جهان تیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز

ولیکن سبک دارم شهریار
که برگردد آید به دربار وی
خرامان بشد پیش کاؤس شاه
بسی بیزش اندر گذشته بخواست
چنان رستم باید که یزدان بکشت
دل گشت باریک چون ماه نو
درین تخت شاهیم افسر توئی
بمهر تو کوشم همه صبح و شام
ز جمشید باشیم هر دو در رست
که یاشی بهر کار فریاد رس
چو دیو آمدی تندی آراستم
پشیمان شدم خاکم اندر دهن
همه که ترا نیم و فرمان تراست
تو شاه جهان داری و من رهی
و گر کهتری را خود اندر خورم
ترا باد پیوسته روشن روان
بسازیم و فرادا گزینیم رزم
شد ایوان بکردار خرم بهار
بدان خرمی گوها افشاندند
سمن چهرگان پیش خسرو بیای
بیاد بزرگان کشاده دلب
دل نامداران زمی خیره گشت
به پیموده گردان شب دیر باز



لشکر کشیدن کاؤس بجنگ مهرباب

بدید و از پرده آمد برون
ببستند بر کوه پیل کوس

چو خورشید آن چادر قیرگون
بفرمود کاؤس تا گیو و طوس

در گنج بکشد و روزی بداد
 سپیدار و جوش و روان صد هزار
 یکی لشکر آمد ز پهلوی بدشت
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همی رفت منزل بمنزل سپاه
 در رفتن خشت و ژوپین ز گرد
 ز بس گونه گونه سنان و درفش
 تو گفתי که ابری برنگ آبنوس
 جهان را شب از روز پیدا نبود
 ازین سان بشد تا در دژ رسید
 مرا پرده و خیمه زد برد و میل
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو سهراب از آن گونه آوا شنید
 بانگشت لشکر بهومان نمود
 چو هومان زد و رآن سپه را بدید
 وزان پس چنین گفت سهراب گرد
 نه بینی توزین لشکر بیکران
 که پیش من آید به آوردگاه
 سلیحست بسیار و مردم بسی
 کنون من به بخت شه افراسیاب
 به تنگی نداده ایچ سهراب دل
 یکی جام می خواست از می گسار
 بیا راست بزم و بخوردن نشست

سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
 شمرده بلشکر که آمد سوار
 که از گرد اسپان هوا تیره گشت
 بجنبید ها مون ز آوای کوس
 شده روی خورشید تا بان سپاه
 چو آتش پس پرده لا جور و
 سپرهای زرین و زرینه کفش
 بیا مد ببارید از وسند روس
 تو گفתי سپهر و ثریا نبود
 شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
 بپوشید گیتی به نعل و به پیل
 بسهراب بزمود کآمد سپاه
 بباره بر آمد سپه بنگرید
 سپاهی که آنرا کرانه نبود
 د لش گشت پر بیم و دم رکشید
 که اندیشه از دل بباید سترد
 یکی مرد جنگی و گرز گران
 گراید و نکه یاری دهد و روماد
 سرافراز نامی ندانم کسی
 کدم دشت را همچو دریای آب
 فرود آمد از باره شاداب دل
 نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 بگردش دلیران خسرو پرست



رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژند ززم را

وزان سو سرا پرده شهریار
 ز بس خیمه و مرد و پرده سرای
 کشیدند برد دشت پیش حصار
 نهادند ایچ برکوه و برد دشت جای

چو خورشید شد از جهان ناپدید
 تهمتن بیامد بنزد یک شاه
 که دستور باشد مرا تا جور
 به بینم که این نوچه‌ها ندانند کیست
 بد و گفت کاوس کین کار تست
 همیشه نگهدار یزدانت باد
 تهمتن یکی جامه ترک وار
 بیامد چون نزد یکی دژ رسید
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 یکایک سران را نگه کرد و دید
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 بد یگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفתי همه تخت سهراب بود
 د و بازو بگردان ران هیون
 ز گردان بگردان درش مرد دلیر
 پرستار پنجاه بادست بند
 همه یک یک خواندند آفرین
 همی بود رستم بدان جازد و
 بشایسته کاری برون رفت و
 بدان لشکرانند رچونوکس نبود
 چه مردی بد و گفت با من بگویی
 تهمتن یکی مشت برگردنش
 بدان جای که خشک شد زنده رزم
 * بدانکه که سهراب آهنگ جنگ
 * طلب کرد مادرش را زنده رزم
 * بد او پور شاه سمگان زمینی
 * بد و گفت کای گرد و روشن روان
 * که چون نامور سویی ایران رسید

شب تیره بود و زرد امن کشید
 میان بسته رزم و دل کینه خواه
 کز ایدر شوم بی کلاه و کمز
 بزرگان کد آمد و سالار کیست
 که روشن روان بادی و تند رست
 بکام دل و رای و پیمانیت باد
 بپوشید و آمد نهان تا حصار
 خروشیدن و بانگ ترکان شنید
 چنان چون سویی آهوان نره شیر
 ز شادی رخانش چو گل بشگفت
 نشسته بیکدست او ژنده رزم
 د گربار مان نام بردار و شیر
 بسان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 جوان و سرافرا چون نره شیر
 به پیش دل افروز بخت بلند
 بدان برزو بالا و تاج و نگین
 نشسته نگه کرد گردان تور
 گوی دید برسان سرو بلند
 بسودش به تن دی و پرسید زود
 سوی روشنی آیی و بنمای روی
 نزد تیز و بر شد روان از تنش
 سر آمد برو روز پیکار و بزم
 نمود و گه رفتی آمدش تنگ
 که او دیده بد پهلوان گاه و بزم
 همان خال سهراب با آفرین
 فرستمت همراه این نو جوان
 به نزد یک شاه دلیران رسید

* چو تنگ اند رأید همه روز کین
 زمانی همی بود سهراب دیر
 نگه کرد سهراب تا زنده رزم
 بیامد یکی دید او را نگون
 ز کارش بگفتند سهراب را
 برفتند و دیدندش افتند خوار
 خروشان پر از درد باز آمدند
 بسهراب گفتند شد زنده رزم
 چو بشنید سهراب بر جست زود
 ابا چاکرو شمع و خفیا گران
 شگفت آمدش سخت و خیره بماند
 چنین گفت کامشب نباید غنود
 که گرگ اندر آمد میان رمله
 ر بود از دلیران یکی گو سفند
 اگر یار باشد جهان آفرین
 ز فتراک زین بر کشایم کمند
 بیامد نشست از بر گاه خویش
 بدیشان چنین گفت سهراب شیز
 اگر گم شد از تخت من زنده رزم
 چو برگشت رستم بر شهر یار
 بره بر گویدل تن را بدید
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 بد آنست رستم کز ایران سپاه
 بچندید وزان پس فغان برگشید
 پیاده بیامد به نزد یلک اوی
 پیاده گجا بود که تیره شب
 بگفتش بگیوان گجا کرده بود
 برو آفرین کرد گجو گزین

پدر را نمایی پیور گزین
 نیامد بفره یلک او زنده شیر
 گجا شد که جایش تهی شد رزم
 فغان شده جانش از تن برون
 بخود تلخ کردش خور و خواب را
 بر آسوده از بزم و از کارزار
 ز دره شدل اندر گداز آمدند
 سر آمد برو کار پیگار و بزم
 بیامد بر ژنده برسان دود
 بیامد و رانید هر ده چنان
 دلیران و کند آوران را بخواند
 همه شب سر نیزه باید بستون
 سگت و مرد رانید در دنده
 بزاری و خواریش خونین فکند
 چو تعلق سمندم بساید زمین
 بخوایم ز ایرانیان کین ژند
 گران مایگان را همه خواند پیش
 که ای بخردان وردان دلیر
 نیاید همی سیر جانم ز بزم
 از ایران همه گیو بد پاس دار
 بزدد ست و تیغ از میان برگشید
 سپهر بر سر آورد و بفرمود دست
 به شب گیو باشد طلایه بر آه
 طلایه چو آوای رستم شنید
 چنین گفت کای مهتر کینه جوی
 تهمتن بگفتار بکشد لب
 چنان شیر مردی که آزرده بود
 که بی تو مباد اسب و گوپال وزین

وزان جایگه رفت نزد يك شاه
 ز سهراب و از برزو بالاي اوي
 كه هرگز ز ترکان چنين گس نخاست
 از ايران و توران نماند بكس
 وزان مشقت برگردن زنده رزم
 بگفتند و پس رود و مي خواستند
 ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
 ز بازوي و كتف و بروهاي اوي
 بکردار سرويست بالايش راست
 تو گوئي كه سام سوار است و پس
 كزان پس نيامد بر زم و به بزم
 همه شب همي لشكر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان مرداران ايران از هجیر

چو خورشید برداشت ز رین سپر
 بدو شید سهراب خفتان جنگ
 یکی تیغ هندی بداندر برش
 کمندی بقتال بر شصت خم
 بیامد یکی تند بالا گزید
 بفرمود تا رفت پیدشش هجیر
 نشانه نیابد که خم آورد
 بهر کار در پیدش کن راستی
 سخن هر چه پرسم همه راست گوی
 چو خواهی که یابی رهائی زمن
 از ایران هرانچست بپرسم بگویی
 اگر راست گفتی سرا سر سخن
 هپارم بتو گنج آراسته
 ورایدون که کژی بود رای تو
 چنين داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دانم بدوي
 نه بینی جز از راستی پیدش ام
 زمانه بر آورد از چرخ سر
 نشست از بر جرعه نیل رنگ
 یکی مغر خسروي بر سرش
 خم اندر خم و روی کرده دژم
 بجای که ایران سپه را بدید
 بدو گفت کژی نیاید ز تیر
 سرافشان شود زخم کم آورد
 چو خواهی که نگزایدت کاستی
 بکژی مکن رای و چاره مجوی
 سرا فراز باشی بهر انجمن
 متاب از ره راستی هیچ روی
 بیاداش نیکی بیایی زمن
 بیایی بسی خلعت و خواسته
 همان بند و زندان بود جای تو
 زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه
 بکژی چرا بایدم گفتگوی
 بکژی نیاید خود اندیشه ام

به گیتی به از راستی پیشه نیست
 بدو گفت کز تو به برسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 دلیران و گردان ایران زمین
 ز بهرام و از رستم نامدار
 یکایک نشانی بمن بر نما
 سرا پرده دیده رنگ رنگ
 به پیش اندرون بسته صد زنده پیل
 یکی زرد جورشید پیکر درفش
 بقلب سپاه اندرون جای کیست
 بدو گفت کان شاه ایران بود
 وزان پس بدو گفت گزمینه
 سرا پرده بر کشیده سپاه
 بگرد اندرش خیمه زاندازه پیش
 زده پیش او پیل پیکر درفش
 چه باشد ز ایرانیان نام اوی
 چنین گفت کان طوس نوذر بود
 سپهدار و از تخمه باد شاه
 ندارد ابا زخم او شیر تا و
 به پرسیدگان سرخ پرده سرای
 یکی شیر پیکر درفش بنفش
 پس پشتش اندر سپاهی گران
 که باشد بمن نام او باز گوی
 چنین گفت کان فرآزادگان
 سپه کش بود گاه کینه دلیو
 کجا پیل با او نگوشت بجنگ
 دگر گفت کان سبز پرده سرای
 یکی تخت پر مایه اندر میان

ز کژی بترهیم اندیشه نیست
 ز گردن کشان و ز شاه ورمه
 چو طوس و چو کاوس و گودا زرا
 چو گسته و چون گبو با آفرین
 ز هر چت به برسم بمن بر شمار
 اگر سربتن خواهی و جان بجا
 بدو اندرون خیمه ای پلنگ
 یکی تخت پیروزه برسان نیل
 سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ز گردان ایران و نام چیست
 که بر درگاهش پیل و شیران بود
 سواران بسیار و پیل و بفره
 زده گردش اندر ستاده سپاه
 پس پشت پیلان و شیران به پیش
 بنزدش سواران زرینه کفش
 بگو تا کجا باشد آرام اوی
 درفشش کجا پیل پیکر بود
 سرافراز و لشکر کش و کینه خواه
 بزرگان ز بیمش پذیرند سناو
 یکی لشکر گشن پیشش بیای
 درفشان گهر در میان درفش
 همه نیزه داران و چو شوران
 ز کژی میاور تباهی بروی
 سپهدار گودرز گشوادگان
 دوجل بردارد چو پیل و چو شیر
 نه از دشت ببرونه از که پلنگ
 بزرگان ایران به پیشش بیای
 زده پیش او اختر کاویان

ابا فرو باسفت و بال گوان
 نشسته بیک سرازو بر تراست
 نه بیدم همی اسپ همی اوی
 تو گوئی که دریا بجوشد همی
 همی جوشد آن مرد برجای خویش
 کمندی فرو هشته تا پای اوی
 بران نیزه بر شیر زرین سراسر
 که هردم همی برخورد چو شیر
 که گر من نشان گو پیلتن
 ز رستم بر آرد بناگاه گرد
 ز گردن کشان نام او بفگم
 به نوبی بیامد بنزد یک شاه
 بگفتا که نامش ندارم بوی
 که باری مرا نام چینی بگو
 که ای پرهیز مهربان شیر گیر
 کجا او بیامد بر شهر یار
 که هرگونه ساز و سلاحش نواست
 که جای نیامد ز رستم نشان
 همی دید و دیده بند باورش
 مگر کان سخنها شود دلپذیر
 ز فرمان نگاهد نه هرگز فرو
 همه زیرکان کور گردند و کر
 کشیده سراپرده بر کران
 بر آید همی ناله کوه نای
 به ابراند راورد ز زرین سرش
 ستاده غلامان به پیشش رده
 کجا جای دارد نژادش ز کیست
 که خوانند گردان در اگیو نیو

برو بر نشسته یکی پهلوان
 از آن کس که بر پای پیشش تراست
 یکی باره پیشش ببالات اوی
 بخود هر زمان برخورد همی
 بسی پیل بر گستان در پیش
 به ایران نه مردی به ببالات اوی
 درفشش به بین از دها پیکر است
 که باشد بنام آن سوار دلیر
 هجیرانگی گفت با خویشتن
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 از آن به نباشد که پنهان کنم
 بد و گفت کز چین یکی نیک خواه
 به پرسید نامش ز فرخ هجیر
 در بار پرسید سهراب از اوی
 بیاسخ چنین گفت با او هجیر
 بدین دژ بدم من بدان روزگار
 گمانم که آن چینی این پهلواست
 غمین گشت سهراب را دل بدان
 نشان داده بد از پدر مادرش
 همی نام جست از دهان هجیر
 نبشته بسز بر دگر گونه بود
 * قضا چون ز گردون فرو هشت پر
 وزان پس پرسید کز مهربان
 سواران بسیار و پیلان بپای
 یکی گرت پیکر درفش از برش
 میان سراپرده تختی زده
 ز ایران بگو نام آن مرد چیست
 چنین گفت کان پور گرد رزگیو

به ایران سپید بود و پهلوان سراسر است
 به ایران زمین همچو او کم بود
 بر آید یکی پرده بینم سپید
 رده پر کشید فزون از هزار
 شده افجه لشکر بیکران
 غلام ایستاده رده خیل خیل
 نهاده بران عاج کرسی ساج
 سپید نژاد است یا سروران
 که فرزند شاهست و تاج گوان
 که فرزند شاه است و با افسر است
 بیایند پیشش مهان با کلاه
 درفش درخشان به پیشش بپای
 زهر گونه پر کشیده درفش
 سرش ماه سیمین و بالا دراز
 بگو تا چه داری ازو هم نشان
 که در جنگ شیران ندارد لگام
 که بر درد و سختی نباشد زگان
 همی داشت آن راستی در نهفت
 جهاندار ازین کار برداختست
 چنان کو گذارد بپای گذاشت
 همه زهر زو بینی و درد ورنج
 ازان کش بدیدار او بدنیاز
 وزان مرد و آن تاب داده کمند
 که از تو سخن را نباید نهفت
 ازان است کوراندانم همی
 زروستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نمایند نهان
 نگهبان هر مرزو هر کشور است

ز گود رزبان مهتر و بهتر است
 سرافراز داماد و ستم بود
 بد و گفت ازان سوکه تابنده شید
 ز دیبای رومی به پیشش سوار
 پیاده سپردار و نیزه و ران
 ز دیبای فرو هشته زبیا جلیل
 نمشسته سپهدار بر تخت عاج
 چه نام است او را ز نام آوران
 بد و گفت کورا فرا بز خوان
 بد و گفت سهراب کین در خور است
 زهر سو ز بهر جهان دار شاه
 به پر سید ازان زرد پرده سرای
 بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
 درفش پس پشت بیکر گراز
 چه خوانند او را ز گردن کشان
 چنین گفت کورا گراز است نام
 هشیوار و از تخمه گیو دان
 نشان بد رجست و با او نگفت
 جهان راجه سازی که خود ساختست
 زمانه نبشته دگر گونه داشت
 چو دل بر نمی در سرای سپنج
 دگر باره پر سید ازو سرفراز
 ازان پرده سبز و اسپ بلند
 وزان پس هجیر سپهدش گفت
 گراز نام چینی بمانم همی
 بد و گفت سهراب کین نیست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 تو گفتی که در لشکر او مهتر است

بوز می که کاوش لشکر کشد
 جهان پهلوان بایدهش پیش رو
 چنین داد پاسخ مرا و راهگیر
 کنون رفته باشد بزا بلستان
 بدو گفت سهراب کین خود بگوي
 بر آتش نشیند جهان پهلوان
 مرا با قوا و روز پیمان یکی است
 اگر پهلوان را نمائی بمن
 ترایی نیازی دهم در جهان
 و را بد و نکه این راز داری ز من
 سرت را نخواهد همی تن بجای
 نه بینی که مرود بخسرو چه گفت
 سخن گفت نا گفته چون گهر است
 چو از بند و پیوند یا بد رها
 چنین داد پاسخ هچیرش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 اگر خود به بینی تو چنگال اوی
 بدانی که از وی نیابد رها
 بزخم سرگز سند ان شکن
 کسی را که رستم بود هم نبرد
 هم آورد او بوزمین پیل نیست
 قلش زوردارد صد زورمند
 چو او خشم گیرد بوز نبرد
 نخواهم که با او بصحرا بود
 هنرها می رستم بگرد جهان
 تو با او بسند و نباشی بجنگ
 بگیتی ندیدی تو جنگ آوران
 چو افراسیاب آن سپه دار چین

به پیل دمان تخت و افسر کشد
 چو برخیزد از دشت آوای غو
 که شاید بدن گان گو شیر گیر
 که هنگام بزم است در گلستان
 که دارد سپهبد هوی جنگ روی
 برین بر بخندند پیرو جوان
 بگویم که گفتا رمن اند کی است
 سرافراز باشی بهر انجمن
 کشاده کنم گنج های نهان
 کشاده بمن بر پیوشی سخن
 میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
 بدانکه که بکشاد راز از نهفت
 کجا تا بسودد به بتد اندر است
 چو رخسندد مهری بود بی بها
 چو میر آید از مهر و از تاج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد زجان
 چنان هیبت و پیکرو یال اوی
 نه د یو و نه شیرو نه نوازد ها
 بر آوردد مار از د و صد انجمن
 سرش ز آسمان اندر آید بگرد
 چو گرد پی امپ او نیل نیست
 سرش بر تراست از درخت بلند
 بجنگش چه شیرو چه پیل و چه مرد
 هم آورد اگر کوه خارا بود
 همه آشکارا است پیش مهان
 چو او تیغ هندی بگیرد بجنگ
 که بودند با گرزهای گران
 ابانام د ایران توران زمین

به شمشیر کین رستم پیلتن
 بد و گفت سهراب آزادگان
 که همچون توئی خواند باید پسر
 تو مردان جنگی کجا دیده
 که چندین ز رستم سخن بر زبان
 گرش بینم انگاه آیدت یاد
 از آتش ترا بیم چندان بود
 چو دریای سبز اندر آید زجای
 سرتیره گی اندر آید بخواب
 چو برگفت ازین گونه سهراب گرد
 بدل گفت نا کار دیده هجیر
 به ویم بدین ترک بازوردست
 ز لشکر کند جنگ جو انجمن
 بدین زور و این کتف و این یال اوی
 ز گردان نیاید کسی جنگ جوی
 ز ایران نباشد کسی کینه خوا
 چنین گفت موبد که مردن بنام
 اگر من شوم کشته بردست اوی
 چو گودرز هشتاد پور گزین
 چو گیو جهان گیر لشکر شکن
 چو بهرام و رهام گودن فراز
 پس از مرگ من مهربانی کنند
 نباشد به ایران تن من مباد
 چو تن سر کشد از زمین بیخ سرو
 به سهراب گفت این چه آشفتنست
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن نباشد برم
 بهانه نباید بخون ریختن

ببارید آتش بر آن انجمن
 سیه بخت گودرز کشوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسپ نشنیده
 برانی ستائی و راهر زمان
 که دریای جوشان بلرزد ز باد
 که دریا به آرام جنبان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ تپش برکشد آفتاب
 غمین گشته هزمان همی برشمرد
 که گرمی نشان گو شیر گیر
 چنین یال و این خسروانی نشست
 برانگیزد آن باره پیل تن
 شود کشته رستم به چنگال اوی
 که با او بروی اندر آرد بروی
 بگیرد سر تخت کاو و س شاة
 به از زنده دشمن برد شاد گام
 نگردد سیه روز و خون آبجوی
 همه نام داران با آفرین
 که باشد بهر جا سر انجمن
 چو شید و ش شیراوژن رزم ساز
 ز دشمن بکین جان ستانی کنند
 چنین دارم از موبد پاک یاد
 سزد گرگیا را نبوید تدرو
 همه بامن از رستم گفتن است
 به بیهوده چیزهای من خواستن
 بدین کینه خواهی بریدن سرم
 چه باید کنون رنگت آمیختن

همی پیلتن را فخواهی شکست هما ناکت آسان نیاید بدست
 نباید ترا جست با او نبرد بر آرد باورد گه از تو گرد



تا ختن سهراب برخیده کاؤس و برکندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت سر پر دلان زود بنمود پشت
 همان کرد از و روی و چیزی نگفت عجب ماند از ان گفتهای نهفت
 زبالا زدش تندیک پشت دست بیفکندش آمد بجای نشست
 بسی کرد اندیشه های دراز زهرگونه کرد بیکار ساز
 به بست از پی کینه آنکه کمر نهاد از سرسوری تاج زر
 پیوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترک رومی بگردار باد
 گرفتش سنان و کمان و کمند گران گرز را پهلویو بند
 ز تندی بجوش آمدش خون و رگ نشست از بر باره تیز تگ
 به آورد گه رفت چون پیل مست چو کوه روان اسپش از جا بجست
 برون آمد و رای نادر کرد بر آورد بر چهره ماه گرد
 بیامد دمان تا بقلب سپاه رسید او به نزدیک کاؤس شاه
 بکردار گوران ز چنگال شیر رمیدند از وی سران دلیر
 زیای ورکید و زدست و عنان ز بازوی و آن آب داده سنان
 کس از نام داران ایران سپاه نیارست کردن بدود رنگاه
 وزان پس دلیران شدند انجمن بگفتند کاینست گو پیل تن
 نشاید نکه کردن آسان بدوی که یارد شدن پیش او جنگجوی
 وزان پس خروشید سهراب گرد همی شاه کاؤس را بر شمرد
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد چه گونه است کارش بدشت نبرد
 چرا کرده نام کاؤس کی که در جنگ شیران داری تویی
 گوا این نیزه در مشت بیجان کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
 کز ایران نمانم یکی نیزه دار کنم زنده کاؤس کی را بدار
 که داری از ایران تیز جنگ که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گویو و گود رزو طوس د لیر
 سوار جهان رستم نامور
 د رآیند و مردی نمایند هین
 یگفت و همی بود خاموش بس
 از آن پس بچنید از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان ستیخ
 سراپرده یک بهره آمد زبای
 غمین گشت کاؤس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 ندانم سواری و راهم نبرد
 بشد طوس و پیغام کاؤس نبرد
 بد و گشت رستم که هر شهریار
 گهی جنگ بردی گهی ساز بزم
 بفرمود تارخش را زین کنند
 ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
 نهاد از بر رخسار خشنده زین
 همی بست با گر زرها م تنگ
 همی آن بدین این بدان گفت زود
 بدل گفت این رزم آهرمن است
 بزد دست و پوشید ببر بیان
 نشست از بر رخسار و پیمود راه
 بد و گشت از ایدر مرو پیشتر
 د رفشش ببرد ندان و بهم
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
 بد و گشت از ایدر بیکسو شویم
 بچنید سهراب پر خاشخیر
 بماند سهراب کف را بکف
 یگفت او برستم برو تا رویم

فریدرز کاؤس و گستم شیر
 دگر زنگه گرد پر خاشخیر
 د رین رزم گاه از بی خشم و کین
 از ایران ندان ایچ پاسخش کس
 به نزدیک پرده سرافرت پیس
 بزد تند و بر کند هفتاد میخ
 زهر سو بر آمد دم کره نای
 که ای نام داران فرخ نژاد
 کزین ترک شد مغز گردان تهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد
 شنیده سخن پیش او برشمرد
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاؤس جز رنج رزم
 سواران بروها پر از چین کنند
 زره گبور ایدان داند رگدشت
 همی گفت گر گین که بشتاب هین
 به برگستان بزرده طوس چنگ
 تهمتن چو از پرده آواشنود
 نه این رستخیز از بی یکتا است
 به بست آن کیانی کمرب میان
 زواره نگهبان گاه و سپاه
 بمن د ارگوش از یلان بیشتر
 همی رفت پر خاشخیر و دژم
 برش چون برسام جنگی فراخ
 بر آورد که بر بی آهوشویم
 ز گفت گو پلیدن نامور
 به آورد که رفت از پیش صف
 به یگجای هرد و د و مرد گویم

چو من باشم و تو بآورد بس
 ستم یافت با این ز بسیار سال
 ترا خود بیک مشت من پایی نیست
 بدان سفت و چنگ و در کعب دراز
 زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بدان سو که بودم شکن
 اگر زنده مانم مگر من از نهنگ
 که با نامداران توران گروه
 بمردی جهان زیر پای من است
 شمرند گوئی که بزم مرا
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم
 به ایران ندانم ترا نیز جفت
 بچندید سهراب را دل بدوی
 همه راستی باید افکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار
 که از تجمه نامور نیرمی
 هم از تجمه سام نیرم نیم
 نه با تخت و گاهم نه با اسرم
 برو تیره شد روی روز سپید

از ایران و توران نخواهیم کس
 ببالا بلندی و بالا کتف و بال
 به آورد که مرترا جای نیست
 نگه کرد رستم بدان سرفراز
 بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
 به پیری بسی دیدم آورد گاه
 تبه شد بسی دیو بردست من
 نگه کن مرا تا به بینی بچنگ
 مرادید در چنگ دریا و کوه
 چه کردم ستاره گوی من است
 کسانیکه دیدند رزم مرا
 همی رحمت آرد بتو بردلم
 نمایی به ترکان بدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت کز توبه پرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من ایدون گمانم که تور ستمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 که او پهلوانست و من که ترم
 ز امید سهراب شد ناامید



فرد رستم با سهراب

همی ماند از گفت مادرش گفت
 بکو تا فیزه همی با ختند
 به چپ باز بردند هر دو عنان
 همی ز آهن آتش فرو ریختند

بآورد که رفت و نیزه گرفت
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 نماد ایچ بر نیزه بدو سنان
 به شمشیر هندی برآویختند

بزخم اندرون تیغ شد و یزید
 گرفتند از آن پس عمود گران
 ز نیز و عمود اندر آمد بخم
 ز اسپان فرو ریخت برگستوان
 فرو ماند اسپ و دلاور زگار
 تن از خوی پر آب و دهان پر زخاک
 یک از دیگر اسناد انگاه دور
 جها نا شگفتی ز کردار تست
 ازین دویکی را بچندید مهر
 همی بچه را با زد اند ستور
 نداند همی مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوا ر شد جدگ دیو سپید
 زد ست یکی نا سپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هرد و مرد
 بزه بر نهادند هرد و کمان
 زره بود و خفتان و بهریدان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شدند هرد و از یکدگر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را بند آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند اوی
 د و شیر او زن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران
 بزد گرز و آورد کتفش بدرد

چه رزمی که پیدا کند رستخیز
 همی کوفتند آن برین این بر آن
 چمان باد پایان و گردان دژم
 زره پاره شد بر میان گوان
 یکی را نبدد ست و بازوش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پراز درد باب و پراز رنج پور
 شکسته هم از تو هم از تو در ست
 خرد د و رُبُد مهر نمود چهر
 چه ماهی بد ریاحه در دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 نه گردی نه نام آوری از مهران
 د و لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
 یکی سال خورده دگر نو جوان
 ز کلک و ز پیکان نیا مد زیان
 تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
 گرفتند هرد و د و وال کمر
 بکندی سیه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشتی
 که از زین بچیند اندر نبرد
 بماند از هرد ست رستم تپی
 شگفتی فرو ماند از بند اوی
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین پر کشید و بیفشردان
 به پیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار
 بزیواند رت رخس گوئی خراست
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه گوی سز و بالا بود
 تهمت نداد ایچ او را جواب
 به پستی رسید این از آن ازین
 که از یک دگر روی برکاشتند
 تهمت بتوران سپه شد بجنگ
 با ایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشی را با ایران سپاه
 میان سپاه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بزد یک تواران رسید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید
 ازین پرهیز ترک نو خواسته
 به لشکر که خویش تا زید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه پرخون و خفتان و دست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کای ترک خون خواره مرد
 چرا دست با من نسودی همه
 با و گفت سهراب توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 بگشتی بگریم فردا پگاه
 بدین دشت هم دارو هم منبر است
 گراید و نکه بازو به شمشیر و تیر
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان

بزخم دلیران نه پاید او
 دودست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی کند پیر کانا بود
 شگفتی فروماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد برد لیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
 عنان باره تیز تگ را سپرد
 بدستش بسی نامور شد تپا
 پراگنده کشتند خرد و بزرگ
 پشیمان شد آه از جگر برکشید
 که کاوش را بی گمان بد رسید
 بخفتان برو بالا و آراسته
 که اندیشه دل بدان گونه بود
 زمین لعل کرده بخوناب را
 چو شیرینی که گرد ز نخچیر مست
 خروشی چو شیر و یان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدی در میان رمه
 ازین رزم دور اند و هم بی گناه
 کسی با تو پیکار و کینه نجست
 چو بیدا کند تیغ گیتی فروز
 به بینیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
 ز سهراب گردون همی خیره گشت
 نیا ساید از تا ختن یک زمان

شکفتی روانست و روئین تن است
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
 که یال یلان داشت چنگال شیر
 که او بود هم زور من در نبرد
 که چون او ندانم بگیتی دگر
 نگرده ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بجوشد ز آواز او رود نیل
 که بندد گهی کینه چون او کمر
 چنین بد کزاید رنه جنبد سپاه
 به آورد که گشتن آغاز بود
 بدین لشکر گشن بنهاد روی
 که این جنگ را یکن آراست است
 بایران سپه رفت ازین جایگاه
 نکرد از دلیران کسی را تباہ
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 نرستی چنین دان زگرزگران
 ولیکن نیامد کسی خود چه سود
 به پیکان فرو بارم آتش زابو
 زره بر تن شان شود ریزه ریز
 پدید آید آنکس که باشد سترگ
 نما من زگردان یکی بر زمین
 ببايد همی غم زدل کاستن
 سخن راند با گيو گفت و شنید
 چه گونه بجنگ اندر آورد پای
 کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواہ

دگر باره زیر اندرش آهن است
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 بهومان چنین گفت کامروز هور
 شما را بسرزان سوار دلیر
 چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابالشکر م سربسر
 یکی پیر مرد است برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دوباروش مانند ران پیل
 فدایم بگرد جهان هر بسر
 بد و گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ما سخت با ساز بود
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمستی کنون خاست است
 عنان باز پیچید و برداشت راه
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام
 اگر شیر پیش آمدی بیگمان
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هزبر
 چو گردان مرا روی بینند تیز
 چو فردا به پیش است روز بزرگ
 بنام خدای جهان آفرین
 کنون خوان و می باید آراستن
 وزان روی رستم مپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 چنین گفت با رستم گرد گيو
 بیامد دمان تا میان سپاه

که او بود بزین ونیزه بدعت
 بیامد چو بانیزه او را بدید
 خمیده عمودی برد بزبرش
 نثارید با او بتا بید روی
 زگردان کسی مایه' او نداشت
 هم آئین پیشین نگه داشت
 به تنهانشد بزبرش جنگ جوی
 سواری نشد پیش او یکنه
 زهر سوهمی شد دنان و دمان
 غمین گشت رستم ز گفتار اوی
 چو کاؤس کی پهلوان را بدید
 ز سهواب رستم زبان بر کشاد
 که کس در جهان کودکی نارسید
 و بالا ستاره بساید همی
 د و بازو و رانش چوران هیون
 به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
 سرانجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم کش ز زین برکنم
 گراز باد جنبان شود کوهسار
 از و باز گشتم که بیگانه بود
 بدان تا برگردیم فردا یکی
 چو فردا بیاید بدشت خبرد
 بگویم ندانم که فیروز کیست
 کز ویست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاؤس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بردهد دستگاه

چو گرگین فرود آمد و برنشست
 بکردار شیر زیان برد مید
 ز نیرو بیفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگ جوی
 بجز پیلتن پایه' او نداشت
 سپه را برو هیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوی
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 بزیر اندرون بود اسپش چمان
 بر شاه کاؤس بنهاد روی
 برخویش نزد یک جایش گزید
 ز بالا و ببرزش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین بر نثارید همی
 همانا که دارد سطرپی فزون
 زهر گونه' آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 بیفشاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کسانش بخاک افکنم
 نجنبند ابر زین مر آن نامدار
 که شب سخت تاریک و بی ماه بود
 بکشتی گرانیم ما اندکی
 بکشتی همی با یدم چاره کرد
 به بینیم تارای یزدان به چیدست
 هم او آفریننده' هور و ماه
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سوزاند رزمین
 برین ترک بدخواه گم کرد راه

برآرد بخورشید نام ترا
 برآید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته او پیش آن انجمن
 پرانیدیشه جان و سرش کینه جوی
 که امروز چون گشت برپهلوان
 پس آنکه زانیدیشه دل را بشست
 سرا سر همه هرچه بد برشمرد
 کشادن نیازست یک تن میان
 که بیداردل باش و تندي مکن
 روم پیش آن ترک نآورد خواه
 همان تحت وزرنیه کفش مرا
 چو خورشید تابان برآید ز جای
 به آورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نژندی مکن
 مسازید جستن سوی رزم راه
 از ایدر به نزدیک دستان شوید
 که روز تهمتن در آمد به بن
 که گرد بدست جوانی هلاک
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نژند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسپ اندر آرد برآید ز جای
 همین است راه و همین است کار
 همان نیز طهمورث دیو بند
 سز انجام رفتند زی کرد کار
 سپهر برین گرد گاهش بسود

کند تازه بزمرد کام ترا
 بد و گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخاست پس پیلتن
 به لشکر که خویش بنهاد روی
 زوارة بیامد خلیده روان
 از خوردنی خواست رستم نخست
 همانکه بد و حال سهراب گرد
 سپه راد و فرسنگ بد در میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 بشبگیر چون من به آورد گاه
 بیاور سپاه و درفش مرا
 همی باش در پیش پرده سرای
 گراید و نکه پیروز باشم بجنگ
 و گر خود دگرگونه گردد سخن
 میآید یکتا بآورد گاه
 یکایک سوی زابلستان شوید
 از و برکشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاك
 تو خرسند گردان دل مادرم
 بگویش که تو دل بمن در مبد
 کس اندر جهان جادوانه نماند
 بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ
 بسی بازه و دژ که کرد یم پست
 در مرگ را آن بگو بد که پای
 اگر سال گرد و فزون از هزار
 نگه کن بجمشید شاه بلند
 بگیتی چو ایشان نه بد شهریار
 به مردی زگرشاسب برتر نبود

فریمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت
 همه مرگ را نیم پیرو جوان
 چو خرسند گرد بدستان بگوي
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن
 ز شب نیمه گفت سهراب بود
 ز مردن بگیتی نبد شان جوار
 مرا نیز برره ببايد گذشت
 بگیتی نماند کسی جاودان
 که از شاه گیتی مبرتاب روي
 چنان رو که اوراند از بن سخن
 دگر نیمه آرامش و خواب بود



کشتي گرفتن رستم و سهراب و رهائي يافتن رستم از و بچاره

چو خورشید رخشان بگسترده بر
 تهمتن بدوشید بر بیان
 پیامد بدان دشت آورد گاه
 وزان روي سهراب با انجمن
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد
 ز بالاي من نيست بالاش کم
 برو کتف و يالاش بمانند من
 ز پاي و رکيبش همی مهر من
 نشانهاي مادر بيايم همی
 گمانی برم من که اورستم است
 نبايد که من بادر جنگ جوي
 زداد ارگرم بسي شرمناک
 نباشد امید سراي دگر
 * بشاهان گيتي شوم رو سیاه
 نگويد کسی جز به بدنام من
 سرا سمیه گورم از آويختن
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنيدی که در جنگ مازندران
 بدین رخس مانند همی رخس اوي
 سیه زاغ پیران فرو برد سر
 نشست از براژدهاي دمان
 نهاده ز آهن بسز بر کلاه
 همی مي گساريد بارود زن
 که با من همی گرد داند رنبرد
 بر زم اندرون دل ندارد دژم
 تو گوئی که داننده بوز رسن
 بجنبد بشرم آورد چهر من
 بدل نیز لختی بتایم همی
 که چون او نبرده بگيتي کم است
 شوم خیره رواند آرام بروي
 سیه روروم از سرتیره خاک
 نبايد که رزم آورم با پدر
 که بومرزايران و توران سپاه
 نباشد بهرد و سرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون ريختن
 رسيد است رستم بمن چند بار
 چه کرد آن سپهد بگرزگران
 وليکن ندارد پي و خش اوي

چو یلک بهره از تیره شب در گذشت
 جهان فوجی سهراب دل پر زرم
 بمشگیر چون برد مید افتاب
 بدو شید سهراب خفتان رزم
 بیدامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم بد رسید خندان دوانب
 که شب چون بدی روز چون خاستی
 ز کف بغن این تیرو شه مشیر کین
 نشینیم هر دو پیا د ده بهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کسی دیگر آید بر زرم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو کردم همی جست و جوی
 ز من نام پنهان نباید ت کرد
 مگر پور در ستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کودکم گر تو هستی جوان
 بگو شیم فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جای ننگ و نبرد
 بسی گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بد که بر بستر
 کسی کز تو ماند ستود ان کند
 اگر هوش تو زبرد ست منست
 را سپان جنگی فرو آمدند
 به بستند بر سنگ اسب نبرد

خروش طلایه برآمد ز دشت
 بآرام که رفت از تخت بزم
 سر جنگ جوان برآمد ز خواب
 سرش پر زرم و دوشش پر زرم
 به جنگ اندرون گززه گاورنگ
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 بزنجنگ بیداد را بر زمین
 بمی تازه داریم روی دژم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بسا زو بیا رای بزم
 همی آب شرمم به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نگفتند نامت تو با من بگویی
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 نگیرم فریب تو زین درمکوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهان بان بود
 پژوهش نجویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پند منست جای گیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 به پرد روان تن بزندان کند
 بفرمان یزدان بر آرم ز دست
 هشیوار با کبر و خود آمدند
 بر افتند هر دو روان بر زرد

ز تن ها خوي و خون همی ریختند
 چو شیر دهنده ز جادر بچست
 ز بس زور گفتي زمین بود رید
 بر آوردش از جای و بنهاد پست
 بزد رستم شیر را بر زمین
 پر از خاک چنگال و روی و دهن
 ز ند دست و گور اندر آید بسر
 همی خواست از تن سرش را برید
 که این را باید کشاد از نهفت
 کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 به افکند نش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یابد ز کشتن رها
 بداد و نبود آن سخن جای گیر
 سوم از جوان مردیش بیگمان
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 از آن کس که با او نبرد آزمود
 پیامد پیرسید از واز نبرد
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بسیری رسیدی همانا ز جان
 رکیب د راز و یلی پای تو
 رها کردی از دست و شد کار خام
 چه آرد به پیشش بدشت نبرد
 که دشمن مدارا چه خرد ست خوار
 پرانده همی ماند اندر شکفت

چو شیران بکشتی بر آویختند
 بزد دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 بر رستم در آویخت چون پیل مست
 یکی نعره بر زد پر از خشم و کین
 نشست از بر سیفه پیل تن
 بکردار شیوی که بر گور نر
 یکی خنجر آ بگون بر کشید
 ننگه کرد رستم بآواز گفت
 بسهراب گشت ای پیل شیر گیر
 دگر گونه این باشد آئین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آورد
 فحشنین که پشتش نهد بر زمین
 اگر بارد یگرش زیر آورد
 روا باشد ارسر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ نرا زدها
 د لیر جوان سر بگفتار پیر
 یکی از دلیری دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 همی کرد فحشیر یادش نبود
 همی دیر شد باز هومان چو گرد
 بهومان بگفت ان کجا رفته بود
 بدو گفت هومان در یخ ای جوان
 در یخ این برو برز و بالای تو
 هزبری که آورده بودی بدام
 ننگه کن که زمین بپهدار کرد
 یکی داستان زد بدین شهریار
 بگفت و دل از جان او برگرفت

بخشم و پرا ز غم دل از کار اوی
 که اندیشه از دل بیاید سترد
 ببینی بگردنش بر پا لهنک
 بسان یکی کوه پولاد گشت
 چو جان رفته گویا بید روان
 به پیش جهان آفرین شدن نخست
 نیایش همی کرد بر چاره ساز
 نبود آگه از بخش خورشید و ماه
 بخواد ره بودن کلاه از سرش
 چنان یافت نیروی پروردگار
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 دل او از آن آرزو دور بود
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که رفتن بره بر تواند همی
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاس دار
 مرا دادی ای پاک پروردگار
 بیفزود در تن هر انچه بکاست
 پراندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی ببازو کمانی بدست
 سمندش جهان و جهان را گزان
 عجب ماند در روی همی بنگرید
 زیکارش اندازها بر گرفت
 ز باد جوانی دلش برد مید
 مرا و را بدان فرو آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد من لیر
 سویی راستی خود نداری تروی

بلشکر که خویش بنهاد روی
 بهومان چنین گفت سهراب گرد
 که فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت
 خرا مان بشد سوی آب روان
 بخورد آب و روی و سوتن بمشست
 بز مزم بنالید بر بی نیاز
 همی خواست پیروزی و دستگاه
 که چون رفت خواهد سپهر از برش
 شنیدم که رستم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او بسر بر شدی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 که لختی ز زورش ستاند همی
 بد انسان که از پاک بیدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 بیزد آن بنالید کای کردگار
 همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان کش بخواست
 و زان آبخور شد بجای نبرد
 همی تاخت سهراب چون بیل مست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بر آن گونه رستم چو او را بدید
 غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
 چو سهراب باز آمد او را بدید
 چون نزد یک تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگویی

همانا که از جان تو سپهر آمدی که در جنگ شیران د لیر آمدی
د و بارت امان د ادم از کارزار به پیریت بخشیدم ای نام دار
چنین د ادم پاسخ بد و پیل تن که ای نامور گرد لشکر شکن
نه گویند زین گونه مردان مرد همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد د لیر چه آید بروی تو ای نره شیر
هرانکه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بکردار موم



کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر بازه امپان به بستند سخت بسر برهمی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو د وال کمر
سپهدار سهراب آن زور دست تو گفتی که چرخ بلندش به پست
عمین گشت رستم بیازید جنگ گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
خم آورد پشت د لاور جوان زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر بدانست کوه نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بردرید
به پیچید از آن پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بد و گفت کین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوز پشت مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من بجاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا به بینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسز ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گرتودر آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر برتری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من
از آن نامداران گردن کشان کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشت است و افگنده خوار همی خواست کردن ترا خواستار

جهان پيش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بد و گفت با ناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردن کشان
 نشیناد بر ما تمم پور سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نه چندی یک ذره مهرت ز جای
 برهنه به بین این تن روشنم
 به بین تا چه دید این پسر از پدر
 بیامد پراز خون و ورخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من نه بست
 بدار و به بین تا کی آید بکار
 پسر پيش چشم پدر خوار گشت
 همی جامه بر خویشتن برد رید
 دلیر و ستوده بهر انجمن
 سرش پر ز خاک و پراز آب روی
 بآب و دین و نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود
 تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
 که تا اندر آورد که کار چیست
 پراز گرد رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان دران دشت کین
 سر نام داران همه گشته شد
 که تحت مهبی شد ز رستم تهبی
 برآمد زمانه یکایک بجوش
 دمیدند و آمد سپهدار طوس

چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب وی توش گشت
 به پرسید از آن پس که آمد بیهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم مماناد نام
 بزد نعره و خروش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بدانسان بدید
 بد و گفت گر ز آنکه رستم توئی
 ز هر گونه بودم ترا رهنمائی
 کنون بند بکشی از جوشنم
 ببازوم بر مهره خود نگر
 چو بر خاست آواز کوس از درم
 همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که پیکار گشت
 چو بکشد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بد و گفت سهراب کین بدتریست
 ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز لشکر بیامد هشیوار بیست
 دواسپ اندران دشت بر پای بود
 گوپیلتن را چو بر پشت زی
 چنان بدگمانشان که او کشته شد
 بکأس کی تا خندند آگهی
 ز لشکر برآمد سرا سر خروش
 بفرمود کأس تا بوق و کوس

و زان پس بلسکر چنین گفت شاه
 بتازید تا کار سهراب چیست
 اگر کشته شد رستم جنگ جوی
 بیاید چو جمشید آواره گشت
 به ابنوه زخمی ببايد زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که اکنون چو روز من اندر گذشت
 همه مهربانی بدان کن که شاه
 که ایشان ز بهر من جنگ جوی
 نباید که ببینند رنجی براه
 بسی روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر
 چه دانستم ای پهلوان مور
 درین دژ دیری به بند من است
 بسی زو نشان تو پرسیده ام
 جز آن بود یکسر سخنهای اوی
 * چو گشتم ز گفتار او نا امید
 به بین تا کدام است از ایرانیان
 نشانی که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر بسر
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
 تر سختی بروستم فرو بست دم
 نشست از بورخش رستم چو گوگرد
 بیا مد به پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زان گونه دیدند برخاک سر
 به پرسش گرفتند کاین کار چیست

کزاید رهیونی سوی وزم گاه
 که بر شهر ایران ببايد گریست
 از ایران که یار شدن پیش اوی
 که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
 بدین وزمگه بر نشاید بدن
 چنین گفت سهراب با پیلتن
 همه کار ترکان دگر گونه گشت
 سوی جنگ توران نرانند سپاه
 سوی مرز ایران نهادند روی
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسی کرده بودم زهره را امید
 بگیتی نمانم یکی تاج ور
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار خم کمندی من است
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از و باز ماند تهی جای اوی
 شدم لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید بجانش زیان
 بدیدم بد داده باور مرا
 که من کشته گردم بدست پدر
 بمینو مگر بینمت باز شان
 پر آتش دل و دیدگان پر زخم
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد
 دل از کرده خویش پردرد و جوش
 همه بر نهادند برخاک روی
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 قرار دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که من
 شما جنگ ترکان مچوئید کس
 زوارة بیامد بر پیل تن
 چورستم برادر بر آنگونه دید
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جوان
 پسر را بکشتم به پیرانه سر
 فرستاد نزد یک هومان پیام
 نگهدار آن لشکر اکنون توئی
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان
 تو با او برو تا لب رود آب
 زوارة بیامد هم اندر زمان
 بیاسخ چنین گفت هومان گرد
 هجیر ستیزنده بد گمان
 نشان پدر جست با او نگفت
 بمان بد از شو می او رسید
 زوارة بیامد بر پیل تن
 ز کار هجیر بد بد گمان
 تهمت ز گفتار او خیره گشت
 به نزد هجیر آمد از دشت کین
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 بزرگان پیوزش فراز آمدند
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان
 بزرگان گرفتند با او بهم
 همه لشکر از بهر آن ارجمند

گرامی پس زرا که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپه دار هوش
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 دریده بزوجامه و خسته تن
 بگفت آنچه از پور کشته شنیده
 ستانم مکافات زاندازه پیش
 بگرید برو چرخ تا جاودان
 بریده پی ویض آن نامور
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر نغوی
 همان پیش ازین جای گفتار نیست
 که برگرد ای گرد روشن روان
 مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
 بهومان سخن گفت از پهلوان
 که بنمود سهراب را دست برد
 که میداشت راز سپید نهان
 روانش به بیداشی بود جفت
 باید مرا و او سراز تن برید
 ز هومان سخن راند و از انجمن
 که سهراب راز و سزا مد زمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 گریبانش گرفت وزد بر زمین
 سرش راهمی خواست از تن برید
 هجیر از سر مرگ باز استند
 بیامد بر خسته پور جوان
 چو طوس و چو گودرز چون گستم
 زبان بر کشادند یکسر زبند

که در مان این کار یزدان کند
 یکی د شنه بگرفت رستم بدست
 بزرگان بد و اندر آویختند
 بد و گفت گود رز که اکنون چه سود
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مرا و رازمان
 و گرزین جهان آنچوان رفتنی است
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 دراز است راهش اگر کوه است
 زمرگ ای سپهد بی اندوه کیست



نوشدار و خواستن رستم از کاؤس برای شهر آب و ندادن او آن را

بگود ز گفت آن زمان پهلوان
 پیا می ز من سوي کاؤس بر
 بد شنه جگر گاه پور د لیر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 از ان نوشدار و که در گنج تست
 به نزد یک من بایکی جام می
 مگر کوبه بخت تو بهتر شود
 بیا مد سپهد بکردار باد
 بد و گفت کاؤس کز پیلتن
 نخواهم که او را بداید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 کند پست رستم به نیرو تو
 شنیدی که او گفت کاؤس کیست

که ای گود بانام روشن روان
 بگویش که ما را چه آمد بسر
 دریدم که رستم مماناد دیر
 یکی رفچه کن دل به تیمار من
 کجا خستگان را کند تند رست
 سزد گز فرستی هم اکنون ز پی
 چو من پیش تخت تو که تر شود
 به کاؤس یکسر پیا مش بداد
 کرا بیشتر آب نزد یک من
 که هستش بسی نزد من آبروی
 د هم زنده ماندیل پیل تن
 هلاک آورد بی گمان مر مرا
 گراشهریار است پس طوس کیست

اگر یکزمان زو بمن بد رسد
همان نیز سهراب برگشته بخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ
کجا باشد او پیش تختم بپای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه
به دشنام چندی مرا برشمرد
چو فرزند او زنده باشد مرا
سخنهای سهراب نشنیده
کز ایرانیان سر ببرم هزار
اگر ماند او زنده اندر جهان
کسی دشمن خویشترن پرورد
چو بشنید گود رز برگشت زود
بد و گفت خوی بد شهریار
به تندي به گیتی وایا نیست
ترارفت باید به نزدیک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بران جامه زرنگار
گوپیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ



زارعی کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش
بزا بلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو
بدرجست و برزدیگی سرد باد
پیاپی شده از اسپ رستم چو باد
بزرگان لشکر همه همچنان
همی زد بسینه همی کند مو
بنالید و مژگان بهم بر نهاد
بجای کله خاك بر سر نهاد
غریوان و گریان وزاری کنان

همی گفت ز ارای نبرده جوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
کرا آمد این پیش کآمد مرا
نبیره جهان دار سام سوار
بریدن دود ستم سوار هست
که فرزند سهراب دامن بباد
ز سام نریمان و گر شا سب گوی
چو من نیست در گرد گیهان یکی
چه گویم چرا که شود مادرش
چه گویم چرا که کشتمش بی گناه
کدامین پدر این چنین کار کرد
بگیتی که کشته است فرزند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
که رستم بکینه برودست یافت
برین تخمه سام نفرین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند
بچنگ آیدش رای و سازد سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان
همی آرزوگاه و شهر آمدش
ازان داشت برد تا بوت اوی
به پرده سرای آتش اندوزند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
بر آتش نهادند برخاست غو
جهان چون تود یگر نه بیند سوار
در بغ آن همه مردی و رای تو
در بغ این غم و حسرت جان گسل
فکوهش فراوان کند زال زر
چه گویند گردان و گردنشان

سرافراز و از تخمه پهلوان
نه جوش نه خود و نه تخت و کلاه
که فرزند کشتم به پیران سرا
سوی مادر از تخمه نامدار
جز از خاک تیره مبادم نشست
که چون اوگوی نامداری نژاد
بمردی فزون بود و گردان نیو
بمردی بدم پیش او کودکی
چه گونه فرستم کسی را برش
چرا روز کردم برو و بر سیاه
سزاوارم اکنون بگفتار سزد
دلیرو جوان و خردمند را
چه گوید بدان دخت پاک جوان
بد شنه جگرگاه او بر شگافت
مرا نام بی مهر و بی دین کنند
بدین سال گردد چو سرو بلند
بمن بر کند روز روشن سیاه
کشیدند بروی پور جوان
یکی تنگ تا بوت بهر آمدش
سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه تخت پر مایه زرین پلنگ
همی کرد زاری جهان دار گو
بمردی و گردی که کارزار
در بغ آن رخ و بر زوبالای تو
زمانه در جدا و ز پدر مرغ دل
همان نیز زودا به پور هنر
چو زین سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بایشان رسد آگهی
 بدین کار پوزش چه پیش آورم
 همی ریخت خون و همی کند خاک
 همه پهلوانان کا و س شاه
 زبان بزرگان پراز بند بود
 چنین است گرد ار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 یکی دایزه آمده چنبری
 نه هر باد شاه و نه هر بنده را
 جهان سرگذشت است از هر کسی
 چو اندیشه بود گرد د راز
 اگر چرخ را هست ازین آگهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
 برستم چنین گفت کا و س کی
 همی برد خواهد بگردش سپهر
 یکی زود سازد یکی دیرتر
 دل و جان بدین رفته خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین برزنی
 نیایی همه رفته را باز جای
 من از دور دیدم برویال اوی
 بگفتم بترکان نماند همی
 زمانه برانگیختش با سپاه
 چه سازی و درمان این کار چیست
 بدو گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند چندی ز چین

که برکندم از باغ سرو سبی
 که دل شان بگفتار خویش آورم
 به تن جامه خسروی کرده چاک
 نشستند بر خاک با او برآه
 تهمتن بدرد از جگر بند بود
 بدستی کلاه و بدیگر کمند
 بخم کمندش را باید زرگاه
 چو باید خرامید با هم رهان
 فراوان درین دایره داری
 شناسد نه نادان نه داننده را
 چنین گونه گون با زی آرد بسی
 همی گشت پاید سوي خاک باز
 همانا که گشت است مغزش تهی
 بچون و چرا سوي او راه نیست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 بیامد به نزد یک او با سپاه
 که از کوه البرز تا برگ نی
 نباید فکندن بدین خاک مهر
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 همه گوش سوي خردمند کن
 و گر آتش اندر جهان دوزنی
 روانش کهن د ان بدیگر سرائی
 چنان برزو بالا و گوپال اوی
 ز تخم بزرگان بماند همی
 که آید ربه دشت تو گردد تباہ
 برین رفته تا چند خواهی گریست
 نشست است هومان درین پهن دشت
 از ایشان بدل د رمداو این کین

رواره سپه را گذارد براه
 بد و گفت شاه ای گونام جوی
 گرایشان بمن چند بد کرده اند
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
 دل من ز درد تو شد پر زرد
 هجیر دلا و ر بیا مد ز راه
 وزان جایگه شاه لشکر براند
 بدان تاز واره بیا بد ز راه
 زواره بیا مد سپیده دمان
 برید و گم باد پایان هزار
 بریده سمند سرا فرا ز گم
 سپه پیش تابوت می راندند
 پس آنکه سویی زابلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند
 چو تابوت را دید ستان سام
 تهمتن پیاده همی رفت پیش
 کشادند گردان سرا سر کمر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک
 گرفتند تابوت او سر بزیر
 تهمتن بزاری به پیش پدر
 بد و گفت بنگر که سام سوار
 ببارید ستان زرد و دیده خون
 تهمتن همی گفت کای نام دار
 همی گفت زال اینت کاری شکفت
 نشانی شد اندرمیان مهان
 همی گفت و مژگان پراز آب کرد
 چو آمد تهمتن بایوان خویش
 چو رودابه تابوت سهراب دید
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 ازین رزم اندوخت آید بروی
 و گردود از ایران بر آورد اند
 مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
 نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
 چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
 به ایران خرامید رستم بماند
 برو آگهی آورد زان سپاه
 سپه راند رستم هم اندر زمان
 پراز خاک سرمه تران نام دار
 دریده همه کوس روئینه خم
 بزرگان بسر خاک بفشانند
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 برنج و بدر و گداز آمدند
 فرود آمد از اسب زرین لگام
 دریده همه جامه دل کزده ریش
 همه پیش تابوت برخاک سر
 بسر برفشانده برین سوگ خاک
 درین آن چنان نام دار دلیر
 ز تابوت زرد و زبر کرد سر
 بدین تنگ تابوت خفت است زار
 بنالید با داور رهنمون
 تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
 که سهراب گرزگران برگرفت
 نراید چنون ماد را در جهان
 زبان پر ز گفتار سهراب کرد
 خروشید تابوت بنهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان
 بزاري همی مویه آغا ز کرد
 که اي پهلوان زاده بچه شیر
 همی گفت زاري گوسفراز
 بهادرنگوئي همی را زخویش
 بروز جواني بزندان شدي
 نگوئي چه آمدت بدش از پدر
 فغانش زايوان بکيوان رسيد
 پدیده درون رفت با سوگت و درد
 چورستم چنان دید بگریست زار
 توگفتی مگر رستخیز آمد است
 دگر باره تابوت سهراب شیر
 از آن تخته بر کند و بکشاد سر
 تنش را بدان نامداران نمود
 هر آنکس که بودند پیر و جوان
 مهان جهان جامه کردند چاک
 همه گاه تابوت بد بسر بسر
 توگفتی که سام است بایال و سفت
 چو دیدند آن مردمان روی اوی
 پیوشید بازش بدیبای زرد
 همی گفت اگر دخمه زرین کدم
 چو من رفته باشم نماد بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار اوی
 یکی دخمه کردش ز رسم ستور
 ترا شید تابوتش از عود خام
 بگیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر بسر پوز تیمار گشت
 برستم برین روز چندی گذشت

بزاري بگفت اي شه پهلوان
 همی برکشید از جگر باد سرد
 نژايد چو تو زورمند دلیز
 زمانی ز صندوق سر بر فراز
 که هنگام شادي چه آمدت پیش
 برین خانه مستمندان شدي
 چرا بردیدت بدینسان جگر
 همی زار بگریست هرکان شنید
 دلش پوزدرد و رخس پوزگرد
 بیارید از دیده خون در کنار
 که دل را ز شادي گریز آمد است
 بیارود پیش مهان دلیز
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 توگفتی که از جرخ برخاستدود
 زن و مرد گشته همه بی توان
 بهایران در آمد سرگرد و خاک
 غنوده بصندوق در شیر نر
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بجفت
 بکردند هر کس بسرهای وهوي
 سرتنگ تابوت را سخت کرد
 زمشک سیه گردش آگین کنم
 وگر نه مرا خود جز این نیست راي
 که ماند ازودر جهان رنگ و بوي
 جهانی ز راي همی گشت کور
 برو بر زده بند زرین ستام
 که چون کشت فرزند را پهلوان
 هر آنکس که بشنید غم خوا رگشت
 بگرد دلش شادمانی نگشت

به آخر شکيبائي آورد پيش جهان را بسي هست زينسان بيد کرد رجهان هست هوش و خرد چو ايرانيان زين خبر يافتند و زان روي هومان بتوران رسيد از و مانده بدشاه توران شگفت غرير آمد از شهر توران زمين خبر ز و بشاه سمنگان رسيد

که جز آن نمي ديد هنجار خوشن بستي داغ بر جان هر کس نهاد کجا او فريب زمانه خورد بران آتش غم همي تافتند بگفت او با فرا سيب آنچه ديد و زان کار انداز اندر گرفت که سهراب شد کشته بودشت کين همه جامه بر خويشتن بردريد



آگاهي يافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بماک رخبر شد که سهراب گرد خرو شيد و جوشيد و جامه دريد بزد چنگ و بدريد پيراهنش بر آورد بانگ و غريو و خروش فرو برد ناخن دوديده بکند مرآن زلف چون تاب داده کمند روان گشته از روي او جوي خون همه خاک تيره بسر بر فگند بسر بر فگند آتش و بر فروخت همي گفت کاي جان ماد رکفون غريب و اسير و نژند و نزار د و چشم بره بود گفتم مگر گمانم چنان بود گفتم کفون پدر را همي جستي و يافتي چه دانستم اي پور کايدي خبر دريغش نيامد از ان روي تو و زان گرد گاهش نيامد دريغ

ز تيغ پدر خسته گشت و بمر د بزار ي بران کودك نارسيد در خشان شد آن لعل زيبا تنش زمان تا زمان زو همي رفت هوش بر آورد بالا در آتش فگند بانگشت پيچيد و از بن بکند زمان تا زمان اندر آمد نگون بدندان ز بازوي خود گوشت کند همه موي مشکين به آتش بسوخت کجا ئي سرشته بخاک و بخون بخاک اندرون آن تن نامدار ز سهراب ورستم بيا بم خبر بگشتي بگرد جهان اندرون کنون بآمدن تيز بشتا فتي که رستم به خنجر ديدت جگر اران برز و بالاي و بازوي تو که بپرید رستم ببرنده تيغ

برخشد روز و شبان دراز
 کفن بر تن پاک او خرقة گشت
 که خواهد بدن مرا غم گسار
 کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 بجای پدر گورت آمد برا
 بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
 جگر گاه سیمین تو برد رید
 ندادی برو بر نکردیش یاد
 ز بهر چه نامد همی با ورت
 پراز درد و تیمار ورنج و زحیر
 که گشتی بگردان گیتی سمر
 ترا با من ای پور بنواختی
 نکردی جگر گاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خو بروی
 به خنجر جگر گاه تو پاره گشت
 کزان گریه در خون همی گشت غرق
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 همه خلق را دل برو بر بخست
 تو گفتی همی خورش افسرده گشت
 بر آن پور کشته سگالش گرفت
 به پیش آورد اسپ سهراب را
 بمانده جهان بی بد و رشکفت
 ز خون زیر سمش همیراند جوی
 همی روی مالید بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان نیزه و تیغ و گوز گران
 همی یاد کرد آن برو بر زرا

به پرورده بودم تنش را بنار
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار
 کرا گویم این درد و تیمار خویش
 در یغان و جان و چشم و چراغ
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه
 از امید نومید گشتی تو زار
 از آن پیش کود شنه را بر کشید
 چرا آن نشانی که مادرت داد
 نشان داده بد از پدر مادرت
 کنون مادرت ماند بی تو امیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مرا رستم از دور بشناختی
 بینداختی تیغ آن سرفراز
 همی گفت و می خست و می کند موی
 همی گفت مادرت بیچاره گشت
 * زهر سو برو انجمن گشت خلق
 ز بس کو همی شیون و ناله کرد
 برین گونه بیهش بیفتاد و پست
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون او همی لعل کرد آب را
 سراسپ او را به برد رگرفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 بیاورد آن جامه شاهوار
 بیاورد خفتان و درع و کمان
 بسر بر همی زد گران گرز را

همی گفت کای شیر بر خاش جوی
لگام و سپر را همی زد بسر
به پیش خود اندر فگندش دراز
فش و دم اسپش ز نیمه برید
زر و سیم و اسپان آراسته
ز بالاد را آورد و پستش فگند
ازان بز مگه رفته بودش برزم
ز کاخ و روا قش بر آورد خاک
همان نیلگون غرق گشته بخون
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
روانش بشد سوی سهراب گرد
که با مردگان آشنائی مکن
بسپید باش و درنگی مساز
سرش هیچ پیدانه بینی زبن
سزد گر ترانو بت آید بسر
نیای بی بخیرة چه جوئی کلید
بدان رنج عمر تو گردد بباد
سپنجی نباشد بسی سود مند
دگر بر سیاوش پیردا ختم

بیاورد آن جوشن و خود اوی
بیاورد زین و لگام و سپر
کمندش بیاورد هفتاد یاز
همی تیغ سهراب را برکشید
بدرویش داد این همه خواسته
در کاخ بر بست و تختش بکند
فرو هشت جای که بد جای بزم
در خانها را سیاه کرد پاک
بپوشید پس جامه نیلگون
بروز و شب مویه کرد و گریست
سرا نجام هم در غم او بمرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن
نه آید رهمی ماند خواهی دراز
چنین است رسم سرای کهن
بتو داد یک روز نوبت پدر
چنین است ورا زش نیامد پدید
در بسته را کس نداند کشاد
دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین داستان من سخن ساختم

داستان سیاهوش

یکی داستان بیاری نغز
روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای اوکش بود
به پیش خرد مند رسوا کند
ترا روشن آید همی خوی خویش
بیاری زانپس بدانا نمایی

کنون ای سخن گوی بیدار مغز
سخن چون برابر شود با خرد
کسی را که اندیشه ناخوش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش
اگر داد با پدر که ماند بجای

چو دانا پسند و پسند یده گشت
ز گفتار د هقان کنون داستان
کهن گشته این داستانها زمن
اگر زندگانی بود دیر باز
یکی میوه داری بماند زمن
از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
همی آن کمتر نگردد بسال
چه گفت اندرین موبد پیش رو
تو چندان که باشی سخن گوی باش
چو رفته سرو کار با ایزد است
نگر تا چه کاری همان بد روی
در شتی ز کس نشنود نرم گوی
بگفتار د هقان کنون باز گرد

بجوی تو در آب چون دیده گشت
به پیوند م از گفته داستان
همی نوشود بر سر انجمن
بدین دیر خرم بمانم د راز
که ماند همی بار او بر چمن
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی روز جویم بتقویم و فال
که هرگز نگردد کهن گشته نو
خرد مند باش و جهانجوی باش
اگر نیک باشدت کار او بد است
سخن هر چه گوئی همان بشنوی
سخن تا توانی باز نرم گوی
نگر تا چه گوید سراینده مرد



آوردن طوس و کیوزن خوب چهارا از نخچیرگاه و بزنی
گرفتن کیکاؤس اورا

بدانکه که خیزد خروش خروس
برفتند شاه از د ر شهر یار
ابا بار و یوزان نخچیر جوی
علوفه چهل روزه بر ساختند
زمینش ز خرگاه تاریک بود
بنزد یک مرز سواران تور
پس اندر پرستند چند نیو
بگشتند در گرد آن مرغزار
پراز خنده لب هرد و بشتافتند
ز خوبی برو بر بهانه نبود
ترا هوی پیشه که بنمود راه

چنین گفت موبد که یکر و ز طوس
خود و گیو و کود رزو چندی سوار
به نخچیر کردن بدشت د غوی
فراوان گرفتند و انداختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود
یکی پیشه پیش اندر آمد ز دور
همیراند در پیش با طوس گیو
بدان بشبه رفتند هرد و سوار
به پیشه یکی خوب رخ یافتند
بدیدار او در زمانه نبود
بد و گفت طوس ای فریبنده ماه

بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
 همان چون مرادید جوشان ز دور
 همی خواست از تن سرم را برید
 رسیدستم این لحظه اید ز راز
 بد و سرو بی یک بیک کرد یاد
 بشاه آفریدون کشد پروزم
 که بی باور و رهنمون آمدی
 ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
 بسر بر یکی تاج زر داشت
 نیام یکی تیغ بر من زدند
 سواران فرستد پس من دوان
 نخواهد کزین بوم و بوبگد رم
 سرطوس نودری آزر گشت
 از ایرا چنین تیز بشتا فتم
 نه بامن برابر بدی بی سپاه
 کجایش اسپ من اینجا رسید
 که من تا ختم پیش نخچیر جوی
 نگردد جوا نمرد پر خاش جوی
 که این ماه را سرباید برید
 میانجی بیامد یکی سرفراز
 بران کونهد هرد و فرمان برید
 سوي شاه ایران نهادند روی
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 که کوتاه شد بر شمارنج راه
 که خورشید گیرند گردان به یوز
 شکاری چنین درخور مهتر است
 که چهرت بماند چهر پرست
 بسوی پدر آفرید و نیم

چنین داد پاسخ که مارا پدر
 شب تیره مست آمد از بزم سور
 یکی تیغ زهر آگون برگشید
 گریزان درین پیشه جستم پناه
 پرسید پس پهلوان از نژاد
 بد و گفت من خویش گرسیوزم
 پیاده بد و گفت چون آمدی
 چنین داد پاسخ که اسپم بماند
 بی اندازه زرو گهر داشت
 بدان روی بالا زمین بستند
 چو هشیار گردد پدر بیگمان
 بیاید همی تازیان مادر
 دل پهلوانان بد و گرم گشت
 شه نودری گفت من یافتم
 بد و گفت گیوای سپهدار شاه
 همان طوس نودردان بستید
 بد و گفت گیوای سخن خود مگوی
 ز بهر پرسند که کژ مگوی
 سخنشان ز تن دی بجای رسید
 میانشان همی داور شد راز
 که این را بر شاه ایران بزد
 نگشتند هرد و فرمان اوی
 چو کاوس روی کنیزک بدید
 بهرد و سپهدار چنین گفت شاه
 برین داستان بگذرا نیم روز
 گوزن است اگر آهوی دلبر است
 بد و گفت خسرو نژاد تو کیست
 بگفتا که از مام خا تو نیم

زدخت سپید ار گرسو زم
که اویست هم خویش افراسیاب
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
بمشکوی زرین کنم شاید ت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ده اسب گرانمایه با تاج و گاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه
بپاراستندش بدیباي زرد
نهادند زیر اندرش تخت عاج
دگر ایزدی هوجه بایست بود

بدان سو کشد رشته و پروزم
وی از تخم تور با جاه و آب
همی خواستی داد هر سه بیاد
سرماه رویان کنم باید ت
زگردن کشان برگزیدم ترا
بهر و سپید فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیا قوت و فیروزه و لا جور د
بسر برزیا قوت و پیروزه تاج
یکی سرخ یا قوت بدنا بسود

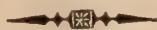


گفتار دزدان سیاوش و تربیت کردن رستم اوراد رزابلستان

بسی بر نیامد برین روزگار
چون ماه بگذشت بر خوب چهر
یکی بچه فرخ آمد پدید
جدا گشت از و کودکی چون پری
بگفتند با شاه کاوش کی
جهان گشت از آن خرد پر گفتگوی
جهاندار نامش سیاوخش کود
بخواندش ستاره شناس بزرگ
از آن کو شمار سپهر بلند
ستاره بدان کودک آشفته دید
بدید از بد و نیل آزار اوی
بگفت اوزگار پسر شاه را
چنین تا برآمد برین روزگار
چنین گفت کاین کودک شیرفش
چو داندگان ترامایه نیست

که رنگ اندر آمد بخرم بهار
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
کنون تخت بر آبر باید کشید
بچه بسان بت آذری
که بر خوردی از ماه فرخنده پی
کز آن گونه نشنید کس روی و موی
بدو چرخ گردنده را بخش کرد
بخود بر نهادش سپاس بزرگ
بدانست و نیل و بدو چون و چند
غمی گشت چون بخت او خفته دید
به یزدان پناهید در کار اوی
نمودش یگایک بد و راه را
تیمتن بیامد بر شهر یار
مرا پرورانید باید بکش
مرا و را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتراند یسه کرد اندران
 برستم سپردش دل و دیده را
 تهمتن بردش بزا بلسان
 سواری و تیرو کمان و کمند
 نشستن گه و مجلس و میگسار
 زبیدان و داد و ز تخت و کلاه
 هنرها بیا موختش سر بسر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 چو یکچند بگذشت او شد بلند
 چنین گفت بارستم سرفراز
 بسی رنج بردی و دل سوختی
 پدر باید اکنون که بیند زمن
 گو شیر دل کار او را بساخت
 از اسپ و پرستنده و سیم و زر
 ز پوشیدنی هم ز آگندنی
 ازین هر چه در گنج رستم نبود
 گسی کرد از آن گونه او را براه
 همی رفت با او و تهمتن بهم
 جهانی بآئین بیا راستند
 همه زر و عنبر بیا میخندند
 جهان شد پرازدی و خواسته
 بزیر پی تا ز پی اسپان درم
 همه یال اسپ از کران تا کران



باز آوردن رستم سیاوش را بایران

چو آمد بکاوش شاه آگهی
 که آمد سیاوش ایا فرهی
 بفرمود تا با سپه گدو و طوش
 برفتند با شادی و پیل و کوس

بیکدست طوس و دگر بیلتن
 که با نو درختی ببار آمدند
 خروش آمد و برکشادند راه
 نظاره برو دست کرده بکش
 میان همه سرو آزاد بود
 سرا سر برو آفرین خواندند
 زیارت رخشنده بر سرش تاج
 زمانی همی گفت با خاک راز
 سپید گرفتش سراندر کنار
 بران تخت فیروزه بنشاختش
 بسی بودنی دید و بس گفتگوی
 بسی آفرینها برو برخواند
 که گفتی روانش خرد پرورد
 بخواند و بملید رخ بر زمین
 خداوند هوش و خداوند مهر
 نیایش ز فرزند گیرم نخست
 برفتند شادان بر شهر یار
 بدادار بر آفرین خواندند
 ببستند گردان لشکر میان
 جهانی ز شادی نهادند روی
 می ورود و زامشگران خواستند
 کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
 بهشتم در گنجها بر کشاد
 زمهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
 ز برگستوانها و خفتان جنگ
 زد ببار و از گوهراں بدش و کم
 بدان کرد کی تاج در خور نبود
 ز خوبی بدادش فراوان امید

همه نامداران شدند انجمن
 خرامان بر شهر یار آمدند
 چو آمد بر کاخ کاؤس شاه
 پرستار با مجمر و بوی خوش
 بهر کنج بر سیصد استاد بود
 بسی زر و گوهر و برافشانده
 چو کاؤس را دید بر تخت عاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 وزان پس بیامد بر شهر یار
 ز رستم پیروید و بنواختش
 بران برز و بالا و آن فراوی
 چنان از شگفتی برو برماند
 بدان اندکی سال و چندین خرد
 بسی آفرین از جهان آفرین
 همیگفت کای کرد کار میدهو
 همه نیکو یهای گیتی ز تست
 بزرگان ایران همه بانثار
 ز فرسیا و ش فرو ماندند
 بفرمود تا پیشش آزادگان
 به باغ و بکاخ و بایوان اوی
 بهر جای جشنی بباراستند
 یکی سور فرمود کانداز جهان
 یکی هفته بودند از آنگونه شاد
 ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
 ز اسپان تازی بزین خدنگ
 ز دینار و از بد رهای درم
 جز افسر که هنگام افسر نبود
 سیاه و خش را داد و کردش نوید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهشتم بفرمود تا تاج زر
نوشند منشور بر پرنیان
زمین کهستان و راداد شاه
چنین خواندندش همی پیشتر
بهوگار جزایک زاده نبود
همان طوق زرین و زرین کمر
برسم بزرگان و آزادگان
که بود او سزاوار تخت و کلاه
که خوانی کنون ما و را الفهر



عاشق شدن سودابه بر سیاهوش

برآمد برین نیزیک روزگار
یکی روز کاؤس کی با پسر
چو سودابه روی سیاهش بدید
چنان شد که گفتی طرازیج است
کسی را فرستاد نزدیک او
که اندر شبستان شاه جهان
فرستاده رفت و بدادش پیام
بد و گفت مرد شبستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت
بد و گفت کای شهریا رسیده
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
فرستش بسوی شبستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو
همه روی پوشیدگان را بهر
نمازش بریم و نثار آوریم
بد و گفت شاه این سخن درخورست
سپید سیاهش را خواند و گفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید
بویژه که پیوسته خون بود
پس پرده من ترا خواهرست

بدو شادمان شد دل شهریار
نشسته که سودابه آمد در
پرانندیشه گشت و دلش بر مید
و یاپیش آتش نهاده یخ است
که پنهان سیاهوش را رو بگویی
نباشد شگفت ارسوی ناگهان
برآشفته ازان کار آن نیگ نام
مجوییم که با بند و دستان تیم
برشاه ایران خرامید تفت
که چون توندیدست خورشید و ماه
جهان شاد بادابه پیوند تو
برخواهران و فغان خویش
برخواهران هرزمان نوبذو
پرازخون دلست و پراز آب چهر
درخت پرستش ببار آوریم
برو مرترا مهر صد ماد رست
که خون رگت و مهر نتوان نهفت
که مهر آورد بر تو هرکت بدید
چو از دور ببند ترا چون بود
چو سودابه خود مهربان مادرست

پس پردۀ پوشیدگان را ببین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
زمانی همی بادل اندیشه کرد
گمانی چنان برد کوراپدر
که بسیا ردان بود و چیره زبان
به پدید و باخویشترن راز کرد
که گرمین شوم در شبستان اوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
از انجایکه کافق تاب بلند
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
مرا راه بنما سویی بخردان
دگر نیزه و تیز و گرز و کمان
دگر تخت شاهي و آئین بار
چه آموزم اندر شبستان شاه
بد و گفت شاه ای پسر شاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی
مدارا ایچ اندیشه بد بدل
ببین تو همی کودگانرا یکی
پس پردۀ اندرترا خواهرست
سیدوش چنین گفت کز بامداد
گراید و نکه فرمان شاه این بود
یکی مرد بدنام او هیربد
که بت خانه را هیچ نگذاشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت
تو پیش سیاوش همیرو بهوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی
پرستندگان نیز با خواهران
چو خورشید بوزد سراز کوهسار

زمانی بمان تا کنند آفرین
همی کرد خیره بد و برونگاه
بکوشید تا دل بشوید زگرد
پژوهده همی تا چه دارد بسر
هشیوار و بینا دل و بد گمان
از انجام آهنگ آواز کرد
ز سودابه یابم بسی گفتگوی
مراد آمد فرمان و تخت و کلاه
برآید کند خاکی را از جمند
بخوبی و دانش به آئین و راه
بزرگان کار آزموده ردان
به پدیدن اندر صف بد گمان
دگر بزم و رود و می و میگسار
بدانش زنان کی نمایند راه
همیشه خرد را تو بیفاد باش
فزاید همی مغز کاین بشنوی
همی شادی آرای و غم برگسل
مگر شادمانه شوند اندکی
پراز مهر سودابه چون مادر است
بیا یم کنم هر چه شه کرد یاد
ازان پس مرا رفتن آئین بود
زدوده دل و مغز و جاننش زبد
کلید در پردۀ او داشتی
که چون برکشد هور تیغ از نهفت
نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
نثار آورد گوهر و مشکبوی
ز بر خد فشانند با زعفران
سیاوش بپایند بر شهریار

برو آفرین گرد و بزدش نماز
 چو پرد خفته شد هیربد را بخواند
 سیاوش را گفت با او برو
 برفتند یکجای هر دو بهم
 چو برداشت پرده ز در هیربد
 شبستان همه پیش باز آمدند
 همه خانه بد از کران تا کران
 درم زیر پایش همی ریختند
 زمین بود در زیرد بیای چین
 می و بوی و آواز را مشگران
 شبستان بهشتی بد آراسته
 سیاوش چواند ر شبستان رسید
 برو برز پیروزه کرده نگار
 بران تخت سودابه ماه روی
 نشسته چو تابان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پرستار نعلین زرین بدست
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببوسیدد بر
 همی گفت صدره زیزد آن سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاوش بدانست کان مهر چیست
 بنزد یک خواهر خرامید زود
 برو خواهران آفرین خواندند
 چو با خواهران بد زمان دراز
 شبستان همه پر شد از گفتگوی
 تو گفتی بمردم نماید همی

سخن گفت با او سپیدد براز
 سخنهای شایسته چندی براند
 بیارای دل را بدیدار نو
 روان شادمان و تهی دل زغم
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 بدیدار او بزم ساز آمدند
 پر از مشک و دینار و پرز عفران
 چو باز زد و کوهر بر آمیختند
 پر از درخو شاب روی زمین
 همه بر سران افسر از گوهوان
 پر از خو برویان و پر خواسته
 یکی تخت زرین رخشنده دید
 بدیبا بیاراسته شاهوار
 بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 سز جعد زلفش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین گمده
 بیای ایستاده سرا فگنده پست
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 ببرد و گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه هیو
 نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نه از ره ایزد نیست
 که آن جایگه کار ناساز بود
 بکرسی زرینش بنشانند
 خرامید و آمد بر تخت باز
 که اینست سرو تاج و فرهنگ جوی
 روانش خرد بر نشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت
 همه نیکویی در جهان بهر تست
 ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 می و بربط و ساز بر ساختند
 چو شب گشت پیدا و شد روزتار
 پڑ و هیده سودابه را شاه گفت
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگویی
 پسند تو آمد خردمند هست
 بد و گفت سودابه همای شاه
 چو فرزند تو کیست اندر جهان
 بد و گفت شاه ارمردی رسد
 بد و گفت سودابه گر گفت من
 که از تخم خویشش یکی زن دهم
 که فرزند آرد و راد جهان
 مراد دخترانند مانند تو
 هم از تخم کی آرش و کی نشین
 بد و گفت کاین خود بکام منست
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
 پدر تا پسر را ز گفتن گرفت
 بد و گفت کز کردگار جهان
 که مانند ز تو نام تو یادگار
 چنان کز تو من گشته ام تازه روی
 چنین یافتم اخترت را نشان
 که از پشت تو شهر یاری بود
 کنون از بزرگان زنی برگزین
 بخای آرش و گرنیز هست
 چنین گفت من شاه را بنده ام

که دیدیم پرده سرای و نهفت
 ز یزدان بهانه نبایدت جست
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
 بیا راست ایوان چو خرم بهار
 دل از بود نیما ببرد اختند
 شد اندر شبستان کی نامدار
 که این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آوازه گرز دیدن بهست
 ندیدند برگاه شاه و سپاه
 چرا گفت باید سخن در نهان
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیرد شود رای او جفت من
 نه از نامداران بر زن دهم
 بدیدار او در میان مهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخواهد بشادی کند آفرین
 بزرگی بفرجام و نام منست
 همی آفرین خواند بورتاج و گاه
 ز بیگانم مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل بر کشائی بدیدار اوی
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 که اندر جهان یاد گاری بود
 نگه کن پس پرده کی نشین
 زهر سو بیارای و بکشی دست
 فرمان و رایش سرا فکند ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
 مبادا که سودابه این بشنود
 بسودابه زمین گونه گفتار نیست
 ز گفت سیاهوش بخندید شاه
 گزین تو باید بد و گفت زن
 ز گفتار او مهربانی بود
 سیاهوش ز گفتار او شاد شد
 بشاه جهان بر همتایش گرفت
 نهانی ز سودابه چاره گر
 بد اینست کان نیز گفتار اوست



رفتن سیاهوش باردوم پیش سودابه

برین داستان نیز شهاب رگدشت
 نشست از بر تخت سودابه شاد
 همه دختران را بر خویش خواند
 به پیشش بتان نو آئین بیای
 چنین گفت با هیربد ماه روی
 که باید که آنچه کنی پای خویش
 بیامد مان هیربد گفت زود
 خرامان بیامد سیاهوش برش
 به پیشش بتان نو آئین بیای
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 سیاهوش از بر تخت زرین نشست
 بتان را بشاه نو آئین نمود
 بد و گفت بنگر برین تختگاه
 همه نارسیده بتان طراز
 کسی کت خوش آید سرا پای اوی

سپهر از بر خاک تیره بگشت
 ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
 بیاراست بر تخت زرین نشاند
 توگفتی بهشت است کاخ و سرای
 کز اید و برو بر سیاهوش بگویی
 نمائی مرا سزوبالای خویش
 همان گفت کاند رشبستان شنود
 بدید آن نشست و سرو افسرش
 توگفتی بهشت است گاه و مراي
 بگو هر بیا را سته رو و موی
 ز پیشش بکش کرده سودابه دست
 که بود ند چون گوهر ناب سود
 پرستنده چندین بزین کلاه
 که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز
 نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 همی این بدان آن بدین گفت ماه
 برفتند هر یک سوی تخت خویش
 چو ایشان بر فغان سودا به گفت
 فکونی مرا تا مراد تو چیست
 هرانکس که از دور بیند ترا
 ازین خوب رویان بچشم خرد
 سیاوش فروماند و پاسخ نداد
 که من بردل پالک شیون کنم
 شنید ستم از نامور مهتران
 که او پیش با شاه ایران چه کرد
 پرازند سودا به کودخت اوست
 بدین سخن سیاوش نکشاد لب
 بدو گفت خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ار شود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تخت عاج
 نباشد شگفت اربمه نفکود
 گراید و نکه یا من تو پیمان کنی
 یکی دختر نارسیده بجای
 بسوگند پیمان کن اکنون یکی
 چو بیرون شود زین جهان شهریار
 فمانی که آید بمن برگزند
 من اینک به پیش تو استاده ام
 ز من هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ گرفت و یکبوسه داد
 رخا سیاوش چو خون شد ز شرم
 چنین گفت بادل که از کار دیو
 نه من باید در پیوفائی کنم

از ایشان یکی چشم ازو برداشت
 نیارد بدین شاه کردن نگاه
 یکایک شمارنده بخت خویش
 که چندین چه داری سخن ز نهفت
 که بر چهر تو فرچهر پرست
 شود بیهش و برگزیند ترا
 نکه کن که با تو که اندر خورد
 چنین آمدش بردل پالک یاد
 به آید که از دشمنان زن کنم
 همه داستان های هاما و ران
 ز گردان ایران بر آورد گرد
 نخواهد مرا این دوده را مغزو پوست
 پر چهره برداشت از رخ قصب
 گراید و نکه بیند برگاه تو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 زیا قوت و فیروزه بر سرش تاج
 کسی را بخوبی بکس نشمرد
 نه پیچی و اندیشه آسان کنی
 کنم چون پرستار پیش پایی
 ز گفتار من سر میبیم اندکی
 تو خواهی بدن زو مرایاد کار
 بداری مرا همچو جان ارجمند
 تن و جان شیرین ترا داده ام
 بر آرم نه پیچم سراز دام تو
 همانا که از شرم ناورد یاد
 بیاراست مژگان بخواب گرم
 مراد ورد اراد کیوان خدیو
 نه با هر من آشنائی کنم

اگر سرد گویم بزین شوخ چشم
یکی جادوی سازد اندر نهان
همان به که با او با و از نرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت
نمانی مگر نیمه ماه را
کنون دخترت بس که باشد مرا
برین باش و باشه ایران بگو
بخواهم من او را و پیمان کنم
که تا او نگردد به بالایی من
و دیگر که برسیدی از چهار من
مرا آفریننده از فرخویش
تو این راز مکتش و با کس مگوی
سر با فوانی و هم مهتری
بگفت این و بیرون شد اندر زمان
چو گاه و شب کی در شبستان رسید
به شاه شد زان سخن مژده داد
که آمد نگه کرد ایوان همه
چنان بود ایوان زبس خوب چهار
جز از دختری پسندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار
در گنج بکشد و چندی گهر
هم از یار و تاج و انگشتری
زهر چیز گنجی بد آراسته
نگه کرد سودابه خیره بماند
که گراو نیاید بفرمان من
بد و نیک هر چاره کاند رجهان
بسازم گرا و سربه پیچد ز من

بجو شد دلش گرم گردد و خوشم
بر و بگردد شهریار جهان
سخن گویم و د ارمش چرب و گرم
که اندر جهان مروترا کیست جفت
نشانی کسی را بجز شاه را
نباید جز او کس که باشد مرا
نگه کن که پاسخ چه یابی از و
زبان را بنزدت گروگان کنم
نیاید بد دیگر کسی را یی من
بیا میخت با جان تو مهر من
چنین آفریدی ای نگارین ز پیش
مرا جز نهفتن همان نیست روی
من آید و ن گمانم که تو مادری
و سودابه رفته دل و هوش و جان
نگه کرد و سودابه او را بدید
ز کار سیاوش همی کرد یاد
بقان سیه چشم کردم رومه
که گفתי همی بارد از ماه مهر
ز خوبان کسی ارجمندش نبود
که ماه آمدش گفתי اندر کنار
زد بیای زربفت و زرین کمز
همان تخت و هم طوق کند اوری
جهانی سراسر پراز خواسته
باندیشه افسون فراوان بخواند
روادارم اربگسلد جان من
کنند آشکارا و اندر نهان
کنم ز و فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش با رسیوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوش را در بر خویش خواند
بد و گفت گنجی بیا راست شاه
ز هر چیز چند آنکه انداره نیست
بتو داد خواه هم همی دخترم
بها نه چه دارم که از مهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام
همی روز روشن نه بینم ز در
کنون هفت سال است تا مهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
فزون ز آنکه دادت جهاندار شاه
و گر تو نیایی بفرمان من
کنم بر تو بر باد شاهي تبا
سیاوش بد و گفت کاین خرد مباد
چنین با پدر بپو فائی کنم
تو بانوی شاهي و خورشید گاه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ
بد و گفت من را ز دل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی

بسر بر نهاده افسوز و نگار
ز هر گونه با او سخنها براند
کز انسان ندیدست کس تاج و گاه
اگر بر نهی پیل با یدد و یست
نکه کن بروی و سروا فرم
به پیچی ز بالا و از چهر من
خروشان و جوشان و آزرده ام
بر آنم که خورشید شد لا جورده
همی خون چکاند ابر چهر من
ببخشای زوز جوانی مرا
بیا رایمت تاج و تخت و کلاه
به پیچی ز رای و ز پیمان من
شود تیره بر چشم تو هور و ماه
که از بهر دل من دهم دین بباد
ز مردی و دانش جدا ئی کنم
سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بدواند را و یخت سودابه چنگ
بگفتم نهانی بداندیش تو
به پیش خردمند رعنا کنی



فریب دادن سودابه کاوس را

بزه دست و جامه بد و ید پاک
آمد خروش از شبستان اوی
بناخن دوزخ را همی کرد چاک
فغانش زایوان برآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ وایوان بخواست
 بگوش سپید رسید آگهی
 پراندیشه از تخت زرین رفت
 بیامد چو سودابه را دید روی
 ز هر کس پیر سید و شد تنگدل
 خروشیده سودابه در پیش اوی
 چنین گفت کآمد سیاوش به تخت
 که جز تو نخواهم کسی را زین
 که از تست جان و تنم پر ز مهر
 بینداخت افسرز مشکین سرم
 پراندیشه شد زان سخن شهریار
 بدل گفت اراین راست گوید همی
 سیاوش را سز ببا ید برید
 خرد مند مردم چگوید کنون
 کسانی که اندر شبستان بدند
 گسی کرد و برگاه تنها بماند
 بهوش و خرد با سیاوش گفت
 نه کردی تو این بد که من کرده ام
 چرا خواندم اندر شبستان ترا
 همه راستی جوی و بنمای روی
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
 سراسر سخنها همه باز گفت
 چنین گفت سودابه کین نیست راست
 بگفتم همه هر چه شاه جهان
 ز فرزند و از تاج و از خواسته
 بگفتم که چندین برین برنهم
 مرا گفت با خواسته کار نیست
 تو بایدم زین میان گفت پس

که گفتی شب رستخیز ست راست
 فرود آمد از تخت شاهنشاهی
 بسوی شبستان خرامید تفت
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی
 ندانست کردار آن سنگدل
 همی ریخت آب و همی کند موی
 بر آراست چذگ و بر آویخت سخت
 چنیدنت همی راند باید سخن
 چه پرهیزی از من توی خوب چهر
 چنین چاک شد جامه اندر سرم
 سخن کرد هر گونه خواستار
 و زین گونه زشتی نجوید همی
 بدینسان بود بندد را کلید
 خوی شرم ازین داستان گشت خون
 هشیوار و مهتر پرستان بدند
 سیاوش و سودابه را پیش خواند
 که این را ز از من نباید نهفت
 ز گفتار بیهوده آزرده ام
 کنون غم مرا بندود ستان ترا
 سخن بر چسان رفت با من بگوی
 وزان کوز سودابه آشفته بود
 سخنها که رفته بد اندر نهفت
 که اواز بتان جز تن من بخواست
 بد و خواست داد آشکار و نهان
 ردینار و از گنج آراسته
 همه نیکو یها بد ختر دهم
 بد ختر مرا راه دیدار نیست
 نه گنجم بکار ست بی تونه کس

دودست اندر آورد چون سنگ تنگ
 بکند و خراشیده شد روی من
 ز پشت تو ای شهریار جهان
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود
 که گفتار هردو نیاید بکار
 که تنگی دل آرد خرد را بتاب
 گواهی دهد دل چو گرد در دست
 بباد آفره بد سزاوار کیست
 ببوئید دست سیاوش نخست
 سر اسر ببوئند هر جای اوی
 نشان بسودن ندید اند روی
 همی یافت کاوش بوی گلاب
 دل خویشتن را پر آزار کرد
 بپاید کنون کرد نش ریزه ریز
 که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
 بر او نه خویش و نه پیوند بود
 به پیچید از ان درد و نکشاد لب
 بپایست از و هر بد اندر گذاشت
 غم خرد را خرد نتوان شمرد
 خرد مندی وی بدانست شاه
 هشیواری و رای رفتن بسیج
 نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

مرا خواست کرد بکاری بچنگ
 نکرد مش فرمان همه موی من
 یکی کودکی دارم اندر نهان
 ز بس رنج کشتنش نزد یک بود
 چنین گفت با خویشتن شهریار
 برین کار بر نیست جای شتاب
 نگه کرد باید برین بر نخست
 به بینم کزین دو گنه گار کیست
 بدان باز جستن همی چاره جست
 برو بازوی و سرو بالای اوی
 ندید از سیاوش چنان نیز بوی
 ز سودابه بوی می و مشک تاب
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد
 بدل گفت کاین را بشمشیر تیز
 ز هاموران زان پس اندیشه کرد
 و دیگر را نگه که در بند بود
 پرستار سودابه بد روز و شب
 سه دیگر که یکدل بر از مهر داشت
 چهارم گزو کونان داشت خرد
 سیاوش از ان کار بد بیگناه
 بدو گفت کاین خود میندیش هیچ
 مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی



چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

نیاید و سخت با وی دل شهریار
 ز کینه بنوئی درختی بکشت
 پر از چاره و بند و رنگ و فسون

چو دانست سودابه کو گشت خوار
 یکی چاره جست اندران کار زشت
 زنی بود با او پیرده درون

همی از گرانی بسختی گذاشت
 کز آغاز پیمانست خواهم درست
 سخن گفت ازین درمکن هیچ یاد
 تهی مانم و را ز من نشکني
 بدین بچه تو بگیری فروغ
 چنین کشته بردست اهریمنست
 کنون چاره این بیایدت جست
 شود تیره و دور مانم زگاه
 فرمان و راییت سرافکنده ام
 بیفتاد از و بچه اهر من
 چه باشد خود از دیو جاد و نژاد
 بگفت این سخن با پرستار خویش
 خروشید و بفکند بر جامه تن
 فغانش برآمد بکاخ از نهفت
 همه نزد سودابه رفتند زود
 ز ایوان و کیوان فغان برگذشت
 بلرزید بکشد از خواب گوش
 که چون رفت بر خوب رخ روزگار
 بشبگیر برخاست آمد دژم
 سرا سر شبستان پر آشفته دید
 نهاده بخوار و خسته جگر
 همی گفت روشن بین آفتاب
 بگفتار او خیره ایمن شدی
 برفت و در اندیشه شدی کز مان
 نشاید که این برد آسان کنم
 کسی را که کردی با خترنگه
 پیرسید و بر تخت زرین نشاند
 سخن رفت هرگونه با مهتران

گران بود و اندر شکم بچه داشت
 بد و را ز بکشد و زو چاره جست
 چو پیمان سند زرش بسیار داد
 یکی داروی ساز کین بفکني
 مگر کاین چنین بند چندین دروغ
 بکاوس گویم که این از منست
 مگر کاین شود بوسی و ش درست
 گرین نشنوی آب من نزد شاه
 بد و گفت زن من ترا بنده ام
 چو شب تیره شد داروی خورد زن
 د و بچه چنان چون بود دیو زاد
 یکی طشت زرین بیاورد پیش
 نهاد اندر و بچه اهر من
 نهان کرد زن را و او خود بخفت
 در ایوان پرستار چند آنکه بود
 دو کودک بدیدند مرد و بطشت
 چو بشنید کاوس از ایوان خروش
 پیرسید و گفتند با شهریار
 غمی گشت و نکشاد خود هیچ دم
 بران گونه سودابه را خفته دید
 دو کودک بران گونه بر طشت زر
 بیا رید سودابه از دیده آب
 همی گفت متکوچه کرد از بدی
 دل شاه کاوس شد بد گمان
 همی گفت کاین را چه در مان کنم
 از آن پس نگه کرد کاوس شاه
 بجست وزیران بر خویش خواند
 ز سودابه و رزمها و ران

بدان تا شوند آنگه از کار او بدانش بداند کردار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت همی داشت پوشیده اندر نهفت



پرسیدن کاوش از ستاره شناس کار بچگان را

بدین کار بگذشت یک هفته نیز همه زیج و صلاب برداشتند سرانجام گفتند کاین کی بود و کودک ز پشت کسی دیگرند گرازگوهر شهریاران بدی نه پیداست رازش درین آسمان نشان بداندیش ناپاک زن نهان داشت کاوش و باکس نکفت بنالید سودابه و دادخواست همین گفت همدانستانم ز شاه ز فرزند کشته به پیچد دلم بدو گفت شاه ای زن آرام گیر همه روز یانان درگاه شاه همه شهر و برزن بیای آورند بنزد یکی اندر نشان یافتند کشیدند بدبخت زن را برآه بخوبی پرسید و کردش امید نگفت آن سخن پیش آن شهریار و زن پس بخواری و چوبابو به بند نشد هیچ خستوبه آن دستان بفرمود کز پیش بیرون برند چو خستو نیاید میانش بار بردند زن را ز درگاه شاه

جهان را برآمد ز جاد و قفیز بدان نیز یک هفته بگذاشتند بجای که زهر آگنی می بود نه از پشت شاهند و زین مادرند ازین رنجها جستن آسان بدی نه اندر زمین این شگفتی بدان بگفتند با شاه و یا انجمن همی داشت این رازها در نهفت ز شاه جهاندار فریاد خواست بزخم و بافکندن از تختگاه زمان تا زمان جان زتن بگسلم چگوئی سخنهای نادلپذیر بفرمود تا بر گرفتند راه زن بدکنش را بجای آوردند جهان دیدگان تیز بشناختند بخواری بردند نزد یک شاه بیسی روزها نیز آدانش نوید بهر چند پرسید زو چند بار بردخت ازو شهریار بلند نیک شاه پر مایه هم دستان بیسی چاره سازند و افسون برند ببرند و این است آئین و فر زشمشیر گفتند و از بند و چاه

چگویم بدین نامور پیشگاه
سخن هرچه گویم بود زابلهی
جهان آفرین داند اندر نهفت
ستاره شمر گفت گفتار خویش
بدیدار و از پشت آهر منند
که نزدیک ایشان جزاین است راز
ز بیم سیاهش نیارند گفت
بلرزد همی شیرد ز انجمن
به بندد چو خواهد ره رود نیل
گریزند از رود رصف کارزار
مگردیده همواره پر خون بود
چگوین سخن وز که جوید سپاس
مرا هم فزون از تو پیوند نیست
بدان گیتی افکندم این داور
که بردارد از رود نیل آفتاب
همی زار بگریست با او بهم
بران کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت جادو که من بیگناه
قد از من کار هیچ آگهی
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
بسودابه فرمود تارفت پیش
که این هر دو کودک ز جادو زنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز
فرو بستشان زین سخن در نهفت
ز بیم سپید گو پیل تن
کجا زور دارد بهشتان پیل
همان لشکر نامور صد هزار
مرا نیز پایاب او چون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس
ترا خود غم خرد فرزند نیست
سخن گر گزفتی چنین سر سری
زدیده فزون زان ببارید آب
سپید ز گفتار او شد دژم
گسی کرد سودابه را خسته دل



زای زدن کاوش در کار سودابه و سیاوش

پژوهیم تا هرچه آید به بن
ز سودابه چندی سخنها براند
که در سپید نماید نهان
بباید زدن سنگ را بر سبوی
دل شاه را ندیشه یا بد گزند
پرا ندیشه گشتی بدیگر کران
بر آتش ببايد یکی را گذشت
که بر بیگناهان نیاید گزند

چنین گفت کاند در جهان این سخن
ز بهلو همه موبدان را بخواند
چنین گفت موبد بشاه جهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
که هر چند فرزندهست ارجمند
وزین دختر شاهها ما و ران
زهر و سخن چون برین گونه گشت
چنین است سرگند چرخ بلند

همی با سیاوش بگفتن نشاند
نگردد مراد ل بروشن روان
گنه گار را زود رسوا کند
که من راست گویم بگفتار خویش
ازین بیشتر خود چه باشد گناه
که این بد بکرد و تباهی بجست
که رایت چه بیند کنون اندرین
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
ازین ننگ خوار یست گونگدرم
ز فرزند و سودابه شوم پی
ازین پس که خواند مرا شهریار
که رایش بیرون شود کار نغز
بشویم کنم چاره دل گسل
که باید دلی شهر یاری مکن
هیون آرد از دشت صد کاروان
همه شهرایران بدیدن شدند
همی هیزم آورد پر خاش جوی
شمارش گذر کرد بر چون و چند
چنین جست باید بلا را کلید
ز کار زن آید همه کاستی

جها ندر سودابه را پیش خواند
سر انجام گفت ایمن از هردوان
مگر کاتش تیز پیدا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
فگنده نمودم و کودک بشاه
سیاوش را کرد باید در ست
بیور جوان گفت شاه زمین
بپاسخ چنین گفت با شهریار
اگر کوه آتش بود بسپرم
پرانندیشه شد جان کاوش کی
ازین دویکی گرشود نابکار
چو فرزند و زن باشد م خون و مغز
همان به کزین زشت کرد اردل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
بدستور فرمود تا ساربان
هیونان بهیزم کشیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی
نهادند هیزم د و کوه بلند
دور از د و فرسنگ هوکس بدید
همی خواست دیدن سر راستی

گذشتن سیاوش از آتش

به آید ترا گویزن نگروي
زن بد کنش خوار ی آرد بروی
جهان پاک زین هرد و ناپاک به
جهانی نظاره شده همگروه
میانش به تنگی بکردی گذار

چو این داستان سر بسر بشنوي
بگیتی بجز پارسا زن مجوي
زن و اژدها هرد و د و خاک به
نهادند بردشت هیزم د و کوه
گذر بود چند آنکه جنگی سوار

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
 بیامد و صد مرد آتش فروز
 نخستین دیدن سیه شد و
 زمین گشت روشنتر از آسمان
 سرا سر همه دشت بریان شدند
 سیاه و سیاه به پیش پدر
 هشیوار با جامهای سفید
 یکی بارگی بر نشسته سیاه
 بر آگند کافور بر خوشن
 تو گفتی بمینو همی جست راه
 بدانکه که شد پیش کاؤس باز
 رخ شاه کاؤس پر شرم بود
 سیاه و سیاه گفت اندامدار
 سری پر شرم و تباهی مزاست
 و راید و نکه زین کار هستم گناه
 به نیروی یزدان نیکی دهش
 سیاه و سیاه چو آمد بآتش فراز
 مراده ازین کوه آتش گذر
 چو زین گونه بسیار زاری نمود
 خروشی برآمد دشت و ز شهر
 از آن دشت سودابه آواشنید
 همیخواست کور آمد بزوئی
 جهانی نهاد بکاؤس چشم
 میاوش سیه را بد انسان بناخت
 زهر سوز بانه همی بر کشید
 یکی دشت بادیدگان پر ز خون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد
 چو او را بدیدند برخاست غو

که بر چوب ریزند نطفه سیاه
 دیدند گفتی شب آمد برون
 زبان برآمد پس دود و دود
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بدان چهر خندان نش گریان شدند
 یکی خود زرین نهاد به سر
 لبی پر ز خنده دلی پر امید
 همی گرد نعلش برآمد بماه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 نه بر کوه آتش همی رفت شاه
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز
 سخن گفتنش با پسر نرم بود
 کزینسان بود گردش روزگار
 اگر بیگناه هم رهائی مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه
 ازین کوه آتش نیام پیش
 همی گفت بادار پاک راز
 رها کن تنم را از بند پدر
 سیه را برانگیخت برسان دود
 غم آمد جهان را ازین کار بهر
 از ایوان بیام آمد آتش بدید
 همی بود جوشان و با گفتگوی
 زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
 تو گفتی که اسپش بآتش ساخت
 کسی خود واسپ سیاه و سیاه ندید
 که تا و کی آید ز آتش برون
 لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
 که آمد ز آتش برون شاه نو

همی بر تفتش جامه بی بر شدی
 که گفتی سمن داشت افد و کنار
 دم آتش و باد یکسان بود
 خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
 همه دشت پیشش درم ریختند
 میان کهان و میان مهان
 که بخشود بر بیگانه داد گر
 همی ریخت آب و همی خست روی
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
 پیاده سپید پیاده سپاه
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت
 بیا مد بماند رخ را بخاک
 همه کامه دشنان کرد پست
 که پاکیزه تخمی و روشن روان
 بزاید شود بر جهان باد شا

اگر آب بودی مگر تر شدی
 چنان آمد اسپ و قباي سوار
 چو بخشایش پاک یزدان بود
 چو از کوه آتش بهامون گذشت
 سواران لشکر برانگیختند
 یکی شادمانی بداند ر جهان
 همی داد مژده یکی راد گر
 همی کند سودابه از خشم موی
 چو پیش پدر شد سیاه و خش پاك
 فرود آمد از اسپ کاوس شاه
 میاوش را تنگ در بر گرفت
 سیاهوش به پیش جهاندار پاک
 که از تن آن کوه آتش برست
 بد و گفت شاه ای دلیر جوان
 چنانی که از مادر پارسا

خشم نمودن کاوس بر سودابه

کلاه کیا نی بسر بر نهاد
 همه کامها با سیاهوش بر اند
 نبد بردر گنج بند و کلید
 یکی گزره کاو پیکر بدست
 کز شته سخنها بد و باز راند
 فراوان دل من بیا ز رده
 که بزجان فرزندان زینهار
 برین گونه بر جادوی ساختی
 پیرد از جای و بر آرای کار
 جز آویختن نیست پاداش این
 مکافات این بد که بر من رسید

با یوان خرامید و بنشست شاد
 می آورد و را مشگرا نرا بخواند
 سه روز اندران سور می در کشید
 چهارم به تخت مہی برنشست
 بر آشفست و سودابه را پیش خواند
 که بی شرمی و بد بستی کرده
 چه بازی نمودی بفرجام کار
 بخوردی و ر آتش انداختی
 نباید ترا پوزش اکنون بکار
 نشاید که باشی تواند رزمین
 بد و گفت اگر سرباید بروید

بفرمای و من دل نهادم برین
سیاوش سخن راست گوید همی
همه جادوی زال کرداندرین
بد و گفت نیرنگ سازی هنوز
بایراندیان گفت شاه جهان
چه سازم چه باشد مکافات این
که پاداش این آنکه بیجان شود
بد و خیم فرمود کاین را بگویی
چو سودابه را روی برکاشتند
دل شاه کا و س پردرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
بمن بخش سودابه را زین گناه
همی گفت بادل که بردست شاه
بفرجام کار او پشیمان شود
بها نه همی چیست زان کار شاه
سیاوش را گفت بخشیدمت
سیاوش بنوسید تخت پدر
شهبستان همه پیش سودابه باز
برین گونه بگذشت یکروزگار
چنان شد دلش بارد ز مهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوش بد
ز گفتار او شاه شد دگر گمان
بجای که کاری چنین او فتاد
چنان چون بود مردم ترسگار
بجای که زهر آگند روزگار
تو با آفرینش بسند نه
چنین است کردار گردان سپهر

نخواهم که باشد دست پرزگین
دل شاه ز آتش بشوید همی
نبود آتش تیز با او بکین
نگردد همی پشت شوخیت کوز
ازین بد که او ساخت اندر نهان
همه شاه را خواندند آفرین
ز بد کردن خویش بیجان شود
زداران را ویزو بر تاب روی
شهبستان همه نعره برداشتند
نهان داشت رنگ و رخسار شد
که دل را بدین کار رنجده مدار
پند یزد مگر پند و آید براه
گراید و نکه سودا به گردد تبا
زمن بیند این غم چو بیجان شود
بدان تا ببخشد گدشته گناه
ازان پس که بر راستی دیدمت
وزان تحت برخاست آمد بدر
دویدند و بردند جمله نماز
برو گرم تو شد دل شهریار
که دیده نه برداشت از چهر اوی
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدانسان که از گوهر بد معز
نکرد ایچ بوکس پدید از نهان
خرید باید و دانش و دین و داه
بر آید بکام دل مرد کا
از و نوش خیره مکن خواستار
مشو تیز چون پزورنده نه
نخواهد گشادن همی بر تو چهر

یکی داستان ز بدترین رهنمون که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد بدید ز مهر زنان دل ببايد برید



آگاهي یافتن کیکاؤس از آمدن افرا سیاب و سگالش کردن با موبدان

<p>بمهر اندرون بود شاه جهان که افرا سیاب آمد و صد هزار دل شاه کاؤس زان تنگ شد یکی انجمن کرد ز ایرانیان بدیشان چنین گفت کافرا سیاب همانا که یزدان نکردش سرشت که چندان بسوگند پیمان کند چو گرد آورد مردم کینه جوي مرا رفت باید کنون کینه خوا مگر گم کنم نام او در جهان سپه سازد و کار ایران کند بد و گفت موبد چه باید سپاه چرا خواسته داد باید بباد دو بار این سر نامور گاه خویش کنون پهلوانی نکو برگزین چنین داد پاسخ بدیشان که من که دار پی و تاب افرا سیاب شما باز گردید تا من کنون</p>	<p>که بشنید گفتار کار آگاهان ز ترکان گزیده شمرده سوار که از بزم جایش سوي جنگ شد کسی را که بد نیکخواه کبان رباد و ز آتش ز خاک و ز آب مگر خود سپهرش دگر گونه گشت ربان را بخوبي گروگان کند بنا بد ز پیمان و سوگند روي کنم روز روشن برو پرسیا و گرنه چو تیر از کمان ناگهان بسی زین برو بوم ویران کند چو خود رفت باید با ورد گاه در گنج چندین چه باید کشاد سپردي به تيزي به بد خوا خویش سرافراز جنگ و سزاوار کین نه بینم کسی را ازین انجمن مرا رفت باید چو کشتي بر آب بجاي آورم کار با رهنمون</p>
--	--



لشکر کشیدن هیاهو و جنگ افرا سیاب

سیاهوش ازان دس پرانديشه کرد روان را زانديشه چون بيسته کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه بچري بگويم بخواهم ز شاه

مگر کم رها ئی د هددادگر
 ود یگر کزین کار نام آورم
 بشد با کمر پیش کاؤس شاه
 که باشاه توران بجویم نبرد
 چنین بود رای جهان آفرین
 برای و باندیشه نا بکار
 بدین کار همه استان شد پدر
 از و شادمان گشت و بنواختش
 بدو گفت گنج و گهر پیش تست
 ز گفتار و کردار و از آفرین
 گو بیلتن را بر خویش خواند
 بدو گفت بازور تو پیل نیست
 ز گیتی هنرمند و خامش توئی
 چو آهن به بند بگان گهر
 سیاه و شایا مد کمر بر میان
 چه گوئی درین کار نیکو بین
 بخواند همی جنگ افرا سیاب
 چو بیدار باشی تو خواب آیدم
 جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
 تهمتن بدو گفت من بنده ام
 سیاوش چو چشم و روان منست
 چو بشنید از و آفرین کرد و گفت
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس
 بدرگاه برانجمن شد سپاه
 ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
 بگنجی که بند جامه نابوید
 که بر خان و بر خواسته کتخدای
 گزین کرد از ان نام داران سوار

ز سودابه و گفتگوی پدر
 چنین لشکری را بدام آورم
 بدو گفت من دارم این پایگاه
 سرسوران اندر آرم بگرد
 که او جان سپارد بقوران زمین
 کجا باز گردد بدروزگار
 که بندد برین کین سیاوش کمر
 بنوی یکی پایگه ساختش
 تو گوئی سپه سر بر خویش تست
 که خوانند بر تو ز ایران زمین
 بسی داستانهای نیکو براند
 بمانند رای تو خود نیل نیست
 که پرودگار سیاوش توئی
 کشاده شود چون تو بستی کمر
 سخن گفت با من چو شیر زیان
 سیاوش خواهد همی جست کین
 تو با او برور و از و بر متاب
 چو آرام گیری شتاب آیدم
 سرمایه بر چرخ در زیر تست
 سخن هر چه گوئی نیوشده ام
 سرتاج او آسمان منست
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 بیامد سپهد هر افراز طوس
 در گنج و دینار بکشاد شاه
 همان خود و درع و سنان و سپهر
 فرستاد نزد سیاوش کلید
 توئی ساز کن تاجه آیدت رای
 د لیران و جنگی ده و د هزار

رگیلان جنگی و دشت صروج
 گزین کرد شاه از درکارزار
 دلیر و خردمند و آزاده بود
 خردمند و بیدار و خامش بودند
 چو بهرام و چون زنگه شاهوران
 برافراخته اختر کاویان
 ز پهلوسوی دشت و هامون شدند
 که برخاک او نعل را پای نیست
 چو ماه درخشنده اندر میان
 یکی تیز برگشت گرد سپاه
 که ای نامداران فرخنده پی
 شده تیره دیدار بدخواه تان
 به پیروزی و شاد باز آمدن
 بگردان بفرمود خود بر نشست
 همی بود یکروزه با او برآه
 گرفتند هر دو چو ایر بهار
 بزاری خروشی برانگیختند
 که دیدار ازین پس نخواهد بدن
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 سیاهش بالشکر جنگجوی
 ابا پیلتن سوی دستان کشید
 بنزدیک دستان فرخنده پی
 گهی بازوارة گزیدی نشست
 گهی در شکار نیستان بدی
 گو پیلتن رفت و دستان بماند
 سپاهی برفتند با پهلوان
 بخواند و بیامد بدشت هری
 بره زنگه شاهوران را سپرد

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
 سپهر و پیاده ده و هزار
 از ایران هر آنکس که گوزاده بود
 بیلا و سال سیاوش بودند
 ز گردان جنگی و نام آوران
 همان پنج موبد از ایرانیان
 بفرمود تا جمله بیرون شدند
 تو گفתי که اندر زمین جای نیست
 سر اندر سپهر اختر کاویان
 ز پهلوی بیرون رفت کاوش شاه
 یکی آفرین کرد پر مایه کی
 مباد از بخت همراه تان
 به نیک اختر و تن درستی شدن
 و زانجا یکه کوس بر پیل بست
 د و دیده پر از آب کاوش شاه
 سر انجام مریکد گر را کنار
 ز دیده همی خون فرو ریختند
 گواهی همی داد دل در شدن
 چنین است کردار گردنده دهر
 سوی گاه بنهاد کاوش روی
 از ایران سوی زابلستان کشید
 همی بود یکچند بار و دمی
 گهی با تهمتن بدی می بدست
 گهی شان بر تخت دستان بدی
 چو یکماه بگذشت لشکر برانند
 ز زابل هم از کابل و هندوان
 زهر سو که بد نامور مهتری
 از ایشان پیاده فراوان ببرد

سوی طالقان آمد و مرد رود
 و زان پس بیا مد بنزد يك بلخ
 و زان سوی گرسیوز و بارمان
 سپهرم پس و بارمان پیش رو
 که آمد از ایران سپاهی گران
 فو ندی بر افکند هنگام خواب
 که آمدند لا و ر سپاهی گران
 سپه کش چو رستم گویدیل تن
 تو لشکر بیا رای و چندین میای
 برانگیخت برسان آتش هیون
 خبر چون بنزد يك توران رسید
 سیاه و ش بدان جایگه هم فماند
 چون جنگ اندر آمد ز ایران سپاه
 نگه کرد گرسیوز و جنگ جوی
 چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز
 پیاده فرستاد بر هر دو ری
 گریزان سپهرم از آن روی آب
 سپهرش همی داد گفتی و رود
 نیاز زد کس را بگفتار تلخ
 کشیدند لشکر چو باد دمان
 خبر شد بدیشان ز سالار نو
 همه نامد اران کند اوران
 سپهبد بنزد يك افرا سیاب
 سپهبد سیاه و ش و با وی سران
 بیکدست خنجر بدیگر کفن
 که از باد آتش بجند ز جایی
 کز انسان سخن داشت بار همنون
 مو آن بند را ساخته شد کلید
 سوی بلخ چون باد لشکر براند
 پیا سخی نشایست کردن نگاه
 جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
 بدو از بلخ بر خاست جنگ
 چهارم سیاه و ش لشکر فروز
 به بلخ اندر آمد گران لشکری
 بشد با سپه نزد افرا سیاب



نامه سیاه و ش بکا و ش

سیاه و ش در بلخ شد با سپاه
 نوشتند نامه بمشک و عبهر
 نخست آفرین کرد برداد گر
 خداوند خورشید و گردنده ماه
 کسی را که خواهد بر آرد بلند
 چرانه بفرمان آورد رنه چون
 یکی نامه فرمود نزد يك شاه
 چنان چون سزاوار بد بر حریر
 کز ویست نیر و و فرو هنر
 فرازنده تاج و تخت و کلاه
 دگر را کند هوگو از و نژند
 خرد کرد باید بدین رهنمون

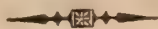
ازان داد گر کوجهان آفرید
 همه آفرین باد بر شهر یار
 به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
 سه روز اندرین جنگ شد روزگار
 سپهرم بتر مذ شد و بارمان
 کنون تابه جیحون سپاه منست
 بسعد است بالشکر افرا سیاب
 گر آید و نکه فرمان دهد شهر یار
 چون نامه بر شاه ایران رسید
 بیزدان پناهد از وجست بخت
 ابا آشکا را نهان آفرید
 همه نیکوی باد فرجام کار
 بفرجه اندار با تاج و تخت
 چهارم به بخشود پیوردگار
 بکردار ناوک بجست از کمان
 جهان زیر فر کلاه منست
 سپاه و سپهد برین روی آب
 سپه بگذرانم کنم کارزار
 سز و تاج و تختش بکیوان رسید
 بدان تابدا رآید آن نود رخت



پانص نامه سیاوش از شاه کاوس

بشادی یکی نامه پانص نوشت
 که از آفریننده هور و ماه
 ترا جاودان شادمان باد دل
 همیشه بفیروزی و فرهی
 سده بردی و جنگ را خواستی
 همی از لب شیر بوید هنوز
 همیشه هنرمند باد اقلنت
 ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
 نباید پراگنده کردن سپاه
 که آن ترک بد پیشه و ریمنست
 همان با کلاه است و باد سنگاه
 گر آید و نکه زین روی جیحون کشد
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
 نهاد از بر نامه بر مهر خویش
 بدو داد و فرمود تا گشت باز
 چو روشن بهار و چو خرم بهشت
 جهاندار و بخشنده تاج و گاه
 ز در و بلا گشته آزاد دل
 کلاه بزرگی و تاج مہی
 که بودت سر بخت و هم راستی
 که زد بر کمان تو از جنگ تو ز
 رسیده بکام آن دل روشنست
 بکار اندرون کرد باید درنگ
 به پیمای راه و بیارای گاه
 که هم با نژاد است و آهر منست
 هم او سر بر آرد بخورشید و ماه
 همی دامن خویش در خون کشد
 بجنگ تو خود آید افرا سیاب
 هم انکه فرستاده را خواند پیش
 همی تلخت اندر نشیب و فراز

فرستاده نزد سیاوش رسید
 زمین را ببوسید و دل شاد کرد
 از آن نامه شاه دل کرد شاد
 نه پیچید دل را ز پیمان اوی
 و زان پس چو گرسیوز شیر مرد
 بگفت آن سخنهای نا پاک تلخ
 سپه کش چو رستم سپه بیکران
 بهر یک ز ما بود پلجاء بیش
 پیاده بگردار آتش بُدند
 نه برید بر گرد ایشان عقاب
 سه روز و سه شب بود هم زین نشان
 و ز ایشان کسی را که خواب آمدی
 بخفتی و آسوده بر خاستی
 بر آشت چون آتش افراسیاب
 بگرسیوز اند و جهان بگرید
 یکی بانگ برزد بر اندش ز بیش
 بفرمود کز نامد اران هزار
 سراسر همه دشت آذین نهند
 بدیشان بشادی گذر کرد روز
 بخواب و بآسایش آمد شتاب
 چو آن نامه شاه ایران بدید
 ز بند غمان پس دل آزاد کرد
 بنامه درون نام شه کرد یاد
 نگه داشت پیدار فرمان اوی
 بیا مد بر شاه توران چو گرد
 که آمد سپهد سیاوش ببلخ
 بسی نامد ران و جنگ آوران
 سرافراز با گرز و گاو میش
 سپردار و با تیغ و ترکش بُدند
 یکی را سر اندر نیامد بخواب
 غمی شد دل مرد و گردنکشان
 ز جنگ دلیران شتاب آمدی
 ز نو باز جنگی بیا راستی
 به پیچید از جای آرام و خواب
 که گفتی میانش بخوابد برید
 توانا نبود او بران خشم خویش
 بخوانند و از بزم سازند کار
 بسعد اندر آرایش چین نهند
 چو از چشم شد چشم گیتی فروز
 و زان پس بر آسود بر جای خواب



خواب دیدن افراسیاب و ترسیدنش از آن

و پرسیدن گزارش آن از موبدان

چو یک بهره بگذشت از تیره شب
 خروشی بر آمد ز افراسیاب
 چنان چون کسی کان بلرزد به تب
 بلرزید بر جای آرام و خواب
 بر آمد ز جاننش آتش مهمناک
 بهر سو یکی غلغل آرا ستند
 پرستندگان نیز بر خاستند

که شد تیره آئین شاهشاهی
 و را دید خفته بران خاک راه
 که این داستان با برادر بگویی
 مگوی اندرین وقت بامس سخن
 ببر گیر و سخت بداران کی
 جهان دید باناله و با خروش
 همی بود لوزان چو شاخ درخت
 که بکشای لب وین شگفتی بگویی
 که هرگز کسی این نه بیند بخواب
 ز پیر و جوان نیز نشیند ام
 زمین بر زرگرد آسمان پر عقاب
 بد و تا جهان بود نفمود چهر
 بگردش سپاهی ز کند اوران
 درفش مرا سرنگو نسار کرد
 سراپرده و خیمه گشتی نگون
 بریده سران و تن افکنده خوار
 چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
 وزان هر سواری سری در کنار
 سیه پوش و نیزه و ران صد هزار
 مرا تا ختندی همی بسته دست
 ز پیوسته پیشم نبود کسی
 یکی باد سر نامور پهلوان
 نشسته بران گرد کاوش شاه
 نشسته بدی نزد کاوش شاه
 چو بدی مرا بسته در پیش خویش
 میانم بد و نیم کردی به تیغ
 مرا ناله و در دیدار کرد
 نباشد بجز کامه نیک خوا

چو آمد بگز سیوز این آگهی
 به تیزی بیا مد بنزد یک شاه
 ببرد و گرفتش پیر سید از وی
 چنین داد پاسخ که پرسش ممکن
 بدان تا خرد باز یا بم یکی
 زمانی برآمد چو آمد بهوش
 نهادند شمع و برآمد بتخت
 پیر سید گرسید ز نامجوی
 چنین گفت پر مایه افرا سیاب
 چنان چون شب تیره من دیده ام
 بیابان پر از مار دیدم بخواب
 زمین خشک شخی که گفتم سپهر
 سراپرده من زده بر کران
 یکی باد برخاستی بر زرگرد
 برفتی زهر سو یکی رود خون
 وزین لشکر من چو صد هزار
 سپاهی از ایران چو باد دمان
 همه نیزه ها شان سر آورد بار
 بر تخت من تا ختندی سوار
 برانگیختندم ز جای نشست
 نگه کرد می نیک هر سو بسی
 مرا پیش کاوش بردی دمان
 یکی تخت بودی سرش نزد ماه
 جوانی د و رخسار مانند ماه
 د و هفتش نبود می همی سال پیش
 د میدی بگردار غرنده میغ
 خروشید می من فراوان ز درد
 بد و گفت گرسیدوز این خواب شاه

نگون گشته بر بد سگال تو بخت
 کزین دانش اندیشه دارد بسی
 ز اختر شناشان و از موبدان
 پراگنده یا برد رشه بودند
 بدان تاجر اگر دشان خواستار
 سخن راند با هر یک از کم و بیش
 با ختر شنا سان و هم بخرد آن
 کسی نشنود آشکار و نهان
 اگر زین سخن برب آرنند دم
 بدان تا نباشد کسی زو به بیم
 چو موبد ز شاه این سخن شنید
 که این خواب گفتن نیاریم راست
 ز بانرا بیاسخ گروگان کند
 کشایم بر شاه و یابیم داد
 کزان بد از ایشان نه بیند گناه
 که او بر کشادی سخنهای نغز
 کنم آشکارا بتو بر نهان
 از ایران بیاید دلاور سران
 جهان دیده با او بسی رهنمون
 کند بوم و بورا بما بر تبا
 چو دیده شود روی گیتی برنگ
 غمی گردد از جنگ او باد شاه
 بتو ران نماید سرو تختگاه
 ز بهر سیاه و ش بخت و بکین
 که ویران شود کشور از کاستی
 برین چرخ گردان نیابد گذر
 گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
 نکرد این بر جنگ جستن شتاب

همی کام دل باشد و تاج و تخت
 گزارند خواب باید کسی
 بخوانیم بیداردل بخرد آن
 کسانی کزین دانش آگاه بودند
 شدند انجمن بودر شهر یار
 بخواند و سزاوار بنشاند پیش
 چنین گفت بانامور موبدان
 که این خواب و گفتار من در جهان
 یکی را نمانم سرو تن بهم
 به بخشیدشان بیکران زروسیم
 وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
 بترسید و ز شاه زنهار خواست
 مگر شاه با بنده پیمان کند
 کزین در سخن هر چه داریم یاد
 بزنها ردادن زبان داد شاه
 زبان آوری بود بسیار مغز
 چنین گفت کای باد شاه جهان
 به بیداری اکنون سپاهی گران
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 که بر طالعش بر کسی نیست شاه
 اگر با سیاه و ش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی را بگاه
 و گرا و شود کشته بر دست شاه
 سر اسیر آشوب گردد زمین
 بدانگاه یاد آید ت راستی
 جهاندار اگر مرغ گردد پیر
 برین سان گذر کرد خواهی سپهر
 غمی شد چو بشنید افرا سیاه

نهفته سخنها همی کرد یاد
 نرانم نیاید کسی کینه خوا
 بر آساید از شورشورانجم
 نگردد پر آشوب یکسوزمین
 مبادم بجز آشتی هیچ کار
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر
 همان بهره خویشتن کم بخواست
 زمینی که بخشیده بودم ز پیش
 نباشد برین بوم مارا گذر
 که ترسم روانم فرو پز مرد
 سزد گر سپهرم ندارد برنج
 چنان رست باید که گردون بکشت

بگره سوزن رازها بر کشاد
 که گرم بجنگ سیاوش سپاه
 نه او کشته آید بجنگ و نه من
 نه کاوش خواهد ز من نیز کین
 بجای جهان جستن و کارزار
 فرستم بنزد یک اوسیم و زر
 منو چهر گیتی بخشید راست
 از آن نیز کوبه کنم دست خویش
 سپارم بایرانیان سر بسر
 مگر کاین بلاها ز من بگذرد
 چو چشم زمانه بد و زم بگنجد
 نخواهم زمانه جز آن کو بهشت

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

در خشنده خورشید بنمود چهر
 پرستنده و با کلاه آمدند
 هشیوار و کار آزموده سران
 نه بینم همی بر جزاز کارزار
 تبه شد بجنگ اندران انجم
 بسی بوستان نیز شد خارسان
 بهر سو نشان سپاه منست
 همه نیکوئی ها شود در نهان
 شود بچه باز را دیده کور
 شود آب در چشمه خویش قیر
 ندارد بنافه درون بوی مشک
 بدید آید از هر سوی گاستی

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
 بز رگان بد رگاه شاه آمدند
 یکی انجم ساخت از بخردان
 بدیشان چنین گفت کز روزگار
 بسا نامداران که بردست من
 بسی شارسان گشت بیدارسان
 بسا راغ کان و زمگاه منست
 زبیدادی باد شاه جهان
 نراید بهنگام در دشت گور
 ببرد ز بوستان ز نخچیر شیر
 شود در جهان چشمه آب خشک
 ز کزری گریزان شود راستی

همی جست خواهیم را ایزدی
 بجای غم ورنه باز آوریم
 نباید که مرگ آید از ناگهان
 بایران و توران سرای منست
 بیا رند هر سال با زرگران
 برستم فرستم یکی داستان
 بگویم فرستم زهر گونه چیز
 همه خوبی و آشتی خواستند
 بر آن دل نهاده که فرمان دهی
 نیامد کسی را غم ورنه یاد
 که ببسیج کاروبه پیمای راه
 ز لشکرگزین کن سوار دویست
 ز هر چیز گنجی بیا راسته
 ز شمشیر هندی بزین نیام
 ز گستردنی صد شتو و ربار
 بگویش که با تو مرا جنگ نیست
 که ما سوی ایران نکردیم روی
 بسعدیم و این بادشاهی جداست
 ز بر شد جهان آن گجا بود زیر
 ز مغز دلیران خرد گشته شد
 که با جنگ و کین آشنائی نبود
 که آورد روز خرام و نوید
 کند مهر بان برد لیران ترا
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
 بیا را اید آن رای باریک تو
 که گیتی به بخشش بگردان سپرد
 زرنه و زکین پای باز آوریم
 مگر نرم گردد سر جنگجوی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
 کفون دانش و داد باز آوریم
 بر آساید از زمانه جهان
 د و بهر از جهان زیر پای منست
 نگه کن که چندین ز کند آوران
 گراید و نکه باشد همداستان
 در آشتی با سیاوش نیز
 سران یکبیک پاسخ آراستند
 که تو شهر یاری و ما چون رهی
 همه باز گشتند سر پر ز داد
 بگرسبوز آنکه چنین گفت شاه
 بزودی بساز و بره بر مایست
 بنزد سیاوش بر خواسته
 ز اسپان تا زی بزین ستام
 یکی تاج پر گوهر شاه و ار
 غلام و کنیزک ببر هم دویست
 بپوشش فراوان و با او بگویی
 ز چین تالب رود جیخون مراست
 همانست کز تور و سلم دلیر
 ز ایرج که بر بیگنه کشته شد
 از ایران و توران جدائی نبود
 ز یزدان بران گونه دارم امید
 برانگیخت از شهر ایران ترا
 ببخت تو آرام گیرد جهان
 چو گرسبوز آید بنزد یک تو
 چنان چون بگاه فریدون گرد
 ببخشیم و آن رای باز آوریم
 توشاهی و پادشاه ایران بگویی

سخنهای نیکو ابا پیل تن
 برین همنشان نزد رستم غلام
 بنزد یک او همچنان خواسته
 جز از تخت زرین که او شاه نیست
 بگویی و بسی داستانها بزن
 پرستنده و اسب زرین ستام
 بپرتا شود کار آراسته
 تن بهلوان از درگاه نیست



آمدن گرسیوز به پیغمبری
 پیش سیاوش

بیا و رد گرسیوز آن خواسته
 دمان تالب رود جیگون رسید
 بد آن تارساند بشاه آگهی
 بکشتی بیکروزه بگذاشت آب
 فرستاده آمد بنزد یک شاه
 سیاوش گو پیلتن را بخواند
 چو گرسیوز آمد بنزد یک شاه
 سیاوش و رادیده و برجای خاست
 ببوسید گرسیوز از دور خاک
 سیاوش بنشاندش زیر تخت
 چو بنشست گرسیوز و گاه نو
 برستم چنین گفت کافرا سیاب
 یکی یاد گاری بنزد یک شاه
 بفرمود تا هدیه برداشتند
 زد روزه شهرت بارگاه
 کس اندازه نشاخت آنرا که چند
 غلامان همه با کلاه و کمر
 پسند آمدش سخت بکشد روی
 تهمتن بد و گفت یک هفته شاد
 که روی زمین زان شد آراسته
 ز لشکر فرستاده برگزید
 که گرسیوز آمد ابا فرهی
 بیا مد سوی بلخ هم در شتاب
 بدادش خبر زان یل نیگخواه
 وزین داستان چند گونه براند
 بفرمود تا برکشودند راه
 بخندید بسیار و پوش بخواست
 رخس پر ز شرم و دلش پر ز باک
 ز افرا سیابش پرسید سخت
 بدید و سرو افسر شاه نو
 چو از تو خبر یافت اندر شتاب
 فرستاده بود ست بامن براه
 به پیش سیاوش بگذاشتند
 درم بود و اسب و غلام و سپاه
 زدینار و از تاج و تخت بلند
 پرستار با یاره و طوق زر
 نگه کرد و بشنید گفتار اوی
 بپاشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندیشه باید بسی
 چو بشنید گر سیور پیش یمن
 یکی خانه او را بیاراستند
 سیاوش با رستم پیل تن
 نشستند بیدار هر دو بهم
 از آن کار شد پیلتن بد گمان
 طلایه بهر سو برون تا ختند
 سیاوش ز رستم پرسید و گفت
 که این آشتی جستن از بهر چیست
 زیوسته خون بنزد یک اوی
 گروگان فرستد بنزد یک ما
 نه بینی که از ما غمی شد ز بیم
 چو این کرده باشیم نزد یک شاه
 بر نژاد کاوس شاه آگهی
 چنین گفت رستم که این است رای
 بشکینز گر سیور آمد بدر
 بیامد به پیش سیاوش زمین
 سیاوش بد و گفت چون بود دوش
 و زان پس چنین گفت کز کار تو
 کنون رای هر دو بران شد درست
 تو پاسخ فرستی با فرا سیاب
 کسی کوبه بیند سر انجام بد
 دلی کز خرد گردن آراسته
 اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
 ز گردان که رستم بداند همی
 چو پیمان همیداشت خواهی درست
 بر من فرستی بزسم نوا
 و دیگر از ایران زمین هر چه هست

همان نیز پرسیدن از هر کسی
 زمین را بدو سید و کرد آفرین
 بدیبا و خوا لیگران خواستند
 برفتند دور از برانچمن
 سگالش گرفتند بر پیش و کم
 کز آن گونه گر سیور آمد دمان
 چنان چون بپایست پرداختند
 که این راز بیرون کشیم از نهفت
 نگه کن که تریاک این زهر چیست
 بدین تاکد آمد صد قاصد
 کند روشن این رای تاریک ما
 همی آطل کوبد بزیر گلیم
 فرستاده باید یکی نیک خواه
 مگر مغر او گردد از کین تهمی
 جز این روی پیمان نیاید بجای
 بسو بر کلاه و آبسته کمر
 بدو سید و بر شاه کرد آفرین
 ز لشکر که گشتن و چندین خروش
 پراند یشته بودم ز کفتار تو
 که از کین همی دل بخوایم شست
 که از کین تهمی کن سراند رشتاب
 ز کردار بد باز گشتن سزد
 چو گنجی بود پر زرو خواسته
 دلت راز رنج و زیان بهر نیست
 کجا نامشان بر تو خواند همی
 کسانیکه پیوسته خون تست
 که باشد بگفتار تو بر گوا
 که آن شهرها را تو داری بدست

ز جنگ و ز کین آوران بغنوی
 نباید بدن چون پلنگ ریان
 مگر با شتی باز خواند سپاه
 فرستاده را چو باد دمان
 برو تازیان نزن افرا سیاب
 کنون هر چه جستم همه یافتم
 چو خواهی که برگردد از کارزار
 ز ما خواستش رستم پهلوان
 ز شاه و ز گرسیدوز نیکنام
 فراوان به پیچید و گم کردن راه
 گزیده فرستم بدان انجمن
 نباید بر من کسی نیکخواه
 دروغ آیدش سر بسز گفتگوی
 اگر بی گروگان ندارد روا
 خورد مند با شمشیر بخورد
 ز خویشان نزد یک صد بر شمرد
 بسی خلعت و نیکوی دادشان
 زدند و فرو هشت پرده سرای
 سپنجاب وان کشور و تخت عاج
 بهانه نجست و فریب و درنگ
 روانش را ندیشه کوتاه شد
 سخنها شنید همه یاد کرد
 چو گرسیدوز از بازگردن رواست
 سلیم و کلاه و کمر خواستند
 یکی تیغ هندی بزرین نیام
 تو گفتی مگر بر زمین مایه دید
 تو گفتی همی در نوردد زمین

بپرد از ی و خود بتوران شوی
 نبا شد جز از راستی در میان
 فرستم یکی نامه نزد یک شاه
 فرستاد گرسیدوز اندر زمان
 بد و گفت خیره منه سر بخواب
 بگویش که من تیز بشتا فتم
 گروگان همیخواهد از شهریار
 ز خویشان و پیوند ما صد جوان
 فرستاده آمد بدادش پیام
 چو گفت فرستاده بشنید شاه
 بد و گفت صد تن ز خویشان من
 شکست اندر آید بربین رزمگاه
 و گر گویم از من گروگان مجوی
 فرستاد باید بر او نوا
 مگر کین بلاها ز من بگذرد
 بد انسان که رستم همی نام برد
 بر شاه ایران فرستادشان
 بفرمود تا کوس با کوه نای
 بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
 تهمی کرد و شد با سپه سویی گنگ
 چو از رفتنش رستم آگاه شد
 بیامد به نزد سیاوش چو گرد
 بد و گفت چون کارها گشت راست
 بفرمود تا خلعت آراستند
 یکی اسپ تازی بزرین ستام
 چو گرسیدوز آن خلعت شاه دید
 بشد یازبانی پر آفرین

رفتن رستم نزد کاوس با نامه سیاوش

سیاوش نشست از بخت عاج
 همی رای زد تا یکی چرب گوی
 ز لشکر همی خواست گردی سوار
 چنین گفت با وی گو پیلتن
 همانست کاوس کز پیش بود
 مگر من شوم نزد شاه جهان
 بهرم زمین گرتو فرمان دهی
 سیاوش ز گفتار او شاد گشت
 سپهدار بنشست و رستم بهم
 بفرمود تارفت پیشش د بیر
 نخست آفرین کرد برد ادگر
 خداوند رای و خداوند داد
 خداوند هوش و زمان و توان
 گذر نیست کس از فرمان اوی
 ز گیتی نه بیند جز از کاستی
 همان آفریننده هور و ماه
 از و باد بر شهریار آفرین
 رسیده بهرنیک و بد رای اوی
 رسیدم ببلخ و بخرم بهار
 زمن چون خبر یافت افراسیاب
 بدانست کان کارد شوار گشت
 بیامد برادرش با خواسته
 که زنهار خواهد ز شاه جهان
 بسنده کند زمین جهان مرز خویش
 از ایران زمین سپرد تیره خاک

بیا و بخت او از بر عاج تاج
 کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
 که با وی بسازد مگر شهریار
 کزین دگر که یار کشادن سخن
 ز تیزی نکا دهد بخواد فرو
 کنم آشکارا برو بر جهان
 ز رفتن نه بینم همی جز بهی
 حدیث فرستدگان یاد گشت
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم
 نوشتش یکی نامه بر حریر
 کزودید نیرو و بخت و هنر
 ز دادش خردمند پیروز و شاد
 خرد پرو راند همی باروان
 کسی کو بگرد ز پیمان اوی
 بد و باشد افزونی و راستی
 فراینده بخت و تخت و کلاه
 جهاندار و از نامداران گزین
 ستون خرد باد بالای اوی
 همان شادمان بودم از روزگار
 سیه شد بجام اندرش روشن آب
 جهان تیره شد بخت او خوار گشت
 بسی خوی و یان آراسته
 سپارد بد و تاج و تخت مهان
 بداند همی پایه و ارز خویش
 بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خويشان فرستاد صد نژد من
 گراورا ببخشد زمهرش رواست
 تهمتن بيا مد بدرگاه شاه
 وزان روي گرسيزاندر شتاب
 همه رازهاي سياهوش بگفت
 زخوبي و ديدار و گفتار اوي
 دليرو سخن گوي و گرد و سوار
 بخنديد و با او چنين گفت شاه
 دلم گشت از ان خواب بد پرنهيب
 پراز درد گشتم سوي چاره باز
 بگنج و درم چاره آراستم
 وزين روي چون رستم شير مرد
 به پيش اندر آمد بکش کرده دست
 پير سيد و بگرفتش اندر كفار
 ز گردان و از رزم و کار سپاه
 تهمتن ببوسيد و روي زمين
 نخست از سياهوش زبان بر کشاد
 چو نامه برو خواند فرخ دبير
 بوستم چنين گفت گيرم که اوي
 نه آخر تو مردی جهان ديد
 چو تو نيست اندر جهان سربسر
 نديدي تو بد هاي افرا سياب
 مرا رفت بايست کردم در رنگ
 نرفتم که گفتند از ايد مرو
 چو باد آفره ايزدي خواست بود
 شما را بدان مرد ري خواسته
 بمالی که وي بستند از بيگناه
 بصد ترك بيچاره بد نژاد

بد بين خواهش آمد گو پيلتن
 که بر مهر او و چهار او بر گواست
 چنان چون سزد بادرفش و سپاه
 رسيدش بدرگاه افرا سياب
 که او را شاهان کسی نيست جفت
 زهوش و دل و شرم و کردار اوي
 تو گوئي خرد دارندش در كفار
 که چاره به از جنگ اي نيگخواه
 ز بالا بديدم نشان نشيب
 بدان تا نمادتن اندر گه از
 کنون آن چنان شد که من خواستم
 بيا مد بر شاه ايران چو گرد
 بر آمد سپهد و جاي نشست
 ز فرزند و از گردش روزگار
 بدان تا چرا با ز گشت او ز راه
 بگاوش و خواند چند آفرين
 ستودش فراوان و نامه داد
 رخ شاه کاوش شد همچو قير
 جوانست و بد نارسيد بروي
 بد و نيک هر گونه ديد
 بجنگ از تو جويند مردان هنر
 که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
 مرا بود با او سر بر ز جنگ
 بمان تا بسجده جهاندار نو
 مکافات بد هاي دي خواست بود
 بر آن گونه برون شد آراسته
 بد ينسان به بسجده سر تان ز راه
 که نام پدرشان ندارند ياد

همان از گروگان کم اند یشد اوی
 شما گر خرد زانه بستید کار
 بنزد هیاهوش فرستم کنون
 بفرمایمش کاتشی کن بلند
 بر آتش بنه خواسته هر چه هست
 پس آن بستگا نراسوی مافروست
 تو با لشکر خویش سرپرز جنگ
 همه دست بکشی تا یکسره
 چو تو سازگیزی بکین تو ختن
 بیاید بجنگ تو افرا سیاب
 تهمتن بدو گفت کای شهر یار
 سخن بشنوا من تو ای شه نخست
 تو گفتی که بر جنگ افرا سیاب
 بمانید تا او بیاید بجنگ
 بهودیم تا جنگ جوید درست
 کسی کاشتی جوید و سورو بزم
 و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
 سیاهوش چو پدر و زبودی بجنگ
 چه جستی جز از خمت و تاج و نگین
 همه یافتی جنگ خیره سجوی
 که افرا سیاب این سخن ها که گفت
 هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
 ز فرزند پیمان شکستن مخواه
 نهانی چرا گفت باید سخن
 وزین کار کاندیشه کرد ست شاه
 مکن بخت فرزند خود را دژم

همان پیش چشمش همان آب جوی
 نه من سیرم از پیش کارزار
 یکی مرد با دانش و پرفسون
 ببند گران پای ترکان ببند
 نکر تا نیا ز بی بیک چیز دست
 که سرشان بخواهم زتن شان گسست
 برو تا بدرگاه اوی درنگ
 چو گریه اندر آید پیش بره
 سیاهت کند غارت و سوختن
 چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
 دلت را بدین کار غمگین مدار
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست
 موان تیز لشکر بدان روی آب
 که او خود شتاب آورد بی درنگ
 در آشتی او کشاد از نخست
 نه نیکو بود تیز رفتن برزم
 نبا شد پسندیده نیکخواه
 برفتی بسان دلاور نهنگ
 تن آسانی و گنج ایران زمین
 دل روشنیت ز آب تیره مشوی
 به پیمان شکستن بخواد نهفت
 بجایست شمشیر و چنگال شیر
 مگو آنچه اندر خورد با گناه
 سیاهوش ز پیمان نکرد دین
 بر آ شود آن نامور پیشگاه
 به بینی دل خویش زین پس بغم

تندی نمودن شاه کاؤس بورستم و بازگشتن او بسیستان

چو کاؤس بشنید شد پرز خشم
بورستم چنین گفت شاه جهان
که این در سر او تو افکند
تن آسانی خویش جستی درین
ترا دل بآن خواسته شاد شد
تو اید رمان تا سپیدار طوس
سیاوش اگر سرز فرمان من
بطوس سپهد سپارد سیا
بیاید من هرچه اندر خوراست
غمی گشت رستم بآواز گفت
اگر طوس جنگی ترا ز رستمست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
سوی سیستان روی بنهاد تفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بد و گفت کای سرفراز دلیز
من اکنون هیونی فرستم ببلخ
برون رفت از پیش کاؤس طوس
بسازند و آرایش ره کنند
هیونی یار است کاوش شاه
ابا نامه و با سخنهاي تلخ

بر آشفته از ان کار بکشد چشم
که ایدر نماید سخن در نهان
چنین بیند کین از دلش کند
نه افروزش تاج و تخت و نگین
همه جنگ در پیش تو باد شد
به بند برین کار بریدل کوس
به بچد نیاید به پیمان من
خود و ویزگان باز گردد ز راه
که او را چنین داورى در سواست
که گردون سر من بیارد نهفت
چنان دان که رستم بگیتی کمست
پراز خشم جان و پر آژنگ روی
ابالشکر خویش برگشت و رفت
بفرمود لشکر کشیدن براه
برون شواز ایدر بکردار شیر
یکی نامه با سخنهاي تلخ
بفرمود تالشکرو بوق و کوس
وز آرامه رای کوه کند
بفرمود تا باز گردد ز راه
فرستاد نرد سیاوش ببلخ



باسخ نامه سیاوش از کاؤس

نویسند نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
بر تخت خویشش بکرسی نشاند
پیامی بکردار تیر خدنگ

فحست آفرین گرد بر گرد گار
 خداوند کیوان و بهرام و ماه
 بفرمان او یست گردان سپهر
 ترا ای جوان تن درستی و سخت
 اگر بدلت رای من تیره گشت
 شنیدی که دشمن بایران چه کرد
 کز خون خیره آرزوم دشمن مجزوی
 مده با جوانی سراندر فریب
 گروگان که داری بدو گه فرست
 ترا گر فریبد نبا شد شگفت
 که من زان فریبده گفتار اوی
 نرفت ایچ بامن سخن ز آشتی
 تو با ماه رویان بیامیختی
 همان رستم از گنج آراسته
 وزان مرد ری تاج شاهنشاهی
 در بی نیازی بشمشیر جوی
 چو طوس سپهد رسید پیش تو
 هم اندر زمان بار کن بر خوران
 ازین آشتی رای چرخ بلند
 بایران رسید زین بدی آگهی
 تو شو کن و آویختن را بساز
 چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
 سپهد نیارد سراندر بخواب
 اگر مهر داری بدان انجمن
 سپه طوس راده تو خود بار گرد
 نهانند بر نامه بر مهر شاه
 چو نامه بنزد سیاهوش رسید
 فرستاده را خواند و پرسید چیست

خداوند آرامش و کارزار
 خداوند نیک و بد و فر و جاه
 وز و باز گسترده هر جای مهر
 بماناد همواره با تاج و تخت
 سرازرم جستن ترا خیره گشت
 چو پیروز شد روزگار نکرد
 برین بارگه بر مهر تا بروی
 گراز چرخ گردان نخواهی نهیب
 به بنداندر آورده شان پای و دست
 مرا از خود اندازه باید گرفت
 بسی باز گشتم ز پیکار اوی
 ز فرمان من روی بر کا شتی
 به بازی و از جنگ بگریختی
 نخواهد شدن سیر و خواسته
 ترا شد سراز جنگ جستن تهر
 بکشور بود شاه را آب روی
 بسازد چو باید کم و بیش تو
 گروگان که داری به بندگران
 چنانست گاید بجانست گزند
 بر آشوبد این روزگار بهی
 ارین در سخنها مگردان دراز
 ز خاک سپه رود جیخون کنی
 بیاید بجنگ تو افرا سیاب
 نخواهی که خواندت پیمان شکن
 نه مرد پر خاش و جنگ و نبرد
 هیونی در آورد و ببرید راه
 بدان گونه گفتار ناخوش شنید
 از و کرد یکسر سخنهای رست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی
 ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
 همیگفت صد مرد گرد و سوار
 همه نیک خواه و همه بیگناه
 نفرستاده اندیشد از کارشان
 بنزد یک یزدان چه بوزش برم
 و راید و نکه جنگ آورم بیگناه
 جهاندار نه پسندد این بد زمن
 و گرباز گردم بد رگاه شاه
 از و نیز هم بر سرم بد رسد
 نپاید ز سودابه هم جز بدی



رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

دو تن را ز لشکر زدند آوران
 برین رازشان خواندند یک خویش
 چو رازش بهم بود با هر دو تن
 بدیشان چنین گفت کز بخت بد
 بدان مهربانی دل شهریار
 چو سودابه او را فریبده گشت
 شبستان او گشت زندان من
 چنین رفت بر سرم را روزگار
 گزیدم بدان سوری آب جنگ
 ببلخ اندرون بود چند آن سیاه
 نشسته بسعد اندرون شهریار
 بر فتم برسان باد دمان
 چو کشور سراسر پیرداختند

چو بهرام چون زنگه شاوران
 پیرداخت ایوان و بنشاند پیش
 از آن پس که رستم بشد زانچمن
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 بسان درختی پراز برگ و بار
 تو گوئی که ز هرگز اینده گشت
 بیژمرد از آن بخت خندان من
 که با مهر او آتش آورد بار
 مگرد و زمانم ز جنگ نهنگ
 سپهبد چو گرسیوز نیک خواه
 پراز کینه با تیغ زن صد هزار
 نجستیم بر جنگ ایشان زمان
 گروگان و آن هدیه ها ساختند

همه موبد ان برگزیدند راه
 گرا و راز بهر فرو نیست جنگ
 چه باید همی خیره خون ریختن
 سری کش نباشد ز مغز آگهی
 قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
 پسندش نیامد همی کار من
 بخیره همی جنگ فرماید م
 همی سرزیزد ان نباید کشید
 د و گیتی همی برد خواهد ز من
 وزان پس که داند کزین کارزار
 نژادی مرا کاشکی مادر م
 که چندین بلا ها بباید کشید
 د رختیست این بر کشیده بلند
 وزین گونه پیمان که من کرده ام
 اگر سر برگرد انم از راستی
 پراگنده گردد بد هر این سخن
 زبان بر کشایند بر من ببد
 بکین باز گشتن بریدن ز دین
 چنین کی پسندد ز من کردگار
 شوم گوشه جویم اندر جهان
 چو روشن زمانه بد انسان بود
 تو ای نامور زنگه شاوران
 درنگی مباش و منه سر بخواب
 گروگان و این خواسته هر چه هست
 بدر همچنین تا بنزدیک اوی
 بفرمود بهرام گودرز
 سپردم ترا پرده و پیل و کوس
 بدوده تو این لشکر و خواسته

که ما باز گردیم ازین کینه گاه
 همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
 چنین دل بکین اندر آویختن
 نه از بد تری باز داند بهی
 وزان پس همه رفته باید شمره
 بکو شد برنج و بآزار من
 بترسم که سوگند بگزایدم
 ز راه نیاکان نباید رمید
 بمانم بکام دل اهر من
 کرا بر کشد گردش روزگار
 و گرزاد مرگ آمدی بر سرم
 ز گیتی همه زهر باید چشید
 که بارش همه زهر و برگش گزند
 بیزد ان چه سوگند ها خورده ام
 فراز آید از هر سوی کاستی
 که باشاه تو ران فگندیم بن
 بهر جایگاهی چنان چون سزد
 کشیدن سراز آسمان بر زمین
 کجا برد هد گردش روزگار
 که نامم ز کاؤس ماند نهان
 که فرمان داد ار گیهان بود
 بیارای دل را برنج گران
 برو تا بدر گاه افرا سیاب
 ز دینار و از تاج و تخت نشست
 بگویش که ما را چه آمد بروی
 که ای نامور لشکر و مرز و
 بمان تا بباید سپیدار صوس
 همه سر بسر کار آراسته

ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
 دلش گشت پشیمان ز کردار اوی
 بنفرید بر بوم ها و اوران
 روانشان ز گفتار او شد دژم
 توانی پدر در جهان جای نیست
 گوید پلتن را از و باز خواه
 سخن کوتاه است از نگر دین راز
 تو پوزش اندر پدر رنگ نیست
 بخند دل و جان تاریک اوی
 رها کن کسی نیست بر تو گوا
 نرفتست کاری که در مانش نیست
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
 سراو بچری بدام آرباز
 چو آمد درخت بزرگی ببار
 مخوشان زین خسروانی درخت
 سپاه و سرا پرده و بارگاه
 همان نامه و جنگ او دیده است
 چه باید کشیدن سخنهای راز
 دیگر بود را ز سپهر بلند
 برانم که بر تر ز خورشید و ماه
 نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
 سرا سیمه شد خویشتن را نیافت
 بکین د و کشور بدن رهنمون
 سخنهای گم کرده باز آرد اوی
 شوم رزم نا کرده نزد یک شاه
 بدین غم تن اندر گداز آورد
 ز کار نو و کارهای کهن
 به پشیمانی سر تان ز گفتار من

یکایک برو بر شمر هر چه هست
 چو بشنید بهرام گفتار اوی
 ببارید خون زنگه شاه و اوران
 پر از غم نشستند هرد و بهم
 بد و گفت بهرام کاین رای نیست
 یکی نامه بنویس نزد یک شاه
 اگر جنگ فرمان دهد جنگ سار
 گر آرام گیری سخن تنگ نیست
 نوا گر فرستی بنزد یک اوی
 دلت گر چنین رنج گشت از نوا
 بنامه جواز جنگ فرمانش نیست
 بفرمان کاوس جنگ آوریم
 مکن خیره اندیشه در دل د راز
 مگردان بما برد ژم و روزگار
 پر از خون مکن دیده و تاج و تخت
 نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه
 سرو مغز کاوس آتش کده است
 و گر آسمانی جز این است راز
 نه پذیرفت ازان و خردمند پند
 چنین داد پاسخ که فرمان شاه
 ولیکن بفرمان یزدان دلیر
 کسی کوز فرمان یزدان بقافت
 همی دست یازید باید بخون
 ز بهر نوا هم بپا زار اوی
 و گر باز گردم ازین رزمگاه
 همان خشم و پیکار باز آورد
 بگوید زهر گونه با ما سخن
 اگر تیره تان شد دل از کار من

فرستاده خود باشم و رهنمای
کسی کونه بیند همی گنج من
گروگان و این خواسته برشتاب
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
ز بیم جدائیش گریان شدند
همی دید چشم بد روزگار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
فدای تو باد اتن و جان ما

بما نم برین دشت پرده سراسی
چرا برگمارد بدل رنج من
برم تا زیان نزد افرا سیاب
بیژمرد جان د و گردن فراز
چو بر آتش تیز بریان شدند
که اندر نهان چیست باشهریار
ازان چشم گریان شد از کار اوی
بمهر سپید دل آگنده ایم
چنین باد تا مرگ پیمان ما



پیغام سیاوش با فرا سیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه
که روشاه توران سپه را بگوي
ازین آشتی جنگ بهر منست
ز پیمان تو سر نکردم تهی
جهاندار یزدان پناه منست
و دیگر که برخیره ناکوده کار
یکی راه بکشای تا بگذرم
ز خوی بد او سخن نشنوم
بشد زنگه و نامور صد هزار
ببردش همه خواسته هر چه بود
چون شهر سالار توران رسید
پذیره شدش نامدار بزرگ
چو شد زنگه شاه و ران نزد شاه
گرفتش ببرتنگ و بنواختش
چو بنشست با شاه نامه بداد
به پیچید ازان نامه افرا سیاب

چنین گفت بازنگه بیدار شاه
کزین کار ما را چه آمد بروی
همه نوش تود و زهر منست
و گرچه بما نم ز تخت مهی
زمین تخت و گردون کلاه منست
نشایست رفتن بر شهریار
بجای که کرد ایزد آبشخووم
ز پیگار او یکزمان بغنوم
گروگان ببرد از در شهریار
که از پیش گرسوز آورد بود
خروش آمد و دیده باننش بدید
کجا نام او بود جنگی طورگ
سپیدار برخاست از پیشگاه
گرامی بر خویش بنشاختش
سراسر سخنها بد و کرد یاد
دلش گشت پردرد و سرپرشتاب

و را چون سزا بود بنواختند
 بیا مد به پیشش سپیدار زود
 سخن راند بانامور کدخدای
 زخوی بد و رای بیکار و ی
 زگار سیاوش دلش پر زغم
 همه یاد کرد از کران تا کران
 وزین راه جستن چه پیمان کنم
 انوشه بزی تا بود روزگار
 بگنج و بمردی توانا تری
 نگیرد بدانش کسی جای تو
 توانا بود آشکار و نهان
 ز گنج و زرنج آنچه آید فراز
 کسی نیست مانند او از مهان
 بفرهنگ و رای و بشایستگی
 چو شاهزاده ز مادر نژاد
 گرانمایه و شاهزاده مهست
 که از خون صد نامور با پدر
 بکهنتر سپرد و خود آمد براه
 کزین کشور آن نامور بگذرد
 ز تخت آمدش روزگار گذر
 بد و ماند آئین تخت مہی
 سراو همان از تو گردد گران
 نویسد یکی نامه پند مند
 نوازد جوان خرد مند را
 بدارد سزا و ارا اندر خورش
 بداردش بانا زو با آب روی
 کند کشور و بوست آرا مگاه
 ترا بر تری باشد از روزگار

بفرمود تا جایگه ساختند
 سپیدار خود را بخواندش چو دود
 چو پیران بیا مد تهی کرد جای
 ز کاؤس و از خام گفتار و ی
 همی گفت و خساره کرد و دژم
 فرستادن زنگه شاه و ران
 پیر سید کاین را چه درمان کنم
 بد و گفت پیران که ای شهریار
 تو از ما بهر کار دانا تری
 گمان و دل و دانش و رای تو
 هر آنکس که بر نیکوی در جهان
 ازین شاهزاده نگیرند باز
 من آیدون شنیدم که اندر جهان
 ببالا و دیدار و آهستگی
 هنر با خرد نیز بیش از نژاد
 بدیدن کنون از شنیدن بهست
 اگر خود جز اینش نبود ی هنر
 بر آشفست و بگذاشت تخت و کلاه
 نه نیکو نماید ز راه خرد
 و دیگر که کاؤس شد پیر سر
 سیاوش جوانست و با فرهی
 ترا سرزنش باشد از مهتران
 اگر شاه بیند و رای بلند
 چنان چون نوازند فرزندان
 یکی جای سازد بدین کشورش
 به آئین دهد خورش را بدوی
 مگر کو بماند بنزد یک شاه
 و گر باز گردد سوی شهریار

بزرگان گیتی کنند آفرین
بدین آوریدش مگر دادگر
که گردد زمانه بدین کار راست
چنان هم همه بودینها بدید
همان داشت بر نیل و بد برگه ان
که هست این سخنها همه د لیدیر
بمانند تو نیست اندر جهان
که باشد بران رای همداستان
چو ندان کند تیز کیفریری
به پروردگار اندر آویزد اوی
یکی شاه کند آوران بنگرد
نگیرد از و بد خوئی کی سزد
چو دیرینه شد هم ببايد گد شت
بسی گنج بیرنج وایوان و کاخ
چنین خود که یابد مگر نیل بخت

سپاسی بود نزد شاه زمین
بر آساید از کین د و لشکر مگر
زداد جهان آفرین این سزاست
چو سالار گفتار پیران شنید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ز کار آزموده گزیده سران
ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه شیر نر پروری
چو باز و رو با چنگت برخیزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد
کسی کز بد رکزی و خوی بد
نه بینی که گاوش د برینه گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
د و کشور ترا باشد و تاج و تخت



نامهٔ افراسیاب به سیاوش

یکی رای بادانش افکند بن
زبان برکشاد و سخن برفشاند
بعنبر سرخامه را کرد پست
بزرگی و رایش نمایش گرفت
بد و کی رسد بندگانرا گمان
خردمند را داد او پرورد
خداوند شمشیر و گویال و خود
زبیدان کردن دل و دست پاک
زبیدان دل زنگهٔ شاوران
چنین تیره شد با تو اندر نهان

چو بشنید افراسیاب این سخن
د بیر جهان دیده را پیش خواند
نخستین که بر نامه بنهاد دست
جهان آفرین را استایش گرفت
که او بر ترست از میان و زمان
خداوند هوش و روان و خرد
از و باد بر شاهزاده درود
خداوند شرم و خداوند پاک
شنیدم پیام از کران تا کران
غمی شد دل زانکه شاه جهان

چه جوید خرد مند بیدار بخت
اگر شهر یاری و گر خواسته است
مرا خود بمهر تو آمد نیاز
پدر پیش فرزند بسته کمر
برینگونه یکر و ز نکشاد چهر
سپارم بقو جایگاه نشست
بگیتی تو مانی ز من یادگار
نکوهش کنندم کهان و مهان
مگرا یزدی باشد آئین و فر
گذر کرد باید بد ریای چین
هم آید ربیای و بخوبی بساز
برفتن بهانه نباید ت جست
بسازم ترا تاج و تخت و کمر
بد بسوزگی با تو آیم برا
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
شود آتش از آب پیری برنج
ز کشور بکشور بشاه هی کلاه
بکوشم بخوبی بجان و به تن
باندیشه دل نسازم به بد

و لیکن زگیتی جز از تاج و تخت
ترا این همه آید ر آراسته است
همه شهر توران برندت نماز
تو فرزند باشی و من چون پدر
چنان دان که کاؤس بر تو بمهر
کجامن کشایم دل و گنج و دست
بدار منت بپرنج فرزند وار
تو از کشورم بگذری در جهان
وزین روی دشخوار یابی گذر
بدین راه پیدا نه بینی زمین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز
سپاه و زر و گنج و شهر آن تست
چو رای آیدت آشتی باید ز
کواید زبایران شوی با سپاه
نماند ترا باید ز جنگ دیر
گر آتش به بیند پی شصت و پنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه
بدی رفتم از یاک یزدان که من
نفرمایم و خود نیازم به بد



باز گشتن زنگه شاهوران بنزد سیاوش

بفرمود تا زنگه نیک خوا
بسی خلعت آراست باسیم و زر
بیامد دمان زنگه شاهوران
بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
بیکروی پردرد و فریاد گشت

چونامه بمهراند راورد شاه
بزودی برفتن به بند کمر
یکی اسپ زرین ستام گران
چونزد یک تخت سیاوش رسید
سیاوش بیکروی ازان شاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد از آتش کجا برد مد باد سرد
زدشمن نیاید بجز دشمنی بفرجام هر چند نیکی کنی



نامه سیاوش بکاوس و رفتنش بتوران

یکی نامه بنفوشت نزد پدر
که من با جوانی خرد یافتم
از آن آتش مغز شاه جهان
شبهستان او درد من شد نخست
ببایست بر کوه آتش گذشت
وزان ننگ و خواری بچنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
نیامد ز من هیچ کارش پسند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
ز شادی مبادا دل او رها
ندانم کزین کار گردان سپهر
وزان پش بفرمود بهرام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای
درفش و سواران و هم پیل و کوس
چنین هم پذیرفته او را سپار
زلشکر گزین کرد سیصد سوار
درم نیز چندانکه بودش بکار
صد اسب گزیده بزربین ستام
بفرمود تا پیش او آورند
وزان پس گرانیگان را بخواند
که پیوان بیامد از آن انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن
همه سویی بهرام دارید روی

همه یاد کرد اندر و در بدر
ز کردار بد روی بر تافتم
دل من بر افروخت اندر نهان
بخون دلم رخ ببایست شست
بمن زار بگریست آه بود شست
خرامان بچنگ نهنگ آمدم
دل شاه چون تیغ فولاد گشت
کشان همان و همان نیز بند
بر سیر گشته نباشم دلیر
شدم من زغم در دم از دها
چه دارد بر از اندرون جنگ و مهر
که اندر جهان تازه کن نام و
همان گنج آگنده و تخت و جایی
چو آید باید رسرا فراز طوس
تو بیدار دل باش و به روزگار
همه گرن و شایسته کار زار
زدینار و ز گوهر شاه وار
پرستار زرین کمر صد غلام
سلیح و ستور و کمر بشمرند
سخنهای بایسته چندی براند
یکی رای و پیغام دارد بمن
شمارا هم ایدر ببايد بدن
نه بچند دلهای ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین
 چو خورشید تا بنده بنمود پشت
 سیاوش لشکر بجایگون کشید
 چو آمد بفرموده و بام و کوی
 چنان همنشان تا در شهر چاچ
 بهر منزلی ساخته خورد نی
 چنین تا بقا چار باشی براند
 چو آگاهی آمد پذیره شدند
 ز خویشان گزین کرد پیران هزار
 بیاراستش چار پیل سفید
 یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
 سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ابا تخت زرین سه کوسه بزر
 صد اسب گرانمایه با زرین زر
 سپاهی برانسان که گفتی سپهر
 سیاوش چو بشتید کامد سپاه
 درفش سپهدار پیران بدید
 بشد تیز و بگرفتند اندر کنار
 بدو گفت گاهی پهلوان سپاه
 همه بردل اندیشه این بد نخست
 ببوسید پیران سرو پای اوی
 همی گفت با کردگار جهان
 مرا گر نمودی بخواب این روان
 چو دیدم ترا روشن و تند رست
 ترا چون پدر باشد افرا سیاب
 تو بیکام دل هیچ دم بر مزین
 مرا هست پیوسته بیش از هزار
 مرا گر پذیري تو با پدر سر

بفرمان سالار با آفرین
 هوشد سپاه و زمین شد درشت
 شده ز آب دیده رخسار پدید
 بسان بهاران پر از رنگ و بوی
 تو گفتی عروسست باطوق و تاج
 خورشها و گسترده گسترده نی
 فرود آمد آنجا و چندی بماند
 همه سرکشان با تبیره شدند
 پذیره شدن را همه با نثار
 سپه را همه داد یکسر نوید
 پس اودرفشی بسان درخت
 بزر بافته پرنیانی درفش
 بدیدا بیاراسته سر بسر
 بزر اندرون چند گونه گهر
 بیاراست روی زمین را بمهر
 پذیره شدن را بیاراست راه
 خروشدن پیل و اسپان شنید
 پرسیدش از شهر و ز شهریار
 چرا رنجه گردی روان را براه
 که بیند و چشم ترا تند رست
 همان خوب چه در لاری اوی
 تو آگاهی از آشکار و نهان
 همانا سر پیر گشتی جوان
 نیایش کنم پیش یزدان نخست
 مهان بنده باشند ازین روی آب
 ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
 پرستند گانند با گو شوار
 ز بهر پرستش به بندم کمر

برفتند هردو بشادی بهم
 همه شهر از آواز چنگ و رباب
 همه خاک مشکین شد از مشک تو
 سیاهوش چو آن دید آب از دو چشم
 که یاد آمدش بزم را بلسان
 که آمد بمهمانی پیل تن
 بسی گوهر و زهر همی ریختند
 همان شهر ایرانش آمد بیاد
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
 ز پیران پیوشید و بچید روی
 بدانست که او را چه آمد بیاد
 بقا چار باشی فرود آمدند
 نگه کرد پیران بدیدار او
 بدو در دو چشمش همی خیره ماند
 چنین گفت کای نامور شهریار
 سه چیز است بانو که اندر جهان
 یکی آنکه از تخمه کیکباد
 و دیگر زبانی بدین راستی
 سه دیگر که گوئی که از چهار تو
 همان مروت خویش گریوزست
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
 خنیده بگیتی بمهر و وفا
 گر ایدونکه بامن تو پیمان کنی
 بسازم برین بوم آرامگاه
 گراز بودن ایدر مرا نیکو نیست
 و گرنیست فرمای تا بگذرم
 بدو گفت پیران که منیش ازین
 مگردان دل از مهر افراسیاب

سخن یاد کردند از پیش و کم
 همی خفته را سر برآمد ز خواب
 همه تازی اسبان بر آورده بر
 ببارید وز اندیشه آمد بخشم
 بیا را بسته تا بکا بستان
 شده نامداران همه انجم
 ز بر مشک و عنبر همی بیختند
 همی بر کشید از جگر سرود باد
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 سپید بدید آن غم و درد او
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
 نشستند و یکبار دم بر زدند
 بسفت و بر و بال و گفتار او
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 ز شاهان گیتی توئی یادگار
 کسی را نباشد ز تخم مهان
 همی از تو گیرند گوئی نژاد
 بگفتار نیکو بیا راستی
 ببارد همی بر زمین مهر تو
 ازین سو و آن سو ترا پرو زست
 که ای پیر پاکیزه راست گوی
 از آهر منی دور و دور از جفا
 بدانم که پیمان من نشکنی
 بمهر و وفای تو ای نیک خواه
 برین کرده خود نباید گریست
 نمائی راه کشوری دیگر
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین
 مکن هیچگونه برفتن شتاب

ولیکن جز آنست مرد ایزد یست
 بخیره نثار د برآه گزند
 همش پهلوانم همش ره نمون
 فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
 بفرمان من بیدش باشد سوار
 شب و روز بر پای پیش منند
 هم اسب و سلیح و کمان و کمند
 نهفته جز این نیز دارم بسی
 گر آید رکنی توبه شادی نشست
 برای و دل هوشمندان ترا
 پرستنده باشم بجان و به تن
 نداند کسی راز چرخ بلند
 بر آمیزی از دور تریاک و زهر
 بر افروخت زانديشه آزاد گشت
 سیاهوش پسر گشت پیران پدر
 بره بر نجستند جای زمان
 که آن بود خرم سرای درنگ
 چو بتخانه چین پر از خواسته

پراکنده نامش بگیتی بد یست
 خرد دارد و هوش و رای بلند
 مرانیز خویشی است با او بخون
 مرا نزد او آب رویست و جاه
 همانا برین بوم و بر صد هزار
 ده و دو هزار آنکه خویش منند
 همم بوم و بر هست و هم گوسپند
 مرا بی نیاز یست از هر کسی
 فدای تو بادا همه هر چه هست
 پذیرم اکنون ز یزدان ترا
 پذیرم از پاک یزدان که من
 نمانم که پای زبدها گزند
 مگر کز تو آشوب خیرد بشهر
 سیاهوش بران گفتهها شاد گشت
 بخوردن نشستند با یکدگر
 برفتند با خنده و شادمان
 چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
 جهان دید سر تا سر آراسته



رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

که آمد سیاوش با فرهی
 از ایوان میان بسته و پر شتاب
 فرو آمد از اسب و پیشش دوید
 همی بوسه دادند بر چشم و سر
 که بد در جهان اندر آمد بخواب
 با بشخور آید گوزن و بلندگ
 کزین روی کشور شد از جنگ سیر

چو شد نزد افراسیاب آگهی
 پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند هر یکدگر را بر
 وزان پس چنین گفت افراسیاب
 ازین پس نه آشوب خیزد از جنگ
 بر آشفته گیتی ز تور و دایم

جهان را دل از آشتی دور بود
 بر آساید از جنگ و ز جوش خون
 همه دل بمهر تو آگنده اند
 سپیدار پیران به تن خویش تست
 همیشه پر از خنده چهر آورم
 همه شاد مانی بکم بیش تست
 که از گوهر تو مگر داد بخت
 کز ویست آرام و پر خاش و کین
 ز بند غمان گشته آزاد دل
 پیامد بتخت مہی بر نشست
 کہ این را بگیتی نیابند جفت
 چنین روی و بالا و فرکیان
 کہ کاؤس پیرست و اندک خرد
 بدین برز و بالا و چندین هنر
 بمانده دلم خیره در کار اوی
 دو دیده بگرداند اندر زمین
 همه کاخ زربفت را کسترد
 همه پایها چون سرگاو میش
 زهر گونه سازها خواستند
 بباشد بکام و نشیند فراخ
 سر طاق ایوان بکیوان رسید
 هشیوار جان اندر اندیشه بست
 فراوان پرستندگان خواستند
 بران تخت زربفتش بنشانند
 همه شاد مانی فگندند بن
 نشستن گه می بیاراستند
 بیاده نشستند یکسر سران
 همی با سیاوش نیامدش خواب

دو کشور همیشه پر از شور بود
 بتو رام گردد زمانه کنون
 کنون شهر توران ترا بنده اند
 مرا با تن و جان همه پیش تست
 پدر وار پیش تو مهر آورم
 همه گنج بیرونج در پیش تست
 سیاوش برو آفرین کرد سخت
 سپاس از خداوند جان آفرین
 کہ دیدم ترا خرم و شاد دل
 سپیدار دست سیاوش بدست
 بروی سیاوش نگه کرد و گفت
 بدینگونه مردم بود در جهان
 وزان پس به پیران چنین گفت رد
 کہ بشکبید از روی چونین پسر
 مرادیده چون دید دیدار اوی
 کہ فرزند باشد کسی را چنین
 ز ایوانها پس یکی برگزید
 یکی تخت زرین نهادند پیش
 بدیباي چینی بیاراستند
 بفرمود پس تا رود سوي کاخ
 سیاوش چو در پیش ایوان رسید
 پیامد بران تخت زرین نشست
 چو خوان سپید بیاراستند
 کس آمد سیاوش را خواندند
 زهر گونه رفت با او سخن
 چو از خوان سالار برخاستند
 برفتند بارود و را مشگران
 بدو داد جان و دل افراسیاب

همی خورد می تا جهان تیره گشت
سیاوش با یران خرامید شاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه
چنین گفت باشیده افراسیاب
تو با پهلوانان خویشان من
بشگیر با هدیه و با غلام
ز لشکر همی هر کسی با نثار
برین گونه پیش سیاوش برند
فراوان سپید فرستاد چیز
سر میگیران زمی خیره گشت
بمستی ز ایران نیامدش یاد
بدان کس که بودند دوزمگاه
که چون سر بر آرد سیاوش خواب
کسی کو بود مهتر انجمن
گرانمایه اسپان بزرین ستام
زدینار و وز گوهر شاهوار
هشیوار و بیدار و خامش برند
ازین گونه یکم هفته بگذشت نیز



گویی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
ید و گفت شاهان نوشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر
مرار روز روشن بیدار تست
تو فر همای و زیبای گاه
بشگیر کز خواب برخاستند
همان روز گردان بمیدان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی
تو باشی ازین روی و آن روی من
سیاوش چنین گفت با شهریار
برابر نیارم زدن با تو گوی
از ایرا که همراه و یار توایم
سپید ز گفتار او شاد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت
که فردا بسازیم هردو پگاه
زمانی بتازیم و خندان شویم
نه بینند گردان بمیدان تو
همیشه ز تو دور دست بدی
که یابد بهر کار بر تو گذر
همه از تو خواهم بدو نیک جست
تو تاج کیانی و پشت سپاه
همه روی میدان بپا راستند
گرازان و باروی خندان شدند
که یاران گزینم در زخم گوی
بد و نیمه هم زمین نشان انجمن
که کی باشم دست و چوگان بکار
بمیدان هم آورد دیگر بجوی
برین پهن میدان سوار توایم
سخن گفتن هر کسی باد شد
که با من تو باشی هم آورد جفت

بدان تا نگویند کو بد گزید
 شگفته شود روی خندان من
 سواران و میدان و چوگان تراست
 چو گرسبوز و جهن و بولد را
 چو هومان که برداشتی ز آب گوی
 چو روئین و چون شیده نامدار
 چو آو خواست شیر افکن نره شیر
 از ایشان که یار شدن پیش گوی
 نگهبان چوگان اینها منم
 بیارم از ایران بمیدان سوار
 بر آنسان که آئین بود برد و روی
 بدان داستان گشت همداسقان
 گزین کرد شایسته اندر نبرد
 همی خاک با آسمان گشت راست
 تو گفתי بچنید میدان ز جای
 برآمد خروش د لیران بهاء
 با بر اندر آمد چنان چون سزد
 چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
 بر آنسان که از چشم شد ناپدید
 که گوی بنزد سیاوش برند
 برآمد خروشیدن بوق و کوس
 بینداخت آن گوی لختی زدست
 چنان شد که با ماء دیدار کرد
 تو گفתי سپهرش همی برکشید
 کسی را چنان روی خندان نبود
 سر نامداران برآمد ز خواب
 ندیدیم بر زمین چنین نامدار
 هر آنکس که با فریزدان بود

هنر کن به پیش سواران پدید
 کنند آفرین بر تو مردان من
 سیاوش بدو گفت فرمان تراست
 سپهدار گزین کرد گلباد را
 چو پدران و نستین جنگ جوی
 بنزد سیاوش فرستاد یار
 دگر اندر یمان سوار د لیر
 سیاوش چنین گفت کای ناسجوی
 همه یار شاهند تنها منم
 گر ایدون که فرمان دهد شهریار
 مرا یار باشند در زخم گوی
 سپهدار چو بشنید از و داستان
 سیاوش از ایرانیان هفت مرد
 خروش تبیره زمیدان بخاست
 از آواز صنج و دم کره نای
 فکندند گوی بمیدان شاه
 سپهدار گوی زمیدان بزد
 سیاوش برانگیخت اسب نبرد
 بزد همچنان تا بمیدان رسید
 بفرمود پس شهریار بلند
 سیاوش بران گوی برداد بوس
 سیاوش با اسب دگر بر نشست
 پس آنکه بچوگان بر و کار کرد
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 بمیدان یکی مرد چو نان نبود
 از آن گوی خندان شد افراسیاب
 با و از گفتند هرگز سوار
 کئی نامور گفت ازینسان بود

بدانم که دیدنش بیش از خبر
 پیامد نشست از برگاه شاه
 بدیدار او شاه شد شاد سخت
 که اکنون شما راست میدان و گوی
 همی تا برآمد بخورشید گرد
 همان آن ازین این از آن برد گوی
 همی بردن گوی را خواستند
 بماندند ترکان ز کردار خویش
 سخن گفت بر پهلوانی زبان
 برین بخشش و گردش روزگار
 بترکان سپارید یکباره گوی
 نکردند از آن پش کسی اسپ گرم
 کز انداختن سر برافراختند
 بدانست کان پهلوانی چه بود
 که گفتست با من یکی نیکخواه
 به تیر و کمان و برویال و سفت
 ز قربان کمان کئی برکشید
 یکی برگراید که فرمان برد
 بسی آفرین کیانی بخواند
 که خانه بمال و برآور بزه
 نیامد بزه خیره شد بد گمان
 بمالید خانه کمان را بدست
 توان زد ازین تیر بر چرخ و ماه
 چنین بود و اکنون دگر شد زمان
 نیارد گرفتن بهنگام جنگ
 که سازد همی رزم با اهرمن
 نخواهد همی نیز بر پشت زین
 سیاه و ش نکر ایچ باکس میکس

ز خوبی و دیدار و فرو هنر
 زمیدان بیکسو نهادند گاه
 سیاه و ش بنشست با او به تخت
 بلشکر چنین گفت پس نامجوی
 همی ساختند آن دو لشکر نبرد
 از این سوي و زان سوي با گفتگوی
 چو ترکان به تندي بیاراستند
 و بودند ایرانیان گوی پیش
 سیاه و ش غمی گشت از ایرانیان
 که میدان بازیست یا کارزار
 چو میدان سرآمد بتابید روی
 سواران عنانها بکردند نرم
 یکی گوی ترکان بینداختند
 سپهدار ترکان چو آوا شنود
 چنین گفت پس شاه توران سپاه
 که او را بگیتی کسی نیست جفت
 سیاه و ش چو گفتار مهتر شنید
 سپهدار کمان خواست تا بنگرد
 کمان را نگه کرد خیره بماند
 بگرسبوز تیغ زن داد مه
 بکشید تا برزه آرد کمان
 از و شاه بستند بزانو نشست
 بزه کرد خندان چنین گفت شاه
 مرا نیز روز جوانی کمان
 بایران و توران کس این را بچنگ
 مگر پهلوان رستم پیلتن
 برویال و کتف میاوش جزین
 نشانه نهادند بر اسپریس

نشست از برباد پای چو دیو
یکی تیرزد بر میان نشان
خدا نگی دگر باره هم چارپر
نشانه دو باره بیک تاختن
عنان را به پیچید بر دست راست
کمان را بزه بر بازار و فکند
فرود آمد و شاه بر پای خاست
وزان جایگه سوي کاخ بلند
نشستند و خوان می آراستند
می چند خوردند و گشتند شاه
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
همان پوشش از جامه نایب
زدینار و ز بدرهای درم
پرستار چندین و چندین غلام
بفرمود تا خواسته بشمرند
زهرکش بتوران زمین خویش بود
بگفتش یکایک همه خواسته
چنین گفت آنکه بلشکر همه

بیفشرد ران و برآمد غریو
نهاد بر و چشم گرد نکشان
بچرخ اندرون راند و بکشد بر
مغربل بود اندر انداختن
بزد بار دیگر بر آنسان که خواست
بیا مد بر شهر یار بلند
هنر گفت بر گوهرت برگواست
برفتند شادان دل و ارجمند
سزاوار را مشگران خواستند
بنام سیلوش گرفتند یاد
زاسپ و ستام و ز تخت و کلاه
که اندر جهان آنچنان کس ندید
زیاقوت و پیروزه از پیش و کم
یکی پوزیاقوت رخشنده جام
همه سوي کاخ سیلوش برند
و را مهربانی بد و بیش بود
بیارند و خوانهای آراسته
که باشند او را بجمله رعه

نخیر کردن سیلوش با فراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه
بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت
برفتند روزی به نخیر گاه
سپاهی زهر گونه با او برفت
سیلوش بدشت اندرون گوزید
سبک شد عنان و گران شد زکیب
که یکروز بامن به نخیر گاه
روانرا به نخیر بی غم کنیم
بر آنسو که دل رهنمای آیدت
همیرفت با باز و بایوز شاه
از ایران و توران به نخیر تفت
چو باد از میان سپه بردمید
همی تاخت اندر فراز و نشیب

دودستش ترازو شد و گورسیم
نظاره شد آن لشکر و شاه زود
که اینت سرافراز و شمشیرزن
که ما را بد آمد از ایران بسر
سزد گر بسازیم باشاه جنگ
همی تاخت و افکند بردشت شور
بشمشیر و تیرو به نیزه بساخت
سپه را به نچیر آسوده کرد
همه شاد دل برگرفتند راه
بجز با سیاوش نبودى بهم
بکس راز نکشاد و شادان نبود
ازو برکشادی بخنده دلب
غم و شادمانی بهم داشتند

یکی را بشمشیر زد برد و نیم
بیک جو زیکسو گران تر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن
بآواز گفتند با یکدگر
نبرده سران اندر آمد بنگ
سیاوش همیدون به نچیر گور
بغار و بکوه و بهامون بخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد
وزانجایگه سوي ایوان شاه
سپهد چه شادان بدی چه دژم
زجهن و زگرسوز و هرکه بود
مگر با سیاوش بدی روز و شب
برین گونه یکسال بگذاشتند



بزنی دادن پیران د ختر خود را بسیاوش

نشستند و گفتند بر پیش و کم
چنانی که باشد کسی برگذر
بنام تو خسپد بآرام گاه
نگارش توئی غمگسارش توئی
سر از بس هنرها کشیده بماء
نگر تا ز تاج کئی نگسلی
ز شاهان یکی پر هنر یار
کجا داردی مهر بر تو بسی
نیام کسی نیز دمساز تو
چوشاخ گلی برکنار چمن
از ایران بنه درد و تیمار خویش
همان تاج و تخت دلیران تراست

سیاوش یکی روز و پیران بهم
بد و گفت پیران کزین بوم و بر
ازین مهربانی که برتست شاه
چنان دان که خرم بهارش توئی
بزرگی و فرزند کاؤس شاه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی
با پیران و توران توئی شهریار
نه بینمت پیوسته خون کسی
و توران سزاوار و انباز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش
پس از مرگ کاؤس ایران تراست

پس پردهٔ مهریار جهان
 که گرما را دیده بودی برا
 سه اندر شبستان گرسپوزاند
 نبیرهٔ فریدون و پیوند شاه
 برایشان نگه کن دلت رهنمون
 پس پردهٔ من چهارند خرد
 از ایشان جریرهٔ ست مهر بسال
 اگر ای باشد ترا بنده ایست
 سیاوش بدو گفت دارم سپاس
 ز خوبان جریرهٔ مرادر خورست
 مرا او بود نازش جان و تن
 سپاسی نهاده ای زین بر سرم
 چو پیران زنزد سیاوش برفت
 پی رسید گلشهر کای نامجوی
 بدو گفت پیران که ای نیک زن
 چگونه نباشیم امروز شاد
 بدو گفت کار جریرهٔ بساز
 بیاورد گلشهر دخترش را
 به دیبا و دینار و زر و درم
 بپاراست او را چو خرم بهار
 مرا و را به پیوست باشاه نو
 ندانست کس گنج او را شمار
 سیاوش چو روی جریرهٔ بدید
 همی بود با او شب و روز شاد
 بدین نیز چندی بگردید چرخ
 و را هر زمان پیش افرا سیاب

سه ماه هست با زیور اندر نهان
 از ایشان نه برداشتی دیده ماه
 که از مام و ز باب با پر وزند
 که هم تاج دارند و هم جایگاه
 که پیوسته شاه گردی بخون
 چو باید ترا بنده باید شمرد
 که از خوبرویان ندارد همال
 به پیش تو اندر پرستنده ایست
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از خان تو بهترست
 نخواهم جز او کس ازین انجمن
 که تازنده ام حق آن نسپرم
 بنزدیک گلشهر تازید تفت
 چرائی توشادان بدینسان بگویی
 شدستم سرفراز بر انجمن
 که داماد ما شد نبیرهٔ قباد
 بفر سیاوش گردن فراز
 نهاد از بر تارک افسرش را
 برنگ و به بوی و به پیش و بکم
 فرستاد در شب بر شهریار
 نشانند از برگاه چون ماه نو
 همان تخت زرین گوهر نگار
 خوش آمدش و خندید و شادی گرد
 نیامد ز کاوش بردش یاد
 سیاوش را بد زهر کار برخ
 فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

سخن گفتن پیران با سیاوس درباره فرنگیس دختر افراسیاب

یکی روز پیران پرهیز گار
تو دانی که سالار توران سپاه
شب و روز روشن روانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست
اگر چه جریره است پیراسته
ولیکن ترا آن سزاوار تر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
ببالا ز سرو سہی برترست
رخش را توان کرد نسبت بماء
هنرها و دانش ز دیدار پیش
زتوران جز او نیست انباز تو
ز افراسیاب ار بخواہی رواست
شود شاه پرمایہ پیوند تو
چو فرمان دہی من بگویم بدوی
سیاوش بہ پیران نگہ کرد و گفت
اگر آسمانی چنین است رای
ولیکن مرا با جریرہ نفس
نہ در بند گاہم نہ در بند جاہ
بسازیم باہم بہ نیک و بہ بد
بدو گفت پیران کہ من کار اوی
من او را بدین کار خستہ کنم
درین است ناکام بہبود تو
سیاوش گفت ای خردمند پیر
تو دانی چنان کن کہ کام تو است

سیاوش را گفت گای شہریار
ز اوج فلک بر فرازد کلاہ
دل و جان و ہوش و توانش توئی
ازین پایہ ہردم بافزون شوی
مرا غم ز بہر کم و بیش تست
ازین انجمن مرا ترا خواستہ
کہ از دامن شاہ جوئی گہر
نہ بینی بگیتی چنان روی و موی
ز مشک سیمہ بر سرش افسرست
اگر ماہ دارد دوزلف سیاہ
خرد را پرستار دارد بہ پیش
ازو بہ نباشد دمساز تو
چنان بت بکش میر و کابل کجاست
د رخشان شود فر واورند تو
بجویم بدین نزد او آب روی
کہ فرمان یزدان نشاید نہفت
کسی را ہراز فلک نیست پای
بہ آید نخواہم جز او نیز کس
نہ خورشید خواہم نہ روشن کلاہ
نخواہم جز او گویم بد رشد
بسازم تو بکدر ز تیمار اوی
بفرمان او رخ بدین سو کنم
زیان من است این ولی سود تو
اگر بود خواہد سخن ناگزیر
چو گردون گرد ندہ رام تو است

مگر من بایران نخواهم رسید
چو دستان که پروردگار منست
چو بهرام و چون زنکۀ شاوران
چو از روی ایشان بپاید برید
بدین باش و این کدخدائی بساز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
بد و گفت پیران که باروزگار
نیایی گذرتو زگردان سپهر
بایران اگر دستان داشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست
نخواهم همی روی گاؤس دید
تہمتن که خرم بہار منست
جزین نامداران و کند آوران
بقوران همی خانہ باید گزید
مگو این سخن باز زمین جز برای
همی بوزد اندر میان باد سرد
بسازد خرد یافته مزد کار
کزویست پرخاش و پاداش و مهر
بیزد ان سیردی و بگذشتی
سرتخت ایران بہ بند اندرست



خواستن پیران فرنگیس د ختر افرا سیاب برای سیاوش

بگفت این و برخاست از پیش اوی
بشادی بیامد بدرگاہ شاہ
همی بود در پیش او یکزمان
کہ چندین چہ باشی بہ پیشم بیای
سپاہ و زرو گنج من پیش تست
کسی کو بزند ان و بند منست
زخشم و زبند من آزاد گشت
ز بسیار و اندک چہ خواہی بخواہ
خردمند پاسخ چنین داد باز
مرا حاجت از خواہش خویش نیست
مرا خواستہ هست و گنج و سپاہ
ز بہر سیاوش پیام د راز
مرا گفت با شاہ توران بگویی
بہ پروردیم چون پدر در کنار
چو آگاہ شد از کم و بیش اوی
فرود آمد و برکشادند راہ
بد و گفت سالار نیکی گمان
چہ خواہی ز گیتی چہ آمدت رای
مرا سود مندی بکم پیش تست
کشادنش درد و گزند منست
ز بہر تو پیکار من باد گشت
ز تیغ و ز مہر و ز تخت و کلاہ
کہ از تو مبادا جہان بی نیاز
کس از مہتران تو درویش نیست
بہ تخت تو ہم تیغ و ہم تاج و گاہ
و سانم بگوش سپہبد براز
کہ من شاد دل گشتم و نامجوی
همی شادی آورد بختم بہار

کنون همچنین کد خدائی بساز
 پس پرده تو یکی دخترست
 فرنگیس خواند و را مادرش
 پراندیشه شد جان افراسیاب
 که من رانده ام پیش ازین داستان
 چنین گفت با من یکی هوشمند
 که ای دایه بچه شیر نو
 بکوشی و او را کنی پر هنر
 فحستین که آیدش نیروی جنگ
 و دیگر که از پیش کند اوران
 شمار ستاره به پیش پدر
 که از تخمه تور و زکیقباد
 مرا با نبیره شگفتی بسی
 سرو گنج و تخت و سپاه مرا
 شود از نبیره سرا سر تبا
 بگیرد سزا سر همه کشورم
 کنون باورم شد که او این بگفت
 ازین دو نژاده یکی شهریار
 بتوران نماند برو بوم و رست
 چرا کشت باید درختی بدست
 ز کاوس و ز تخم افراسیاب
 ندانم بایران گراید بمهر
 چرا برگمان زهر باید چشید
 بدارمش چندان که ایدر بود
 چو زید و کند سوي ایران گذر
 فرستم به نیکی بنزد پدر
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 بگفت ستاره شمرد و ایچ

به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
 که ایوان و تخت مرا در خورست
 شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 چنین گفت بادیده کرده پر آب
 نبود ی برین گفته همدانستان
 که جانش خرد بود و رایش بلند
 چه رنجی که جان هم نیاری ببر
 تو بی بر شوی چون وی آید ببر
 همان پروراند آرد بچنگ
 ز کار ستاره شمر موبدان
 ازین رانده بودند سر تابسو
 یکی شاه سر برزند پرز داد
 نمودی همی کار دیده کسی
 همان کشور و بوم و گاه مرا
 زدستش نیایم بگیتی پناه
 ز کارش بد آید همی بر سرم
 که گردون گردان چه دارد نهفت
 بپاید بگیرد جهان در کنار
 ز تخت من اندازه گیرد نخست
 که بارش بود زهر برکش گبست
 چو آتش بود تیز یا موج آب
 و گر سوي توران کند پاک چهر
 دم مار خیزه نباید گزید
 مرا او بجای برادر بود
 بخوبی بیارایم او را سفر
 چنان چون پسندد همی داد گر
 دلت را بدین کار رنجه مدار
 خرد گیر و کار سیاوش بسیم

کسی کز نژاد سیاوش بود
ازین دو نژاده یکی تاجور
بایران و توران بود شهریار
ز تخم فریدون و از کیقباد
و گر خود جزاین رازدار سپهر
بخواهد بدن بی گمان بود نی
نگه کن که این کار فرخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار
بفرمان و رای تو کردم سخن
دو تا گشت پیران و بردش نماز
بنزد سیاوش خرامید زود
نشستند شادان همه شب بهم
خردمند و بیدار و خاموش بود
بباید برآرد بخورشید سر
دو کشور بر آساید از کارزار
فروزنده توزین نباشد نژاد
نیفزایدش هم باندیشه مهر
نه کاهد به پرهیز افزود نی
ز بخت آنچه پرستی تو پاسخ بود
که رای تو برسد نیاید بکار
توشو هر چه خواهی بخوبی بکن
بسی آفرین کرد و برگشت باز
برو برشمرد آن کجا رفته بود
بیاده بشستند جانرا زغم



عزوسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر
سپهدار پیران میانرا ببست
بکاخ سیاوش بنهاد روی
چنین گفت کامروز بر ساز کار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی
سیاوش را دل پرآزم بود
که داماد او بود بر دخترش
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
چو بشنید پیران سویی خانه رفت
در خانه جامه نا برید
که او بود مه بانوی پهلوان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار
برزجد طبها و فیروز جام
برآورد برسان زرین سپر
یکی باره تیزتگ بر نشست
بسی آفرین کرد بر فر اوی
بمهمانی دختر شهریار
میانرا به بندم به تیمار اوی
ز پیران رخانش پراز شرم بود
همی بود چون جان و دل در برش
تودانی که از تو مرانیست راز
دل و جان ببست اندران کار تفت
بگلشهر بسپرد پیران کلید
ستوده زنی بود و روشن روان
گزیدند زربفت چینی هزار
پراز نافه مشک و پرعود خام

دو افسر پراز گوهر شاهوار
 زگستردنیمها شتروار شصت
 همه پیکرش سرخ کرده بزر
 زسیمین وزرین شتروار سی
 یکی تخت زرین و کرسی چهار
 پرستنده سبده بزرین کلاه
 پرستار با جام زرین دویست
 همی صدطبق مشک و صد زعفران
 بز زرین عماري بدیبا جلیل
 بیارود بانو ز بهر نقار
 بنزد فرنگیس بردند چیز
 زمین را ببوسید گلشهر و گفت
 خجسته برو بوم پیوستگی
 وزان روی پیران و افراسیاب
 بدادند دختر باطن خویش
 به پیوستگی برگوا ساختند
 پیامی فرستاد پیران چودود
 شود تا رساند سوي شاه زاد
 ببايد هم امشب شدن نزد شاه
 همیگفت و زودش بیاراستند
 پیامد فرنگیس چون ماه نو
 فرنگیس و شهزاده با یکدگر
 خور و ماه با هم چو پیوسته شد
 سیاوش چو روی فرنگیس دید
 قدی دید سرو و رخی دید ماه
 دو رخسار زیباش مثل قمر
 دهانی پراز گدلی چون عقیق
 دهان و لبش بود گوهر نشان

دوباره یکی طوق و دو گوشوار
 زربفت پوشیدنیها سه دست
 برو بافته چند گونه گهر
 طبقها و از جامه پارسی
 سه نعلین زرین زبرجد نگار
 زخویشان نزدیک صد نیک خواه
 توگفتی بایوان درون جای نیست
 همیرفت گلشهر با خواهان
 برفتند با خواسته خیل خیل
 زدینار با خویشان صد هزار
 زبانها پراز آفرین بود نیز
 که خورشید راکشت ناهید جفت
 با هستگی هم بشایستگی
 ز بهر سیاوش همه پر شتاب
 چنان چون بود در خوردین و کیدش
 چوزین شرط و پیمان پیرد اختند
 بگلشهر تازی فرنگیس زود
 بگفت آنزمان با فرنگیس شاد
 بیاراستن گاه او را بماه
 سرمشک بر گل به پیراستند
 بنزدیک آن تا جور شاه نو
 نشستند و بودند چون ماه و خور
 دل هرد و بر یکدگر بسته شد
 سراپای آن ماه چون بنگرید
 فرو هشته در بر دوزلف سیاه
 دو چشمش ستاره بوقت سحر
 توگفتی و را زهره آمد رفیق
 سخن گفتنش بود گهر نشان

فرشته بخوي و چو عنبر ببوي
 نبود اندرو نیز يك چیز زشت
 سپوش چو خورشید و او ماه بود
 ببودند با یکدگر شاد مان
 يك هفته مرغان و ماهي نخفت
 زمین باغ گشت از کران تا کران
 برین کار بگذشت یک هفته نیز
 ز اسپان تازی و از گوسفند
 ز دینار و ز بدر هاي درم



دادن افراسیاب کشوری را بسیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

ازان مرز تا پیش دریای چین
 بفرسنگ صد بود بالاي اوي
 نوشتند منشور بر پر نیاں
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه
 وزان پس بیاراست ایوان سور
 مي و خوان و خوالیگران یافتی
 ببردی و رفتی سوي خان خویش
 در بسته زندانها بر کشاد
 بهشتم بیامد سیاوش پگاه
 گرفتند هردو برو آفرین
 تفت تاجهان است پاینده باد
 بگیتی سراسر چو تو شاه نیست
 وزان جایگه باز گشتند شاد
 چنین نیز یکسال باداد و مهر
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه

همه نام بردند شهر و زمین
 نشایست پیمود بهنای اوي
 همه باد شاهی بر سم کیان
 ابا تخت زرین و زرین کلاه
 هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
 بخوردی و چندانکه بر تافتی
 بدی شاد یکچند مهمان خویش
 ازو شادمان بخت و او نیز شاد
 ابا گرد پیران بفرید يك شاه
 که اي مهربان شهر یار زمین
 زمانه همیشه ترا بنده باد
 ز تو بگذری در جهان راه نیست
 بسی از جهاندار کردند یاد
 همی گشت بی رنج گردان سپهر
 بنزد سیاوش یکی نيك خواه

که پرسد ترا ناموز شهریار
 بود کمت زمن دل بگیرد همی
 از ایدر ترا داده ام تابچین
 بشهری که آرام و رای آیدت
 بشاهی بدش و به نیکی بمان
 سیاهش ز گفتار او گشت شاد
 سپاه و سلیح و نگین و کلاه
 فراوان عماري بیاراستند
 فرنگیس را در عماري نشانند
 از و باز نگسست پیران گرد
 بشادی برفتند سوي ختن
 که پیران سالار از آن شهر بود
 همی بود یکماه مهمان اوی
 ز خوردن نیاسود یکروز شاه
 سرماه برخاست آواز کوس
 بیامد سوي باد شاهی خویش
 بدان مرز بوم اندر آگه شدند
 بکام دل از جای برخاستند
 از آن باد شاهی خروشی بخاست
 ز بس غلغل و ناله کره نای
 بجای رسیدند کاباد بود
 بیکسوی دریا و یکسوی کوه
 هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ
 درختان بسیار و آب روان
 سیاهوش به پیران زبان برکشاد
 بسازم من ایدریکی خوب جای
 بر آرام یکی شارسان فراخ
 نسشتن گهی بر فرازم بماه

همی گوید ای مهتر نامدار
 وزین به نشستت پذیرد همی
 یکی گرد برگرد و بنگر زمین
 همه آرزوها بجای آیدت
 ز خوشی مپرداز دل یکزمان
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
 ببردند با گنج با او براه
 پس پرده خوبان به پیراستند
 بنه بر نهاد و سپه را براند
 عنان با عنان سیاهوش مبرد
 همه نامداران شدند انجمن
 که از بد گمانیش بی بهر بود
 بدان سرچنین بود پیمان اوی
 گهی رود و می گاه نجیر گاه
 بدانگه که خیزد خروش خروس
 سپاه از پس پشت و پیران زبیش
 بزور کان بنزد شهنشه شدند
 جهانی بآئین بیاراستند
 که گفتی زمین گشت با چرخ راست
 تو گفتی همی دل بچند زجای
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود
 به یکسوی نجیر و دراز گروه
 زد بیه زمینش چوپشت پلنگ
 همی شد دل سالخورده جوان
 که اینست برو بوم فروخ نهاد
 که باشد بشادی مراد دل کشای
 بدواندرون باغ و ایوان و کاخ
 چنان چون بود درخور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای نیک رای
چو فرمان دهی من بوانسان که خواست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
سیاوش بدو گفت گای بختیار
مرا گنج و خوبی همه زان تست
یکی شهر سازم بدین جای من
سیاوش فروماند و پیران بجای
از اختر شناسان پرسید شاه
کزو فرو بختم بسامان بود
یگفتند یکسر بشاه زمین

بدان روکت اندیشه آید بجای
برآرم یکی جای تامه راست
زمین و زمان از تو دارم سپنج
درخت بزرگی تو آری ببار
بهر جای رنج تو بینم نخست
که خیره بمانند از انجمن
دران بوم فرخنده دل کشی
که سازم من ایدریکی جایگاه
و یا کار با جنگ سازان بود
که بس نیست فرخنده فرجام این



ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برکشایم در داستان
یکی داستان گویمت بس شگفت
ز گنگ سیاوش گویم سخن
بدو آفرین کو جهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست
به پیغمبرش برکنم آفرین
چو گیتی تهی ماند از راستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آن بدانی پراز ناز و شرم
کجا آنکه در کوه بودش کژدم
کجا آنکه سودی سرش را بابر
همه خاک دارند بالین و خشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
جهان سر بر حکمت و عبرت است

سخنهای شایسته باستان
که اندیشه ازوی توان برگرفت
وزان شهر و آن داستان کهن
ابا آشکارا نهان آفرید
همه چیز جفتست و ایزد یکدست
بیارانش بر هر یکی همچنین
تو ایدر بودن مزن داستان
کجا آن دلاور گرامی مهان
همان رنج بردار خوانندگان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بریده ز آرام و ز کام و نام
کجا آنکه بودی شکارش هزبر
خنگ آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه جای ترسست و تیمار و باب
چرا بهره ماهمه غفلت است

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوي
 تو چنگ فزوني زدي در جهان
 تو رفتي و گيتي بماند دراز
 نباشي برين نيز همد استان
 چوزان نامداران جهان شد تهي
 بدانکه که اندر جهان داد بود
 چه بر داشتند از جهان فراخ
 کنون بشنو از گنگ دژ داستان
 که آن را سپاوش بر آورده بود
 بيلک مانه زان روي دريائي چين
 بيبان بيايد چو دريا گذشت
 چو زرين بگذري بيني آباد شهر
 وزان پس يکی کوه بيني بلند
 مزين کوه را گنگ دژ درميان
 چو فرسنگ صد گرد و برگرد کوه
 زهر سو که پوي بد و راه نيست
 بدينگونه سي و دو فرسنگ تنگ
 بوين پنج فرسنگ اگر پنج مرد
 نيابد بر ايشان گذر صد هزار
 کزين بگذري شهر بيني فراخ
 همه شهر گرمايه و رود و جوي
 همه کوه نچيرو آهو بدشت
 تدروان و طاوس و کبک دري
 نگرش گرم و نه سرماش سرد
 نه نري در آن شهر بيمار کس
 همه آبها روشن خوشگوار
 دري و بيش سي پارسي
 يك رنيم فرسنگ بالاي کوه
 زبشي و از رنج پر تاب روي
 گذشتند از تو بسي همرهان
 کجا آشکارا بدانش راز
 يکی بشنو از نامه داستان
 تو تاج فزوني چرا بر نهي
 از ايشان جهان يکسر آباد بود
 از ان گنج و آن تاج وايوان و کاخ
 بدین داستان باش همد استان
 بسي اندر و رنجها برده بود
 که بی نام گشت اين زمان آن زمين
 به بيني يکی بهن بی آب دشت
 کزان شهرها بر توان داشت بهر
 که بالاي آن بر تراز چون و چند
 بدان کت ز دانش نيابد زيان
 ز بالاي او چشم گردد ستوه
 همه گرد و برگرد او بر يکيست
 ازین روي و آن روي ديوار سنگ
 بباشد بره از بي کار کرد
 زره دار و برگستوان و ر سوار
 همه گلشن و باغ و ميدان و کاخ
 بهر برزي رامش و رنگ و بوي
 چو اين شهر بيني نبايد گذشت
 بيايي چو بر کوه ها بگذري
 همه جاي شادي و آرام و خورد
 يکی بوستان از بهشت است و بس
 هميشه برو بوم او چون بهار
 بود گر به پيمديدش پارسي
 که از رفتنش مرد گردد ستوه

وزان روی هامونی آید پدید
 برفتش سیاوش و آنرا بدید
 تن خویش را نام بردار کرد
 ز سنگ وز گنج ساخته وز رخام
 ز صدرش فزون است بالای اوی
 نیاید بد و منجنیق و نه تیر
 که آن را کسی تا نه بیند بچشم
 بسی رنج برد اندران جایگاه
 بنا کرد جای چنان دلکشی
 بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
 بسازید جای چنان چون بهشت
 چو هرچش بپایست بر ساختند

کز آن خوبتر جایگاه کس ندید
 مرآن را ز توران زمین بر گزید
 فزونی یکی نیز دیوار کرد
 وزان گوهری کش ندانیم نام
 همان سی و پنج است پهنای اوی
 نباید قرا دیدن آن ناگزیر
 تو گوئی ز گوینده آید بخشم
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
 یکی شارسا اندران خوب جای
 درختان بسیارش اندر نشاخت
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
 عمارت بخوبی بنا راستند



سخن گفتن سیاوش با پیران در شدنیهای روزگار

چنان بد که روزی سیاوش را
 برفتند و دیدند جای چنان
 خوش و خرم و خوب و آراسته
 پسندیده بد جای شاهنشاهان
 از آن جای خرم چو گشتند باز
 از اختر شناسان بر آورد خشم
 عنان تگاور همیداشت نرم
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 چنین داد پاسخ که چرخ بلند
 که هر چند گرد آوزم خواسته
 بفرجام یکسر بدشمن رسد
 که چون گذشت در جهانجایی نیست
 مرا فر نیکی دهش یار بود

خود و گرد پیران و یسه نژاد
 که از دیدنش پیر گشتی جوان
 بهر جای گنجی پر از خواسته
 ز کاخ بزرگان و جای مهان
 سیاوش همی بود بادل پر از
 دلش پر ز درد و پر از آب چشم
 همی ریخت از دیدگان آب گرم
 چه بودت نه گشتی چنین سوگوار
 دلم کرد پردرد و جانم نژند
 همان کاخ و هم گنج آراسته
 سپهرم همی ز بر پی بسپرد
 چو شارسائی دلارای نیست
 خرد مندی و بخت بیدار بود

از یفسان یکی شارسان ساختم
 کنون اندرین هم بکار آورم
 چو خرم شود جای آراسته
 نباید مرا شاد بودن بسی
 نه من شاد باشم نه فرزند من
 نباشد مرا زندگانی دراز
 شود کاخ من تخت افراسیاب
 چنین است راز سپهر بلند
 بد و گفت پیران که ای سرفراز
 که افراسیاب از بلا پشت تست
 مرا نیز تا جان بود در تنم
 نیام که بادی بتو بر وزد
 سیدوش بد و گفت کای نیکنام
 همه راز من آشکارای تست
 من آگاهی از فرزندان دهم
 بگویم بتو بودنیها درست
 بدان تا نگویی چوبینی چنان
 تو ای گرد پیران بسیار هوش
 فراوان بدین نگردد روزگار
 شوم زار من کشته بر بی گناه
 تو پیران همان داری و رای راست
 ز گفتار بد گوی وز بخت بد
 بایران رسد زود این گفتگوی
 بر آید ایران و توران بهم
 پر از جنگ گردد سرا سوزمین
 بسی سرخ و زرد و سید و بلفش
 بسی غارت و بردن خواسته
 بیا کشور را کان پهای ستور

سروش را به پروین برافراختم
 برو بر فراوان نگار آورم
 پدید آید از هر سوی خواسته
 نشیند برین کاخ دیگر کسی
 نه پرمایه گردی ز پیوند من
 ز کاخ و زایوان شوم بی نیاز
 کند بیگنه مرگ بر من شتاب
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 ممکن خیره اندیشه بردن دراز
 بشاهی نگیان اندرانگشت تست
 بگویم که پیمان تو نشکنم
 و گر موی بر تو هوا بشمرد
 نه بگویم جز از نیک نامیت کام
 که بیدار دل باشی و تندرست
 هم از راز چرخ بلند آگهم
 زایوان و کاخ اندر آیم نخست
 که این بر سیاوش چرا بد نهان
 بدین گفتها پهن بکشی گوش
 که بدست بیدار دل شهریار
 کسی دیگر آید برین تاج و گاه
 ولیکن فلک راجز اینست خواست
 چنین بیگنه بر سرم بد رسد
 کس آید بتوران بدین جستجوی
 ز کینه شود زندگانی دژم
 ز صافه شود پر ز شمشیر گین
 کز ایران بتوران به بینی درفش
 پر آگدن گنج آراسته
 بگویند و گردد بجوی آب شور

پشیمان شود هم ز گفتار خویش
 که برخیزد از بوم آباد دود
 جهانی ز خون من آید بجرش
 بفرومان او برد هد هر چه کشت
 چو گاه گذشتن بود بگذریم
 چه نازی بگنج و چه نالی زرنج
 جهاندار دشمن چرا پرورد
 بدل گفت بادر ورنج و خروش
 وزین نیز کژي نجوید همی
 پراکندم اندر جهان تخم کین
 سپردم بد و کشور و تاج و گنج
 چنین گفت بامن همی گاه گاه
 بجز راست بامن نگفتست آن
 که از جنبش و رسم گردان سپهر
 همانا که ایرانش آمد بید
 دل از بودینها پراز جست و جوی
 بید آمدش روزگار بهی
 نه آهنگ رای خردمند کرد
 ز گفتار یکبار دم بر زدند
 می و رود و راهشگران خواستند

سپیدار توران زکودار خویش
 پشیمانی آنکه نداردش سود
 از ایران و توران برآید خروش
 جهاندار بر چرخ چونین نشت
 بیا تا بشادی دهیم و خوریم
 چه بندی دل اندر سرای سپهر
 کزان گنج دیگر کسی بر خورد
 چو بشنید پیران بسیار هوش
 که گر این سخن راست گوید همی
 من او را کشیدم بتوران زمین
 و را من بتوران کشیدم برنج
 نکردم همی یاد گفتار شاه
 کز آن چون شنیدم درستست آن
 وزان پس چنین گفت بادل بمهر
 که این رازها بردل وی کشاد
 همه راه از نیگرنه بد گفت و گوی
 ز کاوس و ز تخت شاهنشاهی
 دل خویش از آن گفته خورسند کرد
 چو از پشت اسپان فرود آمدند
 یکی خوان زرین بیاراستند



رسیدن نامه افراسیاب نزد پیران در باره باز گرفتن از کشورها

ز شاهان گیتی گرفتند یاد
 بنزدیک سالار توران سپاه
 سپاهی زکند آوران برگزین
 وز آنجا گذر کن بدریای سند

ببودند آیین گونه یکمخته شاد
 بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
 کز اینجا برو تا بدریائی چین
 همی رو چنین تا سر مرز هند

همه باز کشور سراسر بخواب
برآمد خروش آرد در پهلوان
زهر سو سپاه انجمن شد بروی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه
بفزد سیاوش بسی خواسته
بهنگام بد رود کردن بماند
بگستر بمرز خزر در سپاه
ز کوس و تیغ ز زمین شد نوان
یکی لشکر گشن پر خاش جوی
همیرفت از آنسو که فرمود شاه
زدینار و اسپان آراسته
بفرمان برفت و سپه را براند



رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش درباره گشتن او ببادشاهی
خود و ساختن سیاوش گرد را

هیونی و نزد یلک افراسیاب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر
که تا تو برفتی نیم شاد مان
و لیکن من اندر خور رای تو
گر آنجا که رفتی خوش و خرم هست
بدان بادشاهی کنون باز گرد
سپید بده بر نهاد و برفت
هزار اشتهر ماده سرخ موی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
از ایران و توران گزیده سوار
به پیش سپاه اندرون خواسته
زیاقوت و پیروزه شاهوار
چه عنبرچه عود و چه مشک و عبیر
زمصری و چینی و از پارسی
نهادند سر سوی خرم بهار
چو آمد بدان جایگاه شهر ساخت
زایوان و میدان و کاخ بلند
بیاراست شهری بسان بهشت
چو آتش بیامد بهنگام خواب
فوشته بکردار روشن سپهر
از اندیشه بیغم نیم یکزمان
بتوران بجستم همی جای تو
چنان چون بداید دلالت بیغمست
سربد سگال اندر آور بگرد
بدانسان که سالار فرمود تفت
بده بر نهادند بارنگ و بوی
چهل را همه بار دینار کرد
برفتند شمشیر زن ده هزار
عماری و خوبان آراسته
چه از طوق و ز تاج گوهر نگار
چه دیباچه از تخته های حریر
همیرفت با او شتر و ار سی
سپیدار و آن لشکر نامدار
دو فرسنگ بالا و پهن بساخت
زیالیز و ز گلشن ارجمند
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار
 نگار سر تاج کاؤس شاه
 بر تخت او رستم پیل تن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 بایران و توران شد آن شارسان
 بهر گوشه گنبدی ساخته
 نشسته سراینده را عشگران
 سیاوش گردش نهادند نام
 ز شاهان و ز بزم وز کارزار
 نگارید با یاره و گرز و گاه
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز گینه خواجه
 میان بزرگان یکی داستان
 سرش را بابر اندر افراخته
 همه جا ستاده گوان و سران
 همه شهر از آن شارسان شاد کام



باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

چو پیران بیا آمد زهند و ز چین
 خنیده بتوران سیاوش گرد
 چو پیران از آن نامور شارسان
 از ایوان و وز کاخ و پالیز و باغ
 شتاب آمدش تا بدیدند که شاه
 هر آنکس که اواز در کار بود
 هزار از خردمند مردان گرد
 چو آمد بنزدیک آن جایگاه
 چو پیران بنزد سیاوش رسید
 میاوش فرود آمد از پیل زنگ
 بگشتند بر گرد آن شارسان
 هراس همه کاخ و ایوان و باغ
 سپهدار پیران بهر سو براند
 بد و گفت گرو و برزکیان
 که آغاز کردی بدین گونه جای
 بماناد تا رسد خیز این نشان
 سخن رفت از آن شهر با آفرین
 کز اختر چین کرده شد روز ارد
 شنید از لب هر کسی داستان
 زرود و ز دشت و زکوه و ز راغ
 چه کرد اندران نامور جایگاه
 بدان بزم با او هزاروار بود
 چو هنگامه رفتن آمد ببرد
 سیاوش پدیره شدش با سپاه
 پیاده شد از دور کورا بدید
 پیاده گرفتش باغوش تنگ
 که بد پیش از آن سربسرخارسان
 همی تافت هر سو چو روشن چراغ
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 نبودیت با دانش اندر میان
 کجا آمدی جای از اینسان بیای
 میان دلیران و گردنکشان

پسر برپسر هم چنین شاد باد
 چو یک بهر ازان شهر خرم بدید
 بکاخ فرنگیس بنهاد روی
 پذیره شدش دختر شهریار
 جریره همان دخت خورشید روی
 به پیش پدر رفت با او بهم
 چو بر تخت بنشست و آن جای دید
 بران نیز چندان ستایش گرفت
 ثنائی جهان آفرین یاد کرد
 وزان پس بخوردن گرفتند کار
 بیودند یک هفته بامی بدست
 بهشتم ره آورد پیش آورد
 ز دینار و اسپان بزین خدنگ
 فرنگیس را افسر و گوشوار
 بداد و بیامد بسوی ختن
 چو آمد بشادی بایوان خویش
 بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
 بدانجای خرم کزین بنگرد
 که خرم بهشت است آن جای اوی
 چو خورشید بر کاخ فرخ سروش
 بوامش به پیمای لختی زمین
 خداوند آن شهر نیکو ترست
 به بینی فرنگیس با جاه و آب
 وزان جایگه نزد افراسیاب
 بیامد بگفت آن کجا کرده بود
 که در کشور هند چون رزم کرد
 و ز آنجا بکار سیاوش رسید
 ز کار سیاوش پسر سید شاه

جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
 بایوان و باغ سیاوش رسید
 چنان خرم و شاد و دیمیم جوی
 پیرسید و دینار کردش نثار
 چو سرو روان قد و چون مشک موی
 پرستار بسیار با پیش و کم
 پرستنده بسیار بر پای دید
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد
 می و خوان و خوالیگرو میگسار
 گهی خرم و شاد دل گاه مست
 همان هدیها سر بر سر چون سزید
 بزیرین ستام و جناغ پلنگ
 همان یاره و طوق گوهر نگار
 همی رای زد پیش شاه آمدن
 بدیدار شد در شبستان خویش
 ندید و نه داند که رضوان چه کشت
 سراسر به بیفتد گمانی آورد
 پسندیده هم جای و هم رای اوی
 نشسته سیاوش با فرو هوش
 برو شارسان سیاوش بین
 تو گوئی فرو زنده خاورست
 چو ماه ده هفته بر آفتاب
 همی رفت برسان کشتی بر آب
 همان باج کز کشور آورده بود
 بدانرا سراندر کشیده بگرد
 سراسر همه یاد کرد آنچه دید
 ازان شهر وز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت
 همانا نداند ازان شهر باز
 سیاوش یکی جایگاه ساخت نغز
 مگر خود سروش آوردش خبر
 یکی شهر دیدم که اندر زمین
 زبس باغ و ایوان و آب روان
 چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
 گر اید و نکه آید زمینو سروش
 گله کرد باید بگیتی یله
 بدان زیب و آئین که داماد تست
 و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
 بماند بر تو چنین جاودان
 ز گفتار او شاد شد شهریار

کسی کو به بید در اردی بهشت
 نه خورشید ازان مهتر سرفراز
 پسندیده مردم پاک مغز
 که چونان فکاید آن شهر و بر
 نه بیند چنان کس بتوران و چین
 بر آمیخت گفתי خرد با روان
 چو گنج گهر بود بر همان نور
 نباشد بدان فرو اورنگ و هوش
 ترا چون نباشد بچیزی گله
 بخوبی بکام دل شاد تست
 بر آسود و چون بپیش آمد بهوش
 دل هوشمندان و رای روان
 که شاخ برومندش آمد ببار



فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت
 برو شادمان تا سیاوش گرد
 سیاوش بتوران زمین دل نهاد
 چو او کرد پدر و تخت و کلاه
 نه بیند همی رستم زال را
 فرنگیس را کاخهای بلند
 بجای که بد آنچنان خار خار
 برو تا به بینی سرو تاج اوی
 چو بر تخت بینی فراوان مگویی
 چو نخبی رومی باشد و دشت و کوه
 بدانکه که جام می آید بدست

نهفته برون آورد از نهفت
 ببین تاجه جایست بر گرد گرد
 وز ایران نگیرد همی هیچ یاک
 چو گودرز و بهرام و گاوس شاه
 نگیرد بکف گرز و گویال را
 بر آورده و داردش ارجمند
 بسازد شهری چو خرم بهار
 همان تخت فیروزه و عاج اوی
 بچشم بزرگی نگه کن بروی
 نشینند پیشت فراوان گروه
 چو خورده بشادی بیاید نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار
 یکی هدیه ساز بسیار مر
 همان گوهری تخت و دیبای چین
 زرز و زبرجد نثاری گران
 زگستردها و از بوی و رنگ
 فرنگیس را هدیه بر همچنین
 اگر شاد و خندان بود میزبان
 نکه کرد گرسبوز نامدار
 خنده سوار اندر آورد گرد
 سیاوش چو بشنید آمد براه
 گرفتند هر یکدگر را کنار
 بایوان کشیدند از انجایگاه
 دگر روز گرسبوز آمد پگاه
 سیاوش بران خلعت شهریار
 نشست از بر باره گام زن
 همه شهر و بزن یکایک بدوی
 هم آنکه بنزد سیاوش چو باد
 که از د ختر بهلوان سپاه
 و را نام کردند فرخ فرود
 هم آنکه مرا با سواری دگر
 همان مادر کودک ارجمند
 بفرمود خفیه بفرمان بران
 نهادند بر پشت آن نامه بر
 بگویش که هر چند من سالخورده
 سیاوش بدو گفت گاه مہی
 فرستاده را داد چندین درم
 چو بشنید گرسبوز آن مژده گفت
 بکاخ فرنگیس رفتند شاد

مناش کن و نیز نامیش دار
 ز دینار و اسب و زتاج و کمر
 همان یاره و گرز و تیغ و نگین
 شمرده زهر گونه گوهران
 بدین تازگنجت چه آید بچنگ
 برد با زبانی پراز آفرین
 بدان شهر خرم د و هفته بمان
 سواران توران گزیده هزار
 بشد تا زیان تا سیاوش گرد
 پذیره شدش تا زیان با سپاه
 سیاوش پرسیدش از شهریار
 سیاوش بیار است آرامگاه
 بیاورد با هدیه پیغام شاه
 نکه کرد و چون گل شد اندر بهار
 سواران ایران شدند انجم
 نمود و سوي کاخ بنهاد روی
 بیامد سواری و را مژده داد
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 به تیره شب اندر چو پیران شنود
 بگفتا که رو شاه را مژده بود
 جریره سر یا توان بلند
 ردن دست آن خرد در زعفران
 که نزد سیاوش خود کاهه بر
 بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
 ازین بچه هرگز مبادا تهی
 که آورده گشت از کشیدن دژم
 که پیران شد امروز باشاه جفت
 و را نیز ازین داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج
 پرستار چند ی بزرین کلاه
 چو چشم فرنگیس او را بدید
 فرود آمد از تخت و کردش نثار
 دل و مغز گرسبوز آمد بجوش
 بدل گفت سالی برین بگذرد
 همش بادشاهی و هم تختگاه
 نهان دل خویش پیدا نه کرد
 بدو گفت بر خوردی از رنج خویش
 نهادند دو کاخ زرین دو تخت
 نوازنده رود با میگسار
 ز نالیدن نای ورود و سرود
 نهاد بسوز بر زیروز تاج
 ستاده همه ماه رخ پیش ماه
 تو گفتی روان از تنش برد مید
 بپرسیدش از شهر و ز شهر یار
 دگر گونه تر شد بآئین و هوش
 سیاوش کسی را بکس نشمرد
 همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
 همی بود پلچان و رخساره زرد
 همه ساله شادان دل از گنج خویش
 نشستند شادان دل و نیک بخت
 بیامد بر تخت گوهر نگار
 ز شادی همیداد دلداد رود



گوی زدن سیاوش با گرسبوز و هنر چنگ نمودن

چو خورشید تابنده بکشد راز
 سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
 چو گرسبوز آمد بینداخت گوی
 چو و گوی در خم چوگان گرفت
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 دگر در چو در روی میدان افتاد
 دگر باره در زخم چوگان فگند
 سویی گوی گره آن و کند آوران
 به تندی دو لشکر همی تاختند
 چو گردان بمیدان نهادند روی
 سیاوش از ایرانیان شاد شد
 بفرمود تا تخت زرین نهند
 بهر جای بنمود چهر از فراز
 بیازی همی گرد میدان بگشت
 سپید هوی گوی بنهاد روی
 هم آورد او خاک میدان گرفت
 تو گفتی مپوش همی بر کشید
 رسید اندران مهتر کی نژاد
 تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
 برانگیختند اسپ از هر کران
 کجا برگرد گوی می باختند
 ز ترکان به تندی ببردند گوی
 بسان یکی سرو آزاد شد
 بمیدان پر خاش زوین نهند

د و مهتر نشستند بر تخت زر
 سواران بمیدان بگردار گرد
 بیک جای گردان برانگیختند
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 هنر بر گهر نیز کرده گذر
 بفوک سنان و به تیز و کمان
 ببرد سیاهوش بران کار دست
 زره را بهم بر بستند پنج
 نهادند بر طرف آورد گاه
 سیاهوش یکی نیزه شاهوار
 که در جنگ مازندران داشتی
 با آوردی که رفت نیزه بدست
 بزد نیزه و برگرفت آن زره
 ز آورد نیزه بر آورد و است
 سواران و گرسیوز رزم ساز
 فراوان بگشتند گرد زره
 سیاهوش سپر خواست گیلی چهار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ
 یکی در کمان راند و بفشارد ران
 بران چار اسیرد و جوشن دگر
 بزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 بیات من و تو با آورد گاه
 بگیریم هردو دوال کمر
 ز ترکان مرا نیست همتا کسی
 و ز ایران سپه نیست همتای تو
 گراید و نکه بوده است من ز زمین

بدان تا کرا بر فرازد گهر
 بژوپین گرفتند ننگ و نبرد
 ز توران و ایران برآمیختند
 هفرمند و ز خسراون یادگار
 سزدگر نمائی بترکان هفر
 هنرها پدیدار کن یک زمان
 بزین اندر آمد ز تخت نشست
 که از یک زره تن رسیدی برنج
 نظاره برو بر زهر سو سیاه
 کجا داشتی از پدر یادگار
 به نچیر بر شیر بگذاشتی
 عنان را به پیچید چون پیل مست
 زره را نماند ایچ بند و گره
 زره را بینداخت آنسو که خواست
 برفتند با نیزه های دراز
 زمیدان زره بر نشد یک گره
 دو جوشن دگر زاهن آیدار
 شش اندر میان و سه چوبه بچنگ
 نظاره بگردش سپاهی گران
 گذر کرد تیر شه نامور
 برو آفرین کرد برنا و پیر
 همی هر کسی نام یزدان بخواند
 بایران و توران ترا نیست یار
 بتازیم هردو به پیش هیاه
 بگرد از جنگی د و پر خاشخو
 چو اشیم نه بینی زاهیان بسی
 هم آورد تو یا ببالاتو
 ترا ناگهان بزرم بر زمین

چنان دان که از تو دلآور ترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین
سیاوش بدو گفت کاین خرد مگوی
همان اسپ توشاه اسپ منست
جز از تو ز توران کسی برگزین
بدو گفت گرسپوزای نامجوی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست
نبرد دوتن جنگ میدان بود
ز گیتی برادر توئی شاه را
کنم هرچه گوئی بفرمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
گراید و نکه رایت نبرد منست
بکوشم که ننگی نکردم بکار
بخندید گرسپوز نامجوی
بتوران چنین گفت کای سرکشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
سراینده بودند و لب باگرة
مغم گفت شایسته کار کرد
سیاوش ز گفت گروی زره
بدو گفت گرسپوزای شهریار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
از ایشان دویل باید آراسته
دگر سرکشی بود نامش دهور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود
برفتند پیچان دهور و گروی
به بند میان گروی زره
ز زمین بر گرفتش به میدان فکند
وزان پس به پیچید سوی دهور

بمردی و نیرو ز نو تر ترم
نگردم بجای که جویند کین
که تو مهتری شیر پر خاش جوی
کلاه تو آذر گشسپ منست
که بامن بگردد نه از راه کین
ز بازی زبانی نیاید بروی
مرا با نبرد تو خود پای نیست
براز خشم اگر چهر خندان بود
همی زیر نعل آوری ماله را
وزین نشکنم رای و پیمان تو
برین تیز تگت بارگی برونشان
سر سرکشان زیر گرد منست
بنزد یک آن نامور شهریار
همانا خوش آمدش گفتار اوی
که خواهد که گردد بگیتی نشان
سر سرکشان زیر گرد آورده
بیامد بیامد گروی زره
اگر نیست اورا کسی هم نبرد
برو برز چین کرد و رخ برگرد
ز گردان لشکر و را نیست یار
نبرد بزرگان مرا خوار گشت
به میدان نبرد مرا خواسته
که همتا نبردش بتوران بزور
بیامد بنزدش بسیچید زود
سیاوش باورد بنهاد روی
فرو برد چنگال و برزد گره
نیازش نیامد بگرز و کمند
گرفتش برو گردان او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 فرود آمد از اسب و بفشارد دست
 بر آشفست گرسیوز از کار اوی
 وزان تخت زرین بایوان شدند
 که ماندند گردنکشان در شگفت
 بر از خنده بر تخت زرین نشست
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی
 تو گفتی که براوج کیوان شدند



بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

نشستند يك هفته بارود و مي
 بهشتم بر رفتن گرفتند ساز
 يكي نامه بنوشست نزد يك شاه
 وزان پس مراورا بسی هديه داد
 فراوان بگفتند با يكدگر
 چنين گفت گرسیوز كينه جوي
 يكي مرد را شاه از ايران بخواند
 دو شيردمان چون دسور و گروي
 چنان زار و بيچاره گشتند و خوار
 سرانجام از بين بگذراند سخن
 چنين تا بدرگاه افراسياب
 چو نزد يك سالار توران سپاه
 فراوان سخن گفت و نامه بداد
 نگه كرد گرسیوز نامدار
 همی بود يگدل پراز كين و درد
 بپامد ز پيش رد افراسياب
 همه شب به بيمچيد چون روز پاك
 سرمرد كينه نيامد بخواب
 ز بيكانه پردخت كردند جامي
 بد و گفت گرسیوز اي شهريار
 همه نامداران فرخنده بي
 سیاوش همه هرچه بودش پراز
 پراز لابه و پرسش نيك خواه
 بر رفتند ازان شهر آباد شاد
 ازان پرهنگر شاه و آن بوم و بر
 كه ما را بد آمد ز ايران بروي
 كه از ننگ ما را بخون در نشاند
 كه بودند گردان پرخاش جوي
 ز چنگال ناپاك دل يك سوار
 نه سريبنم اين كار شه را نه بن
 بر رفت و تكرد ايچ آرام و خواب
 رسيدند و پرميد هرگونه شاه
 بخواند و به خنديد و برگشت شاد
 بدان تازه رخساره شهريار
 بدانكه كه خورشيد شد لا جورد
 بكن و در شتي گرفته شتاب
 همي جامه قيره گون كرد چاك
 بپامد بنزد يك افراسياب
 نشستند و گفتند هرگونه راي
 سیاوش دگر دارد آئين و كار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
 زروم و ز چین نیزش آمد پیام
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 اگر تور را دل نگشتی دژم
 دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
 تو خواهی که برخیزه جفت آوری
 اگر کردمی بر تو این بدنهان
 دل شاه از آن کار شد درد مند
 بدو گفت بر من تو مهر خون
 سه روز اندرین کار رای آوریم
 چو این کار گردن خرد را درست
 چو سه روز بگذشت افراسیاب
 چهارم چو گرسبوز آمد بدر
 سپیدار توران و را پیش خواند
 بدو گفت کای یادگار بشنگ
 همه رازها بر تو باید کشاد
 از آن خواب بد شد دل من غمی
 تبستم بجزگ سیاوش میان
 چو او تخت پر مایه پدرود کرد
 ز فرمان من یگزمان سر نداشت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 بخون نیز پیوستگی ساختم
 نه بچیدم از گنج و فرزند و وی
 پس از نیکو بها و صد گونه رنج
 گرایدونکه من بد سگالم بدوی
 برو بوبهانه ندارم به بد
 زبان برکشایند بومن مهان
 نیاید پسند جهان آفرین

نهانی بنزد یک او چند گاه
 همی یاد کاوس گیرد بجام
 به بیچد از و ناگهان جان شاه
 ز گیتی بایرج نکردی ستم
 بدل یک زد بگر گرفته شتاب
 همی باد را در نهفت آوری
 مرا زشت نامی بدی در جهان
 بر از غم شد از روزگار نژد
 بجنبید و شد مر ترا رهنمون
 سخنهای بهتر بجای آوریم
 سر رشته آنگاه بایدت جست
 همی زد بد بپر در آتش آب
 گله بر سرو تنگ بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
 بژرفی ببین تاچه آیدت یاد
 بمغز اندر آورد لختی کمی
 نیامد از و نیز ما را زیان
 خرد تار و مهر مرا بود کرد
 ز من او بجز نیکو بها نیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش
 دل از کین ایران پیرد اختم
 گرامی دودیده سپردم بدوی
 فدا کردن کشور و تاج و گنج
 ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
 گراز من بدواند کی بد رسد
 در فشی شوم در میان جهان
 نه نیز از بزرگان روی زمین

زرد تیز دندانقرار شیر نیست
 اگر بچه او شود درد مند
 اگر ما بشوریم بر بی گناه
 ندانم جز آن کش بخوانم بدر
 اگر گاه جوید گرانگشتري
 بدو گفت گرسبوز اي شهریار
 از ایدر گر او سوي ایران شود
 هراکه که بیگانه شد خویش تو
 ازو خویشتن را نگهدار باش
 چو بشناخت او راه سامان تو
 نه بینی ازو جز همه درد و رنج
 بزین داستان زد یکی رهنمون
 ندانند درمان آن را به بند
 بدرمان او کی رسیدن توان
 نه بینی که پروردگار پلنگ
 چو افراسیاب این سخن باز جست
 پشیمان شد ازو اي و کردار خویش
 چنین داد پاسخ که من زین سخن
 بباشیم تا کار گردان سپهر
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب
 به بینم که رای جهاندار چیست
 وگر سوي درگاه خوانمش باز
 نگهبان او من بسم بیگمان
 چو زو این کژي آشکارا شود
 ازان پس نکوهش نباشد زکس
 چنین گفت گرسبوز کینه جوي
 سیاوش بدان آلت وفرو برز
 نیاید بدرگاه تو بي سپاه

که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 کند مرغزاری تباہ از گزند
 پسندد کجا داور هور و ماه
 وز ایدر فرستمش سوي پدر
 ازین بوم و بر بگسلد داوري
 مگیر این چنین کار پر مایه خوار
 برو بوم ما پاک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 شب و روز بیدار و هشیار باش
 تواند بدی کرد بر جان تو
 پراگندن دوده و نام و گنج
 که بادی که از خانه آید برون
 اگر بد نخواهی تومی نوش پند
 سخن بشنو اي شهریار جهان
 نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
 همه گفت گرسبوز آمد درست
 همه تیره دانست بازار خویش
 نه سرنیک بینم پدید و نه بن
 چگونه کشاید برین کار چهر
 بمان تا بقابد برین آفتاب
 رخ شمع چرخ روان سوي کیست
 بجویم سخن قاچه دارد برار
 همی بنگرم قاچه گردد زمان
 بناچار دل بي مدارا شود
 مکافات بد جز بدی نیست بس
 که اي شاه بینا دل راست گوي
 بدان ایزدي دست و آن تیغ و گرز
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه
 فرنگیس را هم ندانی تو باز
 سپاهت بدو باز گردد همه
 سپاهی که بیند شاهی چنوی
 نخواهند ازان پس بشاهی ترا
 و دیگر که از شهر آباد اوی
 تو خوانیش کاید مرا بنده باش
 ندیدست کس جفت بایل شیر
 اگر بچه شیر ناخورده شیر
 دهد نوش او را ز شیر و شکر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ
 دل نامدار اندران بسته شد
 بدو گفت کین رای باید بسی
 همی از شتابش به آید درنگ
 ستوده نباشد سر باد سار
 که کرباد خیره نجستی ز جایی
 سبکسار مردم نه والا بود
 برفتند بیجان و لب پر سخن
 بد اندیش گرسیوز بد گمان
 ز هرگونه رنگ اندر آمیختی

فستادن افرامیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

پراز درد و کین شد دل شهریار
 که پردخت ماند ز بیگانه جایی
 ز کار سیاوش همی کرد یاد
 بر او فراوان بیاید بدن
 نخواهی همی کرد کس را نگاه
 یکی با فونگیس خیز ایدر آیی

چنین تا برآمد برین روزگار
 سپهد چنین کرد یکروز رای
 بگرسیوز این داستان برکشاد
 ترا گفت از ایدر بیاید شدن
 پیرسی و گوی بدان جشنگاه
 بمهرت دل من بچند ز جایی

نیاز هست ما را بیدار تو
 برین کوه ما نیز نجیبر هست
 گذاریم یک چند و باشیم شاد
 برامش بباش و بشادی خرام
 تهی کن دل از جایگاه کیان
 بر آراست گرسبوز دام ساز
 چونزد یک شهر سیاوش رسید
 بدو گفت رو با سیاوش بگویی
 بجان و سر شاه توران سپاه
 که از بهر من برنجیزی زگاه
 که توران فزونی بفرهنگ و سخت
 که هر باد را بست باید میان
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 چو پیغام گرسبوز اورا بگفت
 پراندیشه بنشست بیدار دیر
 چو گرسبوز آمد بدرگاه اری
 به پرسیدش از راه و ز کار شاه
 پیام سپید از توران بداد
 چنین داد پاسخ که باید اوی
 من اینک برفتن کمر بسته ام
 سه روز اندرین گلشن زرنگار
 که گیتی سپنجست و پردرد ورنج
 چو بشنید گفت خردمند شاه
 بدل گفت ار اید و نکه بامن براه
 بدین شیر مردی و چندین خرد
 سخن گفتن من شود بی فروغ
 یکی چاره باید کنون ساختن
 زمانی همی بود و خامش بماند

بدان پر هنر جان بیدار تو
 بجام زبوجد می و شیر هست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام با ما چرا شد حرام
 برفتن کمر سخت کن بر میان
 سری پرز کینه دلی پر ز راز
 ز لشکر زبان آوری بر زید
 که ای نامور زاده فامجروی
 بجان و سر و تاج کاوش شاه
 به پیشم بندیره بیا ئی براه
 بفرو نژاد و به تاج و به تخت
 تهی کردن آن جایگاه کیان
 زمین را بدو سید کورا بدید
 سیاوش بدل گشت بادر جفت
 بدل گفت راز بست این را بزیر
 پیاده بیامد زایوان بکوی
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 نگردانم از تیغ پولاد روی
 عنان با عنان تو بدو سته ام
 باشیم و زباده گیریم کار
 بد آنکس که یا غم زید در سپنج
 به پیچید اگر سبوز کینه خواه
 سیاوش بیاید بنزد یک شاه
 کمان مرا زیر پی بسپرد
 شود پیش شه چاره من دروغ
 دلش را براه بداند اختر
 دو چشمش بر روی سیاوش بماند

بآب دود دیده همی چاره کرد
 بسان کسی کوبه پیچد زخشم
 غمی هست کانا نشاید شنود
 بدیده در آوردی از درد نم
 کنم جنگ با شاه توران سپاه
 چرا کهتر خویشتن داردت
 که تیمار و رفجش نباید کشید
 چو جنگ آوزی مایه دار تو ام
 ترا تیره گشتست بر خیره آب
 کسی بر تو از تو گرفتست جای
 که من باشم زین غمان چاره جوی
 همان شاه رازان بی آهو کنم
 مرا این سخن نیست با شهریار
 که از چاره دورم بمردی و گنج
 که یاد آمدم آن سخنهای راست
 که برخاست زوفره ایزدی
 با غار کینه چه افکند بن
 شدست آتش ایران و توران چو آب
 ز بند خرد دور بگریختند
 کنون گاو پیسه بچرم اندرست
 بمان تا براید برین بر زمان
 چنین دان و ایمن مشوز و بخون
 که بردست او کشته شد خیر خیر
 چنان بخورد بیگنه را بکشت
 جهان را ز ایرج یکی یادگار
 بگشتند بر دست او بر تپه
 که بیدار دل باشی و تند رست
 کسی را نیامد ز تو بد بسر

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 سیاهش و را دید بر آب چشم
 بدو گفت نرم ای برادر چه بود
 گراز شاه توران شدستی دژم
 من اینک همی با تو ایم بره
 بدان تا ز بهر چه آزار دت
 و گرد شمنی آمدست پدید
 من اینک بهر کار یار تو ام
 و را یدنکه نزدیک افراسیاب
 بگفتار مرد دروغ آزمای
 همه راز این کار با من بگویی
 بیایم همه کار نیکو کنم
 بدو گفت گرسیوز ای نامدار
 نه از دشمنی آمدمستم برنج
 زگوهر مرا در دل اندیشه خاست
 نخستین ز تور اندر آمد بدی
 شنیدی که با ایرج کم سخن
 ز کار منوچهر و افراسیاب
 بیک جای هرگز نیا میختند
 سپهدار توران از آن بد ترست
 ندانی تو خوئی بدش بیگمان
 نهانش بقرز آشکارا کنون
 نخستین را غریب اندازد گیر
 برادر زیک کالبد بود و پشت
 بزد گردن نوذر قاجدار
 وزان پس بسی نامور بیگناه
 موازن سخن ویژه اندوه تست
 تو تا آمدمستی برین بوم و بر

همه مردمی جستی و راستی
 کنون خیره آهر من دل گسل
 دلی دارد از تو پراز درد و کین
 تودانی که من دوستدار توام
 نباید که فردا گمانی بری
 بکردم ترا آکه از کار شاه
 سیلوش بدو گفتم مندیش ازین
 وزان پس سیلوس بدو کرد روی
 سپید جزین کرد بودم امید
 گر آزار بودیش در دل زمین
 ندادی بمن کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آیم بدرگاه اوی
 هر آنجا که روشن شود راستی
 نمایم دلم را با فرا سیاب
 تو دل را بجز شادمانه مدار
 کسی کو دم از دهان سپرد
 بدو گفتم گرسبوز ای مهربان
 و دیگر بجای که گردان سپهر
 خردمند دانا نداند فسون
 بدین دانش و این دل هوشمند
 ندانی همی چاره از مهرباز
 همی مرترا بند و قبل فروخت
 نخستین که داماد کردت بنام
 و دیگر کت از خویشتن کرد دور
 بدان تا تو گستاخ گردی بدوی
 ترا هم را غریب هوشمند
 میانش به خنجر بدو نیم کرد
 نهانش همین آشکارا کنون

جهانی بدانش بیاراستی
 ورا از تو کردست پرداغ دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 بهر نیک و بد ویژه یار توام
 که من بودم آکه ازین داوری
 مرا باشد از این نهفتن گناه
 که یارست بامن جهان آفرین
 که ای نیک دل مهتر است گوی
 که بر من شب آرد بروز سپید
 سرم بر نه افراختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی
 فروغ دروغ آورد کاستی
 درخشان ترا بر سپهر آفتاب
 روان را بد در گمانه مدار
 ز رای جهان آفرین بگذرد
 تو او را بد انسان که دیدی مدان
 شود تند و چین اندر آرد سپهر
 که از چنبر او سر آرد برون
 بدین برز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز
 بچاره دو چشم خرد را بدوخت
 بخیره شدی زین سخن شاد کام
 بروی بزرگان همی کرد سورا
 فرو ماند اندر جهان گفتگوی
 فزون نیست خربشی و پیوند و بند
 دل نامداران پر از بیم کرد
 چنان دان و ایمن مشور و بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار
همه پیش تو یک بیک راندم
بایران پدر را بینداختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی
درختی بداین خود نشانده بدست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
هیواوش نگه کرد خیره بروی
بیاد آمدش روزگار گزند
بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بدو گفت هر چون که می بنگرم
بگفتار و کردار از پیش و پس
چو گستاخ شد دست برگنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه
بدو گفت گر سبوز ای نامجوی
بیای اندر آتش نباید شدن
همی خیره بر بد شتاب آوری
همانا ترا من بسم پای مرد
یکی پامه نامه باید نوشت
ز کین از به بینم سرا و تهی
سواری فرستم بنزدیک تو
امید هستم از کرد کار جهان
که او باز گردد سوی راستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
تو زانسان که باید بزودی بساز
نه دورست از ایدر بهر کشوری

خرد بود و از هردری بیشه بود
ازین کینه ورتیره دل شهریار
چو خورشید تابنده بر خواندم
بتوران همی شارسان ساختی
بگشتی همی کرد تیمار اوی
که بد بار او زهر برگش کبست
بر افسون دل و لب پر از یاد سرده
زدیده نهاده برخ برد و جوی
کزو بگسلد مهر چرخ بلند
بسی بر نیاید بود روزگار
پراز غم روان لب پر از یاد سرده
بیاد آفره بدنه اندر خورم
زمن هیچ ناخوب نشنید کس
به هیچد همانا دل از زنج اوی
من از رای و فرمان او نگذرم
به بینم که از چیست آزار شاه
ترا آمدن پیش او نیست روی
نه بر موج دریا بر ایمن بدن
همی بخت خندان بخواب آوری
بر آتش مگر بر زخم آب سرده
پدیدار کردن همه خوب و زشت
درخشان شود روزگار بهی
درخشان کنم رای تاریک تو
شناخته آشکار و نهان
شود دور از کثری و کاستی
هیونی فرستم هم اندر شتاب
مکن کار بر خویشتن برد و از
بهر ناداری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ از ایدر بحین
از بنسو همه دوستدار تواند
و آتش و پدر آرزو مند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز
سیاوش بگفتار او بگوید
بدو گفت زن در که راندي سخن
تو خواه شگري کن مرا زو خواه

همان سید و چل بایران زمین
همه بنده در کار و بار تواند
سپه بنده و شهر پیرند تست
بسیچیده باش و درنگی مسز
چنان جان بیدار او بغویند
ز گفتار و رایت نگر دم زین
همه راستی جوی و بنمای راه



باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

دبیر پژوهنده را پیش خواند
بفرمود از وی با افراسیاب
نخست آفریننده را یاد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان
و دیگر فرنگیس را خواستی
فرنگیس نالنده بود این زمان
بخت و مرا پیش یالین به بست
مرا دن پر از رای دیدار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود
بهانه مرا نیز از آزار اوست
چون نامه بهم رساند آمد بداد
دلاور سه اسب بگاور خواست
بسه روزه بپیمود راه دراز
چهارم پیامد بد درگاه شاه
فراوان پرسیدش افراسیاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه

سخنهای آگنده را بر فشاند
یکی نامه روشن چو درخوشاب
که او بنده را از غم آزاد کرد
ایر شاه توران نیایش گرفت
زمانه مبادا ز تو یادگار
که با دا نشست تو با موبدان
بمهر و وفا بدل بیاراستی
بلب ناچاران و به تن ناتوان
میان دو گیتیش بینم نشست
روانم فروزان ز گفتار تست
فدای تن شاه کشور شوند
نهانی مرا درد و تیمار اوست
بزودی بگرسیوز بد نژاد
همی تاخت یکسر شب و روز راست
چنان سخت راهی نشیب و فراز
زبان پر دروغ و روان پر گناه
چو دیدش پراز رنج و سر پر شتاب
چگونه سپردی چنین دور راه

بد و گفت چون تیره شد روزگار
 سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند
 از ایران بد و نامه پیوسته شد
 سپاهی زروم و سپاهی زرچین
 تو بر کار او گردنگ آوری
 اگر دیز سازی تو جنگ آورد
 و گرسوی ایران براند سپاه
 ترا کردم آگه ز کردار اوی
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بگرسویز از خشم پاسخ نداد
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 پر از خشم و کینه سپه را بخواند
 بگفتار گرسویز بد کنشت

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بد آنکه که گرسویز پر فریب
 سیاوش به پرده درآمد بدرد
 فرنگیس گفت ای کوشیو جنگ
 چنین داد پاسخ که ای خوبروی
 ندانم که پاسخ چه رانم همی
 اگر راست گفتار گرسویز ست
 فرنگیس بگرفت گیسو بدست
 همی کند موی و همی ریخت آب
 همی اشک بارید بر کوه سیم
 پر از خون شد آن سنبل مشکبوی
 بد و گفت کای شاه گردن فراز
 گران کرد بر زمین دوال و کیب
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 چه بودت که دیگر شدستی برنگ
 بتوران سیه شد مرا آبروی
 درین کار خیزه بمانم همی
 ز بر کار بهره مرا مرکزست
 بفتدق گل ارغوانرا بخست
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 دواله ز خوشاب کرده د و نیم
 دلش شد پر آتش پر از آب روی
 چه سازی کنون زود به کشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد
 سوي روم ره بدرنگ آیدت
 ز گیتی کرا گیری اکنون پناه
 ستم باد بر جان او ماه و سال
 سیاوش بدو گفت گاهی ماه روی
 بدادار کن پشت و انده مدار
 همانا که گرسیوز نیک خواه
 کجا او به بخشود و دل نرم کرد
 یگفت این وزی دادگر کرد پشت
 از ایران نیاری سخن یاد کرد
 سوي چین نبوی که ننگ آیدت
 پناهت خداوند خورشید و ماه
 کجا بر تن تو شود بد سگال
 بدین گونه مخروش و مخراش روی
 گذر نیست از حکم پروردگار
 بمژده بیاید ز نزدیک شاه
 سرکنده خود هر آرزوم کرد
 دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز

کردن فرنگیس او را

سه روز اندرین کار شد روزگار
 چهارم شب اندر بر ماه روی
 بلرزید و ز خواب خیره بجهست
 همی داشت اندر برش خوب چهر
 خروشید و شمعی بر افروختند
 بپرسید از و دخت افراسیاب
 سیاوش بدو گفت گز خواب من
 چنان دیدم ای سروسیمین بخواب
 یکی کوه آتش بدیگر کران
 به یکسو شدی آتش تیز گرد
 به یکدست آتش به یکدست آب
 بدیدی مرا روی کردی دژم
 جو گرسیوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت این جز از نیکویی
 سیاوش همی بود بیچار چو مار
 بخواب اندرون بود د یهیم جوی
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 بدو گفت شاهان چه بودند بمهر
 برش عود و عنبر همی سوختند
 که فرزانه شاهان چه دیدی بخواب
 لبست هیچ مکشای برانجهن
 که بودی یکی بیکران رود آب
 گرفته لب آب جوشن و روان
 بر افروختی زو سیاوش گرد
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب
 دمیدی بران آتش قیز دم
 از افروختن مرا سوختی
 نباشد یک امشب مگر بغلوی

مگر سیوز آید همه بخت شوم
 کنون شادمان باش و اندۀ مخور
 میاوش سیه را سراسر بخواند
 بسجده بنشست خنجر بچنگ
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک گرسوز آمد نوند
 نیامد ز گفتار من هیچ سود
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 میاوش ندانست بازار اوی
 فرنگیس گفت ای خردمند شاه
 یکی باره گام زن بر نشین
 ترا زنده خواهم که مانی بجای
 میاوش بدو گفت کان خواب من
 مرا زندگانی سرآمد همی
 چنین است کردار چرخ بلند
 اگر سال گردد هزار و دویست
 گریوان من سر بکیوان کشید
 یکی سینه شیر باشدش جای
 ز شب روشنائی فجوید کسی
 ترا پنج ماه است از آبستنی
 درخت گزین تو بار آورد
 مرا فراز کیخسروش نام کن
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 ز پر پشه تا پی ژنده پیل
 نهانی مرا خاک توران بود
 چنین گردد این گنبد تیز رو
 ازین پس بفرمان افراسیاب

شود کشته برد ست سالار روم
 که جز نیکوی خود نباشد دگر
 بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
 طلایه فرستاد بر سویی گنگ
 سوار طلایه پیامد ز دشت
 پدید آمد از دور تازان براه
 که بر چاره جان میانرا بدبند
 ز آتش نه بینم مگر تیره دود
 سیه را کجا باید انداختن
 همی راست بنداشت گفتار اوی
 مکن هیچگونه بما در نگاه
 میاوش ایمن ایمن بتوران زمین
 سرخویشتن گیر و ایدر میای
 بجای آمد و تیره شد آب من
 غم روز تلخ اندر آمد همی
 گهی شاه دارد گهی مستمند
 بجز خاک تیره مرا جای نیست
 همان شربت مرگ باید چشید
 یکی کرگس و دیگری همای
 کجا بهره دارد ز دانش بسی
 ازین نامور بچه رستنی
 یکی نامور شهریار آورد
 بغم خوردن او را دلارام کن
 گذر نیست از حکم یزدان پاک
 همان چشمه آب و دریای نیل
 که گوید که خاکم بایران بود
 سراسر کنهن را نخوانند نو
 مرا بخت خرم در آید بخواب

ببرند برمی گند این سرم
نه قابوت یابم نه گوز و کفن
بمانم بسان غریبان بخاک
بخواری ترا روز بان شاه
بباید سپیدار پیوان بدر
نکرده گناهی بجان زینهار
در ایوان آن پدرو سر پر هنر
برآید برین روزگاری دراز
از ایران بباید یکی چاره گر
بود نام آن گرد پر مایه گدو
از ایدر ترا با پسر در نهان
نشانند بر تخت شاهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش
چو گداز زمین سبز و گله پوش
از ایران بسی لشکر آید بکین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر
بسا لشکر کز پی کین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش
پی رخسارستم زمین بسپرد
بکین من امروز تا رستخیز
فرنگیس را کرد پدرو و گفت
برین گفتا بر تو دل سخت کن
خروشی بر آورد و دل پر زرد
جهان ندانم چرا پروری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی
سداوش چو با جفت غمها بگفت
رخس پر خون دل و دیده گشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را

بخون جگر برنهند افسرم
نه برمن بگیرد کسی زانچمن
سرم کشته از تن بشمشیر چاک
سر و تن برهنه برندت براه
بخواهدش بخواهد ترا از بدر
بایوان خویش برد خوار و زار
بزائی بکیخسرو و ناصور
که خسرو شود بر جهان سرفراز
بفرمان دادار بسته کمر
بتوران نه بینی چو او نیز نیو
سوی رود جیخون برد ناگهان
بفرمان بود مرغ و ماهی و را
به کین دست یازد که ننگ آیدش
زمانه ز کخسرو آید بجوش
پر آشوب گردد سراسر زمین
نخواهد شدن رام با کس بمهر
بدوشند جوشن بآئین من
کز ایران بتوران به بینی درفش
زتوران کسی را بکس نشمرد
نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
دل از ناز و زخمت بردخت کن
برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
چو پرورده خویش را بشکری
روان کرده بر رخ زده دیده جوی
خروشان بدو اندر آویخت جفت
سوی آخر تازی اسپان گذشت
که در یافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت
 بگوش اندرش گفت رازی دراز
 چو کیخسرو آید بکین خواستن
 از آخر ببر دل به یکبارگی
 دگر مرکبان را همه کرد پی
 بگنج اندر آگنده چیزی که بود
 ز دیبا و دینار و زر و گهر
 چو این کرده شد ساز و رفتن گرفت
 خرد و سرکشان سوی ایران کشید
 لگام و فسارش ز سر برگرفت
 که بیدار دل باش با کس مساز
 عنانش ترا باید آراستن
 که اورا تو باشی بکین بارگی
 بشمشیر ببرید برسان فی
 زایوان و گلشن برآورد دود
 ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
 ز بخت بد خویش مانده شکفت
 رخ از خون دیده شده نا پدید



گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
 سپه دید با گرز و تیغ و زره
 بدل گفت گرسینوز این راست گفت
 سیاوش بترسید از جان خویش
 سپاهش بترسید از بیم شاه
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 ز بیم سیاوش سواران جنگ
 چو زانگونه دیدند ایرانیان
 چرا خیره باید که ما را کشند
 بمان تا از ایرانیان دست برد
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
 بگوهر بران روز ننگ آورم
 مرا چرخ گردان اگر بیگناه
 بمردی مرا روز آهنگ نیست
 چه گفت آن خردمند بارای و هوش
 چنین گفت از آن پس با افراسیاب
 رمیدند و شاه توران سپاه
 سیاوش زده بر زره بر گره
 چنین راستی را نباید نهفت
 چو سالار توران رسیدش به پیش
 گرفتند ترکان همه کوه و راه
 که کینه بدیشان نبد پیش ازین
 گرفتند آرام و هوش و درنگ
 بگفتند کای شهریار جهان
 چو کشند بر روی هامون کشند
 به بینند و مشمر تو این کار خرد
 همان جنگ رامایه و جایی نیست
 که من پیش شه هدیّه جنگ آورم
 بدست بدان کرد خواهد تبا
 که با کردگار جهان جنگ نیست
 که با اختر بد بمردی مگوش
 که ای پرهیز شاه با جا و آب

چرا جنگ جوي آمدي با سپاه
 سپاه دو کشور پراز کين کني
 چنين گفت گرسينوز کم خرد
 گر ايدر چنين بيگناه آمدي
 پذيره شدن زين نشان راه نيست
 سياوش چو بشنيد گفتار ادي
 بگفتار تو خيره گشتم ز راه
 هزاران سر مردم بيگناه
 تو زين کرده فرجام کيفر بري
 وزان پس چنين گفت کاي شهر بار
 نه باز نيست اين خون من ريختن
 بگفتار گرسينوز بد نژاد
 نگه کرد گرسينوز حيله کار
 بر آشفت و گفت اي سپهبد چه بود
 چو گفتار گرسينوز افرا سياب
 بلسکر بفرمود تا تيغ تيز
 جهان پر خروش و هوا پر ز گرد
 سياوش از بهر پيمان که بست
 نفرمود کس را زياران خویش
 بداندش افرا سياب دژم
 هميگفت يکسر به خنجر دهيد
 از ايران سپه بود مردی هزار
 همه کشته گشتند بر دشت کين
 چو رزم يلان سخت پيوسته شد
 به تير و به نيزه بشد خسته شاه
 نگون اندر آمد بروي زمين
 همی گشت برخاک تيره چو مست
 نهانند بر گردنش بالهندگ

چرا کشت خواهي مرا بيگناه
 زمان وزمين پرز نفرين کني
 ز تو اين سخنها کي اندر خورد
 چرا باز ره نزد شاه آمدي
 کمان وزره هديه شاه نيست
 بدو گفت کاي ناکس زشت خوي
 تو گفتي که آزده گشتست شاه
 بدين گفت تو گشت خواهد تبا
 ز تخمي کجا کشته بدوري
 بتيزي مدار آتش اندر کنار
 ابا بيگناهان بر آويختن
 مده شهر توران و خود را بياد
 ز گفت سياوش با شهر بار
 بد شمن چرا گفت و بايد شنود
 شنيد و بر آمد بلند آفتاب
 کشند و خروشدن چون رستخيز
 يکی با نبرد و يکی بی نبرد
 سوي تيغ و نيزه نيازيد دست
 که آرد يکی پاي در جنگ پيش
 همی کرد بر شاه ايران ستم
 برين دشت کشتي بخون بر نهيد
 همه نامدار از در کارزار
 ز خون شان همه لاله گون شد زمين
 سياوش بجنگ اندرون خسته شد
 نگون اندر آمد ز پشت سپاه
 سر آمد برو تاج و تخت و نگين
 گروي زره دست او را به بست
 دودست از پس پشت بسته چو سنگ

چنان روز نا دیده چشم جوان
چنان روز با نان مردم کشان
پس و پیش او بر سپه بود گرد
کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
بشخی که هرگز نروید گنا
ممانید و پرو مدارید بالک
کزو شهریارا چه دیدی گناه
که بر خون او دست شوئی همی
بگرین برو زار هم بخت شاج
که زهر آورد بار او روزگار
ز بیهودگی یار مردم کشان
کزو داشت در دل برو ز نبرد
برادر بد او را و فرخ همال
گویی بر هنر بود و روشن روان
که این شاخ را بار در دست و غم
سر شاخ ازین کین برافراشتی
خرد شد بدین گونه همدانستان
هم آشفته را هوش درمان شود
پشیمانی ورنج جان و تنست
به تیزی بریدن نباشد روا
بنوی میفکن همی کینه بن
برین مرترا باشد آموزگار
ازان پس و را سر بریدن سرد
که تیزی پشیمانی آرد به بن
نشاید بریدای خرد مند شاه
که کاوس ورستم بود کینه خواه
به نیکی مراو را برآورده است
به پیچی بفرجام ازین روزگار

روان خون بران چهره ارغوان
همی تاختندش پیاده کشان
برفکند سوي سیاوش گرد
چنین گفت سالار تووان سپاه
کنیدش به خنجر سر از تن جدا
بریزید خونس بران گرم خات
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
چه گردست با تو نگویی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بهنگام شادی درختی مکار
همی بود گر سیوز بد نشان
که خون سیاوش بریزد ز درد
ز پیران گوی بود کهتر بسال
کجا بیلسم بود نام جوان
چنین گفت با نامور بیلسم
که بیخش ز خون و ز کین کاشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان
که آهسته دل کی پشیمان شود
مقارب و بدی کار آهر منست
مریرا که باشی بد و پادشا
مکن شهریارا تو تیزی مکن
به بندش همی دار تا روزگار
چو باد خرد بردلت بروزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن
سری را کجا تاج باشد کلاه
چه برتی همی تو سری گناه
پدر شاه ورشتمش پرورده است
به بینیم پاداش این زشت کار

به یاد آور آن تیغ الماس گون
 وزان نامداران ایران گروه
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
 چو پیل دمنده گو پیلتن
 فریدر ز کاؤس د رنده شیر
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 ز دارة فرامرز و دستان سام
 د لیران و شیران کاؤس شاه
 بدین کین به بگندد یکسر کمر
 نه من پای دارم نه مانند من
 همانا که پیران بیاید پگاه
 مگر خود نیازت نباشد برین
 سپهبد ز گفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسبوز ای هوشمند
 مشوسست و بردار دشمن زجای
 از ایرانیان دشت پرکرگس است
 سیاوش چو بخرو شد از روم و چین
 همین بد که کردی ترا خود نه بس
 سپردی دم مار و خستی سرش
 گردونه او را بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند پیچان د مور و گروی
 که چندین ز خون سیاوش میبیم
 بگفتار گرسبوز و هنمای
 زدی دام و دشمن گرفتی بدوی
 سرانیست ز این را که داری بدست
 سپاهی بدینگونه کردی تباہ
 اگر کس نیازدیت از نخست

کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
 که از خشم شان گشت گیتی ستوه
 به بگندد بر کوه پیل کوس
 که خوار است بر چشم او انجم
 که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
 چو گسستم و گزدهم کزد آوران
 همه تیغها بر کشند از نیام
 همه پهلوانان با فرو جاد
 درو دشت گردن پر از نیزه و
 نه گردی ز گردان این انجم
 ازو بشنود داستان نیز شاه
 مگستر بگیتی چنین فرش کین
 ولیکن برادرش بی شرم شد
 بگفت جوان تو هوا را میند
 خود از پیلسم هیچ مشنو تورای
 گراز کین بترسی ترا این بیست
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 که خیره همی بشنوی پند کس
 بدیبا بدوشیده خواهی برش
 دهی من نباشم بر شهریار
 مگر خود بزودی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام خوار آید اندر بسیج
 بیارای و بردار دشمن زجای
 بکش تیز و خیره مبر آب روی
 دل بد سگالان بداید شکست
 نگر تا چگونه بود با تو شاه
 بآب این گنه را توانست شست

کفون آن به آید که او در جهان
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 ولیکن بگفت ستاره شمر
 و رایدونکه خونس بریزم بکین
 که خورشید از آن گرد تیره شود
 بتوران گزند مرا آمدست
 رها کردنش بدتر از کشتن است
 خردمند و هم مردم بدگمان
 نباشد بدید آشکار و نهان
 کزو من بدیده ندیدم گناه
 بفرجام ازو سختی آید بسر
 یکی گرد خیزد بتوران زمین
 هشیوار از آن روز خیره شود
 غم و رنج و بند مرا آمدست
 همان کشتنش رنج و درد من ست
 نداند کسی چاره آسمان



زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخت
 پیاده بیامد بنزد یک شاه
 به پیش پدر شد پراز ترس و باک
 بد و گفت گاهی پرهشهر یار
 دلت را چرا بستی اندر فریب
 سر تاجداری مبر بی گناه
 سیاوش که بگذشت ایران زمین
 بیازرد از بهر تو شاه را
 بیامد ترا کرد پشت و پناه
 سر تاجداران نبرد کسی
 مکن بی گناه بر تن من ستم
 یکی را بپناه افکند با کلاه
 سرانجام هردو بخاک اندرند
 بگفتار گرسبوز بدگمان
 که تازنده بر تو نفرین بود
 شنیدی لجاز آفریدون گرد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 میان را بزنار خونین بیست
 بخون رنگ داده رخان همچو ماه
 خروشان بسر بر هم ریخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار
 همی از بلندی نه بینی نشیب
 که نپسندد این داور هور و ماه
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بماند افسر و گنج و هم گاه را
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه
 که با تاج و بر تخت ماند بسی
 که گیتی سپنجست و برباد و دم
 یکی بی گناه بر نشانند بگاه
 ز اختر بچنگ مغاک اندرند
 در فشی مکن خویشتن در جهان
 چو مردی همان دوزخ آئین بود
 ستمگاره ضحاک تازی چه برد
 چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
 زمین از تهمت بلرزد همی
 چو گودرز کشواد پولاد چنگ
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 همان گیلو و گودرز کوروز کین
 همان طوس و گستم و گر گین شیو
 چو رهام و چون اشکس تیز چنگ
 درختی نشانی همی بر زمین
 بسوگت سیاروش همی جوشد آب
 ستمگر شدی بر تن خویشتن
 نه اندر شکاری که گور افگنی
 همی شهر یاری ربائی ز گاه
 مده شهر توران بخیره بباد
 بگفت این و روی سیاروش بدید
 که شاهان دیرا گوا سرورا
 بایران برو بوم بگذاشتی
 کفون دست بسته پیاده کشان
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه
 کجا شاه کاوس و گردن کشان
 کجا گیلو و طوس و کجا پیلتن
 ازین بد بایران رسد آگهی
 زگرسیوز آمد ترا بد بروی
 هر آنکس که یازد بد بر تو دست
 جهاندار این بر تو آسان کناد
 مرا کاشکی دیده گشتی تبا
 مرا از پدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر بسوخت
 بد و گفت برگرد و ایدر مپای

چو دستان و چون رستم کینه خواه
 که توران بچنگش نیرزد همی
 بدر دل شیر و چرم پلنگ
 که نندیشد از گرز کند اوران
 بچنبش در آید ز سهمش زمین
 چو خراد برزین گرد دلیر
 چو شیدوش گردان دلاور نهنگ
 کجا برگ خون آورد بار کین
 کند چرخ نفرین بر افرا سیاب
 بسی یادت آید ز گفتار من
 دگر آهوانرا بشور افگنی
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
 نباید که پند من آیدت یاد
 دورخ را بکند و فغان بر کشید
 سر افراز شیر او کند آورا
 سپهدار را باب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردن کشان
 که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
 که ببیند این دم ترا زین نشان
 فرا مرز و دستان و آن انجمن
 بر آشوبد آن روزگار بهی
 که نفرین برو باد مور و گروی
 بریده سرش باد و افکنده پست
 دل دشمنانت هراسان کناد
 ندیدی بدینسان کشانت برا
 که پردخت ماند کنارم زشید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای

بناخ بلندش یکی خانه بود فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تاروز بانان کشان مرا و را کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند



گشته شدن سیاوش بدست گروي بفرمان

افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که این را بجای بیدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
نگه کرد گرسیوز اندر گروي گروي ستمگر نه پیچید روي
پیامد به پیش سیاوش رسید جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت بخواری کشیدش بحاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده برانچمن
که خواهد ازین دشمنان کین من کفد در جهان تازه آئین من
هنرها و مردی بجای آورد جهان را سزاسر بیای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم دودیده پراز خون و دل پر زغم
سیاوش بدو گفت پدرود باش جهان تارو تو جاودان بود باش
درویدی زمن سوي پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار زره دار و برگستوان و رسوار
چو بر گرددت روز یار توام بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدرد مان پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار بامن کسی که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت کشانش ببرند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروي زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
پیغند پیل زبان را بحاک نه شرم آمدش زان سپهد نه باک

به خنجر جدا کرد از تن سرش
 سرشهریار اندر آمد بخواب
 نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
 گروی زره برد و کردش نگون
 جزایزد که داند که آن چون برست
 که خوانی همی خون اسیا و شان
 که هست آن گیا اصلش از خون اوی
 برآمد که پوشید خورشید و ماه
 گرفتند نفرین همه بر گروی
 نه خورشید با دانه سرو سہی
 سرو پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 همی از نترندی فرو پژمرد
 بگیتی مکن جاودان دل دژم
 چنین بود تا بود این روزگار
 چو جاوید با تو نیاید همی
 جهانی زگرسیوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کمند دراز
 بناخن گل ارغوان را بختست
 خراشید روی و بمانده نژند
 همی کرد نفرین همی ریخت آب
 چنان ناله زار و نفرین شنید
 که اورا برون آورد از نهفت
 بر روز بانان و مردم کشان
 بدرند برتن همی چادرش
 بریزد برین بوم توران زمین
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نفرین آبرو و تن بدن

یکی طشت بنهال زرین برش
 چو از سروین دور شد آفتاب
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 بساعت گیاهی از آن خون برست
 گیاه ده هم من کنونت نشان
 بسی فائده خلق را هست ازوی
 یکی باد یا تیره گرد سیاه
 کسی یکدیگر را ندیدند روی
 چو از شاه شد تخت شاهی تہی
 چپ و راست هر سو بقیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد
 مدار ایچ تیمار با جان بهم
 که نا پایدار است و ناسازگار
 یکی دان از و هر چه آید همی
 زخان سیاوش برآمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 بکند و میان را بگیسو به بست
 سر ماه رویان گسسته کمند
 باواز بر جان افراسیاب
 خروشنش بگوش سپید رسید
 بگرسیوز بد نهان شاه گفت
 ز پرده بگیسو بریدش کشان
 بگو تا بگیرند موی سرش
 ز نندش بسی چوب قاتخم کین
 نخواهم ریخ سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن

که از شاه و دستور و از لشکری
 بیامد پر از خون دورخ پیاسم
 بنزدیک لهای و فرشید و زد
 که دوزخ به از تخت افراسیاب
 بنمایم و نزدیک پیران شویم
 سه اسب گرانمایه کردند زمین
 چنان بد قضای جهان بان فرد
 که بشنیده بد آنکه افراسیاب
 براند اسب با خیل و پیل و حشم
 بدان تارسد او بر شهریار
 به پیران رسیدند هر سه سوار
 بگفتند کای پهلوان سپاه
 برو بر شمر دند یکسر سخن
 یکی زاری رفت کاندر جهان
 سیاهوش را دست بسته چوسنگ
 پنده همی تاخت او را گروی
 تن بیلوارش بران خاک گرم
 یکی طشت بنهاد پیشش گروی
 برید آن سر تا جدارش ز تن
 همه شهر پر زاری و ناله گشت
 ستمگاره چوپان بدشت قلو
 چنان که سر شاه ایران برید
 چو پیران بگفتار بنهاد گوش
 همه جامها بر برش کرده چاک
 همی رفته از دیده اش آب زد
 همی گفت زار ای سزوار تاج
 بدو گفت لهای بشتاب زد
 که افراسیاب آن ابی مغر سر

بران گونه نشنید کس داوری
 روان پر ز داغ و رخان پر زرم
 وزان در سخنها همه یاد کرد
 نشاید برین بوم آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 همی بر نوشتند گفتی زمین
 که از راه پیران برانگیخت گرد
 بجنگ سیاهوش دارد شتاب
 همی تاخت پر غم چو شیر دژم
 بدان تا بگرداند این روزگار
 رخان پر ز خون و روان پر ز خار
 شاه و برادرش نیکی مخواه
 که بخت از بدی ها چه افکنند
 نه بیند کسی از کهان و مهابان
 فکده بگردنش بر پا لهنک
 سوش پر ز خاک و پر از آب روی
 فگندند و شستند از دیده شرم
 به پیچید چون گوسپندانش روی
 فگندش چو سرو سبزی در چمن
 به چشم اندرون آب چون زاله گشت
 همانا نبرد بدان سان گلو
 کسی آن ندید و نه هرگز شنید
 ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 بسوگ سیاهوش بسی ناله کرد
 که چون تو نه بیند ز تخت عاج
 که دردی برین درد خواهد فرود
 فرنگیس را کرده بر ره گذر

بدرگاه بردند مویش کشان
 همی رای داد بگردن تباہ
 ز آخر بیاورد پس پهلوان
 خود و گرد رونین و فرشید ورد
 بد و روز و دو شب بدرگاه رسید
 فرنگیس را دید چون بیمشان
 بچنگال هریک یکی تیغ تیز
 همه دل پراز درد و دیده پر آب
 همی گفت هریک به درد و به بیم
 زنند و شود پادشاهی تباہ



آمدن پیران نزد افراسیاب و رها نیدن او فرنگیس را

خردمند پیران پیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بد و گفت بامن تو بد ساختی
 از اسب اندر افتاد پیران بخاک
 ببوسید پای و سر او بمهر
 همی گفت کاین کارها نغز نیست
 نه بس اینکه سرو سہی را فکند
 بفرمود تا روز با ناس دور
 یکی دست جامه ببوشید و رفت
 پیامد دمان پیش افراسیاب
 بد و گفت شاها انوشه بدی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیل خوی
 چرا بدلت چیرہ شد خیرہ دیو
 کت آموخت این کار ناسازگار
 بکشتی سیاوش را بی گناه

کسی کش خرد بد دلش گشت شک
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 چرا زنده در آتش انداختی
 همه جامہ پهلوی کرد چاک
 روانش پراش پر از آب چہر
 بد است این کہ سالار را مغز نیست
 کہ بر شاخ گل نیز سازد گزند
 زمانی ز فرمان بقا بند سر
 بدانسان کہ گفتی کہ جانش بکفت
 دل از درد خسته دو دیده پر آب
 ہمیشہ ز تو دور دست بدی
 کہ آوردت این روز بد را بروی
 ببرد از دلت شرم گیہان خدیو
 کہ بادا دژم بخت و بد روزگار
 بخاک اندر انداختی نام وجاہ

بر آشوبد این روزگار بهی
 که بالشکر آیند پردرد و کین
 شده آشکارا ره ایزدی
 بیامد دل شاه توران بخت
 که پیچید رایت سوی راه بد
 به پیچی همانا بگرم و گداز
 وزین آفریننده را رای چیست
 رسیدی بازار پیوند خویش
 چنین روز بد را بیاراستی
 نه اورنگ شاهي نه تاج و نه تخت
 درفش مکن خویشتن در جهان
 پس از زندگی دوزخ آئین بود
 فرستد و را سوی ایوان من
 همانا که این درد ورنج اندکست
 به پیش تو آرم همی سازد
 مرا کردی از خون او بی نیاز
 زانديشه بد دل آزاد گشت
 بسی زشت بر روز بانان شمرن
 خویشان همه در گه و افچمن
 که این خوب رخ را نباید نهفت
 بدین تا چه بازی کند روزگار
 گران شد ز کودک فرنگیس ماه

بایران رسد زین بدی آگهی
 بسا پهلوانان کز ایران زمین
 جهان آرمیده زدست بدی
 فریبده دیوی زدوزخ بخت
 بران اهرمن نیز نفرین سزد
 پشیمان شوی زین بروز دواز
 ندانم که این گفتن بد ز کیست
 کنون زو گدشتی بفرزند خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی
 نخواهد همانا فرنگیس بخت
 بفرزند با کودکی در نهان
 که تا زنده بر تو نفرین بود
 اگر شاه روشن کند جان من
 و راید و نکه اندیشه زین کودکست
 بمان تا جدا گردد از کالبد
 بدو گفت ازینسان که گوئی بساز
 سیددار پیران از ان شد گشت
 بیامد بدرگاه و او را ببرد
 بی آزار بردش بشهر ختن
 چو آمد بایوان بگلشهر گفت
 همی باش پیشش پرستار وار
 بران نیز بگذشت یک چند گاه



بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

شبی قیره گون ماه پنهان شده
 چنان دید سالار پیران بخواب
 سیاوش بر تخت و تیغی بدست
 بخواب اندرون مرغ و دام و دانه
 که شمعی برافروخته ز آفتاب
 باواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
 که روزی نو آئین و جشنی نو است
 سپهد به بچید در خواب خوش
 و را گشت پیران که خیز و برو
 سیاوش را دیدم این دم بخواب
 که گفتی مرا چند خسپی میبای
 دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
 بدید و بشادی سبک باز گشت
 بیامد بسالار پیران بگفت
 یکی اندر آی و شگفتی به بین
 که گوئی نشاید مگر تاج را
 سپهد بیامد بر شهر یار
 بران برز بالا و آن شاخ و یال
 و بهر سیاوش دو دیده پر آب
 چنین گفت با نامور انجمن
 نمانم که یا زد برو شاه چنگ
 بدانکه که خورشید بنمود تیغ
 بیامد دوان پهلوان سیاه
 همی بود تا جایی پرداخت شد
 بدو گفت خورشید فش مهترا
 ببختت یکی بنده افزود دوش
 نماند ز خوبی بگیتی به کس
 اگر تور را روز باز آمدی
 فریدون گرد ست گوی بجای
 بر ایوان نه بیند چو کس نگار
 از اندیشه بد پرداز دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین
 روانش شد از کرده خود بدر

و فرجام گیتی یکی یاد کن
 شب زادن شاه کیخسرو است
 بچنبد گلشهر خورشید فش
 خردمند پیش فرنگیس شو
 درخشان تر از ماه و ز آفتاب
 بجشن جهاندار کیخسرو آی
 جدا گشته دید از بر ماه شاه
 همه کاخ از ویر ز آواز گشت
 که گوئی که باماه شد شاه جفت
 بزرگی و رای جهان آفرین
 و یا جوشن و گرز و تاراج را
 بدیده و بخندید و کردش نثار
 که گفتی برو برگذشت است سال
 همی کرد نفرین بر افراسیاب
 که گر بگسلد زین سخن جان من
 مرا گر سپارد بکام نهنگ
 بخواب اندر آمد سر تیره میخ
 پر از ترس و امید نزدیک شاه
 بنزدیک آن نامور تخت شد
 جهاندار و بیدار و افسونگرا
 که گفتی و را ماه داد دست هوش
 تو گوئی بگهواره ماه است و بس
 بدیدار و ویش نیاز آمدی
 بفرو به چهر و بدست و بپای
 بد و تازه شد فرقه شهر یار
 بر افروز تاج و بر افراز دل
 کزود و در شد جور و بیداد و کین
 بر آورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد کجا کرده بود
 ز تیزی پشیمانی آمدش سود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 پر آشوب جنگ است این روزگار
 که از تخمه توروز کیقباد
 جهان را بمهر و ی آید نیاز
 کفون بودنی هر چه بایست بود
 ز خون سیاوش شب و روز خواب
 نباید دگر باره کز خون این
 اگر زو مرا رنج خواهد فرود
 فگندم به نیکی دهش باز پشت
 مداریدش اندر میان گروه
 بدان تا نداند که من خود کیم
 نیاموزد از کس خرد با نژاد
 بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
 چه سازی که چاره بدست تو نیست
 گر آید ونکه بد بینی از روزگار
 بیامد بدر پهلوان شادمان
 پر اندیشه شد تا بایوان رسید
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 چه دانست کوجان نهد بر سرش
 بداشید تخم نکوئی بحاک
 تقو باد بر این گزند جهان

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند
 بدیشان سپرد آن دل و دیده را
 که این را بدارید چون جان پاک
 وزان شاهزاده سخنها براند
 جهان جوی گرد پسندیده را
 نباید که بیند و را باد و خاک

پرستش کنیدش همه چون غلام
اگر دیده و دل کند خواستار
به بودند برکوه آن تا جور
یکی دایه با وی فرستاد نیز
بخسرو بر از مهر بکشد چهر
هنر با نژادش همی گفت راز
زهر سو براقنده برزه گره
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
بجنگ گراز آمد و رزم گرت
بیامد بفرمان آموزگار
همان چوب خمیده اش ساز جنگ
بنالید و نزدیک پیران گذشت
سوی پهلوان آمدم با گله
ره شیرو جنگ پلنگان نجست
همانست و نخچیر آهو همان
زمن بیند این پهلوان بلند

بر آید گامش به نیکی تمام
مبادا که تنگ آید از روزگار
نمادند انگشت بر چشم و سر
سزا شان ببخشید بسیار چیز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه
ابی پرو و پیکان یکی تیر کرد
چوده ساله شد گشت گردی مترگ
چنین تا برآمد یوبن روزگار
وز انجایکه شد بشیر و پلنگ
شبان اندر آمد زکوه و زدشت
که عن زین سرافراز شیر یله
همی کرد نخچیر آهو نخست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان
نباید که آید برو بر گزند



آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

نماند نژاد و هنر در نهفت
بیامد بر شیر خورشید فش
نگه کرد بالای او پهلوان
بیامد دوان دست او بوسه داد
رخش گشت بر آب و دل پرز مهر
همی گفت با داور پاک راز
بتو باد رخشنده بتوران زمین
بجز مهر بانیت نخواند همی
بگیری و از کس نیایدت عار
بکردار آتش رخس بر فروخت

چو بشنید پیران بخندید و گفت
نشست از بر باره دست کش
هم آنکه برآمد بر او جوان
روان گشت شهزاده مانند باد
چو پیران بدید آنچنان فرو چهر
ببر در گرفتش زمانی دراز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین
از ایرا کسی کت بداند همی
شبان زاده را چنین در کنار
خردمند را دل بدو بر بسوخت

پسندیده و ناسپرده جهان
 وزین داستان هست بامن بسی
 همان جامه خسروی کرد راست
 روانش ز بهر سیاهوش دژم
 بدوشادمان بود و به روزگار
 زمهری و خشم افراسیاب
 بدل درهمی داشت آرام و مهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 گذشته سخنها برو بربراند
 به پیچد همی غم ز دل نگسلم
 توگفتی مرا روز شد ناپدید
 زوای بلند این کی اندر خورد
 نگردد به پرهیزگان ایزد یست
 بود شاد و مانیز باشیم شان
 بسان پدر سرش باید برید
 ترا خود نباید کس آموزگار
 ز کار گذشته چه دارد نشان
 چودام و داداست اوچه داند خرد
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش
 همان را ز با مهربان مادر است
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 همیداشتی راستی را نگاه
 بدادار کیهانش سوگند بود
 بدادار بهرام و کیوان و هور
 سرمرد جنگی در آمد بخواب
 بروز سفید و شب لاجورد
 سپهر و دودام و جان آفرید
 نه هرگز بد و هرگز نه تیز دم

بدوگفت کای یادگار مهان
 شبان نیست از گوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسپ تازی بخواست
 بایوان خرامید با او بهم
 همی پروانیدش اندر کنار
 از دورد شد خورد و آرام و خواب
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب
 شه نامور پهلوان را بخواند
 کز اندیشه بد همیشه دلم
 ازین کود کی کز سیاهوش رسید
 نبیره فریدون شبان پرورد
 ازوگر نوشته بمن بر بدیست
 چو کار گذشته نگیرد بیاد
 وگر هیچ خوی بد آید پدید
 بدوگفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکی خرد چون بیهشان
 کسی را که در گه شبان پرورد
 توزین خود میدیش وزینسان مکوش
 که پروردگار از پدر بزرگست
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 نخستین زبیمان مرا شاد کن
 فریدون به تاج و بتخت و کلاه
 همان تورکش بخت و اورند بود
 نیازاد شم را بدیهم و زور
 زبیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بدادار کو این جهان آفرید
 که ناید بدین کود از من ستم

زمین را ببوسید پیران و گفت
 بروی زمین بر چو تو شاه نیست
 به نیکی خرد رهنمای تو باد
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان
 بدو گفت کزدل خرد دورکن
 مرو پیش او جز به بیگانگی
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 بسر بر نهادش کلاه کیان
 یکی باره گام زن خواست نغز
 بیامد بدرگاه افراسیاب
 روارو برآمد که بکشی راه
 همرفت تا پیش آن شاه گرد
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 زمانی نگه کرد و او را بدید
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید
 ازان پس نگه کرد خیره بماند
 بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
 زمانی چنین بود و بکشد چهر
 بدو گفت کای نورمیده شبان
 بر کوسفندان چه کردی همی
 چنین داد پاسخ که نچیر نیست
 بدو گفت از ایدر بایران شوی
 چنین داد پاسخ که برکوه و دشت
 سه دیگر پیوسیدش از مام و باب
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ
 پیوسید بازش ز آموزگار
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 نخواهی دیری تو آموختن

که ای دادگر شاه با داد جفت
 بمثل رخت برفلک ماله نیست
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 برخ از غوان و بدل شادمان
 چو رزم آورد پاسخش سو رکن
 مگردان زبان جز بدیوانگی
 یک امروز بر تو مگر بگذرد
 بیستش کیانی کمر بر میان
 بدان برنشست آن گویاک مغز
 جهانی بدو دیده کرده پر آب
 که آمد نو آئین گو تا چ خواة
 سپهدار پیران و را پیش بود
 نیارارخ از شرم او شد پر آب
 همی گشت رنگ رخس ناپدید
 شد از جان کیخسرو او ناامید
 وفارا بخواند و جفارا براند
 بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی
 زمانه بدش اندر آورد مهر
 چه آگاه نیست ز روز و شبان
 بزومیش را چون شمردی همی
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بنزدیک شاه دلیران شوی
 سواری پرندوش بزمن گذشت
 از ایران وز شهر و آرام و خواب
 بدر دل مردم تیز چنگ
 ز نیک و بد گردش روزگار
 نیارد سگ کارزاری بزیر
 بنرمی بکیخسرو انگاه گفت
 ز دشمن نخواهی تو کین تو ختن

بدو گفت در شیر روغن نمایند
 بخندید خسرو ز گفتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 نیاید همانا بد و نیک زوی
 شو او را بخوبی بمار سپار
 فرستش بسوی سیاوس گرد
 بده هرچه باید ز گنج و درم
 سپهد بدو گفت لختی شتاب
 به ایوان خویش آمد افروخته
 همیگفت کز دور زوزگار
 در گنجهای کهن باز کرد
 ز دیبا و دینار و زر و گهر
 هم از تخت و هم بدرهای درم
 همه پیش کیخسرو آورد زود
 گسی کرد شان سوی آن شارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 پذیره سپردند روی زمین
 کزان بینج برکنده فزخ درخت
 ز شاه جهان چشم بد دور باد
 همه خار آن شهر شمشاد گشت
 ز خاکی که خون سیاوش بخورد
 برآمد درختی از ان جایگاه
 نگاریده بر برگها چهر اوی
 بدی مه بسان بهاران بدی
 چنین است کردار این چرخ پیرو
 مباحثید گستاخ با این جهان
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
 از تو بجز شادمانی مجوی
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ

شبانرا بخواهم من از دشت راند
 سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پر سمش پاسخ آرد زیای
 نه زینسان بود مردم کینه جوی
 بدست یکی مرد پرهیزگار
 مگردان بد آموز را هیچ گرد
 ز اسب و پرستنده از پیش و کم
 بیاوردش از پیش افراسیاب
 خرامان و چشم بدی د وخته
 جهانرا درختی نو آمد ببار
 زهر گونه شاه را ساز کرد
 ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
 ز گستردنیا و از پیش و کم
 بداد و دهش آفرین بر فروز
 کجا گشته بود آنزمان خارسان
 زهر سو بسی مردم آمد پدید
 زبان همه شهر پر آفرین
 ازین گونه شاخی بر آورد بخت
 روان سیاوش پر نور باد
 گیاه چمن سرو آزاد گشت
 به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
 ز خون سیاوش فرخنده شاه
 همی بوی مشک آمد از مهر اوی
 پرستش که سوگواران بدی
 ستانند ز فرزند پستان شیر
 که او بتری دارد اندر نهان
 بخاک اندر آرد همی ناگهان
 به باغ جهان برگ انده مجوی
 نه بینی همی روزگار درنگ

مرفجان روان کین سرای تونیست
 نهان چه باید بخوردن نشین
 ز گیتی ترا شاد مانیدست بس
 یکی را سرش برکشد تا بماه
 چنین است کردار چرخ برین
 بجز تنگ تابوت جای تونیست
 بر امید گنج جهان آفرین
 که او هیچ مهری ندارد بکس
 فراز آورد راستش زیر چاه
 گهی این بران و گهی آن برین



شکایت فردوسی از پیری خود

ز خون سیاوش گذشتم بکین
 کسی را که سالش بدوسی رسید
 چو آمد بنزد یک سرتیغ شصت
 بجای عنانم عصا داد سال
 همان دیده بان بوسه کوهسار
 کشیدن ز دشمن نداند عنان
 پر از برف شد کوهسار سیاه
 گر آینه دو تیز پای نوند
 سراینده ز آواز برگشت سیر
 درخ آن گل و مشک و خوشاب سی
 نگرد همی گرد نسرین تدر
 چو برداشتم جام پنجا و هشت
 همی خواهم از داور کردگار
 کزین فامور فامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 بدان گیتیم نیز خواهشگر است
 منم بنده اهل بیت نبی
 چو شد داستان سیاوش به بن
 بگویم که رستم بتوران چه کرد
 بقتار دهقان کنون باز گرد
 باوردن شه ز توران زمین
 امید از جهانش نباید برید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراگنده شد مال و برگشت حال
 نه بیند همی لشکر بی شمار
 اگر پیش مرگانش آید سنان
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 همان شصت بدخواه کردش به بند
 همش لحن بلبل هم آوای شیر
 همان تیغ برنده پارسی
 گل نارون خواهد و شاخ سرو
 نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
 که چندان امان یابم از روزگار
 بمانم بگیتی یکی داستان
 زمن جز به نیکی ندارد بیاد
 که با ذالفقار است و بامنبر است
 سرافکنده بر خاک پای وصی
 ز کیخسرو آریم اکنون سخن
 بکین سیاوش ان شیر مرد
 نگر تا چه گوید سراینده مرد

غلط نامه جلد اول



صفحہ سطر غلط صحیح				صفحہ سطر غلط صحیح			
پند	بند	۶۲	۱۶	نگیرند	نکیرند	۱۷	۱۴
پیش	یدش	۶۳	۱۷	گفتار	گفتاز	۱۱	۶
فرستاد	فرستاده	۶۸	۱۱	گفتار در	گفتازدز	۱۴	۷
تخت	نخت	۷۰	۲۸	بر	آبر	۶	۱۲
زاد	زاد	۷۳	۷	زی پلنگینہ	پلنگینہ	۸	۱۲
برخواست	برخواست	۷۶	۵	زو	زد	۱۷	۱۴
بکردار	بکردار	۷۶	۸	بیمہ	بیمہ	۲۰	۲۰
گرشاسپ	گرشاسپ	۷۷	۱۰	فجست	فجست	۲۱۵	۲۲
گرشاسپ	گرشاسپ	۷۷	۱۳	بسر	پسر	۲	۲۱۵
بود	بود	۷۷	۱۵	زوان	زوان	۲۸	۲۹
گرشاسپ	گرشاسپ	۷۹	۱۶	آرد	آرید	۱۸	۳۰
اندز	اندز	۸۱	۱۱	بزد	بود	۳	۳۷
نشینان	نشینان	۸۲	۲۱	از	ار	۱۶	۳۸
لورید	لورید	۸۳	۱	دماوند	دماوند	۷	۱۴۴
گرشاسپ	گرشاسپ	۸۳	۲۸	دختر	دختر	۱۹	۵۱۵
سواران	سواران	۸۵	۱۰	تخت	نخت	۲۱	۵۸
زا	زا	۹۳	۱	تخت	نخت	۲۴	۵۸
تخت	نخت	۹۳	۲۵	رای	زای	۱۱	۵۹
مزد	مزد	۹۵	۲۱۵	کبست	کبست	۷	۶۰

صفحہ سطر غلط	صحیح	
گوشش	گوشش	۱۵ ۱۳۸
گریده	گریده	۲۲ ۱۳۸
دوز	دوز	۱۶ ۱۳۹
منوچہر	منوچہر	۱۸ ۱۴۱
ر	ر	۲۵ ۱۴۸
ر	ر	۲۷ ۱۴۸
پروہش	پروہش	۱۲ ۱۵۱
تار	تار	۹ ۱۵۲
ار	ار	۲۵ ۱۵۲
نخت	نخت	۲۲ ۱۵۶
گہر	گہر	۱۵ ۱۵۹
رال	رال	۲۸ ۱۶۷
نر	نر	۲۵ ۱۷۱
فیروزی	فیروزی	۲۵ ۱۷۲
ستاند	ستاند	۴ ۱۷۵
منوچہر	منوچہر	۱۱ ۱۷۵
ر	ر	۱۶ ۱۷۷
بگدر	بگدر	۱ ۱۸۰
ب	ب	۲۲ ۱۸۰
نودر	نودر	۱۴ ۱۸۳
نیار	نیار	۱ ۱۸۵
زا	زا	۵ ۱۸۶
ی شد	ی شد	۸ ۱۸۸
بیفروزی	بیفروزی	۱۲ ۱۹۳
ر	ر	۲۰ ۱۹۴
زا	زا	۲۵ ۱۹۴
پیش	پیش	۵ ۲۰۱

صفحہ سطر غلط	صحیح	
گنچ	گنچ	۲۵ ۹۵
نخت	نخت	۲۲ ۹۷
شیز	شیز	۲۵ ۱۰۰
برافراز	برافراز	۱۹ ۱۰۱
روزگار	روزگار	۱۳ ۱۰۲
گام	گام	۱۳ ۱۰۳
بوزین	بوزین	۱۶ ۱۰۴
چہر	چہر	۱۹ ۱۰۴
بویش	بویش	۱۸ ۱۰۵
بوزین	بوزین	۷ ۱۰۶
پیروزہ	پیروزہ	۱۳ ۱۰۶
گرگساران	گرگساران	۱۰ ۱۰۷
پند	پند	۱۹ ۱۰۷
کرد	کرد	۸ ۱۰۹
بخر	بخر	۱۸ ۱۰۹
ازان	ازان	۱ ۱۱۰
فرخان	فرخان	۵ ۱۱۰
دل	دل	۲۸ ۱۱۱
نگسلم	بگسلم	۹ ۱۱۳
واژونہ	وژونہ	۲۱ ۱۱۸
شیو	شر	۶ ۱۲۱
فروزندہ	فروزندہ	۲۵ ۱۲۵
ر	ر	۴ ۱۲۶
ابا	ابا	۲۶ ۱۲۸
اورا	اررا	۶ ۱۲۹
وزین	ورین	۲۵ ۱۳۱
گوش	کوش	۲۳ ۱۳۳

صفحہ سطر غلط صحیح

زمین	رمین	۲۵	۲۴۹
اندیش	اندیش	۲۵	۲۴۹
خوان	خان	۷	۲۵۰
خوان	خان	۱۲	۲۵۱
تخت	تخت	۱۷	۲۵۳
خوان	خان	۶	۲۵۵
ساز	سار	۱۲	۲۵۹
مزد	من	۲	۲۶۲
جبیره	چبیره	۲۳	۲۶۴
زود	رود	۱	۲۶۵
انجمن	انجمن	۶	۲۶۵
ورفراز	ورفراز	۱	۲۶۶
خنجر	خنجر	۲۰	۲۶۹
ز	ر	۲۶	۲۷۰
گرازه	کرازه	۱۵	۲۷۱
بر	بز	۲۲	۲۷۵
بزنی	بزنی	۱۲	۲۸۰
ز	ر	۱۶	۲۸۰
گزین	کزین	۲۱	۲۸۰
گزش	کرزش	۲۲	۲۸۰
تخت	تخت	۲۵	۲۸۰
سپید	شپید	۹	۲۸۵
گوز	کرز	۹	۲۸۵
تخت	تخت	۱	۲۹۲
زمین	رمین	۲۶	۲۹۳
ز	ر	۲	۲۹۸
گان	کان	۱	۳۰۵

صفحہ سطر غلط صحیح

گرازه	گراره	۵	۲۰۲
ز	ر	۲	۲۰۳
زور	زو	۱	۲۰۵
سلیم	سلیم	۱۴	۲۰۷
تخمه	تخمه	۲۶	۲۰۷
تخت	تخت	۱	۲۱۴
بکردار	زبکردار	۱	۲۱۶
کچا	لچا	۱۵	۲۱۷
تخت	تخت	۱۰	۲۱۷
گوشیوز	گوشیوز	۱۵	۲۱۸
بوز	بوز	۲۳	۲۱۸
اندر	اندز	۱۱	۲۱۹
زبان	ربان	۵	۲۲۳
زمینی	رمینی	۱۱	۲۲۴
تخت	تخت	۲۶	۲۲۶
بر	بز	۱۰	۲۳۰
اگر	گر	۱۸	۲۳۰
روان	وان	۱	۲۳۲
شوم	وم	۲۰	۲۳۳
تخت	تخت	۱	۲۳۵
پیر	پیز	۷	۲۳۸
روان	زوان	۷	۲۳۸
کورکردن	کردن	۸	۲۴۰
رفت	زفت	۲۷	۲۴۱
بخوان	بخان	۲۳	۲۴۵
تیغی	تیغ	۷	۲۴۷
خوان	خان	۳	۲۴۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۱۵۵	۱۵	مد	صد	۳۰۶	۳	نچیز	نچیز
۳۱۵۵	۲۵	ریم	بزم	۳۰۹	۱۶	تیغ	تیغ
۳۱۵۸	۳	گودرز	گودرز	۳۱۰	۱۹	همه	همه
۳۱۵۸	۹	خورشید	خورشید	۳۱۰	۴۵	کمز	کمز
۳۱۵۸	۱۱	ایزان	ایران	۳۱۱	۱	زم	زم
۳۱۵۸	۱۲	پدل	پیل	۳۱۸	۴۰	سزاور	سزاور
۳۱۵۸	۱۳	سپاه	سپاه	۳۲۰	۱	ر	ر
۳۵۲	۱۷	برد	برو	۳۲۵	۵	یه	به
۳۵۳	۹	گردان	گردان	۳۲۶	۲۵	زور	زور
۳۵۴	۲۸	یکجای	یکجای	۳۲۸	۲۷	زخ	زخ
۳۵۵	۲۵	آتش	آتش	۳۲۹	۱۷	گزد هم	گزد هم
۳۵۶	۱۲	بدل	بدل	۳۲۹	۲۱	گزد هم	گزد هم
۳۵۷	۱۷	پز	پر	۳۳۱	۲	فدیدم	فدیدم
۳۵۷	۲۴	بگردیم	بگردیم	۳۳۱	۲۸	بکشاد	بکشاد
۳۵۸	۱	ریو	زیر	۳۳۲	۲۴	ررم	ررم
۳۵۹	۳	برد	برد	۳۳۳	۹	بزرگان	بزرگان
۳۶۳	۱۷	نبود	نبود	۳۳۴	۱۸	گشواد	گشواد
۳۶۴	۱۸	کار	کار	۳۳۵	۱۷	پر	پر
۳۶۸	۹	سز	سر	۳۳۷	۱	آرد	آرد
۳۶۸	۲۰	میل	پیل	۳۳۸	۲۴	نخست	نخست
۳۷۳	۱	رواره	رواره	۳۳۹	۲۸	نخت	نخت
۳۷۵	۲۵	بالای	بالا	۳۴۰	۲۸	ورین	ورین
۳۷۸	۱	پسندو	پسندد	۳۴۲	۳۵	رسم	رسم
۳۷۸	۳۵	گاه	گاه	۳۴۲	۲۱	گفتگوی	گفتگوی
۳۷۸	۱۳۵	کیو	کیو	۳۴۳	۱۷	فرادا	فرادا
۳۷۸	۱۸	نچیز	چیز	۳۴۴	۲۴	زند ززم	زند ززم
۳۷۹	۸	زمین	زمین	۳۴۵	۹	شینز	شینز

صفحہ سطر غلط صحیح		صفحہ سطر غلط صحیح	
باشد	باشد	۵	۱۴۲۸
خیزد	خیرد	۱۳	۱۴۲۸
خواستند	خواستند	۱۸	۱۴۳۰
پس	پش	۱۲	۱۴۳۲
زمان	رمان	۲۶	۱۴۳۵
نباشد	نباشد	۱۳	۱۴۳۶
زبرجد	زبرجد	۲۵	۱۴۳۹
بیاراستند	بیاراستند	۴۰	۱۴۴۰
بس	بس	۲۰	۱۴۴۲
نشست	نشست	۱۵	۱۴۴۷
سیاوش	سیاوش	۸	۱۴۶۲
بدروی	بدروی	۹	۱۴۷۰
تخت	تخت	۹	۱۴۷۱
کجا	کجا	۲۵	۱۴۷۳
کجا	کجا	۱۹	۱۴۷۵
گیا	گیا	۲۰	۱۴۸۵
آورد	آورد	۴	۱۴۸۶
ذوالفقار	ذوالفقار	۲۲	۱۴۸۶
رستم	رستم	۲	۳۸۱
آورد	آورد	۱۶	۳۸۱
بود	بود	۵	۳۸۲
سیاوش	سیاوش	۲۰	۳۸۴
گنج	گنج	۲۵	۳۹۱
بگریست	بگریست	۱۶	۳۹۵
بدور	بدور	۱۹	۳۹۶
پزورند	پزورند	۲۷	۳۹۹
ز	ز	۱	۴۰۲
چنان	جهان	۱۵	۴۰۵
تخت	تخت	۱۵	۴۰۶
نبودی	نبودی	۲۱	۴۰۶
نخچیر	نخچیر	۲۶	۴۰۸
بر	در	۱۲	۴۰۹
گران	کران	۴	۴۱۵
بیابد	بیاید	۱۰	۴۱۶
گودرز را	گودرز	۲۶	۴۱۹
طوس	صوس	۲۷	۴۱۹
تخت	تخت	۴	۴۲۸



ERRATA.

Page	xiv	line	8	for "1408,"	read "1418."
,	xxiii	,	9	for "Jumshud,"	read "Jumsheed."
,	xxix	,	11	} for "Auquitel,"	read "Anquital."
,	—	,	23		
,	xl	,	5	for "Sasanian,"	read "Samanian."
,	xlvi	,	13	for "11 years,"	read "18 years."

A few oriental names, as Assudi for Assudee, are differently spelt in this Introduction; but I have not thought it necessary to notice them in the Errata.

built, and also a *seraie* for travellers. But the stream of time has long since swept these works of human hands into the ocean of oblivion; whilst the Shah Nameh has remained, and will remain to the latest posterity, a splendid monument of Firdousee's genius.

Kasim refused to read prayers over Firdousee's corpse, stating as his reason, that the poet had passed his life in praising the religion of Zerdusht. But at night the Shaikh dreamed he saw Firdousee in paradise, and on enquiring how he gained admittance, he replied by repeating the following verse in praise of God from the Shah Nameh* : "Whatever is above or beneath thou art: I know not what thou art; what thou art thou art." The Shaikh immediately went to his grave, and read prayers over him.

The domestic life of an Asiatick seldom offers any thing worthy of record. The history of the tyrant, or the master and his slaves, must ever be the same, and always uninteresting. Firdousee had a son who died at the age of thirty-seven, and whose death he feelingly alludes to in some beautiful lines in this work†. He also left a daughter, to whom the present of Sultan Mahmood was offered; but she declined it, signifying her wish ‡ that the amount might be expended in raising a solid mound of masonry, to confine the water in the stream which flowed past her father's house, and to which purpose he had always designed to apply it. The mound was accordingly

* Some writers quote other verses, but the generality have this.

† Page 1951.

‡ Some authors mention this as the desire of the poet's sister.

dirhems. From Tubberistan, Firdousee appears to have gone to Nasir Luk, the ruler of Kohistan; who is represented as having had a great regard for him, and who went out to meet him as he approached. Nasir Luk dissuaded him from the design he had formed of writing a detailed account of Sultan Mahmood's conduct, and having influence with that monarch, he petitioned him in the poet's favor, feelingly representing his indigence and distress, and dwelling on his repentance, and wish to obtain the monarch's pardon. The petition reached Mahmood shortly after he had noticed on the wall of the mosque, some verses written by Firdousee before he left Ghiznee, describing his disappointment; and touched by these circumstances, and conscious of his former injustice, he directed the amount he had originally promised for the Shah Nameh, and a dress of honor to be sent to Firdousee, who appears to have at this time returned to his native country. But death did not spare him to receive the reward of his genius and sufferings; for as the messengers of Sultan Mahmood were entering one gate of the city, the bier of the poet was borne out of the opposite one. Doulet Shah and Ali Koollee Khan, both give A. H. 411, (or A. D. 1020,) as the year of his death; and if correct, he must have been near ninety years of age. It is said, that Shaikh Abool

and to have composed a panegyrick on him in Arabic. Of the latter I can discover no trace, and as I have never seen or heard of a manuscript of the Shah Nameh containing the former, I consider the story unfounded. It is also an error to suppose, as some of his biographers have done, that he composed the poem of *Joseph at Bagdad: and if they had taken the trouble to read that work, they would have seen that he wrote it at the instigation of the governor of Irak.

Firdousee might now probably have passed the remainder of his days at the Caliph's court, had not the unrelenting anger of the insulted Mahmood still pursued him. On learning that he was at Bagdad, he wrote to the Caliph to send him to Ghiznee; and Kadir Billah, not being in a condition to brave the resentment of so powerful a monarch, advised the poet to fly.

We next hear of him at the court of the ruler of Tubberistan, to whom he offered to dedicate the Shah Nameh; but that chief not only declined this honor, but persuaded the poet to give him the satire on Mahmood, and for which he sent him ten thousand

* A copy of this poem, which is very scarce, is in my possession. It contains about nine thousand couplets, and is written in the same measure and style as the Shah Nameh.

accompany him and supply his wants, and that Aiaz sent him a horse and money ; such statements must be received with suspicion ; for courtiers are seldom so independent and disinterested as to bestow their favours and smiles on those, on whom the monarch frowns.

Of Firdousee's history, from the period he fled from Ghiznee till his death, little is known. He remained a few days at Herat, and then went to Toos. From Toos he appears to have taken refuge at the court of the governor of Mazinderan, where he employed his pen in a panegyrick* on that chief, and in correcting the Shah Nameh ; but the resentment of Mahmood, sharpened by the satire which he had received from Aiaz, followed him wherever he went, and obliged him to seek the protection of †Kadir Billah, the Caliph at Bagdad : by whom, if we believe his biographers, he was received with all the honours due to his genius, and with a bounty which ought to have obliterated the recollection of his former misfortunes. Whilst at Bagdad, he is said to have added to the Shah Nameh, one thousand ‡ couplets in praise of the Caliph,

* He is said to have added some verses to the Shah Nameh in his praise, but I have not found them in any manuscript.

† Lootif Ali Khan, in the Atush Kudda, does not advert to Firdousee's having gone to Bagdad.

‡ Some writers say four thousand.

messenger with the money arrived; and on discovering that the bags contained silver, he spurned the gift with indignation, and dividing the amount into three portions, gave one to the keeper of the bath, another to the messenger who brought it, and the third to a person who gave him a draught of shirbet. The conduct of Firdousee being reported with aggravating details to the king, he directed that he should be trampled to death by an elephant; but the terrified poet, on learning the fate that awaited him, hastened to the monarch's presence, and throwing himself at his feet, implored and obtained his mercy. But stung with indignation at the treatment he had received, and dreading his future resentment, he prepared to fly from Ghiznee, having first poured forth the bitterness of a wounded spirit, and of disappointed hopes long cherished, in a noble and spirited satire* on the monarch. Before his departure he gave this satire to his friend Aiaz, the favorite slave of Sultan Mahmood, told him it was a panegyrick on his master, but that he was not to present it for several days. Having done this, he left the city on foot, and in distress for the means of support; and although his biographers relate, that several of the chiefs offered to

* Printed after the life of the author in Persian.

Whatever motives led Firdousee to postpone his reward till the completion of his work, his decision showed little acquaintance with human nature, and still less knowledge of the character of Sultan Mahmood: whose ruling passions were avarice and bigotry. Before the poem was completed, a coolness took place between Firdousee and Hossein Mehmundee, who though not minister, (as is erroneously stated by most oriental writers,) appears to have had much influence and power at court; and who easily succeeded in prejudicing the mind of Sultan Mahmood against the poet, whom he represented as a favourer of fire-worshippers and philosophers, and an enemy to the Soonee creed. The bigotry of the monarch was inflamed, his ardour for the Shah Nameh had abated, and influenced by avarice, he was probably glad of an excuse to diminish the promised reward; and instead of sixty thousand miscals of gold, he directed *Hossein Mehmundee to send sixty thousand silver dirhems†. Firdousee was in a public bath when the

* Biographers relate, that Sultan Mahmood ordered the amount he promised, but that Hossein Mehmundee sent silver. It is not, however, probable that he would have dared to disobey the commands of so absolute a monarch; and when we consider the character of the Sultan, we are further led to attribute the act to his orders, however he may have thrown the odium of it on another.

† About £2600.

the monarch. The poet now rose rapidly into favour, and Sultan Mahmood, enchanted by his poetry, and struck by the superiority of his genius, directed, that the records of Persian history, which had been collected, should be given to him to versify. Apartments were assigned him at court, on the walls of which were painted the instruments of war and scenes of battles taken from the history of Persia; and the monarch directed, that he should have a thousand miscals of gold* for every thousand couplets he wrote; but the poet preferred receiving his reward at once, after he should have completed the poem. If we attend to what his biographers relate, he lived at Ghiznee in affluence, loaded by the favours of the monarch and his courtiers, and even of distant potentates; and if we believe what he himself states in his numerous panegyrics on the Sultan scattered through the Shah Nameh, he passed his time in poverty and want, constantly and sometimes openly beseeching in vain the monarch's bounty. And in the last chapter, he complains of want of generosity in the nobles, and says, that they copied his verses and gave him nothing but praise; and that he was solely supported by Ali Delimee and Hoossein Kutteeb.

* About £674.

sion of the story of Roostum and Sohrab was deemed the best, and was the theme of admiration when Firdousee reached Ghiznee. On his arrival he alighted near a garden in which the poets Onsurree, Asjudee, and Furrokee held a convivial meeting. He approached to join them, but they not wishing to have their conviviality interrupted by a stranger, or to repulse him with rudeness, resolved on making poetic talents the condition of admission into their society. They told him they were the king's bards, and that none but poets were allowed to join them. Firdousee agreed to the conditions, when each of the three repeated an extempore line, to which he, without any hesitation, added a fourth*. The verses have nothing to recommend them, and are distinguished only by the difficulty of finding a fourth rhyme; that which Firdousee gave, had allusion to a battle described in his work. The poets asked him to explain the allusion, which he did, and delighted them by his knowledge and eloquence. At this time Mahak, one of the officers of Sultan Mahmood, chanced to join the party; and being charmed with Firdousee, took him immediately to court, and introduced him to

* Some biographers relate, that these verses were repeated by the poets not in the garden, but at court, when the monarch directed them to give a specimen of their powers in extemporary verse.

is probable, that he employed himself in turning into verse, some portions of that work, long before he contemplated a poetic version of the whole annals of Persia. This idea appears to have first occurred to him on hearing of the death of the poet Dukeekée, who had commenced this great undertaking, and was killed, as before related, after he had written one thousand couplets. Firdousee communicated his intentions to his friend Mohammud Lushkaree, who urged him to persevere, and lent him a work containing the history of Persia in Phelvé, written by himself; but what portion of the poem was written before the poet left his native country, and sought the patronage of the monarch of Ghiznee, is nowhere mentioned. Various reasons are assigned for Firdousee's journey to Ghiznee. One account is that Sultan Mahmood, hearing of his fame, desired the governor of Toos to send him to court; another, that he went to complain of the tyranny of the governor: but Firdousee himself does not allude to either of these motives, and frequently declares, that the fame of the monarch, and the hope of his favour and patronage, led him to his court: at that time, the seat of philosophy and the muses. Previous to his arrival at Ghiznee, the Sultan had collected the ancient chronicles, and directed seven poets to versify different tales. The poet Onsurree's ver-

Oriental biography, at all times vague and unsatisfactory, is filled with contradictions on the origin of Firdousee's design to versify the ancient chronicles of Persia; and whilst all agree in ascribing it to the desire of Sultan Mahmood, they plainly shew, that the poem must have been commenced long before Firdousee could have heard of the king's wishes. A little attention to dates, and to what the poet himself relates, will clear up this point. From the last chapter of the work it is evident, that it was completed in A. H. 400, (or A. D. 1009;) and as Firdousee in several places states, that he was thirty* years engaged on it, he must have commenced it in A. H. 370, (A. D. 980,) or 11 years before Sultan Mahmood mounted the throne; indeed he distinctly alludes to this in the following words:—"Some time has elapsed since I wrote this work, which has been concealed from Saturn and from the sun and moon†." And again: "For twenty years I kept this verse, to ascertain who was 'worthy of the treasure‡:"—by which he means, to whom he should dedicate it; and as we have no account of any poem from the pen of Firdousee before the Shah Nameh, it

* He once mentions thirty-five years, but I am disposed to think he includes the time he employed in correcting the poem after he fled from Ghiznee.

† Page 1764, line 6.

‡ Page 1105, line 1.

biographers, it must have occurred about A. H. 320 (or A. D. 932.), for in the last chapter of the *Shah Nameh* he mentions that he completed that work in A. H. 400 (or A. D. 1009), and that he was then nearly eighty years of age.

His father Fuchoor-oo-deen Ahmed, according to the most received accounts, was gardener of a garden called Firdous, (or *Paradise*,) from which the poet assumed the poetic name of Firdousee : though it is also ascribed to his visit to the court of Ghiznee ; when Sultan Mahmood, charmed with his *extempore* verses in praise of his favorite Aiaz, exclaimed, “ You have made my court as resplendent as Firdous.”

Of the poet's juvenile pursuits and acquirements we have no authentic record, except that he was generally fond of study ; that he surpassed his cotemporaries in literary attainments, and that he delighted to sit on the banks of a stream which flowed past his house. On the occasion of his birth, his father dreamed, that he saw him on the house-top, with his face towards Mecca, and heard him call aloud, and voices answer him from all sides. The following morning he sought the interpretation of his dream from Sheikh Nujeeb-oo-deen ; who told him his son would become a great poet, and that his fame would extend, and be acknowledged throughout the world.

LIFE OF FIRDOUSEE.

Of the celebrated author of the *Shah Nameh*, whatever has been related by Persian historians and biographers has already appeared in English; and I know not that my researches, though they have not been wanting, have enabled me to add much to the information already published.

The following narrative of his life, is chiefly taken from the different prefaces to his work, more particularly from that written by order of Baysinghur Khan: which for priority of date, and copiousness of detail, exceeds all others; and is indeed the source from which all succeeding writers have derived their information. I have also consulted the Persian historians, and the lives of the poets written by Doulet Shah, Ali Koolee Khan, Lootif Ali Khan, and Sheer Khan Lodee. But if I have been able to throw any new light on the Poet's history, or to rectify any errors of former biographers, it has been from attention to what he has related of himself in different parts of the poem.

Abool Kasim-i-Munsoor, whose assumed name was Firdousee, was born at the village of Shadab, in the district of Toos, and province of Khorassan; and though the date of his birth is not mentioned by his

Ghiznee, and wrote his poem of Joseph, and other pieces ; and it is not likely he would have left this great work, on which his future fame rested, unfinished, to commence others : and the style and sentiments of the Shah Nameh, to the last, are those of Firdousee.

At the end of the fourth volume, I have given a Glossary of obsolete and difficult words and idioms. They are chiefly Phelviee or Persian, but the reader will also find some Arabic ; for it is a mistake to suppose, that there are no Arabic words in the Shah Nameh, though they are certainly more sparingly used in it, than in any other Persian work I have ever read.

For the typographic errors I must bespeak the reader's indulgence. They might have been fewer, if duty and weakness of sight, occasioned by collating manuscripts, had allowed of my devoting that attention to the press which I had previously given to the collation : and they certainly would have been more numerous, but for the assistance of the learned Hafiz Ahmed Kubeer, native secretary to the Mahomedan College ; and for the indefatigable attention of Mr. Pearce, under whose direction the work has been printed in less than one year, and whose zeal and enterprize will, ere long, bring the Calcutta press to rival that of England.

and the conspicuous figure that his descendants Zal, Roostum, &c. &c. were destined to make in the pages of the Shah Nameh, all demanded further detail. I am, therefore, inclined to suspect some part of the original is here wanting to supply the account of Jumsheed's battle with Zohak, and his subsequent adventures, as given in the Appendix from the Gush-tasp Nameh of Assudee: but there is not in any part of the work that want of connexion, which would be apparent, if the concatenation of events had been broken by omission; and if a portion of the work has been lost, we must conclude it to have contained some episode unconnected with the history: of which we have already too many. The poet Assudee is said to have been Firdousee's master; and Jamee asserts, that he wrote twenty thousand verses of the Shah Nameh: but of this there is not the slightest proof; and it is evident, that Jamee alludes to the Gushtasp Nameh of that poet, which is quite a separate work, though connected with the Shah Nameh, as giving an account of the adventures of Roostum's ancestors and some of the Peishdadian kings. Other writers have mentioned that Firdousee did not live to finish the Shah Nameh, and that on his deathbed he requested Assudee to complete it; but this also is highly improbable, for he lived many years after he fled from the court of

fifty-five thousand, two hundred and four couplets, exclusive of the Appendix. Of this number one thousand couplets* are from the pen of the poet Dukeekee, who flourished in the reign of Noh Ebin-i-Munsoor†, seventh king of the Sasanian dynasty, in whose praise he has written some verses. Dukeekee was employed by this monarch to turn into verse the Phel-vee chronicles and legendary tales of Persia; but after having written one thousand verses on the history of Gushtasph, he was killed by his own slave. Firdousee represents the spirit of Dukeekee, as appearing to him in a dream, and imploring him to insert in the Shah Nameh, the verses he had written on Gushtasph, “that his name might be handed down to posterity.” Firdousee assents to this request, but afterwards ungenerously censures Dukeekee’s verses; which after all are not much inferior to his own. But if this poem ever did contain sixty thousand couplets, it is probable some genuine tales and passages have been omitted to make way for the episodes given in the Appendix. And it must be admitted, that Firdousee is unusually concise in his account of the overthrow of Jumsheed by Zohac, and that the celebrity of the former monarch, his romantic adventures after his flight,

* Commencing at page 1065.

† This monarch died A. H. 387, (A. D. 997,) having reigned 22 years.

and the episodes of Roostum's battle with the demon Akwan, and his hunting excursion in Tooran, might well have been spared: nor can the most enthusiastic admirer of this work deny, that had it been one half the length, it would have been more read, more admired, and the text less corrupted than it now is.

The Shah Nameh is said to have originally contained sixty thousand couplets, or one hundred and twenty thousand lines, and Firdousee himself alludes to this number*; but it may be doubted if he did not calculate in a loose and general manner, and without having counted the verses. In several parts of the work he speaks in this vague and general way of his age. Sometimes he says he is sixty-five, and several pages afterwards sixty-one; and although he frequently mentions, that he was thirty years engaged on this work, yet in one place † he says he was thirty-five. It is however probable, that he may have completed it in thirty years, and taken five years to correct it. But whatever number of couplets this poem may have originally contained, I have never seen a manuscript with more than fifty-six thousand, six hundred and eighty-five, including doubtful and spurious passages and episodes. The present edition contains

* Page 1998, line 21. and Page 2095, line 24.

† Page 2095, line 16.

must have been considered a man of lofty genius. There is perhaps no part of the Shah Nameh which would bear an English dress so well as the story of Biram Chobeen. It is full of action and incident, and if happily translated or dramatized, could not fail to be generally interesting and popular.

The style of this poem, as I have before observed, is generally plain and unaffected, but varied so as to be always suited to the sentiments expressed: and the oriental scholar, though moderately acquainted with Persian poetry, will find it less difficult than any other Persian poem with which he is equally unfamiliar. That obscure passages occasionally occur, is not to be denied; but it may be asserted without fear of contradiction, that there are not in the whole work so many obscure and doubtful passages as *commentators* have discovered in Shakspeare.

The principal defect of the poem, and that with which most others are connected, is its intolerable length. Hence we have sentiments an hundred times repeated in nearly the same words, similarity of incident, and twice-told tales which have little connexion with the business of the poem. If a castle is to be taken, the same stratagem is invariably resorted to. The expedition of Roostum to Mazinderan, and of Isfundear to Tooran, are counterparts of each other;

tined to reach the latest posterity. To select a few passages, and translate them for the English reader*, would give no better idea of the work, than that man who produced a brick, as a specimen of his house. To do more would swell this Preface to a volume, and the work is, I fear, already too large and expensive; but I cannot refrain from calling the attention of the oriental scholar generally, to the descriptions of battle; the moral reflections on the vicissitudes of life, the instability of worldly greatness and honours; and the exhortations to virtue and piety, with which this poem abounds; and which are not surpassed by any writer ancient or modern. The review of the Persian army by Ki-khoosroo†; the expedition of Toos against Afrasiab, and the death of Furood, Ki-khoosroo's brother‡; the speeches of Beezun and Homan, their combat, and the death of the latter§; the tale of Siaoosh||, father of Ki-khoosroo; and above all, the story of Biram Chobeen¶, are parts of this work which shew so much fertility of imagination and felicity of execution, that the reader cannot rise from the perusal of them without the conviction, that the author, in any age or country,

* Having some intention of publishing an abstract of the work in English, I more willingly abstain from quoting passages here.

† Page 554. ‡ Page 565. § Page 819. || Page 377. ¶ Page 1804.

attend to the following words of a distinguished poet of the last century:—

“ You then, whose judgment the right course would steer,

“ Know well each ancient’s proper character.

“ His fable, subject, scope in every page ;

“ Religion, country, genius of his age.

“ Without all those at once before your eyes,

“ Cavil you may, but never criticise.”

We must therefore divest our minds of all recollections and associations derived from the laws of criticism, founded on the classical models of composition of Greece and Rome, and generally applicable to all works since written in Europe. Eastern writers should not be judged by laws they never knew, at least further than they may be founded on those general principles of human nature equally applicable to mankind in all countries. But if just and noble sentiments, expressed with great fervour of imagination, in language highly poetical, and in numbers exquisitely harmonious;—if to elevate the mind, touch the heart, and chain the attention ; to bring the scene which is described before us ; to mingle us with the combatants in battle, and with the sages in council ;—if these be characteristicks of true poetry, then will the Shah Nameh with all its faults, and though it should violate every established rule of criticism, rank high amongst the few productions of genius des-

tasph, one hundred and twenty years after the death of Ki-khoosroo, and producing the Zend Avesta as the ritual of his religion, declared he had brought it from heaven. I am aware, that some learned men in Europe have supposed there was more than one prophet of this name, and Asiatick writers tend to confirm this opinion. Abraham, in this work, is distinctly called the first* Zerdusht; and the Boorhan Quati, under the word Zerdusht, not only supports this idea, but states that Zerdusht and Burzeen were supposed to be priests and teachers of the religion of Abraham: but that the Zend Avesta is the ritual of that Zerdusht who first appeared in the reign of Gushtasph, and who pretended to have received it in heaven, is not disputed or doubted by any oriental writer I have examined. Amongst the extravagancies of Firdousee which injure his character as an historian, the antediluvian ages of his kings and heroes has often been noticed by former writers: but whatever little historical credit may be due to the Shah Nameh, it is not the less valuable as a record of the religion, laws, manners, and customs of the ancient Persians, of which it is doubtless a faithful picture. Of its poetic merits if we would form a just estimation, we should

this Preface to notice, much less attempt to reconcile, the discrepancies of Persian and Grecian historians. The subject would fill a volume; and abler pens than mine have written volumes on it, and have, I fear, left it in its original obscurity. But having remarked, that the Shah Nameh is filled with errors in geography and chronology, it is necessary to observe, that even now, Asiaticks are entirely ignorant of the former, and but little acquainted with the latter. We must not therefore be surprised, if Firdousee makes his ships traverse mountains, and his armies march over seas; but it could not have been expected he would have been guilty of such gross anachronisms, as to make Alexander the Great a Christian*, and place the Zend Avesta in the hands of Ki-khoosroo†. Had these errors been found in a few manuscripts only, and in one or two passages, they might have been reasonably attributed to transcribers; but they are in every copy of the work I have examined, and in many passages; and such a conclusion is not therefore admissable. The anachronism regarding the Zend Avesta is most unaccountable; for, according to the Shah Nameh, Zoroaster, or (to use Asiatick orthography) Zerdusht, did not appear till the reign of Gush-

* Page 1300. line 6.—p. 1320. l. 19.—p. 1324. l. 8.

† Page 910. line 5.—p. 981. l. 28.—p. 985. l. 25.

up by the traditionary legends of the priests and peasants. When the Arabs conquer Persia, the work falls into their hands, and is taken to the Caliph Omar; who disapproves of most of it, and has parts translated. In the division of plunder it falls to the lot of the Ethiopians, by whom it is taken to India, and finally back to Persia. There is in this romantic account something so captivating to the taste and imagination of Asiatics, who dislike the severity of truth, that they would continue to relate, and some of them to believe it, though demonstrated to be impossible.

Sir William Jones, in his Anniversary Discourse on the Persians, observes that the history of Persia may be divided into three periods:—the dark and fabulous; the heroic and poetical; and the historical. To the first he assigns the Paishdadian dynasty; to the second the Kianian, and to the third the Sasanian. The division is ingenious and sufficiently correct, though fable abounds even in those parts, which we know from other authorities approach to something like historical truth. But as Firdousee, with the exception of Tibree, is the only historian of that period, who professes to write from original materials, we must not entirely reject his authority, but endeavour to trace a ray of truth amidst the darkness of fiction. It does not enter into the design of

relates is taken from records that had been collected, yet in the course of the work, he sometimes owns he is indebted to some rustick for his narrative. A remarkable instance of this is the account of the death of Roostum, which he heard from Azadserv*. And again in his poem of Joseph, written after the Shah Nameh, he says in allusion to that work, "I no longer relate a tale of fiction, or adorn it with the charms of eloquence;" and in more than one place asserts, that most of what he had written was pure fable. He must however be here understood with some restriction, for he wrote under the influence of apprehensions excited by the ridicule he had heaped on the Arabs and their religion in the Shah Nameh.

The romantic story regarding the Bastan Nameh, (from which Firdousee is supposed to have derived much of his historical knowledge,) as given in the preface written for Baysinghur, is unsupported by authority or probability; and as it is unnoticed by Firdousee, who had the best opportunities of knowing the truth, we may conclude it is false. The substance of it is as follows:—Yesdijird, on coming to the throne, finds in his treasury fragments of this work which had been collected by his ancestors, directs it to be continued, and the chasms to be filled

* Page 1239, line 2.

The race of Kianian monarchs commenced with Kikobad, and as Firdousee makes Alexander the Great, the son of Dara, king of Persia, by Roshunack the daughter of Philip of Macedon, and states, that he ruled Persia for fourteen years; he by this, includes him in this dynasty, which sat on the throne of Persia for seven hundred and thirty-two years.

After the death of Alexander, Persia was divided into a number of petty independant sovereignties, called by Firdousee and other oriental writers, "the confederacy of kings." This form of government lasted two hundred years: which, with the exception of a few names of the Ashkanian race of kings, is a blank in Persian history.

The Sasanian dynasty succeeded this confederacy, and ruled Persia five hundred and one years. The first monarch was Ardisheer Babigan, and the last Yesdijird; with whose death the poem closes.

As a history the Shah Nameh cannot be considered of much authority. It is an historical romance, in which the possible bears little proportion to the marvellous: chronology and geography are constantly violated, and truth is every where dashed with fiction. The poet himself, though he warns the reader against incredulity*, and tells him that whatever he

* Page 6. line 16 and 17.

nor have any of the Persian writers that I have read, included him amongst their poets.

Having shewn on what grounds the episodes in the Appendix have been rejected from the body of the work, I now proceed to give a brief account of the design and character of the work itself.

The attention of Europe has of late years been so much turned to eastern literature, that even those who are not oriental scholars, have yet some knowledge of the subjects which have engaged the pens of oriental writers; and there are few who are not aware that the Shah Nameh of Firdousee is the history of Persia in heroic verse, from the reign of Kioomurs, the first king of the Peishdadian dynasty, to the death of Yesdejird, the last monarch of the Sasanian race; who was driven from his throne and kingdom by the invasion of the Arabs in A. H. 21, (A. D. 641,) during the Caliphate of Omar, and who, after having been a fugitive for some years, was killed by a miller in whose mill he had taken refuge. The period of history embraced in this poem is three thousand, six hundred and twenty-four years. To the Peishdadian dynasty, which commenced with Kioomurs, and ended with Gurshasp, is assigned two thousand, four hundred and forty-one years.

condly, Firdousee makes no allusion to the marriage or amours of Sohrab, which he certainly would have done, had he intended to have celebrated his son. Thirdly, The name of Burzoo, as the son of Sohrab, or as any person of distinction, does not occur in the Boorhan Quati or Jehangiree, or any other dictionary: Fourthly, Firdousee makes no allusion to an annual feast given by Roostum, which he undoubtedly would not have omitted, had such been a custom ; and finally, in a list of the manuscripts taken to Europe by Auquitel de Perron, and published at the end of his translation of the Zend Avesta, the Burzoo Nameh is mentioned as the work of Atai, and said to contain sixty thousand couplets. It is also mentioned in a catalogue of manuscripts published at the end of Mr. Fraser's translation of the history of Nadir Shah, but without any allusion to the author or number of verses. The probability therefore is, that this episode is a portion of the work mentioned by those writers ; or the production of some author who wished to try his strength with the bard of the Shah Nameh.

Of the poet Atai mentioned by Auquitel de Perron, I have not been able to learn any thing satisfactory. His name is known in India not as a poet of any celebrity, but as the author of a short treatise on prosody ;

have been from the pen of Firdousee : but it must be confessed, that taken as a whole, it approaches so near the style of the Shah Nameh, that on this testimony alone, it could not have been fairly rejected. There are stronger reasons, however, for supposing that it is the work of another hand. First, there is no part of Ki-khoosroo's reign in which it can be inserted, without breaking the connexion of the history. In the five manuscripts which contained this tale, it follows the defeat of Afrasiab by Roostum, after he had released Beezun : and the poem opens with an allusion to this circumstance. Now in those very manuscripts the chapter* which immediately follows the story of Burzoo, describes Afrasiab assembling an army to invade Persia, *in consequence* of the insult that had been offered him by Roostum's having released Beezun and surprised his palace, and of the disgraceful defeat he had sustained ; and the poet, in closing the tale of Beezun, says, " Having finished the story of Beezun, I proceed to that of Goodurz and Peeran," that is, to the invasion of Persia by the army under Peeran, in consequence of what had occurred on the release of Beezun. It is therefore evident, that the story of Burzoo entirely destroys the necessary connexion of these chapters. Se-

* Page 806.

combat, and when on the point of killing him, is told by his mother that he is the son of Sohrab, and his own grandson. Afrasiab, on learning what has happened, sends Sosun, a female singer of great beauty and fascinating charms, to entrap by her art the Persian chiefs; she marches with Peelsun a warrior of Afrasiab's, and pitches her camp on the road between Seestan and Persia. In the mean time a dispute arises between Toos and Godurz, at the feast given by Roostum. They quarrel, break up the assembly, retire towards Persia, and on the road fall into the snares of Sosun and Peelsun, and are confined. A similar fate befalls Geoo, Goostehum and Beezun, who had followed to reconcile Toos and Godurz. Fereboorz, Zal, and Roostum follow, but are not entrapped by Sosun. Roostum overcomes Peelsun, and takes him prisoner. Afrasiab, who had advanced with an army from Tooran, arrives at this time, and challenges Ki-khoosroo, who had marched to oppose him, to single combat. The chiefs oppose Ki-khoosroo's wish to fight. He yields to their remonstrance, and appoints Burzoo to be his champion. Afrasiab is defeated by Burzoo, and his army routed with great slaughter by the Persians.

There are in this episode some passages, words, and phrases, which might be quoted to show it could not

Nameh; and from the number of manuscripts in which it has been found, it demands more consideration than any of the former.

The subject of this episode is briefly as follows. Afrasiab, king of Tooran, having been defeated by Roostum, retires towards the kingdom of Shunkan. He there observes Burzoo, is struck with his appearance and great bodily strength, and thinking he would be a match for Roostum, entertains him, and has him instructed in all the arts and stratagems of war. After this he sends him with an army to invade Persia. Ki-khoosroo summonses Roostum and his chiefs, and advances to meet the army of Tooran; but first sends Toos and Fereboorz with ten thousand men to attack Burzoo. These two chiefs are overthrown and made prisoners, but are released at night by Roostum, who afterwards engages Burzoo in single combat, and is wounded; but night approaching, the heroes retire. The following day Feramorz puts on Roostum's armour, engages Burzoo, and makes him prisoner: Burzoo's mother hearing of this, follows him to Persia, and then to Seestan, and succeeds in effecting his escape. In their flight they are met by Roostum returning from Persia with Toos, Godurz, and all the chiefs, whom he had invited to a feast according to annual custom. Roostum twice engages Burzoo in single

thirty manuscripts I have examined. The name of Kuk does not occur in any dictionary, though the Booran Quati, and Furbung Jehangiree give the names of all those who became renowned by having fought with Roostum: indeed those Dictionaries contain the names of most of the Persian warriors. And again when Afrasiab, on the death of Gurshasp, invades Persia, and the chiefs apply to Zal to oppose him, he excuses himself on account of his age: "The hero's back is bent with age; he can no longer wield the sword of Zabul;" and places Roostum at their head. In doing this he expresses a fatherly anxiety for his youth and inexperience; but Roostum answers, "Hast thou then forgotten the valour I displayed to all? I thought thou hadst heard of the hill of Sepund and the furious elephant," alluding to the two exploits he had performed shortly before. Now his battle with Kuk followed these two heroic deeds, and was not less important, and would not have been passed over on such an occasion in silence. These considerations united, have led me to regard this tale as spurious, and to reject it from the body of the work.

We are now to consider the tale of Burzoo, the third and last interpolated episode: and from its length; from the variety of incidents and interest of the subject; from the near approach to the style of the Shah

eight thousand couplets, I found the greater part of this tale; and in every writer* who has given an account of the poets of Persia, with extracts from their works, are to be found several couplets from it, as the verses of Assudi. It is therefore useless to pursue our enquiries further on this interpolation.

The second episode contains an account of the overthrow and death of a Hill robber, called Kuk, by Roostum. In a note by the editors of that portion of the work printed in Calcutta in 1811, and to which allusion has already been made, it is stated, that this tale was found only in one manuscript out of twenty-three; and that it had been printed, though the style was far inferior to that of Firdousee. In that edition it is inserted immediately after the letter of Sam and Zal, and before the advice of Munoochere to his son†.

Though the style of this tale never rises above the mediocrity of Firdousee, it bears a much closer resemblance to his manner than the first episode; and I should have some difficulty in fixing on a number of verses that he might not have written. Langour and feebleness are its general characteristic. I should not however, have rejected it on this account alone, but in addition to this, I have not found it in any of

* Vide Atush Kudda, Tuskirra-i-Doulet Shaw, Tuskirra Dagistane, &c. &c. in the life of Assuddi.

† Page 175.

instance of this, (and there are but few throughout the poem,) is noticed in the Persian Introduction, to which the Oriental scholar can refer; but as such verbal criticism would be without interest to an English reader, for whom this Introduction is chiefly intended, I shall not enter on the subject, but proceed to remark on the episodes in the Appendix.

The first episode contains the history of the wandering of Jumshud, after he fled from Zohak; his adventures and marriage with the daughter of the king of Zabul; and an account of his descendants by that marriage for five generations. This romantic and beautiful tale I found complete in one manuscript only, and parts of it in two others. The style is evidently more laboured and figurative than that of Firdousee, and although there are about twelve couplets which correspond so exactly with some in the Shah Nameh, that one must conclude they were borrowed from it, or inserted by the mistake of a transcriber, yet such is the striking difference in the style and phraseology of this episode, and that of the Shah Nameh, that on this evidence alone, I should have rejected it as the work of another hand. Fortunately, however, there is what many will think better evidence of this than the dissimilarity of style. In a fragment of the Gush-tasph Namah of the poet Assudi, consisting of nearly

To notice in detail every deviation from the text as printed under the superintendence of Dr. Lumsden, would greatly extend this Introduction, and after all be very uninteresting to most readers; and as that edition was deposited in the College library and not circulated, very few can have obtained copies; and reference to it would therefore, be generally useless. Those who may have a copy can compare it with this edition, in which they will find asterisks opposite those passages that are considered spurious.

From the tale of Shorab to the conclusion of the poem, I have almost invariably followed the authority of the oldest and best manuscripts written in Persia; and though of some couplets there are as many different readings as there are manuscripts, yet there is scarcely a passage of any length in this edition, in which several of the best manuscripts do not agree; and the reader who may possess an old copy of the work written in Persia, will find on comparison (with the exception of some omissions and want of connexion in the order of verses) a pretty general conformity. Indeed I have adhered so scrupulously to the authority of the old and Persia-written copies of this poem, that when they have all agreed in the reading of a verse, I have adopted it, though obscure, in preference to a more intelligible reading in some modern copy. An

have consulted. I have not however scrupled to reject a few couplets, which I consider spurious; to change the order of verses, where the passage was obscure, and when the best copies authorized a different arrangement; or to add some couplets from the manuscripts, which the editors of that edition had not: and if I have retained several passages which I do not consider genuine, I have prefixed asterisks to them, that the reader may form his own judgment on the subject. Of such passages, the longest is in the tale of Shorab*; and a very slight acquaintance with the style of Firdousee will be sufficient to shew the reader that they are not from his pen: nor are they to be found in any manuscript which has come under my inspection, except that of Sir H. Darrell already alluded to. Another short passage, to which the foregoing observation applies, and the last to which I shall call the attention of the reader, occurs on the meeting of Ki-kobad and Roostum†. From the eleventh couplet one would have supposed those verses had been written by the poet Selim, but I have searched the only copy of his work in my possession, without having discovered them: though it does not follow from this, that he is not the author; more particularly as the copy I had, was very imperfect.

* Page 332, 333, 334.

† Page 215.

and the manuscript, after having been collated at great expense* and labour, must have remained on the shelf, had not His Majesty Nusseer-ooden Hyder, the King of Oude, liberally defrayed the cost of printing it.

But I turn from this subject, which is uninteresting to the reader, to notice generally the motives which influenced the selection of the reading adopted in this edition, the grounds on which the episodes in the Appendix are considered interpolations; and to offer a brief account of the design and scope of the work itself.

From the commencement of the poem to the conclusion of the tale of Shorab, I have *generally* followed the edition printed under the superintendence of Dr. Lumsden, though, had I attended to the best manuscripts, there are many passages which I should have omitted. The editors of that portion of the Shah Nameh had, however, some manuscripts which I had not; and it is only fair to conclude, they found these passages in them. But it appears to me they followed chiefly a manuscript now in the College of Fort William, which formerly belonged to Sir H. Darrell, and which I do not consider of much authority; at least the passages to which the foregoing observation applies, are in it, and in no other that I

* Government contributed towards the expense of collation.

deserved. The preface, however, has been preserved: for the author, most probably, circulated it to extend his fame.

The next attempt to collate this work was undertaken in the year 1808, at the suggestion, and under the superintendence of Dr. Lumsden, late professor of Arabic and Persian in the College of Fort William. He selected several learned natives to collate manuscripts, but after an eighth of the work had been completed and printed, the expense to Government was found, unexpectedly, great; its patronage was withdrawn, and the work was abandoned. For such is the scanty demand amongst the natives for any work not connected with religion, law, or philology; and so few are there left who have at the same time a taste for literature and the means of gratifying it, that nothing but the patronage of Government can secure the publisher from certain loss.

The present edition was undertaken with the prospect of much leisure, and (being free from the delay and expences attending Dr. Lumsden's arrangement) with the encouraged hope of the patronage of Government: but unanticipated duties destroyed the former and delayed the work; whilst the active and persevering opposition of the late Mr. Harington, then a member of the Supreme Government, crushed the latter:

the Shah Nameh, but found the text so corrupt, and filled with errors of every kind, that he directed all the copies in his library to be collated, and a correct one written.

This was accordingly done, and the copy completed in A. H. 829. (or A. D. 1425.) The editor however leaves us entirely ignorant of the number or correctness of the manuscripts he had, or the means taken for correcting them ; and wanders into the regions of fiction, in a romantic account of the Bastan Nameh : a work from which it is supposed Firdousee derived the historical matter of his poem. How far the manuscripts subsequently written, have been benefitted by that corrected copy, it is difficult to conjecture ; but when we consider the rapid successions, and frequent revolutions in Eastern states, and the horror and devastation which generally attend them, it is probable that such a work might have been destroyed before a second copy had been taken. We also know how difficult it is to procure the loan of a valuable manuscript*, and that no person would be allowed to copy one from a King's library ; so that it is likely this praiseworthy design of Baysinghur Khan's has not been attended with that benefit to Oriental literature, that it

* I have known many natives who had good libraries, and yet would not allow their own brothers to copy a book.

taken. And before this edition was sent to the press, I had an opportunity, during a tour through the Upper Provinces of India, of examining on disputed and doubtful passages, several manuscripts which had not been collated, and of the existence of which I was ignorant: amongst these I must particularize two; one a valuable and correct manuscript, belonging to the Nawab Mootuzzim-oo-doulah, to whom I have already acknowledged my obligation for two copies of this work, and who had not procured the one now alluded to till the manuscript of this edition had been prepared. The other was the property of Fizoolah Khan Bungush of Dheli; who, though he could not read, would neither sell or lend the manuscript to be collated, but allowed me to examine it occasionally.

Before alluding to the episodes in the Appendix, or detailing the reason which influenced the selection of the reading adopted, it is necessary to advert to two former attempts to collate this work, with which these subjects are connected.

The first public attempt to correct the Shah Nameh was made by order of Baysinghur Khan, grandson of Timur, and has already been alluded to in a note to this Preface.

The Editor in his preface to that edition, states, that Baysinghur Khan took great delight in reading

correct copy of this work that has ever fallen under my observation. It was written by Mahommed Khan of Guzween, has no date, and contains fifty-four thousand, four hundred and twenty couplets.

The late Nawab Ahmud Buksh Khan, lent me a very good copy written in Persia, but apparently not of an old date.

Colonel Skinner gave me a valuable and correct copy, containing the history of Ki-Kaoos and Ki-Khoos-roo.—From Hurree Ram Pundit I obtained a copy written in India, which had nothing to recommend it, except that it appeared to have been read, and had many marginal corrections.—Syed Eltuffat Hoossein lent me a very valuable manuscript, which had belonged to the Emperor Aurungzebe, and had that monarch's seal on it. It was written at Shiraz by Haje Ali, who was called Al Katib (the writer). It is dated A. H. 899, (or A.D. 1493,) and contains fifty-two thousand, one hundred and thirty-five couplets.

From the library of the Asiatic Society, I procured one copy written in Persia, and containing fifty-one thousand, one hundred and thirty-three couplets.

Besides the manuscripts above enumerated, I have had fragments of different parts of the work, from one of which, containing nearly half the poem, the first episode in the Appendix is almost entirely

The Nawab Moontuzzim-oo-doulah lent me two copies, one written in Persia, very beautiful, and generally correct. It has no date, and contains fifty-five thousand, one hundred and ninety-two couplets. The other copy was written in India, and had no particular merit.

Through the kindness of Major Bunce, I procured a copy belonging to Mr. Middleton of the Civil Service. It was written in Persia, in A. H. 1016, (or A. D. 1607.) It contains many chapters interpolated from the Gushtasph Nameh of Assudi, some of which are given in the Appendix.

Mr. Leycester of the Civil Service, lent me a manuscript written in Persia, but complete only to the reign of Homai. The first part of this manuscript, for upwards of eight thousand couplets, is made up of the Gushtasph Nameh of Assudi and other interpolations.

Mr. Molony of the Civil Service, procured for me a copy dated A. H. 1030, (or A. D. 1620.)—Major Raper presented me with a beautiful and correct copy of this work, written in Persia, dated A. H. 949, (or A. D. 1542,) and containing fifty thousand, three hundred and two couplets.—But to the kindness of Major Jackson Deputy Quarter Master General, I owe the most valuable, beautiful, and generally

I cannot speak favorably of its general correctness.

His late Majesty the King of Oude presented me with one fine manuscript.

To the Honorable Mr. Melville, Resident at Moorshedabad, I am indebted for the loan of a valuable manuscript which belonged to the late Nawab Buber Jung.—It is dated A. H. 821, (or A. D. 1408,) but there is some ground* for supposing that it cannot be of so old a date, though evidently a very old copy. It contains fifty-six thousand, five hundred and eighty-eight couplets; but besides the episodes of Burzoo published in the Appendix, it also has about two thousand five hundred verses, from the Gushtasph Nameh of Assudi.

Mr. Melville also procured for me a beautiful, but incomplete copy of this work, containing little more than the latter half.

From Mr. Ricketts, Resident at Lucknow, I received a manuscript written in Persia, dated A. H. 1020, (or A. D. 1611,) and containing forty-six thousand, nine hundred and eighty-two couplets.

* The ground for this supposition is, that the preface is the same as that written by order of Baysing-Ghur Khan, in A. H. 829, eight years after; but as this preface is attached to most of the manuscripts subsequently written, it may have been added to one written previously, and as only eight years had elapsed, by the same transcriber, for the writing appears by the same hand.

part of the poem. It would have been easy to have collected thrice this number of manuscripts written in India, and of modern date: but on a slight examination, I found they had little of the Shah Nameh, but the name; and were more calculated to distract and mislead than to assist the judgment, to multiply rather than diminish error.

Of the manuscripts collated, I have given an account in the Persian preface; but some allusion to them here may not be uninteresting to the mere English reader.

The library of the College of Fort William furnished four complete manuscripts, one written at Boolgar, and dated A. H. 882, (A. D. 1477.) This is a correct and valuable copy, and contains fifty thousand five hundred couplets. Another written in Persia, dated A. H. 1021, (A. D. 1612,) containing fifty-one thousand two hundred and forty-three couplets, and is a beautiful, and generally, a correct manuscript. The third also, written in Persia, is dated A. H. 1008, (or A. D. 1599.) It contains forty-seven thousand, five hundred and twenty couplets, and is tolerably correct. The fourth, written in Persia without date, but apparently old. It contains fifty-six thousand, six hundred and eighty couplets, the greatest number I have found in any manuscript; but

years, and restore it to something of its original purity and correctness, is the object of this undertaking. But though many of the oldest and most correct manuscripts now to be found, have been collated to form this edition; though some years have been devoted to it, and nothing neglected that could ensure success; the reader who expects to find more than a partial accomplishment of this object, will be disappointed.

Grammatical errors have been corrected; for amongst a number of manuscripts written at different times and places, it was almost impossible the same error in grammar should have been made in all. The want of order in the succession of verses, which is frequently to be met with, and causes great obscurity, has been rectified; interpolated episodes have been detected; and passages omitted in many manuscripts have been found in others, and restored. But that in fifteen different readings of a passage, which sometimes occurs, the original has been always selected, it would be folly and presumption to assert.

The manuscripts from which this edition has been prepared, have been for the most part written in Persia; and, as will be seen from the dates, are very ancient. The number collated was seventeen complete copies, and four fragments, containing the greater

ficient to check transcribers, and influence future copies of the work, required the patronage and treasure of monarchs: and though history has recorded many instances of the liberality of Eastern kings to men of genius and learning, their bounty generally flowed to those who adorned their own reign, or was more frequently lavished on some worthless panegyrist; whilst the works of those who shed a lustre on their ancestors and country, were praised, admired, but neglected.

That commentators should have neglected the Shah Nameh, is not surprizing; their laborious researches have been generally confined to works on Religion, Metaphysicks, Logick, and Grammar: and if the Poets have not entirely escaped them, their attention has been devoted to those alone, whose writings admitted of mystical interpretation, or were so obscured by enigmatical allusions, and far-fetched conceits, as to present some prospect to a commentator to display his learning and ingenuity. For such criticks, Firdousee had no attractions. His subject was historical, and could not be mystified. His sentiments (for a Persian poet) were natural and unaffected: and his style, though not modern, simple, energetic, and perspicuous.

To rescue this work from the errors accumulated by transcribers during a period of eight hundred

I have several times travelled over the greater part of India, and have had personal and epistolary intercourse with the natives distinguished for their rank or learning ; but though I have known more than a hundred who possessed copies of the Shah Nameh, I never met or heard of one who had read a tenth part of it, and few who had read even a thousand couplets. The work is always praised, but seldom looked at. A few hundred verses are committed to memory, and quoted by all who pretend to literary taste ; and the historical part is learnt from a very imperfect abstract in prose, written A. D. 1652, during the reign of Shah Jehan, by order of Shumshere Khan, Governor of Ghiznee.

In purchasing a manuscript, more attention is paid to the beauty of the writing and pictures, than to the number or correctness of the verses. That which is neglected by the purchaser, will be neglected by the transcriber. Whole episodes are omitted, verses rejected from every page, and it is not now uncommon to find manuscripts which contain only forty thousand couplets, though originally, the poem is said to have consisted of sixty thousand.

To have collated such a work, and fixed on a standard reading, and then, without the aid of a press to have multiplied copies equal to the demand, or suf-

grave, and behold the work, would scarcely recognize it as his own.

That so much admiration should have been connected with such general neglect, may at first appear surprising; but a little consideration will be sufficient to discover the causes of this inconsistency.

In Persia, the art of printing was unknown for centuries after it had been discovered in Europe; and when known, not practised. This is no doubt one of the principal reasons that we have no fixed standard reading of any Persian author. Works of science, and those connected with religion and philology, have been preserved with some degree of care, and are tolerably correct. But in works of imagination, we often find in every page, as many different readings as there are manuscripts: and it would be difficult to discover two copies of the *Shah Nameh*, which agree in the order of the verses or in phraseology for twenty couplets together. The great length of this poem, the number of ancient and obsolete words, its antiquity and popularity, have all contributed to the accumulation of error. From its length, antiquated phraseology, and the corruption of the text, few have ever read it through; though from its celebrity, all who could afford to purchase a copy, did so, and errors increased as copies were multiplied.

restraints and laws of European criticism, but with all the freshness and originality of unshackled genius ; which for upwards of eight centuries has held unrivalled pre-eminence in Persian literature, and is at present as much admired throughout Asia as the writings of Homer and Virgil are in Europe ; it may be expected to abound in new combinations of poetic imagery, and to enrich the stores of our intellectual enjoyments.

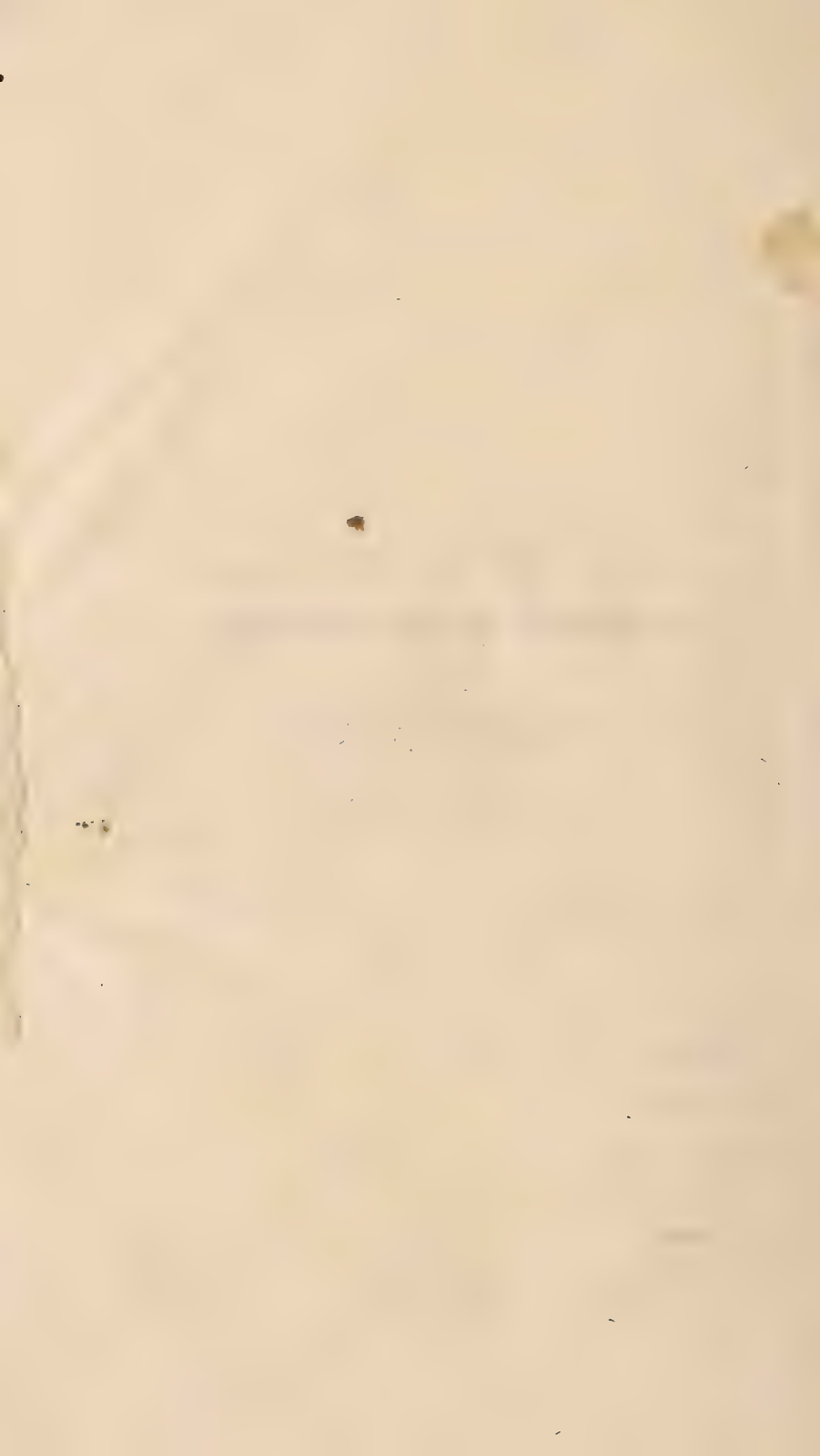
It might naturally have been expected, that such a work would have been preserved with the utmost care ; that a standard reading would have been early fixed on, obscure passages illustrated, and pains taken to guard against future alterations of the text. But the very reverse is the case ; and Persia, though proud of her national literature, has suffered the work of her greatest poet to descend to posterity, more injured and defaced, by errors, omissions, and interpolations, than any other work now in existence. Even commentators, from whose tasteless criticism and learned dulness few authors have escaped, have not bestowed one line on this immortal bard : whose work has been abandoned to the hands of ignorant and careless transcribers ; each adding his own errors or presumptuous emendations to those of his predecessors, until the author, were he now to rise from his

INTRODUCTORY REMARKS.



THE literature of Asia has excited more general attention in Europe within these last few years than for previous centuries ; and though many are still unwilling to admit, that the oriental writings contain any thing to justify this spirit of enquiry, or reward the labour of research, it has at least never been disputed, that the work now offered to the public, is the loftiest flight of the Persian muse, and the noblest monument of eastern genius, and that a collated edition of it has long been desiderated by oriental scholars.

It would be difficult, perhaps impossible, to select from the whole circle of oriental literature, a work uniting so many objects of attraction and curiosity. As a record of the history, laws, religion, customs, and manners of the ancient Persians, (a nation so connected with sacred history and classical association,) it cannot fail to offer some object of interest to all classes of readers. And as a poem, not written on the model of any classical composition, or under the



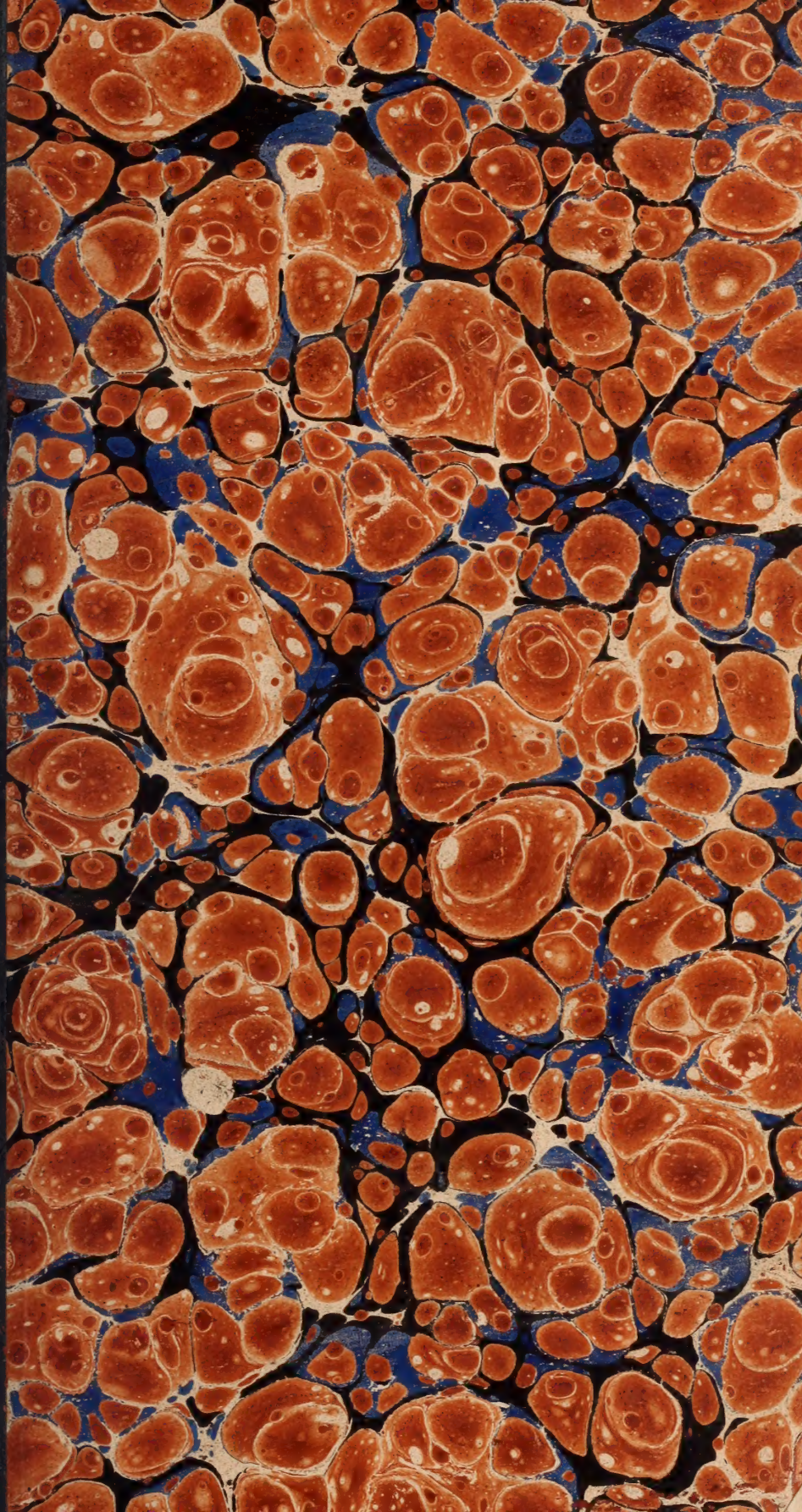
Autobiography

INTRODUCTORY REMARKS,
AND
LIFE OF THE AUTHOR.



115-2

7



Theological Seminary.

PRINCETON, N. J.

Part of the
ADDISON ALEXANDER LIBRARY,
which was presented by
MESSRS. R. L. AND A. STUART.

Case, Division

PK6455

Shelf, Section

A1

Book,

1829

No.

v. 1

